

بمناسبت هشتادمین زادروز زنده‌یاد رفیق نبی عظیمی

واژه‌های زمینی

محمد نبی عظیمی

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامهء كتاب:

عنوان: «واهمه‌هاى زمينى»

نويسنده: محمدنبى عظيمى

چاپ نخست: ۱۳۸۲

بازتايپ و تدوين ديجيتال: قاسم آسمايى

بازپخش: انتشاراه راه پرچم اگست ۲۰۲۳



راه پرچم ناشرانديشه‌هاى دموكراتيك

www.rahparcham1.org

سپاس میگویم، از امید عظیمی که این کتاب روغرض

تدوینش دیدیم، در اختیار و مشارکت رو پرچم

قرار داده است.

سخن چند در مورد رومان «واهمه‌های زمینی»

رومان «واهمه‌های زمینی» نوشته زنده‌یاد محمدنبی عظیمی نویسنده کوشا و زیبانویس کشور است که قبلاً اقبال چاپ یافته و اکنون به ابتکار نشرات وزین راه پرچم به شکل دیجیتالی در اختیار هم‌وطنان قرار می‌گیرد، رومان عالی و زیبایی است که با ظرافت خاص چنان با مهارت نگاشته شده که خواننده با مرور چند صفحه نمی‌تواند آن را کنار بگذارد.

نویسنده در این رومان، تحولات اجتماعی و سیاسی افغانستان را در یک برهه طولانی (از بغاوت پنجشیر در سال ۱۳۵۴ تا تسلط طالبان ۱۳۷۵) در قالب داستان گنج‌انیده و شرایط دشوار زندگی مردم را بصورت ریالیستی در جامعه عقب‌نگهداشته شده و فقیر افغانستان به تصویر کشیده است. نویسنده نشان می‌دهد که مردم با موجودیت تفاوت‌های طبقاتی و ستم جنسیتی در جامعه زندگی می‌کنند و تلاش می‌کنند با آن کنار بیایند و مشکلات و سختی‌های زندگی را متحمل شوند.

قهرمان داستان دختر بنام شیرین است که در شرایط دشوار و پرتلاطم سیاسی در کشور ما رشد نموده و ناملایمات روزگار او را وادار به انجام کارهای نهایت سنگین و شاقه نموده است، وی پدرش را که شغل سلمانی دارد و از مهارت‌های ویژه برخوردار است، همانند همه اطفال، بهترین و عالی‌ترین پدر دنیا می‌پندارد. شیرین در کنار اینکه با پدر کمک می‌نماید، یک آرزوی انسانی هم در دل دارد و با کمال اشتیاق می‌خواهد مانند سایر دختران هم‌سن و سالش به مکتب برود و بیاموزد، اما جبر روزگار و غربت مانع تحقق این آرزوی انسانی او می‌شود.

شیرین با وجود اینکه مکتب نرفته و آموزش ندیده، با آنهم قوه درک بالا دارد و برای او این مسئله که «اگر یک دختر فقیر به مکتب برود و آموزش ببیند، چرا برای مردم سوال برانگیز است. او با آنکه به مسجد می‌رود و در آنجا آموزش دینی از جمله قاعده بغدادی و پنج گنج را دنبال می‌کند، ولی تصور وی از آموزش در مکتب چیز دیگری است. او درک نموده که مکتب جای فراگیری علم و دانش و مسجد جای نماز گزاردن، عبادت و نیایش است»، او، مانند هزاران هم‌وطن دردیده، ضرورت جدایی دین را از سیاست و حکومت‌داری درک نموده است. شیرین به تحقق همین آرزو می‌سوزد و دلش همیشه به هوای مکتب رفتن پَر می‌زند. با تأسف دردی که امروز بار دگر دامنگیر میلیون‌ها دخت وطن شده است

در این رومان زیبا، گوشه‌های تلخ و شیرین زندگی در کشورما برجسته شده است، از یک سو وابستگی‌ها، تنگ‌دستی‌ها، فقر و ستم جنسیتی و از جانب دیگر احساس مسئولیت، همکاری و حرمت به انسان بصورت عالی برجسته شده است که این امر خود ارزشمندی اثر را بیش از حد بیشتر نموده است. در حقیقت «واهمه‌های زمینی» نه تنها یک داستان، بلکه انعکاس واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی در جامعه مصیبت زده ما است.

رومان «واهمه‌های زمینی» را اثری یافتیم که هر خواننده از مطالعه آن حظ می‌برد؛ زیرا نویسنده مجرب با مهارت نهایت عالی و زیبایی خاص جهات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی زندگی حاکم در جامعه را همانند سایر آثار خویش به تصویر کشیده و خواننده پابوی قهرمانان مثبت و منفی داستان، حوادث روزگار را تعقیب می‌نماید و راهش را در قلب خواننده‌گانش باز می‌نماید.

نویسندهٔ چیره‌دست، بر تمام وقایع و حوادث سیاسی کشور مکتب نموده، با مهارت و ظرافت خاص مناسبات اجتماعی و تفاوت‌های زنده‌گی در جامعه را که ناشی از مناسبات کهنه و تاریک سنت‌گرایی فیودالی و ما قبل آن بود، ترسیم نموده است. این رومان نابرابری اجتماعی افراد مختلف جامعه را از لحاظ امکانات و فرصت‌های متفاوتی که دارند برجسته می‌سازد. در حقیقت رومان «واهمه‌های زمینی» را می‌توان تصویر و انعکاسی از زنده‌گی واقعی مردم ما تعریف نمود.

این رومان نه یک داستان تاریخی است و نه رویدادی که با سرگذشت یک فرد مشخص گره خورده باشد، بلکه بیان وقایع و حوادثی است که در جامعهٔ ما عملاً بوقوع پیوسته و نویسنده آنرا در قالب داستانی با ماجراهای تلخ و دردآور یک جامعه سنتی بازنویسی و به شیوهٔ دیگر، تاریخ و حوادث اتفاق افتاده در کشور ما را بیان نموده است.

داستان آمیزهٔ از واقعیت‌های است که نویسنده آنرا دیده و با تصویری که در ذهنش شکل گرفته، زینت بخشیده است. نویسنده در به تصویر کشیدن سیماهای پرسناژهای که در داستان نقشی اساسی داشته اند، آنقدر با مهارت و ظرافت، با جزئیات نهایت هنرمندانه و عالی حتی با ویژه‌گی‌های صورت و اندام و عملکردها و رفتارهای خوب و یا زشت شان تصویرنگاری نموده که این امر خود دید وسیع و ذهن روشن و قلم توانای نویسنده را بیان می‌دارد که خواننده شامل و محسوس آن فضا می‌گردد.

داستان دارای عمق و پهنای گسترده بوده و محوریت‌های زن و مرد، بیچاره‌گی‌های دختری بنام شیرین و مادر سیه روزاش و زندگی پُرفراز و

نشیب طبقات مظلوم و محروم جامعه ما را که همیشه بازیچه و بازیگر بازی بازی گران قدرتمند جامعه و گروه‌ها بوده اند، ترسیم نموده است.

در بخش‌های ازین داستان، چهره‌ اصلی تاجران دین و مذهب برملا ساخته شده که چگونه آنها از عقاید و باورهای مردم بهره برده و با استفاده سوء از آن جهادی‌ها چگونه مردم ساده، متدین و عاجز جامعه را به عناصر شریر و روابط‌های آدمکش مبدل ساخته اند.

«واهمه های زمینی» فعالیت‌ها و بغاوت‌های سازمان یافته تروریستی را که تحت نام اسلام و دفاع از آن از دهه هفتاد قرن بیست بدینسو در کشور آغاز یافت به طرز ریالیستی و دقیق به تصویر کشیده است. در این داستان رفتار و عملکرد جهادی‌ها با ظرافت ترسیم گردیده و ماهیت پنهان آنها به طرز دقیق کاویده شده است. خلاصه «واهمه‌های زمینی» یکی از بی نظیرترین داستان‌های است که با زیباترین و هنرمندانه ترین شکل به شیوه ریالیستی نگاشته شده است و در آن پیوند زندگی با همه پدیده‌های روزگار وفق یافته است.

نشر دیجیتالی این اثر ناب را برای همه فرهنگیان و خواننده‌گان این اثر ارزشمند تبریک عرض نموده و از زحمات مبارز و روشنگر خستگی ناپذیر محترم قاسم آسمایی گران ارج و انتشارات راه پرچم دراین راستا صمیمانه ابراز سپاس و امتنان نموده و موفقیت‌های بیشتر در تمام عرصه های زنده گی برای‌شان آرزو می‌دارم. روح نویسنده شاد و یادش گرامی باد.

دوکتور نظیفه توخی

۱

در آن بعد از ظهر روز پنجشنبه که «شیرین» به خانه اش برمی‌گشت حالت روحی تازه‌پی داشت، رضایتی پیچیده در اضطراب. راضی و شادمان بخاطر آن بود که بسته‌ها را به مقصد رسانیده بود، پانزده بسته نیم کیلوئی را، بسته‌هایی را که در «بیگ» چرمی کوچکی چیده بودند، بسته‌های پلاستیکی سفید رنگی را که اگر شیرین از خط دفاعی طالبان به آن سوی خط برده می‌توانست، صاحب یک بندل پول می‌شد. اما این بار شیرین می‌ترسید. دلهره داشت و از کار پرمخاطره‌پی که انجام می‌داد بیمناک بود.

سه ماه پیش چنین کاری را به او سپرده بودند، ولی آنوقت فقط چهار بسته بود. بسته‌ها را به کمرش بسته بودند و محل تسلیم دهی بسته‌ها نیز در این طرف خط بود. آن وقت تنها بود، بار اولش بود و نمی‌دانست که چه عمل خطرناکی را انجام می‌دهد. شیرین آن ماموریت را به خاطر گرفتن مشتی پول انجام داده بود. بسته‌ها را بدون هیچ حادثه رسانیده، مزدش را گرفته و برگشته بود بدون آنکه آب از آب تکان بخورد. حالا هم همین مسأله بود، همین مسأله پول بود که حاضر شده با این مرد

بینی بزرگ و قوی هیکل که ریش درازی داشت، همراه شود و بیگ حاوی بسته‌ها را تا میریچه کوت کوهدامن برساند.

ترس شیرین از جادوگری‌های اتفاق و تصادف بود. در آن روزها ماجرا و اتفاق در هر گوشه شهر در کمین بود. در پشت هر چیزی پنهان بود و واژه‌های زندان، اعدام، سنگسار شلاق و بریدن دست و پا سخت متداول و مروج آن روزگاری بود که با بی‌رحمی و درد می‌گذشت.

اما مرد همراه شیرین هم عجب بینی دراز و پهنی داشت، بینی‌پی که پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد، شبیه خرطوم فیل بود، بو می‌کشید، خطر را حس می‌کرد، راه را از چاه تمیز می‌داد، رهیایی می‌کرد و آن دورا از کوره راه‌ها و بیراهه‌ها به خط دفاعی نزدیک می‌ساخت.

مرد بینی بزرگ از چنان راه‌ها و بیراهه‌ها شیرین را می‌گذرانید که بسیار خلوت بودند و کمتر کسی با ایشان رو به رو می‌شد. اگر چه به شیرین گفته بودند که در صورت برخورد با گشتی‌های «نهی عن المنکر» بگویند که مرد بینی بزرگ شوهرش است و می‌روند به «استالف» جهت اشتراک در مراسم به خاک سپاری و فاتحه مادر شوهرش. ولی ترس شیرین به خاطر آن بود که اگر آن گشتی‌ها از صاحب بینی بازخواست کنند که چرا بینیش به اندازه یک بینی شرعی نیست، چه پیش خواهد آمد. ولی خوشبختانه در آن روز سرد و غبارآلود ماه قوس کابل، گشتی‌ها پیدا نبودند. باد سرد می‌وزید، هوا ابری بود و مرد بینی بزرگ پیش‌گویی می‌کرد که برف سنگینی خواهد بارید.

به خط دفاعی که رسیده بودند وضع جنگی نبود، درگیری وجود نداشت و جنگجویان دو طرف خط مصروف کارهای معمولی بودند، برخی دور آتش حلقه زده بودند، برخی جای می‌نوشیدند و عده‌پی صندوق‌های

چوبی یا فلزی مهمات را به سنگرها انتقال می‌دادند. معلوم نبود که جنگجویان طالبان آنها را دیده بودند یا نه؟ ولی هیچکس به آن دو توجهی نکرده بود، هیچکس به آن دو نزدیک نشده بود، نه از روی بدگمانی و نه از روی کنجکاوی. تصادف بود یا در پشت پرده حرف‌های دیگری در جریان بود؟ شاید به عمد چنین وانمود می‌ساختند برای اغفال آنها، ولی هر چه که بود مرد بینی بزرگ گفته بود: «می‌رویم توکلت علی‌الله» و رفته بودند از کوره راهی که در کمرکش تپه بود. تا اینجا خیر و خیریت بود، اما این پنجاه متر دیگر را باید سینه خیز می‌رفتند.

برای شیرین خزیدن در چنین راهی و در چنین موقعیتی نسبت به مرد همراهش آسانتر و ساده‌تر بود. پیکر لاغر و جوانش را در روی زمین به جلو می‌کشانید، پاها را جمع می‌کرد، دست‌ها را دراز می‌کرد، بیگ حاوی بسته‌ها را کش می‌کرد و تنه اش را به پیش می‌برد. اما این کار برای آن مردی که چنان بینی بزرگی داشت، دشوار بود، بینیش به زمین گیر می‌کرد و آه که چه مانع بزرگی بود این خرطوم فیل. دل شیرین برای آن مرد سوخته بود، همان پنجاه قدم را هم در فکر او بود، می‌ترسید که همراهش نتواند با آن بینی این فاصله را طی کند، دلش برای پول‌هایی که از دست می‌رفت خونین بود که مرد بینی بزرگ، برخاسته، بینیش را فین کرده و گفته بود: «همشیره بخیر رسیدیم.»

از خط پیش‌ترین دو طرف درگیر جنگ که گذشته بودند، دو نفر مرد به آنها نزدیک شده بودند، آنها با مرد بینی بزرگ احوال‌پرسی نموده، رمزها و شفره‌هایی را رد و بدل نموده بودند، در زیر درختی نشسته بودند، بسته‌ها را با دقت شمرده، سبک و سنگین نموده، بو کرده و چشیده بودند و پس از آن که یکی از آنها گفته بود: «جنس خوبی است» بعد

مشتی پول در دست شیرین گذاشته بودند و گفته بودند «خدا به همراهت»

شیرین نرسیده بود که آن پول چقدر است و مزدش چند می‌شود؟ ذوق زده شده بود و احساس نشاط می‌کرد. مشتش پر شده بود و باور نمی‌کرد که به چنین پاداشی برسد. پول‌ها را که در لای پیراهنش پنهان نمود، آه رضایت‌آمیزی کشید و به آسمان نگاه کرد. آسمان تیره‌تر شده بود و باد گزندگی بیشتری داشت. مرد بینی بزرگ گفته بود که برف سنگینی خواهد بارید، باید عجله می‌کرد، راه درازی در پیش داشت. تا هنگامی که به کوتل خیرخانه رسیده بود، در فکر مرد بینی بزرگ نبود، اما در آنجا که رسید و لختی آسود، ناگهان به یاد او افتاد. عجب آدمی بود، کم حرف، آرام و مهربان. به عقب که نگریست او را ندید نمی‌دانست که او چه شد و به کدام سمتی رفت. خوب دیگر هر جا که رفته باشد به او چه ارتباطی داشت. مهم آن بود که آن بینی آنها را گیر نینداخته بود. مهم مسأله پول‌ها بود، همین پول‌هایی که در سینه‌اش پنهان کرده بود و گرمای آن را حس می‌کرد.

از سرویس که پایین شد و راه سریالایی کوچه نوآباد دهمزنگ را در پیش گرفت، دیگر همه جا سپید شده بود، رشته‌های سپید و پنبه مانند برف، آسمان تیره را به زمین برف‌آلود می‌دوخت. برف یک‌ریز و بی‌امان می‌بارید و در زیر قدم‌های کوچکش می‌شکست. شیرین همین که از برابر آن خانه بزرگی که روزگاری در آن زندگی می‌کرد گذشت، آه بلندی کشید و اندوه عمیقی احساس کرد. سعی نمود که به آن خانه ننگرد. چه فایده داشت؟ در عوض به پول‌ها فکر کرد. چه چیزها که نمی‌شد با این پول‌ها خرید.

اما این دکان مرجان بقال هم چقدر دور بود، انگار در آن سر دنیا بود،

هر چه که می‌رفت به آن جا نمی‌رسید. خدا خدا می‌گفت که دکان بقال بسته نشده باشد. کم کم تاریکی می‌شد و شیرین راه را درست نمی‌دید، دلش می‌خواست که روبند چادریش را بالا بزند، اما از گشتی‌ها می‌ترسید. گشتی‌های نهی عن‌المنکر چنین روزهایی را از خدا می‌خواستند، ناگهان از خم کوچه پیدا می‌شدند و باز آب بیار و حوض را پر کن. کورمال، کورمال راه می‌رفت که ناگهان لخشید، به زمین خورد و خاطره تلخی به یادش آمد. يك وقت دیگر سال‌ها قبل هم در همین کوچه لخشیده بود، اما در آن هنگام دستی به سوی او دراز شده بود و او را بلند کرده بود. اما حالا کو آن دست.

شیرین که بلند شد به اطرافش نگریست هیچ کس را ندید، چادری‌اش بیخی‌تر شده بود، قابل پوشیدن نبود. برف هم آنقدر شدید می‌بارید که آدم آدم را دیده نمی‌توانست. دلش می‌خواست که چادری را دور بیندازد اما اگر طالبان ناگهان جلوش سبز می‌شدند چه؟ به ناچار و از سر ترس چادری را بر سر نهاده ولی روبنده آن را پایین نکرد. هر چه بادا باد گفت و به راه افتاد.

اکنون رطوبت از کف ترکیده رابری کفش‌هایش می‌گذشت و سوز و گزنده‌گی سرما از کف پاها به بالا، بالا‌های تنش می‌خزید و به تیره‌پشتش راه می‌یافت. آب که از بینی کوچکش شروع به ریختن نمود، يك بار دیگر در فکر آن بینی بزرگ افتاد و در این اندیشه فرو رفت که خدا می‌داند این برف لعنتی بالای آن بینی که ساحت آن به نظر شیرین به اندازه بام بتی منزل شان بود چه آسان می‌نشیند و چه کیفی می‌کند. از این اندیشه ناراحت شد، دلش به حال آن مرد سوخت ولی نتوانست از لبخندی که در کنج ذهنش در حال روییدن بود، جلوگیری نماید. همین طوری که می‌رفت ناگهان به یاد همان اضطرابی افتاد که تاکنون در ته ذهنش می‌جوشید و نتوانسته بود در برابر شادی و سرور او

پایداری کند. اگر چه شیرین سعی می‌کرد که همین حالا هم این تشویش‌ها و دلهره‌ها را در گوشه‌های تاریک ذهنش براند، ولی سعی بی‌حاصلی بود.

به خانه نزدیک شده بود و با هر قدمی که جلو می‌گذاشت، این امکان کمتر می‌گردید: «خدا می‌داند که پروین و نفیسه و گلاب چه خورده باشند و چه کرده باشند؟ یک دانه زغال نبود که صندلی را گرم کنند یا جای دم کنند، بوره هم نبود، نمی‌دانم که نان خشک داشتیم یا نه؟ صبح که از خانه برآمدم آفتاب بود، چه می‌دانستم که برف می‌بارد و این قهر خدا نازل می‌شود. اما من چه گناهی دارم؟ به خاطر آنها هست که خود را به آب و آتش می‌زنم. از دست این گلاب یک چشم خوهیچ کاری پوره نیست به جز از شیخ شیخ راه رفتن و بدماشی و لتیره‌گی. حتی نان خودش را هم پیدا کرده نمی‌تواند، آغا جان را من باید نان بدهم. هنوز هم خوش نیست و ارث پدرش را تقاضا دارد. تا شور می‌خورد می‌گوید که کره‌هایت را چه کردی؟ کجا پت کرده ای؟ بی‌غیبت اگر خود را بکشی آن کره‌ها را نخواهی دید... اما خدایا چقدر می‌لرزم، دندان‌هایم چرا با این شدت به هم می‌خورند...؟»

برف اینک با شدت بیشتر می‌بارید، باغنده‌آسا، رقصان و چرخان. برف اکنون از بجلک پاهایش بالا رفته بود و قدم‌هایش در میان آن گم می‌شدند. برف با خوشحالی و بدون هیچگونه ترسی به بالا می‌خزید و سعی داشت تا عضله‌های سفید و سفت ساق‌های شیرین را ببوسد. اما شیرین اگر در اندیشه‌ء شادکامی برف نبود، در فکر سردن این همه برف از سراپای وجودش نیز نیفتاده بود و به همین خاطر هنگامی که به دکان مرجان بقال رسید، درست شبیه یک آدم برفی شده بود که مرجان در هنگام کودکی با همسالان خود می‌ساخت و به جای این دو چشم سیاه، دو توت‌ه زغال در صورت آن آدمک برفی فرو می‌برد.

مرجان با دیدن آن شبیح سپید و ظریف و خوش پیکر که به طرفش می‌آمد تصور کرد که او یکی از همان موجودات افسانه‌ی قصه‌های مادرکلانش است که در شب‌های زمستان در پتهء صندلی برایش قصه می‌کرد. یکی از همان پری‌هایی که از کوه قاف پایین می‌شدند و برای سیر و تفرج در میان آدم‌ها می‌آمدند و گاهی شادمان می‌بودند و گاهی غمگین، غمگین می‌شدند که در روی زمین عشق نمانده، می‌گریستند که دنیای آدم‌ها زندان شده، زندان بدون عشق، بدون امید و شوق و شور، همه تشنه خون هم‌اند و دشمن یکدیگر. پس بال به هم می‌ساییدند، پدرود می‌گفتند، برمی‌گشتند به کوه قاف...! ولی مرجان فرصت نیافت که درباره شادکامی‌های پریان در هنگام این تفرج بیندیشد و قصه‌های مادرکلانش را به خاطر آورد چرا که در برابر دکانش شیرین ایستاده بود و شیرین دیگر يك تخیل نبود، يك واقعیت بود.

مرجان بقال همین که شیرین را دید و دانست که نه سبز پری است و نه زرد پری و نه دختر شاه پریان، بلکه دختر خلیفه غلام‌رسول خدایبامرز و زن مامورسبحان است، لبانش به خنده باز شدند. در برابرش زن قشنگی ایستاده بود که سال‌ها پیش همین که پا به کوچه می‌نهاد، آتش به کوچه می‌افکند و هنگامی که با همین چشمان سیاهش به او می‌نگریست و با وی سخن می‌گفت دل و دینش را می‌ربود، زبانش به لکنت می‌افتاد، لرزه بر قلبش راه می‌گشود و انگشت‌هایش دانه‌های تسبیح را گم می‌کردند.

مرجان در همین فکرها بود که شیرین گفت:

- کاکا مرجان سلام خوب شد که دکان تان باز است کمی سودا کار داشتم.

- و علیکم بی‌بی‌جان مانده نباشی، کجا رفته بودی، ببینی تر و آب چکان شده ای، از دور خو هیچ شناخته نمی‌شدی، خوب بگو چه سودا کار داشتی؟

- زنده باشی کاکا جان! رفته بودم غریبی کردن چند جای کلاشویی کردم، ناوقت شد، برف گیرم کرد... اینه برق هم آمد، حیف که ما برق نداریم برق مارا خو قطع کرده اند...

صدای آذان نماز شام که از مسجد جامع بلند شد، مرجان حرف شیرین را برید و گفت:

- خی برق تان را قطع کرده اند، چرا؟ شاید محصول برق را تحویل نکرده اید، خوب نگفتی که چه کار داری وقت نماز است نماز قضا می‌شود...

- والله من بسیار سودا کار دارم یک بوتل تیل خاک، یک چارک زغال، نیم چارک کچالو، نیم چارک پیاز، یک پاو روغن، نیم چارک برنج، یک پاو بوره، یک خرد چای سیاه...

بقال با ناراحتی پرسید:

- بیسه داری یا باز قرض می‌خواهی؟

- چند می‌شود، همراه با قرض‌هایم؟

- سه‌لک افغانی قرضدار هستی، دولک افغانی هم سودایت می‌شود، جمله پنج لک. رویه داری؟

شیرین از قاش سینهاش پول‌های را که مخفی نموده بود، بیرون کرد. پول‌ها گرم بودند، عرق آلود بودند، به هم چسپیده بودند و به سختی

از هم جدا می‌شدند.

چشمان مرد بقال از حدقه بیرون آمده بودند، زیرا پولی که در دستان شیرین بود، کم نبود برای زنی مثل شیرین که تجسم فقر بود، پول بسیاری بود و مرجان می‌دانست که اگر شیرین یک ماه تمام هم شب و روز کالاشویی نماید، آنقدر پول را پیدا کرده نمی‌تواند. ولی مرجان پرستی نکرد، در عوض لبخند سالوسانه‌ی زد و گفت:

- دختر خلیفه این دکان از خودت است. پدر خدا بیامرزت بالای من بسیار حق دارد، پیسه داشتن یا نداشتن فرق نمی‌کند. هر چه که کار داشتی بیا... خی چند دقیقه صبر کن که نماز را بخوانم و سودایت را تول کنم و سودا را همراهت تا بخانه برسانم...

اگر چه شیرین سخت پریشان بود و عجله داشت که هرچه زودتر به خانه اش برود، ولی چاره‌ی نداشت تا مرجان نماز بگذارد. ایستاده بود و به مرجان که به سجده فرو می‌رفت، می‌نگریست. ولی مرجان که پیشانیش را بر سجاده گذاشت، ناگهان شیرین بینی او را دید، بینی پیر مرد بقال به بزرگی همان مردی بود که امروز شیرین را همراهی کرده بود و در هنگام خزیدن، چه رنجی کشیده بود آن مرد. شیرین از دیدن بینی مرجان که مزاحم سجده کردن او می‌شد، حیرت کرد، به فکر فرو رفت و از خود پرسید چگونه در طول این همه سال‌ها متوجه بینی‌ی بی به این بزرگی نشده بود...

دروازه منزلش را که کوبید به جز سکوت پاسخی نشنید، پریشان‌تر شد و کوبه را با شدت بیشتری به صدا درآورد، هنوز هم خاموش بود. مرجان بقال تصمیم گرفت تا از دیوار بالا برود و ببیند که چه گپ شده و چرا دروازه را باز نمی‌کنند. او حاضر به هر نوع فداکاری و جانبازی

بود. زن بیوه زیبا و تنها به کمک او احتیاجی داشت و عجب فرصتی پیش آمده بود برای بیان و نمایش چنین جانفشانی. اما تیر بقال به سنگ خورد، زیرا که دروازه باز شد و پروین با صدای بغض گرفته بی گفت:

- سلام مادر جان! چقدر دیر کردی؟ چقدر تر شدی او هو، چقدر سودا خریدی؟

شیرین چیزی نگفت، ده‌ها سوال در ذهنش می‌جوشید، ولی آن جا، جای پرسیدن نبود. هم درگاه و آستانه خانه بود و هم پیر مرد بقال هنوز ایستاده بود. دروازه را که بسته می‌کرد، مرجان بقال گفت:

- با امان خدا. اما دختر خلیفه، اگر صبح هوا صاف شد و برف بسیار بود، مرا برای برف پاکی صدا کنید...

مرجان که رفت، شیرین و پروین سودا را گرفته به طرف خانه به راه افتادند. حویلی کوچک اکنون انباشته از برف بود. برف بالای درزها و پرچال‌های دیوارهای کوتاه حویلی، بالای ناو‌ها، ریسمان طناب‌ها، رواق پنجره‌ها نشسته بود. برف چنان سنگین و انبوه بود که شیرین را از اندیشیدن به بینی‌های آدم‌ها باز می‌داشت. او به بام‌های خانه اش می‌نگریست و از خود می‌پرسید «آیا با چنین برف انبوهی این بام‌ها تا صبح تاب خواهند آورد؟» دلش خون شد و به آسمان که نگریست، هیچ روزه امید نیافت، نی برف سر ایستادن نداشت و آسمان هم تا ته و توی خود را نمی‌تکانید، آرام نمی‌گرفت...

خانه سرد و تاریک بود، چندان که چشم چشم را نمی‌دید، شیرین از تاریکی نفرت داشت، از تاریکی خاطرات تلخی داشت. از تاریکی بیزار بود. پروین هر قدر می‌جست، گوگرد را نمی‌یافت. گوگرد در جای همیشگی نبود. گوگرد داشتند، اما کسی گوگرد را گرفته و با خود برده بود. چه

کسی گلاب؟

اما گلاب در خانه نبود، گلاب گم و نیست شده بود... نفیسه کجا بود؟ نفیسه همان جا بود در زیر لحاف صندلی خواب بود با يك لا پیرهن، گرسنه و آزرده. نفیسه را که بیدار کردند، گوگرد هم پیدا شد، از پهلوی دیگران سرد و خاموش و بی‌رمق. نفیسه گوگرد را در همان جا گذاشته بود.

پس از یأس فراوان برای آتش افروختن، چراغ را که روشن کردند و صندلی هم که گرم شد و دیگ برنج را هم که بر دیگران گذاشتند شیرین از دختر کلانش پروین پرسید:

- حالی بگو که امروز چی خوردید و چه کردید؟ گلاب کجا است؟

پروین و نفیسه که تازه بیدار شده و به پهلوی مادرشان خود را می‌فشردند به گریه افتادند. شیرین نمی‌دانست که چه واقع شده، نمی‌دانست که چه کند تا آنها هر چه زودتر حرف بزنند، به تسلی آنها پردازد یا بالای شان عتاب کند؟ ولی خودش هم می‌خواست که گریه کند، ولی نمی‌دانست که چرا؟ اما يك احساس سومی به او می‌گفت که چیزی، موردی هست برای گریستن، حالا نی چند لحظه بعد حتماً، اما صبر کن تا توفان گریه‌های دخترانت فروکش کند.

اول نفیسه آرام شد و به حرف آمد:

لالایم نزدیک بود که من و پروین را لت کرده لت کرده بکشد، نان ما را هم خورد و رفت...

پروین حرف او را قطع کرد و گفت:

راست می‌گوید مادر جان صبح که از خواب بیدار شد اول پرسان کرد که مادرت کجاست؟ بعد رفت قفل بکس آهنیت را شکستند، بکست را ریگ شوی کرد و کالایت را هر طرف تیت کرد، پیراهن گلابیت را گرفت و تکه تکه کرد، باز پیش من آمد و گفت همو کره‌های طلای مادرت کجاست؟ من گفتم خبر ندارم، مادرم خو کره طلا نداشت، اگر می‌داشت می‌فروخت. گفت چطور خبر نداری همو کره‌هایی که در عروسی مکی پوشیده بود؟ گفتم من آن وقت خرد بودم یادم نیست. بسیار قهر شد از موهایم گرفت و چند مشت و لگد زدیم، آخر مرا رها کرد و چند سیلی به روی نفیسه زد و گفت اگر کره‌ها را نشان ندهید هر دوی تان را می‌کشم. ما بسیار ترسیده بودیم، دهن نفیسه خون شده بود، نفیسه گریه می‌کرد و چیغ می‌زد، اما گلاب رهایش نمی‌کرد. آخر نفیسه گفت که کره‌ها را مادرم پوشیده و رفت که آن‌ها را بفروشد، از ترس گفت...

شیرین نفیسه را در آغوش گرفت، رویش را بوسید و گفت آفرین دخترک مقبولم عجب جواب خوبی دادی، اما پروین گریه کنان گفت: لالایم که سخنان نفیسه را شنید، رفت دسترخوان را پالید یک دانه نان باسی پیدا کرد، نان را گرفت و رفت در پشت بام. پس که آمد مرا در بغل خود گرفت بسیار قایم گرفته بود، کدام چیزی خورده بود که از دهنش يك بوی بسیار بد می‌آمد، چشم‌هایش هم بیخی سرخ بودند، نفسک می‌زد، در کل جانم دست زده و می‌گفت: «یا جای کره‌ها را نشان بده و یا همین حالا...» من هم دیگر تاب آورده نتوانستم و گفتم که کره‌ها در دود کش بخاری در بین پلاستیک آویزان است...

شیرین آه بلندی کشید، آه نبود، چیزی بالاتر از آه بود، يك چیغ، يك غرش یا يك بانگ بلند و خشم‌آگین. گلاب این موجود کینه توز يك چشم، تمام زنده‌گیش را که در دود کش بخاری آویزان بود، ربوده

بود و رفته بود خانه سرور تحویلدار به خانه همان نامردی که او را قمارباز ساخته بود و هر چه پیدا می‌کرد، در قمار می‌برد. آه بلند شیرین بلافاصله به ناله تبدیل شد. به ناله و ندبه پرسوز می‌گریست و با هر دو دستش هم بر فرق سر خود می‌کوبید و هم بر رویش و زانوانش و هم بر تخت سینه اش، کاش کره‌های طلای عزیزش را یک جای دیگر پنهان می‌کرد، کاش آنها را به نجیبه می‌داد که برایش نگاه دارد، کاش همین امروز صبح آنها را می‌پوشید و می‌رفت... آه که این کره‌ها چقدر عزیز بودند، چقدر سال‌ها گذشته بود از آن شبی که مامور سبحان برایش این کره‌های طلا را تحفه داده بود، چه سختی‌هایی را که تحمل نکرده بود: گرسنگی، تنگدستی و فقر تا آستانه خودفروشی، ولی کره‌ها را نفروخته بود، نگاه کرده بود یکی را برای پروین و دیگری را برای نفیسه...

اگر چه غم شیرین در آن شب پر برف سرد و منجمد زمستانی به کره‌هایی ارتباط داشت که برایش سخت عزیز و با ارزش بودند ولی این تنها نبود همین یک غم نبود، غم‌های فراوانی روی دلش تلنبار شده بودند و اینکه از دست رفتن کره‌ها بهانه‌پی شده بود برای های‌های گریستن و به خاطر آوردن مرارت‌هایی که کشیده بود و چیزهایی که دیده بود و حرف‌هایی که شنیده بود. در حقیقت شیرین سال‌ها می‌شد که می‌گریست، هم به خاطر آن که دختر دلاک بود، هم به خاطر آن که پدر گلاب همین جوان شانزده ساله یک چشم مثل یک آدم وحشی و مثل یک گاونر آنچه را که حتا به نزد یک دختر دلاک عزیز است، با عنف و جبر از وی ربوده بود، هم به خاطر روزهایی که جن‌ها در دهن او راه یافته بودند و سلطنت کردند و هم به خاطر آن هنگامی که برای اولین بار لذت عاشق شدن را احساس کرده بود و مردی را که دوست می‌داشت گم کرده بود، می‌گریست. مرگ پدر، مادر، فقر، خانه به دوشی، تنهایی و زیستن و

زندگی کردن در عصر سیاه و عصر شب که ارمغان طالبان کرام بود. شیرین را چه می‌خواست چه نمی‌خواست به گریه می‌انداخت. شیرین همیشه می‌گریست، پیوسته می‌گریست، با خود که تنها می‌شد می‌گریست. گریستن پاره‌پی از زندگی او شده بود، گاهی بلند اما خفه می‌گریست. در دل و برای خود، گاهی مانند همین حالا، بلند بسیار بلند همراه با ضجه و ناله. گریه از او موجودی ساخته بود انباشته از وحشت و انبانی از ترس و دلهره، گریستن عادت او شده بود، گریستن هنری بود انگار که بدون هیچ‌گونه تمرینی آموخته بود.

پروین و نفیسه را که تسلی داد و خوابانید، خودش نیز در پتهء صندلی دراز کشید. خسته شده بود، تب هم آرام آرام در تنش می‌خزید، در چشم‌خانه چشمانش نیز دیگر اشکی باقی نمانده بود همه را افشانده بود، تا آخرین قطره. هر چه که شده بود، شده بود. کره‌های طلایش حالا خدا می‌دانست که بر دستان کدام زن خوشبختی بوسه می‌زدند. نی دیگر آنها را هرگز نخواهد دید حتا در خواب. اما این برف لعنتی هنوز هم بند نیامده، ببین که چه تگرگ وار می‌بارد، پس بام‌ها را چه کسی پاک خواهد کرد؟ شرمش می‌آمد که از مرجان بقال این آدمی که بینیش به بزرگی بینی آن یکی بود و سنش از مرز شصت می‌گذشت کمک بخواهد. پیر مرد که هنوز هم سر و تهش می‌جنبید، نگاه‌های گستاخی داشت و توقعات وقیحانه‌پی. نه امکان نداشت که از آن گرگ پیر کمک بخواهد، نمی‌ارزید. بهتر بود پروین را می‌فرستاد پی برف‌پاک‌کن‌ها که نزدیک مسجد در روزهای برفی جمع می‌شدند، پول داشت و خیالش راحت بود از این بابت. چشم بر هم گذاشت اما هر چه کرد خواب به سراغش نیامد، اول کره‌های طلا مزاحمش می‌شدند و بعد بینی‌ها...، بینی‌ها نمی‌گذاشتند که بخوابد، هم بینی‌های آن دو مرد امروزی و هم ده‌ها بینی خرد و بزرگ آدم‌هایی که در زنده‌گیش دیده بود.

۲

خلیفه غلام‌رسول سلمانی، پدر شیرین بود. مانند همه آدم‌ها که دارای بینی چپات نی، پهن و دراز هم نی به همان اندازه‌پی که مزاحمتی ایجاد نکند، نه در هنگام سجده کردن و نه در موقع خزیدن. خلیفه را در آن گذر همه می‌شناختند، از کودک هفت ساله تا مرد و زن هفتاد ساله. دکانش را همه دیده بودند و از هنرهایی که در آستین داشت همه با خبر بودند. خلیفه غلام‌رسول نه تنها سر و ریش می‌تراشید و اصلاح می‌کرد بلکه ختنه هم می‌کرد، آشپز لایق و ماهری هم بود، آواز هم می‌خواند و هارمونیه را هم به نیکویی و با استادی مینواخت. البته که ثروتمندان کوچه پسران‌شان را به شفاخانه می‌بردند و ختنه می‌کردند یا برای پختن غذای محافل غم و شادی شان آشپزهای لایق‌تری استخدام می‌کردند و یا برای رنگینی محافل عروسی و شیرینی خوری خواننده‌های بنامی مانند حمیدالله چاریکاری، بیلتون و شیر غزنوی و یا استاد رحیم بخش را فرا می‌خواندند، ولی کسانی که مانند مامور سبحان به جز معاش ماهوار در آمد دیگری نداشتند و یا مانند باشی افضل کارگر، موجودیت خلیفه غلام‌رسول در آن کوچه غنیمی بود و موهبتی...

از هنرهای دیگر خلیفه غلام‌رسول یکی هم این بود که از تمام اوضاع و

احوالی که در آن کوچه می‌گذشت باخبر می‌بود، به طوری که حتا اگر رادیو «بی بی سی» که عیاران و نکته دانان کوچه به آن «بی بی چهل» می‌گفتند از موضوعی خبر نمی‌بود، خلیفه غلام‌رسول سلمانی با تمام کیف و کان از آن موضوع و حادثه واقف می‌بود. مثلاً او می‌دانست که در آن کوچه شب گذشته در خانه چه کسی پسر تولد شده است و در خانه چه کسی دختر، یا چه کسی جان به جان آفرین تسلیم نموده، در کجا محفل شیرینی خوری برپا می‌شود و یا در کجا مراسم عزا داری. او حتا از ترفیع رتبه و مقام آدم‌هایی که در آن کوچه زندگی می‌کردند، خبر می‌شد. همچنان که از برطرفی یا تقاعد ماموری و یا ورشکستگی تاجری و یا پیشه‌وری. خلیفه همه این خبرها و آوازه‌ها را هنگامی که قیچیش را با طرز و شگرد خاص خود به صدا در می‌آورد و موی سر مشتریانش را قیچی می‌کرد و یا با تیغ سر کلی می‌تراشید، به دست می‌آورد. او در به دست آوردن خبر و باز نمودن زبان مشتریانش چنان ماهر بود و خم و چم این کار را چنان می‌دانست که حتا کم حرف‌ترین مشتریانش مانند مامور سبحان را مجبور می‌ساخت تا آنچه در بانک ملی می‌گذرد، برای او حکایه کند. در چنین مواقعی خلیفه غلام‌رسول چنان زبان چرب، نرم و لشمی را به کار می‌برد و چنان صدقه و قربان می‌گفت و بلا، بلا، مشتریانش را می‌گرفت و بر فرق سر خود می‌مالید که هیچ کسی در صداقت او شک نمی‌کرد. اما معلوم نبود که خلیفه چه نفعی از دانستن و پی بردن به رازهای پنهانی مردم می‌برد. شاید خودش نیز از حکمت این امر واقف نبود، اما هر چه که بود، عادتی بود که نمی‌توانست از آن در گذرد. پدرش نیز همین کار را می‌کرد. خوب دیگر سرهای آدم‌ها بود و تیغ تیز، از طرف دیگر نیم ساعت تمام قیچی کردن، ماشین نمودن، تیغ زدن، تراش کردن و شانه زدن را هم نمی‌شد که با آرامی و سکوت گذرانید.

خلیفه غلام‌رسول سلمانی اگرچه آدم کم سوادى بود و تنها عناوین روزنامه‌ها و سرلوحه دکان را با مشکل هی جیگی می‌کرد و می‌خواند، ولی نام او از جهت دیگری نیز بر سر زبان‌ها بود. از آن سبب که هر کسی را که زنبور و یا گژدم می‌گزید فوراً به یاد او می‌افتادند، هر کجا که می‌بود چه در دکان یا در خانه و یا در مسجد پیدایش می‌کردند، استمداد می‌جستند برای دم کردن و بیرون کردن کشیدن زهر زنبور و یا گژدم. خلیفه که می‌آمد، نقطه‌ه گزیده‌گی را با انگشتان نیرومندش فشار می‌داد یا به دندان می‌گزید و با نفس قوی و زورمندش خون زهرآگین را می‌مکید و تف می‌کرد، نه یک بار بلکه بارها. بعد بدون آن که یک کلمه عربی و یا اردو را بداند این او را با صدای بلند بیان می‌کرد «بسم‌الله الرحمان الرحیم... کره به وی کره به را، کوه مار، کوه نور... طور ما، کور ما، کل من‌ها کافورها شکو بندی اندی مندی کریا، کریا. او من تکن سو بحق سلیمان بن داؤود»

و به فارسی ادامه می‌داد: «بیرون آوردم زهر گژدم را از جان فلان بن فلان به حکم خدا به حکم رسول و به حق سلیمان بن داؤود»

و همین که این او را درهم و مغشوش ختم می‌شد، نفسش را بر محل گزیده‌گی چف می‌کرد، پف می‌کرد، از جایش برمی‌خاست پتویش را به شانه می‌افکند و می‌رفت متین و استوار و شق ورق.

شکرانه نمی‌گرفت. با وصف آنکه مرد طماعی بود عزیز آن کوچه. زیرا که تصور می‌کرد در صورت شکرانه گرفتن او را و افسونش بی‌اثر می‌شود، ولی مردم کوچه که این مسأله را می‌دانستند، در جای دیگر به بهانه دیگر خلیفه را به حق می‌رسانیدند. خلیفه می‌گفت که من همین یک او را یاد دارم به اجازه و استخاره پدرم و جدم با این شرط که شکرانه نستانم و به مردم کمک کنم. خلیفه معترف بود که به جز همین

اوراد، هیچ ورد و حکمت دیگری را یاد ندارد، نه دعای سیاه سرفه و سرخکان را و نه دوای چشم دردی یا گوش دردی و دل دردی را، ولی چه کسی باور می‌کرد، هیچ کس حتا دخترش شیرین که پس از درگذشت برادرش اینک دستیار پدر شده بود...

شیرین که تمام هنرها، فضایل و مناقب بشری را در وجود پدر یافته بود، باور نمی‌کرد که پدرش ظرفیت‌های پنهانی دیگری نداشته باشد. باورش نمی‌آمد که همین طوری بدون هیچ علتی از انس گرفته تا جن نام پدرش را بر زبان آورند و همین طوری همه در برابر او سرخم کنند... آخ که شیرین این دخترک ژولیده مو، لاغر اندام و بد لباس چقدر آن مرد چهل و پنج ساله بلند بالا را که شانه‌ها و سینه ستبری داشت و چشم‌های درشت، می‌پرستید.

خلیفه غلام‌رسول هر روز شیرین را به دکان می‌برد، شیرین دکان را آب می‌زد، جاروب می‌کرد، پیش روی دکان و زینه‌های دکان را از گرد و خاک می‌سترد، قیچی‌ها ماشین‌ها و تیغ‌های مو تراشی را پاک می‌کرد، ستره می‌کرد، برق می‌انداخت، زنگار از رخ یگانه آئینه بزرگ دکان می‌زدود، از دکان صوفی نجم‌الدین سماوارچی جای می‌آورد، چلم پدر را تازه می‌کرد و پس از همه این کارها در پشت پنجره دکان می‌ایستاد و با حسرت و اندوه به دختران سیاه‌پوشی که به مکتب می‌رفتند، خیره خیره می‌نگریست.

شیرین نمی‌دانست که چرا او نیز به مکتب نمی‌رود، اما دلش می‌خواست که مانند آن دختران شاد و خندان و خوشبخت او هم لباس سیاه بپوشد، با چادر ململ سفید موهایش را چوتی کنند، سر و رویش را بشویند، بکس زرد کوچکی داشته باشد و پا به پای آن دختران به مکتب برود و برگردد. یک روز که این آرزوی دل را با مادرش بی‌پی‌صافورا در

میان گذاشته بود، مادرش اول خندیده بود همینطوری بی‌خیال و بلند و پس از لختی تأمل گفته بود:

- دخترکم چه گپ‌هایی می‌زنی؟ مکتب خو هر کس رفته نمی‌تواند. مکتب برای پیسه داره‌است نه برای دخترها و بچه‌های غریب. باز اگر تو مکتب بروی کار پدرت را کی می‌کند؟ مکتب کالا کار دارد، کتابچه و کتاب و قلم کار دارد، از کجا کنیم؟ خلیفه بیچاره از صبح تا شام جان می‌کند، من هم از بس که لحاف می‌دوزم و در خانه‌های مردم غریبی می‌کنم جان به جانم نمانده... ببین که چه حال و روز داریم یک خانه نداریم، از این خانه به آن خانه کوچ کرده، کوچ کرده بیخی دیوانه شده ایم، به نان شب و روز خود محتاج هستیم و تو هوس مکتب رفتن داری. مردم چه می‌گویند؟ نمی‌گویند که دختر دلاک را ببین و مکتب رفتن را؟ هوش کن که از این گپ‌ها پیش آغایت نگویی. بیچاره کم غم دارد که غم مکتب رفتن تو هم زیاد شود...

شیرین حرف‌های مادر را با دل و جان شنیده بود، مادر حق به جانب بود در بسا مسأله‌ها. ولی شیرین این را نمی‌دانست که رفتن او به مکتب چرا باید مایه تعجب مردم گردد. هر روز که می‌گذشت این سؤال در ذهن کوچک او برجسته‌تر می‌شد ولی پاسخی برای آن نمی‌یافت. اگر چه شیرین به مسجد می‌رفت و نزد ملای مسجد کتاب پنج‌گنج را می‌آموخت، ولی اقناع نمی‌شد، مکتب چیزی دیگر بود و مسجد جایی دیگر. مسجد جای عبادت بود، جای نماز خواندن و سجده کردن بود، ولی مکتب جای درس خواندن، آموختن و دانش اندوختن.

شیرین در همین آرزو می‌سوخت. دلش به هوای مکتب پر می‌کشید، در عالم خیال با دختران هم سن و سالش صحبت می‌کرد، خنده می‌نمود، راه می‌رفت. ولی پرواز تخیلش همین قدر کوتاه می‌بود. زیرا که

نمی‌دانست مکتب چگونه جایی است و در آن جا این دخترکان شاد و خوشبخت چه می‌گویند و چه می‌کنند؟

آن روز نیز شیرین در عالم خیال به مکتب رفته بود و دهنش را به شیشه پنجره دکان پدر می‌فشرد که خلیفه گفته بود: «زن مامورسبحان مرده است بیچاره در وقت زاییدن مرده با طفلکش. مرا خبر کرده اند که نان پخته کنم. بیا که برویم»

آنروز باران می‌بارید آب از ناودان‌ها سرازیر بود، گل و لای صحن حویلی مامورسبحان را پوشانیده بود. هوا سرد بود و شیرین که جاکت کهنه و نخ نمایی پوشیده بود، بر خود می‌لرزید. کوچه‌گی‌ها «خرج و سودا» را خریده و آورده بودند. شش هفت زن همسایه هم آمده بودند برای گریه کردن در اتاق نشیمن نشسته بودند. اما صدای گریه شان به گوش شیرین نمی‌رسید. شاید کسی نبود برای آواز انداختن. مامورسبحان کسی نداشت برای این کار...

خلیفه غلام‌رسول که دیگدان‌ها را ساخت به شیرین گفت که دیگدان‌ها را روشن کند. خودش رفت در آن سر حویلی برای آب کشیدن از چاهی که مانند چاه وِیل عمیق بود. شیرین هرچه می‌کرد چوب‌ها آتش نمی‌گرفتند، چوب‌ها نم گرفته بودند، تر بودند، شق کرده بودند و دمار از روزگار شیرین درآورده بودند. شیرین هر چه درگران بود، در داده بود. آنچه نفس در سینه کوچکش داشت دمیده بود، ولی چوب‌ها مشتعل نمی‌شدند. اشک از چشمانش سرازیر شده بود، نا امید شده بود و نزدیک بود عنان گریه را رها کند که ناگهان یک بچه خرد سال به او نزدیک شده بود. بچه با دیدن چشمان اشک‌بار شیرین به او گفته بود: «چرا تیل نمی‌اندازی؟» و بدون آن که منتظر پاسخ شیرین شود به طرف خانه دویده و با بوتل تیل برگشته بود. شعله‌های آتش که بلند

شده و اینک شراره کشیده بودند شیرین نگاه حق‌شناسانه‌ی به کودک افگنده و اسمش را پرسیده بود. کودک گفته بود: «گلاب». شیرین این کودک را هرگز ندیده بود، نه در کوچه و نه در جای دیگر، کودک چرك و چتل، عبوس و بدلباسی بود. گلاب هیچ تمایلی نداشت که به شیرین بگوید کیست و در آن جا چه می‌کند؟ فقط نشست به با علاقه فراوان به آتشی که زبانه می‌کشید چشم دوخته بود...

در آن هنگام شیرین دختر خرد سالی بود. تا دو ماه دیگر دوازده ساله می‌شد او از گذر آرام و کند فصول به سختی باخبر می‌شد. تقویم او تقویم ساده‌ی بود، تقویم آسانی بود، تقویمی بود که در آن روزهای خدا همه شبیه همدیگر بودند. حتا همین امروز که زنی مرده بود و باران می‌بارید، چندان فوق‌العاده‌گی برای شیرین نداشت. چنین روزهایی را بسیار دیده بود، با پدرش در کدام خانه‌ی که نرفته بودند و در کجا که غذا نپخته بودند. تنها فرقی که امروز با روزهای دیگر داشت این بود که با گلاب آشنا شده بود. گلاب تیل آورده بود، به شیرین کمک کرده بود و شیرین سعی می‌کرد از وی سپاسگزاری نماید. شیرین از تغییر فصول همین قدر پی می‌برد که آب از کفش‌های روسی اش نفوذ می‌کرد، با مادرش بی‌بی صفورا پیراهن فلانل گلداری برایش از لیلای می‌خرید و یا مانند امروز جاکت کهنه‌ء خود را به تن او می‌کرد یا در فصل گرما کفش‌هایش را نمی‌پوشید و به عوض آنها چپک‌های پلاستیکیش را به پا می‌کرد و به دکان پدر می‌شتافت دیگر چه جز خوردن، خوابیدن و مانند سنگ جان‌کندن چه کاری داشت شیرین.

يك هفته که از مراسم فاتحه‌گیری و شب جمعه‌گی زن مامورسبحان گذشت، روزی هنگام غروب مامورسبحان به دکان خلیفه غلام‌رسول بالا شد، خلیفه رفته بود مسجد که نماز بگزارد و به شیرین سپرده بود که هر مشتری که آمد برایش چای بدهد و بگوید که منتظر باشد. شیرین با دیدن مامورسبحان شگفت زده و شادمان شد. پدرش گفته بود که اگر مامورسبحان امروز بیاید و مزد او را بدهد، فردا برایش برای روزهای عیدش یک پیراهن نو می‌خرد. فردا رخصتی بود و اگر کسی فوت نمی‌شد یا حادثه‌ی اتفاقی نمی‌افتاد، شیرین می‌توانست با مادر و خواهر کوچکش زهرا به مرکز شهر بروند. شاید دل مادر می‌سوخت و برایش از همان سیخک‌هایی می‌خرید که مکی دختر معلم عبدالله بر موهایش می‌زد. آه که چقدر آرزو داشت در روزهای عید صاحب چنان سیخک‌های مو باشد. رفتن به مرکز شهر به بازار لیلای، دیدن پیراهن‌ها و جاکت‌ها و دکان‌های پر از گدی‌های قشنگ و انواع بازیچه‌ها چه کیفی داشت، چه جشنی بود.

شیرین که با دیدن مامورسبحان گل از گلش شگفته بود، نمی‌دانست که به او چه بگوید؟ سلام زیر لبش بود ولی از فرط خوشی یادش رفته بود، اما همانقدر که شیرین می‌شمید، مامورسبحان را نیز هیجان کلافه کرده بود. سبحان نیز نمی‌دانست که به این دختر چه بگوید؟ حتا فراموش کرده بود که چرا به آن دکان بالا شده است. دستپاچه معلوم می‌شد و شتابزده بود. انگار پشیمان شده بود از آمدنش یا چیزی را فراموش کرده بود و می‌خواست برگردد. شاید هم برمی‌گشت اگر شیرین به او سلام نمی‌داد و نمی‌گفت: «بنشینید، آغایم مسجد رفته همین حالا می‌آید.»

خلیفه که آمد، تنها نبود. صوفی نجم‌الدین سماوارچی هم با او بود. صوفی که مامورسبحان را دید با محبت خاص با او احوال پرسى نمود.

به غلامرسول سلمانی گفت: «خلیفه جان خی من می‌روم به سماوار تا موهای سر مامورصاحب را بگیری، پس می‌آیم.»

سلمانی موافقت کرد و به مامورسبحان گفت:

- مامورصاحب الحکم عندالله. خداوند والدهء گلاب جان را ببخشد و جنت‌ها را نصیبش کند. ان‌شاءالله که خداوند او را بخشیده، زیرا که روایت است از دانیال نبی که هر زنی که در وقت زاییدن فوت شود، شهید است. اما مامورصاحب بسیار پریشان معلوم می‌شوید، رنگ در روی تان نمانده... این دنیا خو به غم خوردن نمی‌ارزد، زن چیست که اینقدر خود را باخته اید، باز شما خو شکر جوان هستید، منصب دارید، نام پدر دارید، خانه و زندگی دارید، برای خودت خو زن کم نیست. سر تان زنده باشد...

ولی در تمام مدتی که خلیفه غلامرسول سخن می‌گفت و مامورسبحان را تسلی و دلداری می‌داد، مامورسبحان یا به زمین می‌نگریست و یا ندرتاً سر برمی‌داشت و به شیرین که در آن طرف دکان نشسته بود، نگاه گذرایی می‌افکند و یا گاه‌گاهی کلهء بزرگ خود را به علامت تأیید سخنان خلیفه سلمانی بالا و پایین می‌برد، ولی لب باز نمی‌کرد و سخن نمی‌گفت.

این وضع مدتی دوام کرد و سلمانی که عجله داشت او را از سر خود باز کند، بیشتر از آن نتوانست ارفاق کند و همان طوری که حرفه کاسبی او ایجاب می‌کرد گفت:

- مامورصاحب برای چه آمده بودید؟ اگر سرتان را اصلاح می‌کنید بیایید بنشینید در این چوکی...

مامورسبحان گویی تازه از خواب بیدار شده باشد، از این سؤال تکان

خورد از جایش برخاست دست در جیبش فرو برد، مبلغ دو صدافغانی را بیرون کرد و آن را به خلیفه داد و گفت:

- آمده بودم که اجرتتان را بدهم، معلم عبدالله گفت که دو صد می‌شود اگر کم است بگویید، معاش که گرفتم باقیمانده آن را می‌دهم...

خلیفه غلامرسول که دو صد افغانی را گرفت و می‌دانست که چه مبلغ قابل توجهی در آن روزگار است گفت:

- خدا ترا خیر بدهد مامور صاحب! بیخی درست است روز چهل هم ان‌شاءالله می‌آیم، اگر تا آن وقت کدام امر و خدمت دیگری هم داشتید گردنتان بسته، اگر به من نگوید...

مامورسبحان در حال ترك گفتن دکان بود که این حرف‌ها را شنیده و ناگهان ایستاده شد. ناگهانی و غیر منتظره که حتا شیرین نیز تعجب کرد. ایستاده بود و خیره خیره به سوی خلیفه غلامرسول می‌نگریست. دستش را به پیشانیش فشار می‌داد، انگار با این فشار می‌خواست چیزی را به یاد آورد، حرفی را و یا راز سر به مهری را. هم شیرین بی‌حوصله شده بود و هم پدرش که ناگهان این سؤال بر زبان مامورسبحان جاری شد:

- خلیفه آیا کسی را می‌شناسید که از صبح تا شام پسر مگلاب را نگاه کند؟

خلیفه غلامرسول سلمانی پس از کمی تأمل پاسخ داد:

- چرانی؟ اینه سکینه کالا شوی مادر روگل یکصد روپیه که برایش بدهی با سه وقت نان، فرق خود را هم می‌شکناند چه رسد به نگاه کردن مگلاب. درست می‌گویم شیرین؟

- بلی آغاجان، ولی ننه سکینه خو چند ماه می‌شود که از کوچهء ما رفت. مردم می‌گویند که بچیش از ایران آمده و مادرش را با خود برده، می‌گویند که در خیرخانه خانه آباد می‌کنند...

ولی با وصف آن که این اولین باری بود که خلیفه غلامرسول از حوادثی که در کوچه می‌گذشت، بی‌اطلاع بود و به زعم خودش هم به نزد مامورسبحان و هم به نزد شیرین کم آورده بود. با آن هم خود را نباخت و به مامورسبحان گفت:

- خی گپ اینطور است، یک دو سه روز دیگر هم صبر کن ان‌شاءالله بی‌بی صفورا یک کسی را پیدا می‌کند.

- بی‌بی صفورا؟ اما خلیفه، گلاب بی‌بی کار ندارد، فقط یک کسی باشد که او را نان بدهد تا وقتی که من از وظیفه می‌آیم هوش کند، یک کسی باشد مانند این دخترکت، هر قدر که بخواهد می‌دهم.

حرف‌های مامورسبحان به آخر نرسیده بود که صوفی نجم‌الدین سماوارچی به دکان بالا شده و گفته بود:

- خلیفه جان خدا کند بیکار شده باشی، دستت خوبند نیست، اگر هست پروا ندارد صبح می‌آیم...

- نی صوفی جان بیا بنشین؛ مامورصاحب همینطوری آمده بود، چند دقیقه درد دل کردیم.

سماوارچی که پیکر درشت و تنومند خود را در چوکی بازودار چوبی به سختی جا داد و از چوکی صدای ترق ترق، برخاست. خلیفه پیش بند پاچ چرك سوخته‌پی را که در گذشته رنگ سفید داشت، برگردن او بسته

کرد. بسم‌الله گفت، قیچی و شانه را گرفت و شروع کرد به کوتاه نمودن موهای سر سماوارچی.

مامورسبحان در وسط اتاق ایستاده ماند در برزخ رفتن و یا ایستادن، بلا تکلیف و سرگردان و سردرگم و خلیفه غلامرسول که او را در حالت رفتن و ماندن مشاهده کرد به او گفت:

- مامور صاحب! خی بنشینید که کارم خلاص شود، خلاص که شدم باز گپ می‌زنیم.

ولی مامورسبحان که بار دیگر انگار از خواب بیدار شده باشد، گفت:

- گپ می‌زنیم؟ بلی باید گپ بزنیم، بیکار که شدید بیایید به خانه من...

مامورسبحان که رفت، صوفی نجم‌الدین سماوارچی پرسید:

- چه گپ است خلیفه؟ مامورصاحب بسیار پریشان و چرتی و فکری معلوم می‌شد. خدا بیامرز پدرش مدیرصاحب محاسبه را چه خوب آدمی بود، چقدر دین‌دار و مردم‌دار بود، چقدر مرا دوست داشت، اما نگفتی که با تو چه کار دارد؟

- صوفی جان! زن مردن خو آسان نیست هزار پس‌کشك دارد... مامور بیچاره تک و تنها هست، حالا در غم بجیش مانده، کسی نیست که او را نگاه کند.

- خلیفه جان! چرا برایش نگفتی که يك زن دیگر بگیرد، چرا روگل بیوه بسم‌الله گادی‌وان را که هم جوان است و هم مقبول نمی‌گیرد؟ این زن بیخی تک و تنها مانده، مادرش سکینه کالاشوی هم ره‌ایش کرده و رفته با بچه اش به خیرخانه...

صوفی نجم‌الدین پس از اظهار این سخنان آهی کشید و با صدای آهسته‌پی که شیرین نشنود، ادامه داد:

- اف خدایا! چه کارهایی می‌کنی، کاش که همین روزِ مامورصاحب را بالای من هم می‌آوردی...

شب شده بود که شیرین موهای قطع شده صوفی نجم‌الدین سماوارچی را از روی دوکان جاروب کرد، چاینک‌های خالی جای را به سماوار برد. دکان را که بسته کردند و از خبازی صمد نانو که چند قرص نان گرم خریدند، هر دو هم پدر و هم دختر احساس خوشحالی می‌کردند. خلیفه از چند جهت خوشحال بود یکی آن که خوب کاسبی کرده بود، دیگر آن که مامورسبحان مبلغ دو صد افغانی برایش داده بود و سوم آن که عجب پیشنهادی کرده بود. ولی شیرین به خاطر آن شادمان بود که فردا با مادرش و زهرا به شهر می‌رفت پیراهن نو می‌خرد، سیخک می‌خرد، عجب کیفی می‌کرد و عجب عیثی.

۳

سبحان مردی بود سی و پنج ساله که در بانک ملی کار می‌کرد، اگر چه مکتب را تا صنف دهم خوانده بود و خط خوبی نداشت ولی در مکتوب‌نویسی و انشأ و دفترداری از همکارانش خبره‌تر بود و همه این فضایل را مرهون پدر بود. پدرش در زمان صدارت محمدهاشم خان در مستوفیت کابل شغل دفتری داشت، آدمی بود که نه تنها مدرسه حبیبیه را خوانده بود، بلکه مطالعات شخصی فراوانی نیز داشت، اهل دل هم بود و اهل راز هم. اشعار فراوانی از مولانا و بیدل و حافظ را در حفظ داشت، حکایت‌هایی زیاد از کلیله و دمنه و نکته‌هایی از گلستان افصح‌المتکلمین. آدم سختگیر، منضبط و خشنی هم بود و کوچک‌ترین خطای اهل خانه به خصوص یگانه فرزندش را نمی‌بخشید. از وظیفه که برمی‌گشت، ساعتی را با سبحان می‌گذرانید، مناجات و مقالات خواجه عبدالله انصاری و گلستان سعدی را به او می‌آموخت، لغات و ترکیبات مشکل آن کتاب‌ها را معنی می‌کرد و مطالب و محتوای آنها را توضیح می‌داد و سعی می‌کرد که پسرش بر علاوه درس‌های مکتب از آثار بزرگان ادب و ادبیات نیز اندوخته‌ی داشته باشد. ولی دریغ که سبحان حافظه نیرومندی نداشت و آنچه را که می‌آموخت همین که در کوچه

پا می‌نهاد فراموش می‌کرد و روز دیگر مورد خطاب و عتاب پدر قرار می‌گرفت. پدر همیشه در زیر دوشک خمچه‌پی را پنهان می‌کرد و در مواقعی که سبحان از جواب گفتن عاجز می‌ماند، با خمچه بردست‌های او می‌زد و می‌گفت:

- «مگر این کلهء بزرگ تو را از کاه پر کرده اند؟»

همین زحمات پدر بود که اینک چراغ راه زندگی سبحان شده بود و وی را در میان اقربان و همکاران حتا نسبت به کسانی که فارغ‌التحصیل دانشگاه بودند، متمایز می‌ساخت.

سبحان هنوز صنف دهم مکتب را پشت سر نگذاشته بود که پدرش بیمار شد و پس از چند هفته‌پی ابریق رحمت را سر کشید، در یکی از همان روزها با سبحان خلوت کرده و نصیحت کنان به او گفته بود:

- پسر من رفتنی هستم، از مال دنیا هیچ چیزی برایت نگذاشته‌ام، حیرانم که بعد از من چه خواهی خورد و چه خواهی کرد، ولی من سعی کردم که از تو يك آدم عالم و فاضل بسازم، ولی حیف که اشتیاق تو اندك بود ولی با این هم اگر در طول این همه سال‌ها روز يك حرف فراگرفته باشی، ان‌شاءالله که به دردت خواهد خورد. گریه نکن، پسر آمدن از روی اختیار نبود و رفتن نیز از روی اختیار نیست، مشیت الهی است، پس باید رفت، ولی برای تو باید گفت که به خدا ایمان داشته باش، نمازت را قضا نکن، با دشمنان دین و آیینت بستیز... راست کار و درست کردار باش، دست افتاده را بگیر و در برابر ظلم ظالم ایستاده شو. یادت هست که پیر هرات گفته: است «...مست باش و مخروش... گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش که سبوی درست را به دست برند و شکسته را به دوش کشند... یار باش و اغیار

مباش، کمال انسان به تصرف دل است، باقی مثال آب و گلست.» بلی پسرم اگر این اندرزه‌های خواجه انصاری را به کار بندی و در هر مسأله زندگی در نظر داشته باشی و اندازه را نگاه داری هیچ مشکلی نمی‌بینی. آه یادم نرود که برایت رازی را فاش کنم ورنه به آرامشی که نیاز دارم نخواهم رسید. بلی وقت اعتراف است پسرم. تو فرزند حقیقی من نیستی، نمی‌دانم پدر و مادرت کیست، زنده هستند و یا مرده اند، چرا که ترا از دهن دروازه مسجد یافتم و بزرگ کردم مثل فرزندم، مثل خواهرانت. به مادر نگو که ازین راز خبر داری، گریه نکن، برایم دعاکن، از مادر و خواهرانت حمایت کن، خدا نگهدارت پسرم...

مامورسبحان پس از مرگ آن مرد وارسته مجبور شده بود که مکتب را ترك کند از او هیچ چیزی برای مامورسبحان باقی نمانده بود، به جز همین خانه در کوچه نوآباد دهمزنگ که آن هم به او نمی‌رسید.

پس از شنیدن آن راز، سبحان مدت‌ها دستخوش خیالات حزن‌انگیزی شده بود، تمرکز افکار نداشت، ساعت‌ها با قدم‌های سست به قدم زدن می‌پرداخت، خویشتن را بی‌ریشه، بی‌هویت و تحقیر شده می‌پنداشت و از این ستمی که بر او روا داشته بودند، عذاب می‌کشید. مامورسبحان تا اندازه‌ی عذاب می‌کشید که يك روز تصمیم گرفت خود را از قید زندگی آزاد سازد. آن روز که ابرهای سوخته غروب بر همه اشیاء افسون غم‌انگیزی می‌تاباند، جوانی باریک و بلند، بر بلندترین قله آسمانی فراز آمده بود، وی مامورسبحان بود که با پرت کردن خود می‌خواست به نیشخند زندگی پاسخ دهد. اگر چه او انگیزه‌ی روشنی داشت برای مردن، اما مرگ هم پروای آن را نداشت که به انگیزه‌ی بی‌اندیشی کارها روبه راه بود، يك خیز، يك پرش بلند، يك جهش حساب شده بین زیستن و مردن فاصله ایجاد کرده بود، مرزی که به تصمیم سبحان بسته‌گی داشت. سبحان تصمیمش را گرفته بود،

می‌خواست خود را پرت کند که ناگهان صدای گریه و ناله زنی را که سال‌ها می‌پنداشت مادرش است، شنیده بود. مادر آنجا نیامده بود ولی حضور مشکوک او را ناگهان حس کرده بود. مادر می‌گفت ترا برای آن بزرگ کردم و پستان به دهنتم گذاشتم که مرا در چنین روزگاری تک و تنها بگذاری؟ با دو دختر جوان؟ هیچ نمی‌شرمی؟ سایه‌پی که از آنجا گذشته بود، نیز به گوش او فرو خوانده بود: در این دنیای سپنج که همه چیزها از قبل آماده و نوشته شده، گناه تو چیست؟ برو زندگی کن و بدان که در این دوران تباهی اخلاق، ارتکاب هر عمل به طرز وقیحانه‌ی مجاز است...

مامور سبجان بسیار دویده و تپیده بود، واسطه‌ها کرده و رشوه‌ها داده بود تا اینکه به حیث کاتب شعبه اوراق در بانک ملی مقرر شده بود، او سال‌ها در بانک ملی قدم و قلم زده بود، مثل يك ماشین خودکار رفته بود و آمده بود و هر دستوری که به او داده بودند، انجام داده بود و به هر امری که کرده بودند، گردن نهاده بود. هیچ گاه با درشتی سخن نگفته بود و هرگز به چشم مامور و یا مدیر خود با گستاخی ننگریسته بود. صبور، قانع و متواضع بود. مامور سبجان، پانزده سال تمام تا شده بود، مامور مدیریت عمومی محاسبه آن بانک.

سبجان اگر در دوران کتابت قد بلندی داشت و اندامی ورزیده و موهای سیاه انبوه، اینک پس از گذشت پانزده سال نشستن در آن سرداب، دیگر آن شادابی و رسایی را نداشت، خمیده شده بود، کپ و کپ شده بود. چشمان بی‌فروغی داشت و موهای سرش آهسته آهسته شروع به ریختن نموده بودند، چندان که در پانزدهمین سال، خط فاصل پیشانی با کله اش همان کله بزرگش تفریق نمی‌شد، گونه‌هایش هم به گودی نشسته بودند و شکمش نیز تمام معیارهای معمول را به استهزاء گرفته بود ولی برجسته‌تر از شکم در آن پیکر و صورت بی‌فروغ، بینی بزرگی

بود با دو سوراخ نمود که در هر روز خدا... آب از آن جاری بود. ولی تنها آب نبود که مامورسبحان را به ستوه می‌آورد، عطسه‌ها هم بود، خُر زدن‌ها هم بود و انسدادها هم. نسوار بینی هم که می‌کشید چندان کار ساز نبود، یک باد یاغی یا یک بوی نامطبوع و یا یک عطسه نابهنگام سگی و یا آدمی کافی بود که مامورسبحان به عطسه بیفتد، لحظات فراوانی در رنج و عذاب باشد، آخ که چه عذابی می‌کشید از دست این بینی لعنتی.

مامورسبحان که با فضیله ازدواج کرده بود سه سال از مرگ آن مرد نیکوکار و آزاده می‌گذشت. خواهرانش یکی پی دیگر به خانه شوهر رفته بودند، مادر تنها بود، پیر و زهیر و رنجور شده بود و می‌خواست برای پسرش زن بگیرد، زنی که هم جمال داشته باشد و هم کمال، و هم عصایی باشد برای این روزگار اوفتادگیش. مامورسبحان تا آن موقع به این فکر نیفتاده بود که باید زن بگیرد. آن مرد خداپرست و نیکوکار طوری او را تربیت کرده بود که غالباً به خواسته و غرایز جوانیش وقعی نمی‌گذاشت. او از زن، از هم‌خوابه شدن با جنس مخالف تصویر غبارآلود و مه گرفته‌پی داشت، تصویری که به ندرت و در شبهای تیره به سراغش می‌آمد. یک دختری یا یک زن خیالی در میان خواب‌های آشفتگی اش پیدا می‌شد، سبحان معمولاً آنها را نمی‌شناخت، معمولاً آنها را نمی‌بوسید، در آغوش نمی‌گرفت، تنها یک تماس انگشتانش با بدن آنها کافی بود که احساس سبکی نماید و صبح که می‌شد رؤیاهای دوشین را فراموش می‌کرد.

سبحان هرگز عاشق نشده بود و به هیچ دختری هم با نگاه شهوانی ننگریسته بود، از چشم به چشم شدن با دخترها و زن‌هایی که در دفترش و در بانک ملی کار می‌کردند، پرهیز می‌کرد، عادتش بود که به زمین نگاه کند، نگاه کردن به روی دخترها و زن‌ها جرأت می‌خواست،

جراتی که مامورسبحان نداشت.

فضیله را مادر و خوهانش در يك مجلس عروسی دیده و پسندیده بودند. مامورسبحان او را ندیده بود ولی هنگامی که مادرش از او خواست تا با فضیله ازدواج نماید، مخالفت نکرد. مادرش را دوست می‌داشت و هر چه دستور می‌داد برای مامورسبحان واجب‌التعمیل بود. مامورسبحان پیشنهاد مادرش را به همان سادگی قبول کرده بود که گویی گوسفندی را برای قربانی می‌خرند و پوستش را از وی می‌خواهند. اما چگونه گوسفندی چاق یا لاغر؛ این دیگر به مامورسبحان مربوط نبود...

هفت سال با فضیله زندگی کرده بود، با همین زن سبزه روی، فربه با همین زنی که هفته قبل مرده بود. فضیله اگر حسن و جمال بسیار نداشت در عوض زن سالم و صحتمندی بود. دستان و بازوان قرص و محکمی داشت و سررشته و سلیقه و ذوق پالوده‌پی. زن مرتب و منظمی بود و کارهای خانه را چنان با نظم و دقت و شایسته‌گی و خوش سلیقه‌گی انجام می‌داد که موجب رشك و حسادت زن‌های همسایه می‌شد. اما در پهلوی این سجایا، معایبی نیز داشت، از جمله یکی اینکه بد زیان بود، بهانه‌جو هم بود و ایراد گیر هم. تا هنگامی که مادر مامورسبحان زنده بود، کاسه‌ها و کوزه‌ها را بر سر او می‌شکست و مثل بسیاری عروس‌ها چشم دیدن او را نداشت، اما دو سال بعد که آن زن خجسته خصال به سرای جاودان شتافت، فضیله انگیزه بدخلقی، لجاجت و پرخاشگریش را از دست داد. اکنون دیگر آرام شده بود، خاموش شده بود و حال دل نمی‌گفت. اما او مانند کنده نیم سوخته، دود می‌کرد، نمی‌سوخت. انگار فقط دود می‌کرد بغض در گلو، دلگیر و عبوس بود تا آن روزی که دریافت آبستن شده است. این خبر را که با شرم زنانه به مامورسبحان داده بود. چهره اش از فرط غرور و شادمانی

درخشیده بود، رضائیت در بند بند وجودش خانه کرده بود و خوشبختی و سعادت هم. ولی مامورسبحان با شگفتی به او نگریسته بود، بدون هیچ‌گونه تهنیتی و یا تبریک و شاد باشی و چند ماه بعد که گلاب تولد شده بود، واکنش مامورسبحان چنین بود: او با بی‌اعتنایی توهین‌آمیزی بر نوزاد می‌نگریست خیره خیره، ولی مثل این که او را نمی‌دید، گویی به جای دو چشم روی صورتش دو چشم شیشه‌پی بود.

مامورسبحان که از دکان سلمانی پایین شد، به منزل همسایه اش رفت برای گرفتن پسرش گلاب. به منزل که رسید بیخی تاریکی شده بود، خانه در حسرت روشنایی غوغا و گرما می‌سوخت، خانه سرد و تاریک بود و به دستی نیاز داشت که روشنایی و گرما را به او باز گرداند. اما مامورسبحان چنان دستانی نداشت. دستان او کارآزموده نبودند، هیچ وقتی منقلی و یا دیگدانی را آتش زده و نیفروخته بود. به همین سبب مدت‌ها گذشت تا زغال‌ها آتش گرفتند، منقل فروزان شد، آب جوش آمد، غذا گرم شد، بوی غذا و عطر چای برخاست. گلاب خنده کرد، سرما گریخت و خانه نیز خندان فروزان و نور باران شد.

گلاب که نان شب را خورد، در پته صندلی دراز کشید و بلا فاصله به خواب رفت. هنوز از خلیفه غلام‌رسول خبری نبود و مامورسبحان نمی‌دانست که انتظار بکشد و یا بخوابد. ولی مثل این که یک کار دیگر هم داشت، چه کاری یادش رفته بود. وسوسه خوابیدن در صندلی گرم و تبعید شدن در دوردست‌ترین جزیرهء خاطراتش، چنین مجالی به او نمی‌داد، مجال این که تمرکز ذهنی پیدا کند و به یاد آورد که چه می‌خواست و چه کاری داشت. چشم‌هایش گرم می‌شدند، در حالت میان خواب و بیداری قرار داشت که ناگهان پیاله چایش از روی صندلی

واژگون شد، چای بالای بکس چرمی کهنه دستیش فرو ریخت، از بکس که بوی چرم برخاست، بینی مامور سبحان نیز شگفت و شروع کرد به عطسه زدن و فین کردن و پاک کردن بینیش با دستمال چروکیده ابریشمی هراتی اش. عطسه‌ها موقع نمی‌دادند که بکس دستیش را به طرف خود کش کند، آه اگر چای داغ به داخل بکس نفوذ کرده باشد چه می‌شد؟ چه جوابی می‌گفت به استاد موسا به موسای بز، به دوست و هم صنفی دوران مکتبش، همو که حالا استاد دانشکده شرعیات شده بود... عطسه‌هایش که فروکش کرد، با شتاب به داخل بکس چرمی نگاه کرد، نی هیچ گپی نبود، کتاب خاطرات «حسن بنا» مرشد جمعیت اخوان المسلمین تر نشده بود، صحیح و سالم بود.

استاد موسا را بچه‌ها و معلم‌ها و چپراسی‌های مکتب به خاطر آن موسای بز می‌گفتند که هم چهره‌اش شبیه بز بود و هم حرکات و اطوارش خراب کار، نافرمان و چابک و خیزان بود و همین حالا هم به جز چند تا مو چیزی بنام ریش در زرخش نداشت. معلوم نبود که چه چیزی باعث شده بود که این دو روابطشان را در این همه سال‌ها حفظ کنند. آنها خصوصیات روحی و جسمی مشترکی نداشتند، فقط مقابل همدیگر بودند. موسی، هوشیار، زرنگ و چست و چالاک و عجول و شتابان بود، اما سبحان کاهل و سست و درون‌دار و مؤقر و آرام. موسا لاغر و سبک و هزال بود و مامور سبحان بلند و فربه و سنگین و با تمکین. اما با این همه آن دو چه در روزهای دشوار هنگامی که غم‌های دیرپا از راه می‌رسید و چه در لحظاتی که شادی‌های کوچک دست می‌داد، با هم بودند. غم‌ها و خوشی‌ها را بین هم تقسیم می‌کردند و وجود یکدیگر را موهبت بزرگی می‌پنداشتند. اگر سبحان فرصت پیدا می‌کرد به دانشگاه کابل می‌رفت، صحبت‌ها و لکچرهای استاد را می‌شنید و از رنگینی محیط دانشگاه حظ می‌برد و اگر چنین موقعی به استاد موسا دست

می‌داد، به بانک ملی سر می‌زد و خبر دوستش را که در میان انبوهی از کاغذها و ارقام سر فرو برده می‌بود، می‌گرفت.

اکثراً شب‌های جمعه با هم می‌بودند و عصرها هم مدتی باهم قدم می‌زدند یا در پارک شهر می‌نشستند و یا در رستوان و یا چای‌خانه‌پی. در مدتی که با هم می‌بودند، معمولاً استاد موسا حرف می‌زد. عقاید موسی درباره زندگی و طبیعت و جامعه از جهان‌بینی مذهبی او سرچشمه می‌گرفت. وی باور تعصب‌آمیزی نسبت به نیروهای مافوق طبیعی داشت و جهان و پیدایش آنرا در چهارچوب خیال‌آمیز لاهوتی و فراطبیعی در نظر می‌آورد، به وجود ارواح شیاطین فرشته‌گان و جن‌ها باور داشت و مانند هر مؤمن دیگری به روز رستاخیز معتقد بود، با خضوع و خشوع نماز می‌گزارد و با سر افتیده نیایش می‌کرد و از خداوند عالمیان طلب عفو و بخشش. استاد مطالعات فراوانی در فقه فلسفه و عرفان اسلامی داشت، از آثار حسن‌البناء، محمد عبده و سید قطب هم متأثر بود و لزوم پاک‌سازی اسلام از بدعت را که موجب دور شدن مسلمانان از اسلام واقعی می‌گردید و همچنان استقرار یک خلافت اسلامی را در جهان اسلام کاملاً تایید می‌نمود. ولی هنگامی که رژیم جمهوری محمد داؤود در کشور استقرار یافت و فعالیت سازمان نیمه مخفی «جوانان مسلمان» در دانشگاه کابل بیشتر شد، استاد موسی نیز خطوط فکری آنها را که هم با ارزش‌های ناشی از عقاید سیاسی غرب مخالفت می‌کردند و هم با ارزش‌های جامعه‌های کمونیستی، پذیرفت و عضو آن سازمان گردید.

استاد موسا روزها با دوستش مامور سبحان درباره سازمان جوانان مسلمان صحبت کرده، اهداف و خطوط فکری آن را برایش توضیح داده بود و شرایط شامل شدن در آن سازمان را برایش گفته بود و مصرانه طلبیده بود که عضو سازمان گردد ولی یا مامور سبحان تمایلی

نشان نداده بود و یا ذهنش چندان مصروف ضرب و تقسیم اعداد و ارقام و ترتیب نمودن بیلانسه‌های ماهوار و ربع وار می‌بود که حرف‌های استاد موسا را نمی‌شنید و یا اگر می‌شنید جدی نمی‌گرفت. اما یک روز که اتفاقاً مامور سبحان با حضور ذهن سخنان دوستش را شنیده بود از وی پرسیده بود: فایده داخل شدن در سازمان شما چیست؟

- فایده این است که برای اسلام خدمت می‌کنیم، متشکل می‌گردیم و با مشت قوی و نیرومند اسلام بر ضد کافرهای به پا می‌خیزیم، کمونیست‌ها را سرکوب می‌کنیم و نمی‌گذاریم که داوود خان و طرفداران بی‌دینش به مقاصد شوم شان برسند.

- مقاصد شوم! چه مقاصدی دارند آنها؟

- سبحان جان تو یا بیخی خواب هستی یا خود را به آن راه زده ای، چشم‌هایت را یک بار باز کن و ببین که سردار داوود در بیانیه خطاب به مردم افغانستان چه گفته؛ پروگرامش یک پروگرام سوسیالیستی است. این پروگرام را تا جایی که ما می‌دانیم پرچمی‌ها نوشته‌اند. ببین که در بسیاری وزارتخانه‌ها و پست‌های فرماندهی اردو همین پرچمی‌ها را نصب کرده است، چقدر مشاورین شوروی را به کشور فرا خوانده است، هر سال چقدر طلاب و محصلین ملکی و عسکری را به شوروی می‌فرستد، آیا تو نمی‌دانی که گاز کشور را به نرخ گاه ماش به شوروی‌ها می‌فروشد و اسلحه کهنه و زنگ زده آنها را در عوض آن می‌خرد. ببین که فسق و فساد به کجا رسیده؟ یک شب در شهرنو برو ببین که در رستوران ماکسیم چگونه شراب باد می‌شود و چطور دخترها و زنان عریان و برهنه به تو خوش آمد می‌گویند، یک روز به دانشگاه بیا، اما چشمانت را باز کن و ببین که دخترها چگونه هفت قلم آرایش می‌کنند، چه لباس‌هایی می‌پوشند و چه کارهایی می‌کنند...

با وصف آن که کلمه‌ها و واژه‌هایی که استاد موسا به کار برده بود، حالت حمله را داشت و مامورسبحان خویشتن را مقصر این همه فسق و فجور پنداشته بود، زیرا که مخاطب بود. با آن هم با جرأتی که از وی انتظار نمی‌رفت سخنان استاد موسا را قطع کرده و گفته بود:

- یعنی تو با نقش زنان در امور کشور داری مخالفی؟ ولی در مدیریت محاسبه ما همین زنها بسیار کار می‌کنند، بسیار خوب کار می‌کنند از تاپستی گرفته تا ترتیب جدول‌های بیلانس و وارده و صادره... خی سازمان شما که مخالف روی لچی و کار کردن زنها در ادارات است، این زنها بیچاره چه بخورند و چه بکنند؟

- برادر من چه وقت گفتم که با روی لچی سازمان ما مخالف است؟ برعکس مرشد اخوان المسلمین حسن‌البناء، برای نخستین بار در مصر بخش ویژه زنان را به نام «الاخوات المسلمات» در سال ۱۹۴۴ میلادی به میان آورد و پیش از این هم مکتب خاصی را برای پرورش مادران متعهد ایجاد کرده بود. در مجموع به طور کل با رفع حجاب مخالف نیست ولی با این همه فیشن و درشن و بی‌سیرتی هم نمی‌تواند موافق باشد. اما این گپ‌ها را بگذار برای يك وقت دیگر، راستی خبر شدی که برادر «فیضانی» را داؤود خان اعدام کرد؟...

ولی مامورسبحان که در آن لحظه به اندیشه عمیقی فرو رفته بود پاسخی نداد. او در سنجش مرزی میان خوب و بد گیر مانده بود. برایش عجیب بود که دوستش هم «روی لچی» را رد می‌کند و هم طرفدار آن است ولی موسا که از سخن گفتن باز ماند و سکوت چیره گردید، ناگهان مامورسبحان به این فکر افتاده بود که سکوت را بشکند و پرسیده بود:

- فیضانی چه کرده بود؟ گفتی که برادرت بود؟

البته که دانستن و یا ندانستن این مسأله برای مامورسبحان حرف اساسی نبود، ولی این پرسش در نظر استاد موسا پرسش تمسخرآمیزی تلقی شده بود. اگر چه سبحان را می‌شناخت و سال‌ها با او کهنه به دوزخ برده بود و چنین به نظر می‌رسید که رفاقت آنها جاودانی است ولی پس از آن روز رابطه دو دوست به سردی گراییده بود. هر چند که مامورسبحان علت آن را نمی‌دانست و تصور می‌کرد که هیچ قصوری از او سرزده است.

در یکی از شب‌ها که هنوز فضیله زنده بود، استاد موسا در زده و باشتاب همیشه‌گی داخل حویلی شده بود، مضطرب و پریشان به نظر می‌رسید و به مامورسبحان می‌گفت زود شو، زود دروازه را بسته کن!... اما سبحان که مردی بود کاهل پس از آن که به کوچه نگریست و در سیاهی شب چیزی ندید، دروازه حویلی را بسته کرد و پرسید:

- موسا بچیم چه گپ است؟ چرا می‌لرزی؟ سگ‌ها خو پیشت نینداخته بود؟ بیا بیا که خانه برویم پشتت بسیار دق شده بودم...

هنوز سخنان سبحان ختم نشده و آنها به زینه‌های سراج به بالا نشده بودند که صدای چند فیر تفنگ از کوچه برخاسته بود و سپس صداهای کوبیدن شدید دروازه حویلی. موسی بایک خیز خود را به کندوخانه رسانیده بود، ولی مامورسبحان با خونسردی عجیبی برگشته بود برای گشودن دروازه حویلی. در پشت دروازه دو نفر پولیس که تفنگ‌های سه صد و سه بور به دست داشتند دیده می‌شدند. آنها نفس نفس می‌زدند و از میله تفنگ‌های‌شان بوی باروت برمی‌خاست. مامورسبحان بین عطسه زدن و عطسه نزدن گیر مانده بود که یکی از آنها پرسید:

- شما در همین خانه زندگی می‌کنید؟

مامورسبحان اول دو سه عطسه پی‌پی زد و بعد گفت:

- بلی خیریت خو هست؟

- يك نفر قاتل از محبس دهم‌زنگ گریخته، شما کسی را ندیدید؟

- در خانه شما خو داخل نشده؟

- قاتل؟ نی قاتل خو داخل نشده.

- پس کی داخل شده؟

مامورسبحان نزدیک بود بگوید که همین حالا استاد موسا دوست نزدیکش به خانه شان داخل شده است، اما هم دور دوم عطسه‌ها او را از این اعتراف باز داشته بود و هم صدای اشپلاق‌های ممتد و کش‌دار و فیرهای پی‌پی تفنگ‌ها که از دامنه‌های کوه آسمایی به گوش می‌رسیدند...

این حادثه اگر چه کوچک بود ولی مامورسبحان را به هیجان آورده بود، پانزده سال می‌شد که مثل يك ماشین زندگی کرده بود، بیست سال می‌شد که به هیچ سگی سنگ نزنده بود، بینی هیچ پشکی را هم خون نکرده بود و هیچ مورچه‌پی را هم در زیر پایش نکرده بود. مدت‌ها می‌شد که زندگی ایستا و بی‌ماجرایی داشت، از خدمت عسکری هم بنا به دلیل موجه شب‌کوری معاف شده بود. این طور نبود که بیخی چیزی را نبیند اما این طور هم نبود که حیلتی در کارش باشد. اول فرستاده بودندش در یک واحد نظامی محارب بعد که فهمیده بودندن چشمانش عیب و علتی دارند، بار دیگر روانش کرده بودند نزد متخصص چشم.

متخصص هم نوشته بود که برای هیچ خدمتی به درد نمی‌خورد نه برای خدمت در صفوف محارب و نه در صفوف غیرمحارب. از خوش‌چانسپیش بود یا از بدشانسی اش، هر چه که بود، باعث آن گردیده بود تا دست مامورسبحان هیچ تفنگ و تفنگچه‌پی را لمس نکند. اگر چه از پدرش یک تفنگ شکاری برایش به ارث رسیده بود که در طول این همه سال‌ها در دیوار کندوخانه آویزان بود و خاک می‌خورد.

مامورسبحان که اینک دروازه را بسته کرده بود و در جستجوی استاد موسا بود با خود می‌اندیشید که آن پولیس‌ها هم عجب زندگی جالب و مهیج و پر شوری دارند، کشمکش و درگیری با دزدها و قاتل‌ها چقدر دلچسپ است و فیر کردن تفنگ هم. هر وقت که دلت خواست می‌دوی و فیر می‌کنی. خدا می‌داند که چه کیفی می‌کنند آن پولیس‌ها. اما این موسای بز را چه شده بود که رنگ به چهره نداشت؟ باش که پیدایش کنم و علت را بپرسم.

لحظه‌پی بعد که موسا پیدا شد و اضطرابش فرو نشست به مامورسبحان گفت:

- سبحان جان چه بگویم؟ دو سه روزی می‌شود که پولیس رژیم بالای سازمان جوانان حمله کرده، بعضی رهبران را گرفتار کرده، برخی گریخته اند. من نیز زیر تعقیب بودم، اگر خانه می‌رفتم حتماً دستگیر می‌شدم، حیران بودم که کجا بروم، اما یادم آمد که تو را دارم. به خانیت که نزدیک می‌شدم سایه دو نفر پولیس را دیدم و بعد با سرعت دویدم...

- خوب کردی. خی باید بسیار مانده شده باشی، اینه چای سیاه است تا مادر گلاب نان را تیار کند، قصه کو که چرا رهبرهای شما را پولیس

گرفتار کرده چه می‌خواستند این‌ها؟

- رهبران ما می‌خواهند که اسلام را در این سرزمین سر از نو تولد نمایند، فسق و فجور را از بین ببرند، حجاب اسلامی را برای زنان تعیین نمایند، مکتب‌های دختران را از پسران جدا سازند، در دانشگاه کابل نیز پسران و دختران جدا از هم تحصیل کنند، رستوران‌ها و اماکن عیش و نوش فساد را بسته کنند، می‌خواهند مردان و جوانان را از شراب نوشی و باده‌گساری، زنا، همجنس‌بازی، قمار و معاصی کبیره دیگر منع نمایند. نهضت ما می‌خواهد که دست دزد بریده شود، زانی سنگسارگردد، شرابی دره بخورد، لوطی رسوا شود، توده‌های مردم غافل و بی‌خبر از دستورات و تعالیم دینی نباشند، مطالب منافی دین و شریعت در روزنامه‌ها پخش و نشر نگردد، مساجد به منبرها و اماکن تبلیغ شریعت محمدی «ص» تبدیل شوند، کافر‌ها...

- پس چرسی‌ها آزاد اند و رشوت خورها هم؟

ولی فضیله که آمده و غذا را آورده بود، بهانه‌پی شده بود که استاد موسا به این پرسش‌ها، جواب نگوید.

روز دیگر نیز در خانه دوستش پنهان شده بود. در این مدت او از راه پرمخاطره‌پی که نهضت او در پیش داشت، از قربانی‌هایی که باید در راه اعتلای کلمه‌الله داده می‌شد و از ایمان و اعتقادی که برای رسیدن به پیروزی ضرور بود، با مامورسبحان صحبت‌های بسیاری کرده بود. در یکی از آن روزها که استاد موسا درباره سیاست خارجی سازمان جوانان صحبت می‌کرد و می‌گفت که در صورت پیروزی روابط خود را با کشورهای کمونیستی قطع خواهیم کرد و با آمریکا و کشورهای غربی در یک سطح نگاه خواهیم کرد که منافع ملی مردم ما ایجاب می‌کند،

ناگهان صدای کوبیدن دروازه حویلی برخاسته بود، استاد موسی خود را با يك جست به کندوخانه رسانیده بود. سبحان که دروازه را گشوده بود، چلی مسجد نوآباد دهمزنگ را دیده بود که می‌گفت:

- مامورصاحب صبا نوبت شما است، نوبت ملاصاحب!

چلی مسجد که رفته بود، مامورسبحان به کوچه نگریسته بود. نیمروز بود در کوچه تك تك عابرين دیده می‌شدند، سگ پشمالوی در زیر پیشخوان دکان مرجان بقال به خواب رفته بود. آنطرفتر در پناه دیواری مردی که پشتش به طرف مامورسبحان بود، ادرار می‌کرد و چند قدم اینطرفتر زنی که روبند چادریش را بالا کرده بود با مرجان بقال گرم صحبت بود، زن صدای جوان و لطیفی داشت، صورتش دیده نمی‌شد ولی مامورسبحان به وضاحت صدای او را می‌شنید:

- کاکا مرجان چه می‌گویید؟ يك چارك برنج لك ده افغانی؟ در مندوی يك سیر آن را بیست افغانی، می‌دهند. باز اگر من کوچه‌گی و مشتری شما نمی‌بودم یک گپی بود، به خیالم که مرا نشناختید... چطور نشناختم، زن خدا بیامرزم بسم‌الله گادی‌وان را در این کوچه چه کسی نمی‌شناسد که من نشناسم، اما من خو آنقدر پیر نیستم که کاکای تو باشم... چرا خنده می‌کنی؟ راست نمی‌گوییم؟

- بیخی راست می‌گویید خیر است، قهر نشوید، از دهنم برآمد، عادتم هست... خی چی بگویم که خوشتان بیاید؟

- بگو بادار آغا یا سردار آغا، يك چیزی بگو. نگو کاکا مرجان. اما حالا که اینقدر چانه می‌زنی خیر است نه روپیه بده، به نرخ مندوی

- نی هشت روپیه...

از آن روز مدت‌ها موسا مثل همیشه اصرار داشت که عضو سازمان شود، ولی مامورسبحان تحاشی می‌کرد، بهانه می‌آورد و حاضر نمی‌شد علیه نظامی مبارزه کند که چلی مسجد آن در روز روشن دروازه منزلش را می‌کوبید و نوبت ملا می‌طلبید... مامورسبحان تصور می‌کرد که تا هنگامی که دروازه مسجد باز است، هیچکسی مانع نماز خواندن مردم نمی‌شود، پس چه ضرورتی برای مبارزه. از طرف دیگر شنیده بود که سردار داوود خان مسلمان مؤمن است، آدم با تقوا و پرهیزگاری است، کارهایی که انجام می‌دهد به نفع مردم است، صدراعظم که بود چقدر کار کرده بود، چقدر پروژه‌ها را آباد کرده بود، چقدر سرك ساخته بود، پل ساخته بود...

پس این شخصی چطور می‌توانست کافر باشد...؟ اگر مامورسبحان آن روز برای دیدار دوستش استاد موسا به لیلیه دانشگاه کابل نمی‌رفت، شاید هرگز عضویت سازمان جوانان مسلمان را قبول نمی‌کرد. تصادف بود یا استاد موسا قصداً خواسته بود که سبحان را به اتاقی ببرد که در آنجا چند تن از محصلان فاکولته شرعیات جمع شده بودند و با هم صحبت می‌کردند. در آن میان یکی اش که چهره سپید و چشمان سیاه و نافذی داشت، چنان با فصاحت صحبت می‌کرد و با چنان دلایلی رژیم را می‌کوبید و می‌گفت که شوروی به وسیله داوود خان و کمونیست‌ها می‌خواهد نظام کمونیستی را در افغانستان مستقر سازد که حاضرین را مجذوب ساخته بود. آن جوان که حرف می‌زد و به طرف مامورسبحان می‌نگریست در نگاه او چنان جذبه‌پی نهفته بود که مامورسبحان نمی‌توانست چشم از چشم او برگیرد. چشمان او، چشمان مار کفچه‌پی بود، انگار که به شکار خود می‌نگریست و او را جادو می‌کرد. سحر کلام او نیز چنان بود که مامورسبحان نتوانسته بود، به جز از تایید سخنانش کدام واکنش دیگری نشان بدهد. او تا ناوقت‌های شب

صحبت می‌کرد، هنگامی که مامورسبحان لیلیه را ترک می‌کرد، دیگر تصمیم خود را گرفته بود...

وظیفه‌ء مامورسبحان پس از پیوستن به آن سازمان، یکی جلب و جذب همکاران و دوستانش بود و تبلیغ اهداف حزب و پخش شب نامه‌ها و جزوه‌های تبلیغی برای آن‌ها، دیگر دادن گزارش از خبرهایی که می‌شنید و چیزهایی که می‌دید برای عضو رابط یعنی استاد موسی. البته که حق‌العضویت هم باید می‌پرداخت و آثار پیشکسوتان و بانیان نهضت اخوان‌المسلمین را هم که باید مطالعه می‌کرد و برای نبردی که آغاز شده بود آماده می‌شد.

اما این تغییرات و دگرگونی‌ها به هیچ صورت زندگی سبحان را از روال همیشه‌گی باز نداشته بود، همان طور مانند یک ماشین به اداره می‌رفت، تمام روز با ارقام و اعداد جدول‌ها و جمع و تفریق و ترتیب بیلانس مشغول می‌بود و به خانه که می‌آمد و غذا می‌خورد مانند یک زنگی مست خواب می‌رفت. اما این موضوع هم برای هیچ کس معلوم نبود که چرا مامورسبحان پس از پذیرفتن پیشنهاد دوستش کم حرف‌تر فکورتر و درون‌گراتر شده بود...

باری مامورسبحان که کتاب خاطرات حسن بنا را از بکس چرمی‌ش بیرون کرد و دید که تر نشده و صحیح و سالم است، با اشتیاق آن را گشود و خواند:

«... در ماه مارس ۱۹۲۸م شش تن از برادرانی که در درس‌ها و کنفرانس‌های من شرکت داشتند یعنی احمد المصری، فواد ابراهیم، عبدالرحمن حبالله، اسمعیل عز و ذکی الغری به منزل من آمدند و گفتند ما به سخنان تو گوش فرا دادیم و در ما مؤثر افتاد ولی طریق

عمل و راهی را که به اسلام و سعادت مسلمانان می‌انجامد نمی‌دانیم، دیگر ازین زندگی مذلت بار به تنگ آمده‌ایم. در این دیار مسلمانان هیچ عزتی ندارند و جایگاه آنان حتی از خدمتگاران بیگانه‌گان پایینتر است، ما حاضریم با نثار خون خویش در راه خدا با تو همگام شویم. من به حدی از سخنان آنها متأثر شدم که نمی‌توانستم از زیر بار مسؤولیتی که به من واگذار شده بودند، شانه خالی کنم. از این رو به دعوت آنها لبیک گفتم و در همان جا سوگند خوردم تا جان در بدن داریم در راه اسلام فعالیت و مبارزه کنیم. در آنجا کسی پرسید: چه نامی را برای خود انتخاب کنیم يك انجمن، فرقه، اتحادیه و... تا رسمیت پیدا کنیم؟ گفتم هیچ يك ما برادرانی هستیم در خدمت اسلام یعنی «اخوان المسلمین».

صدای تك تك دروازه کوچه که برخاست سبحان کتاب را بست و با عجله در زیر دوشك صندلی پنهان کرد، بکس دستیش را نیز به گوشه‌ی نهاد و از این کارها که فارغ شد رفت که چنین پسته‌ی اش را پیدا کند و به شانه افکند. مدتی هم برای یافتن چپک‌ها گذشت، تاریکی بود، چپک‌ها گم شده بودند و کسی که دروازه کوچه را می‌کوبید مجال نمی‌داد برای چنین کارها. مامور سبحان چاره‌ی نداشت جز آنکه پا برهنه به حویلی قدم گذارد. زمین حویلی را قشر نمناک یخ پوشانیده بود، یخ مانند شیشه لشم بود و سبحان که عجله داشت پایش لخشید و مانند کوهی سقوط کرد، اما برخاست و دروازه را که باز کرد خلیفه غلام رسول سلمانی را دید. خلیفه آمده بود تا به او بگوید که از روز شنبه دخترش را می‌فرستد، به شرط آن که صد افغانی دیگر بر معاشش اضافه کند همراه سه وقت نان و کالا، اما پیر مرد طماع از کجا می‌دانست که دست مامور سبحان شکسته است!

۴

سه ماه که از خدمتگزاری شیرین در منزل مامورسبحان گذشته بود، دیگر شیرین به یک کدبانوی واقعی در آن خانه مبدل شده بود، همین که صبح وقت از خواب برمی‌خاست و راهی آن منزل می‌شد، دیگدان را آتش می‌کرد، چایجوش حلبی سیاه‌رنگ را بالای آن می‌گذاشت، بعد داخل اتاق نشیمن می‌شد و پولی را که مامورسبحان برای خریدن نان گرم و پنیر یا شیر بالای رف گذاشته می‌بود می‌گرفت و به طرف نانواپی می‌دوید. در بازگشت از دکان مرجان بقال پنیر می‌خرید و یا از شیر فروش‌ها، شیر. به خانه که می‌رسید چایجوش غلغل می‌کرد، چای را که دم می‌کرد، رخت خواب‌ها را جمع می‌کرد، خانه را جمع و جور می‌نمود، سفره را هموار می‌کرد، روی گلاب را می‌شست و می‌آوردش برای چای خوردن. پس از آن بوت‌های ارباب را رنگ می‌کرد، دستمال ابریشمی هراتیش را می‌شست و خشک می‌کرد، به دقت قات می‌نمود و به دسترسش قرار می‌داد، آنگاه در گوشه‌ی مینشست تا مامورسبحان از مسجد بر گردد. مامورسبحان که می‌آمد با عجله نان و پنیرش را می‌خورد، پیاله چای را سر می‌کشید. شیرین پتلون و جوراب‌هایش را پیدا می‌کرد، مامورسبحان جوراب‌هایش را که می‌پوشید، پاچه‌های تنبان خود را نیز در جوراب‌ها فرو می‌برد، گالش‌های را بری را بالای آنها کش می‌کرد، پتلون را بالای تنبان می‌پوشید و باشتاب و عجله از خانه خارج

می‌شد. اما همیشه چیزی را فراموش می‌کرد یا بکس دستیش را یا دستمال ابریشمی هراتیش را یا کتابی را که شب گذشته خوانده و زیر دوشك گذاشته بود...

شیرین که اشیای فراموش شده را دوان دوان به مامور سبحان می‌رسانید و دروازه کوچه را می‌بست، جاروب را می‌گرفت، اتاق‌ها را جاروب می‌کرد، دهلیز و صحن حویلی را می‌روفت، شیشه‌های ارسی‌ها را پاک می‌کرد و ازین کارها که خلاص می‌شد خمیر می‌کرد، خمیر را خوب مشت می‌زد، مشت‌ها می‌زد، خمیر که می‌رسید و می‌شگفت خمیر را زواله می‌کرد، زغاله‌ها را بالای پتنوس می‌چید، دستمالی را بالای آن می‌گذاشت، پتنوس را بالای سر خود می‌نهاد، دست گلاب را می‌گرفت و روانه نانواپی می‌شد. به نانواپی که می‌رسید پتنوس را به نوبت می‌گذاشت، در گوشه‌ی می‌ایستاد تا نوبتش برسد، دکان نانواپی در پهلوی چایخانه صوفی نجم‌الدین قرار داشت.

دکان نانواپی دود زده، سیاه و تاریک بود دود زده‌گی تا لبه‌های بام دکان بالا رفته بود، دیوارهای دکان سیاه بودند، ناوه‌ها و پرچال‌ها هم سیاه و دودی بودند و تیرهای سقف دکان نیز سیاه سیاه، رشته‌های ضخیم دود بر درزهای دیوار سیاه نشسته و یا بر تارك آدم‌هایی که در آنجا کار می‌کردند، در پرواز بودند. چهره‌های شاگردان خلیفه صمد نانوا هم که هر کدام به کاری مشغول بودند، نیز دود زده به نظر می‌رسید. ولی هنگامی که حرف می‌زدند و یا بنا بر مناسبتی می‌خندیدند، دندان‌های سفیدشان می‌درخشیدند. صمد نانوا سر و روی خود را با کرباس مرطوبی بسته می‌بود و با مهارت فراوانی زغاله‌هایی را که شاگردش جلیل تنک می‌کرد، پنجه می‌کشید و به او می‌داد، بالای رفیده کش می‌کرد و با شگرد خاصی به تنور داغ می‌جسپانید، بعد سیخ و چنگک مخصوص را می‌گرفت و نان‌هایی را که پخته شده و بوی اشتها برانگیزی از آنها پخش

می‌شد، از سینه تنور می‌کند و بالای پیشخوان نانواپی پرتاب می‌کرد. از نان‌های فرمایشی بوی سیاه دانه و خشخاش برمی‌خاست و اشت‌های شیرین و گلاب را بیشتر از پیش تحریک می‌کرد. گلاب بیقراری می‌نمود و شاگرد دیگر صمد نانوا بی‌اعتنا به او، نان‌های خاصه را در پیشروی پیشخوان می‌چید و کار مشتریان را به راه می‌انداخت.

اگر چه صمد نانوا در هنگام کار عادت نداشت که مانند خلیفه غلام‌رسول سلمانی حرف بزند و از اسرار و رازهای نهانی مشتریانش آگاه شود، ولی گاهی که وقفه‌ی دست می‌داد و منتظر می‌شد که نان را گلنارتر گرداند، با مشتریانش حرف می‌زد و با آنها درباره بلند رفتن نرخ آرد و چوب و سایر مواد اولیه درد دل می‌کرد. یا درباره حوادثی که در کوچه اتفاق افتاده می‌بود. مثلاً يك روز از شیرین پرسیده بود:

- دختر خلیفه چند وقت می‌شود که دست مامورصاحب در گردنش آویخته است، نفهمیدی که چرا شکسته است؟

- نی نشکسته، درز کرده بالای یخ‌ها افتاده بود، ان‌شالله در همین روزها خوب می‌شود...

- پس کدام گپی نبود، اما این مردم را ببین که چطور از کاه کوه می‌سازند...

لطیف شاگرد صوفی نجم‌الدین که آمده بود برای نان خریدن و معلوم نبود که چرا به این مسأله علاقه گرفته است، از صمد نانوا پرسیده بود:

- مردم چه می‌گویند خلیفه؟

- مردم می‌گویند که همان روزی که وزیر پلان را کشتند بسیار فیر شده،

بسیار گدودی شده، مامور صاحب بیچاره که از راه تیر می‌شد و از خاطر بوی باروت عطسه می‌زد فکرش نبود که مر می‌آمد و به بازویش خورد، اما لطیف بچیم من و تو را چه به این گپ؟ برو که صوفی سرت قهر می‌شود. جلیل پختن خمیرهای چنگی را شروع کن نوبت آنها است...

- بلی خلیفه ناوقت شده ترش می‌کنند...

اما جلیل هم از این فرصت‌ها و وقفه‌هایی که پیش می‌آمد... شادمان می‌شد، او موقع می‌یافت در مدتی که صمد نانوا با مشتریانش حرف می‌زد، برای دور بعدی زغاله‌ها را تنک کند و پنجه بکشد، اما چون استادش به او توجهی نمی‌کرد، از زیر چشم و پنهانی به چشمان زیبای شیرین می‌نگریست و با شیفته گی فراوانی به او لبخند می‌زد.

شیرین، شیرینی این نگاه‌ها و لبخندها را احساس می‌کرد، خون به صورتش می‌دوید، می‌شرمید، سعی می‌کرد که از لرزه پستان‌های کوچک و نورسش خود داری کند. اگر چه شیرین نیش زدن پستان‌هایش را با پیراهن چیت گلدارش حس می‌کرد و تپش قلبش را می‌شنید، اما نمی‌دانست که چه رازی و چه حکمتی در نگاه و لبخند آن نوجوان که صورت دود زده، لباس‌های آلوده با دود و دندان‌های سفیدی داشت، نهفته است که توتک‌های پستان‌هایش می‌شگفتند و لاله‌های گوش‌هایش داغ می‌شدند.

نان‌های شیرین که پخته می‌شد و مزدش را که می‌پرداخت این التهاب‌ها و هیجان‌ها نیز فروکش می‌کردند، پتنوس نان را بر سر می‌نهاد، دست گلاب را می‌گرفت و راهی منزل ارباب می‌شد... گوشت و ترکاری را که می‌خرید و به خانه بازمی‌گشت دیگر آن چشمان گستاخ را به کلی فراموش می‌کرد و در عوض به فکر ارباب می‌افتید، به فکر مردی که

نمی‌دانست از او بترسد یا نترسد؟ اگر چه آن مرد هیچ وقتی با او به زشتی و درشتی سخن نگفته بود ولی همین چهره آرام همین کم‌حرفی و بی‌اعتنایی آن مرد درشت اندام او را می‌ترسانید، می‌ترسید که اگر روزی اشتباهی کند و یا کاری که خلاف میل ارباب باشد، چه پیش خواهد آمد؟ شیرین آرزو داشت که مامورسبحان با او حرف بزند، ایراد بگیرد، بگوید که چه پخته کند یا چه پخته نکند. ولی از روزی که شیرین به آن خانه پا گذاشته بود مامورسبحان جز در موارد ضروری هرگز باوی سخن نگفته بود. شیرین هر چه که پخته می‌کرد اگر شور می‌بود یا بی‌نمک، اگر خام می‌بود یا سوخته می‌خورد، بدون هیچ‌گونه اعتراض یا اظهار نظری. همین دیروز بود که گلاب از سرلج و یا از روی نادانی، آنچه نمک در نمکدان بود و مرچ در مرچدان، در دیک قورمه ریخته و گریخته بود، شیرین در آخرین لحظه قورمه را چشیده بود، چشمانش از فرط وحشت و ترس از حدقه بر آمده بودند، زبانش سوخته بود و حیران مانده بود که آن معجون مرکب را بالای دسترخوان بگذارد یا نگذارد. ولی مامورسبحان با اشتهای توصیف ناپذیری آنچه را که شیرین پخته بود، بلعیده بود. امروز هم که گوشت سخت مانده بود مگر اعتراضی کرده بود؟ چه تند می‌جوید و با چه بزرگ منشی بر هر لقمه می‌گذاشت دندان را. عجب آدمی بود عجب آدم خوبی بود مامور سبحان، و شیرین به همین خاطر می‌ترسید. اینهمه خوبی این همه گذشت و مدارا و بزرگواری را حتا در وجود پدر سراغ نداشت. از آزرده‌گی او، از رنجش او می‌ترسید شیرین!

اما اگر شیرین از مامورسبحان شکایت نداشت، در عوض گلاب روزگار او را سیاه کرده بود. این کودک سبزه رو که چشمان میثی، بینی دراز و جثه کوچکی داشت، هر چه کشت می‌کرد، باید شیرین درو می‌کرد. تا شیرین از جا می‌جنبید و متوجه می‌گردید، گلاب سر لج و پای لج به

کوچه می‌دوید و در میان بچه‌های کوچه گم می‌شد، در کوچه به بازی‌های گوناگونی می‌پرداخت. عادت داشت که با توت‌های کلوخ و تیکر و یا سنگ سگ بی‌آزار و تنبل زیر پیشخوان دکان مرجان بقال را بزند و یا گربه‌هایی را که مرجان برای گرفتن موش‌های بی‌شمار دکانش نگاه کرده بود، هدف قرار دهد. بسیاری وقت‌ها خطا می‌کرد و عوض سگ و گربه پیشانی کودکی را خون می‌کرد. هیچ نمی‌دانست که گلاب چرا و به چه مناسبتی با سگ‌ها و پشک‌ها و مورچه‌ها و کبوترها دشمنی دارد. ولی هنگامی که او را تأدیب می‌کردند، زشت‌ترین ناسزها را به زبان می‌آورد. از خاطر همین ناسزها و دشنام‌ها نیز لت و کوب و خون و خون چکان می‌شد، لباس‌هایش را هم پاره می‌کردند و خاک و خلاب کوچه را نیز بر سرش می‌پاشیدند. اما گلاب کمتر گریه می‌کرد و بیشتر تهدید می‌نمود و در بسا حالات انتقام می‌ستاند. گلاب که خون چکان و خاکپر به خانه باز می‌گشت. شیرین حیران می‌ماند که با او چه کند و به او چه بگوید؟ شیرین در آن خانه مزدور بود، حق زدن گلاب را نداشت، حد خود را می‌شناخت و جز آن که خیره خیره او را نگاه کند و یا عنان‌گریه را رها، چاره‌پی دیگر نمی‌یافت. در بحرانی‌ترین لحظات، تنها کاری که می‌کرد از ران‌های او چندی می‌گرفت و یا از گونه‌های سبزه و کثیف او نیشگون.

ولی گلاب کودکی نبود که به این تأدیب‌ها و غم‌ها و آنچه را که آرزو داشت انجام ندهد. گلاب در چنین حالاتی که شیرین وی را تأدیب می‌کرد، چیغ می‌کشید، گریه سر می‌داد و آن چنان زار می‌زد که هم مرغان هوا به حالش گریه می‌کردند و هم همسایه‌گان می‌پنداشتند آن کودک مادر مرده را شیرین بدون جهت اذیت می‌کند. اما گلاب تنها از حربه گریه و زاری برای آزار و اذیت شیرین استفاده نمی‌کرد، گریه اش که فروکش می‌کرد به ناسزا گفتن و دشنام دادن می‌پرداخت و می‌گفت:

دختر سگ، دختر دلاک، ماچه خر، چرا مرا می‌زنی یا... حرف‌های بد و رکیک دیگر هم می‌گفت... یا سنگی را می‌گرفت به طرف شیرین پرتاب می‌کرد و هیچ ابائی نداشت اگر آن سنگ بر پیشانی شیرین بخورد و یا دندان‌ش را بشکنند.

بسیار روزها پنهانی می‌آمد و از فرط خشم و غیظ بالای لباس‌هایی که شیرین شسته و برای اتو کردن در گوشه خانه انداخته بود، می‌شاشید و می‌رفت، یا بالای آتش اجاق همین کار را می‌کرد و می‌گریخت. از سر لچ بود که با چپک‌های گل‌آلود خود بر فرش اتاق‌ها راه می‌رفت و از سر کین بود که در پیاله چای نمک می‌ریخت و در دیگ برنج ریگ. شیرین گریه می‌کرد، غم‌های ملعون را در دلش جا می‌داد، کینه پنهانی در زیر پوست وجودش می‌دوید و به نفرت عمیقی نسبت به گلاب تبدیل می‌شد.

شیرین هرگز از گلاب به نزد مامور سبحان شکایت نمی‌کرد، شکایت از پسر یکدانه شخصی که آنقدر خوب و مهربان بود، در نظرش ناپسند معلوم می‌شد، جرأتش را هم نداشت، در حدش هم نبود و بر زبان‌ش نیز جاری نمی‌گردید، اما گاهگاهی که مادرش پس از کالاشویی و لحاف‌دوزی از خانه‌های مردم برمی‌گشت و به او سر می‌زد، عقده‌های دلش را می‌گشود و می‌گفت ننه جان پسران کردی که خوش هستی یانه چه بگویم که از دست این بچه حرامزاده چه می‌کشم، بیخی دیوانه ام ساخته، هر ساعت در کوچه سگ دو می‌زند، سر لچ و کون لچ از خانه برمی‌آید، هر کس را دو می‌زند، با سنگ و کلوخ هر کسی را می‌زند. یک روزی اگر موتر یا گادی بزنیش چه جوابی بدهم برای مامور صاحب؟ گپ مرا خو هیچ نمی‌شنود... گوشت و کارد شده با من، دیروز نزدیک بود که پیشانیم را بشکناند، فضل خدا شد که با سنگ نزده بود...

- چرا نمی‌زنیش دروازه را بسته کن و خوب بزنیش کار یک روز و دو روز خو نیست.

- او هو! این بچه، بچه نیست، آتش پرچه است، همین که می‌بیند دستم در خمیر بند است یا دیگ پخته می‌کنم، مثل پشک از دروازه بالا می‌شود، زنجیر را باز می‌کند و به کوچه می‌دود. یکدفعه که در زنجیر قفل انداخته بودم در دیگ قورمه نیم نمکدان را ریخت و دفعه دیگر که قایم گرفتمش و از ران‌هایش چندی گرفتم، بالای کالاهای پاک شاش کرد، ننه جان خدا همراه او بس بیاید، ننه جان یک کاری کن که آغایم مرا از این کار خلاص کند، یک مزدوری دیگر برایم پیدا کند، هر چه که باشد خیر است پروا ندارد.

- دخترجان چه می‌گویی؟ این بچه مردنی چیست که از پیشش می‌ترسی؟ یکی دو قفاق که بزنیش آدم می‌شود، برو دخترکم شکر خدا را کن، خانه همین، نان همین، کلاهمین، اختیار خانه هم در پیشت، هر چه که پیش روی بیچاره می‌گذاری، می‌خورد و هیچ چیز برایت نمی‌گوید. اگر شکم‌سیری لگدت زده یک گپ دیگر است، اما اگر از من می‌شنوی پشت این گپ‌ها نگر، در همین جا خود را قایم کن، کوشش کن که مامور از تو، شود اگر مامور از تو شد این بچه را از خانه می‌کشد، باز اگر نکشد، دیگر از چشمش می‌افتد.

باشنیدن این سخنان که به نظر شیرین تازه ولی عجیب و غریب معلوم شده بود، شیرین‌گریه کردن را فراموش کرده و پرسیده بود:

- ننه جان نفهمیدم که چه می‌گویی، مامور صاحب چطور از من می‌شود؟ من خو مزدورش هستم، دخترش نیستم که از من شود، زنش خو نیستم او بیچاره که خانه می‌آید به طرف هیچ کس نمی‌بیند، هیچ

وقت پرسان نمی‌کند که گلاب چه خورده و چه کرده؟ نان را که می‌خورد کتاب می‌خواند و مرا رخصت می‌کند. بیچاره تک و تنه‌است، کاش که يك زن می‌گرفت، دلم برایش می‌سوزد...

اگر چه بی‌بی صفورا مهر عمیقی نسبت به شیرین احساس می‌کرد ولی برای بیان آن کمتر تلاش می‌نمود، به ندرت به موهای او دست می‌کشید، یا صورتش را می‌بوسید و یا سخنان مهرآمیزی به او می‌گفت. شاید به این خاطر که فرصت نداشت و یا نمی‌خواست که شیرین مغرور و متکبر و نازدانه بار آید، فراموش کند که دختر يك دلاک است و دختر دلاک را نشاید کبر و غرور فروختن. ولی از وقتی که شیرین به نزد مامور سبحان کار می‌کرد او را ناز می‌داد؛ نوازش می‌کرد، به موهایش دست می‌کشید، سرش را بالای زانوی خود می‌گذاشت و به حرف‌ها و دردهای دلش توجه می‌کرد. اما هر وقتی که چنین فرصتی دست می‌داد سعی می‌نمود تا آرام آرام دخترش را متوجه مقصدی نماید که از دیر باز در دل می‌پرورانید. آن روز که حرف‌های شیرین به تنها بودن و زن نداشتن مامور سبحان کشید سخنان او را قطع کرد و گفت:

- گلکم مامور صاحب به طرف تو از خاطری نمی‌بیند که چرك و چتل هستی، يك دفعه طرف آینه ببین، این موهای جر و جنگل و پرگل و خاک و آغشته از دوده دیگدان را ببین، رویت را از بس که نمی‌شویی طرفش دیده نمی‌شود، ناخن‌هایت چه می‌گویند، يك بلس‌ت چتلی و سیاهی در زیر هر ناخن جای گرفته، پاهایت را ببین که بیخی قور گرفته، پیراهنت از بس که چرك است بیخی قاق شده است، گفته گفته در زیر زبانت موی سبز کرد، اما اگر در گذشته به گپ من نمی‌کردی حالا که نام خدا قد کشیده و یک خانه را هم اداره می‌کنی به گپ من کن، باز ببین که مامور صاحب طرفت می‌بیند یا نه؟

- مامورصاحب چرا طرفم ببیند ننه جان؟

- دخترک گلم! آغایت گفت که صوفی نجم‌الدین می‌خواهد برای مامورصاحب بیوه بسم‌الله گادی‌وان را بگیرد، هموزنی را که روگل نام دارد و لنده‌باز است و همراه بقال و نانوی سر و پس دارد، حیف مامورصاحب نیست که روگل واری زن را بگیرد؟

- خي يك زن ديگر بگیرد به ما و شما چی ننه جان!

- چطور چی؟ آخر ترا چه شده از روگل واری زنها چه کم داری؟ او زن بیوه و تو دختر، دست و پایت هم شکر بی‌عیب و بی‌نقص، قدت نام خدا مثل خمچه بید و رنگ و رخت هم مثل پری‌های کوه قاف، کار کردن و نان پختن را هم شکر یاد داری، دیگر این مردکه چی می‌خواهد؟ باز به این آدم کلان‌سال زن مرده چی کسی دختر می‌دهد؟

من و آغایت در همین فکر هستیم که يك روز به خیر صاحب این خانه و زندگی شوی و ماهم از خیرات صاحب يك داماد نام‌دار و نشان‌دار. شیرینکم اگر از من می‌شنوی طرف‌های دیگر که شد سر و رویت را بشوی، موهایت را شانه کن، یک پیراهن پاک بپوش، اینه این تنبان اطلسی را که برایت دوخته ام بپوش، از این قطی گگ هم يك ذره سرخی به رویت بمال. مامور که آمد طرفش خنده کن، همرایش گپ بزن خودت را برایش دلسوز نشان بده، هر چیزی که خوش دارد برایش پخته کن... باز ببین که طرفت می‌بیند و یا نه! آخر این موهایم را در کجا سفید کرده ام؟

- ننه جان تو و آغایم در چه چرت‌هایی هستید، من هنوز بسیار خرد هستم. مامورصاحب مثل آغایم است، مامورصاحب را که می‌بینم می‌ترسم، از مردهای کلان می‌ترسم، از آن مردکه هم که هر وقت اینجا

می‌آید، می‌ترسم، او که به طرفم می‌بیند خیال می‌کنم دیو است و می‌خواهد مرا بخورد...

- از کدام مرد می‌ترسی؟ از مامور؟

- از مامور صاحب هم می‌ترسم. می‌ترسم که یک چیزی برایم بگوید، یا یک روز قهر شود و با آن خمچه بید که همیشه در زیر توشکش هست به سرو و رویم بزند، اما از یک رفیقش که هر وقت اینجا می‌آید، بسیار می‌ترسم. طوری به طرفم می‌بیند که خیال می‌کنم که مار است و می‌خواهد مرا نیش بزند یا دیو است. همان دیوی که بی‌بی جانم قصه می‌کرد، می‌گفت دخترها را دزدی می‌کند و می‌برد در غار کوه. اما حیف که مامور صاحب او را بسیار دوست دارد، مامور صاحب به او استاد می‌گوید و هر چه برایش بگوید انجام می‌دهد، شب جمعه که مامور صاحب هنوز نیامده بود، آمد چای را که بردم دستم را کش کرد که مرا در بغلش بگیرد. خدا فضل کرد که چیغ گلاب از حوبلی بلند شد و من توانستم بگیرم. نی ننه جان من از این مردهای کلان می‌ترسم، ترا به خدا مرا شوی نده، به لحاظ خدا ننه جان ببین که من هنوز بی‌نماز هم نشده‌ام، ننه سکینه می‌گفت که دخترهایی که بی‌نماز نشده باشند...

- دخترکم بی‌نمازی را حالا بگذار پسان گپ می‌زنیم، فقط بگو که آن مرد که می‌خواست ترا در بغل بگیرد چه نام دارد؟ چه کاره است زن و اولاد دارد یا نه؟ شاید بختت باز شده باشد و آدم پیسه‌دارتری عاشقت شده باشد...

- نه نامش را می‌دانم نه خبر دارم که چه کاره است؟ همین قدر می‌دانم که بسیار گپ می‌زند و هر چه که می‌گوید مامور صاحب کله اش را شور

می‌دهد و نی نمی‌گوید...

- خی معلوم می‌شود که بسیار آدم کلان است، اما تو بسیار فکر نکن آغایت را می‌گویم که بازخواست و پرسان کند. ان‌شاءالله در دوسه روز از زیره تا پودینه این آدم خبر می‌شویم. اگر آدم کلان و خوبی بود چه بهتر، ولی اگر نبود چه فرقی می‌کند مامور از تو است. خیر است که بی‌نماز نشده‌ای، بی‌نمازی را به شوی کردن چه غرض؟ ننه سکینه گه می‌خورد، من خودم که آغایت عاشقم شد، بی‌نماز نشده بودم... شیرینکم بسیار چرت نزن، بیا که رویت را بشویم و موهایت را شانه کنم، وقت آمدن مامور است...

- نی، ننه جان دلم نمی‌شود، آخر برای چه؟ من خرد هستم شوی نمی‌خواهم...

اما بی‌بی صفورا زنی نبود که به این التماس وقعی بگذارد. او زن مصمم با اراده و قاطعی بود، برای خود اصول خاصی داشت و پس از آن که زن خلیفه غلام‌رسول سلمانی شده بود حتا به شوهرش هم اجازه نمی‌داد که به دلخواه خود چرخ زنده‌گیش را بچرخاند چه رسد به دخترش شیرین...

بی‌بی صفورا که سر و صورت شیرین را شست و پیراهن پاک گلدار کتان و تنبان اطلس سفید را نیز بر تن او نمود و موهایش را شانه کرد و از آن قطی کوچک در گونه‌هایش سرخی مالید.

دیگر شیرین آن دخترک ژولیده موی و چرك اندودی نبود که کسانی را که رمان «بینوایان» ویکتور هوگو را خوانده بودند به یاد ایام کودکی «کوزت» که در منزل «تناردیه»ها خدمت می‌کرد و «ژان والزان» او را خرید، نیفتند. این دختر نیز پس از شست و شوی و آرایش دختر دیگری

شده بود، دختر تر و تازه و زیبا و دلریبا، دختری که چشمان سیاه خوش حالت و نگاه افسونگری داشت، نگاهی که هم دل را و هم دین را هر دو را می‌برد و سپیدی چهره با گونه‌های گل انداخته، بینی قلمی، دهن متناسب، صورت بیضوی، گردن بلند او نیز مژده می‌داد که به زودی نه چندان دیر هنگامی که به کوچه پا بگذارد، پنداشت و برداشت مردان را درباره زیبایی از ریشه تغییر خواهد داد. باری آرایش شیرین خلاص شده بود و مادرش تمام هنرهایی که در آستین داشت به کار برده بود بی‌اختیار گفته بود:

- کاش که اسپند می‌داشتی تا دود می‌کردم که نظر نشوی، نام خدا بلایت بر سرم! پری کوه قاف شدی... ان شاء الله که به مراد دل می‌رسی...

مادر شیرین که رفته بود، شیرین مدت درازی به حرف‌های او فکر کرده بود، به حرف‌ها و سخن‌هایی که موج خون را در رگ‌هایش داغ ساخته بودند، بدنش داغ شده بود، لرزه پستان‌هایش را احساس کرده بود و از درونش از ژرفای قلبش چیزی که هنوز نمی‌دانست چیست، چیزی که تا آن وقت نبود و یا اگر بود مبهم و تیره و تاریک بود، چیزی که هنوز نمی‌دانست چه نام دارد، سر بلند کرده بود. خدایا این چه بود؟ این گرمایی که در لاله‌های گوش‌های کوچکش دویده بود از کجا پیدا شده بود، این داغی‌بی که لبانش را می‌سوزانید و این آتشی که در چشمانش شراره می‌زد از کدام نهان‌گاهی پیدا شده بود، چه نام داشتند و چه رازی در آن نهفته بود؟

ولی شیرین که به آینه نزدیک شد و خویشتن را نشناخت، ناگهان احساس نمود که دیگر کودک نیست و همین حالا دلش می‌خواهد که آن شاگرد نانا پیدا شود و او را در بازوان نیرومندش بفشارد، با چشمان جادوگرش به چشم‌های او نگاه کند و بگوید که چه رازی و چه اسراری

در این خواهش دل و این تمنای درونش وجود دارد؟

اما این آرزو و این رویای بدون شکل و آشفته و مغشوش دیری نپایید که صدای کوبیدن دروازه کوچه برخاست، دخترک هراسان و ملتهد شد و فرصت آن را نیافت که موهایش را پریشان کند و یا سرخاب چهره اش را بزداید، دروازه را باز کرد. همان طوری که انتظار داشت مامورسبحان بود.

مامورسبحان درست مانند يك ماشین خودکار سر ساعت می‌آمد و صبح‌ها نیز در ساعت و وقت معین از خانه خارج می‌شد. شیرین که مامورسبحان را دید سلامی گفت و سرخی شرم در چهره آرایش کرده و آراسته اش دوید و او را دوچندان زیبا و دلربا ساخت، اما سبحان با بی‌خیالی و بی‌تفاوتی همیشه‌گی علیکی گفت و داخل حویلی گردید. ولی چند قدمی که برداشت ناگهان ایستاد، سر بلند کرد و به شیرین نگرست و از تماشای دختری که هم شیرین نبود و هم شیرین بود، غرق در شگفتی شد. چشمان تنگش را تنگ‌تر کرد، به حافظه اش فشار آورد و از خود پرسید که این دختر کیست و آنجا چه می‌کند. اما شیرین لبخند محو و شرمگینی برب داشت و به زمین می‌نگرست و باد هرزه شامگاهی هم در گیسوان سیاه شبق‌گونش پیچیده بود و هم در پاچه تنبان اطلس سفیدش خزیده بود... هنوز باد با موها و ساق‌های دخترک مغازله داشت که مامورسبحان به خود آمد، شیرین را شناخت لبخندی زد و گفت او هو، این تو هستی؟ چرا خود را راست و تیار کرده‌ای به عروسی می‌روی؟

- نی مامورصاحب عروسی کی؟ ننه ام آمده بود... سرو رویم را...

- ننه ات؟ خوب کرد، اما نگفت که برای چه؟

شیرین بیشتر از پیش شرمگین شد، ولی پاسخ نداد، در عوض شتابان دوید که چای را دم کند و غذا را گرم نماید. ولی هنگامی که سفره را هموار می‌کرد و غذا را می‌چید در نگاه اربابش درخشش برقی را مشاهده کرد که تا آن روز در اعماق آن چشم‌ها پنهان مانده بود.

۵

جلیل یازده ساله بود که پدرش را کشتند، بدون هیچ‌گونه علت و موجبی. او کارمند پایین رتبه‌پی بود در حکومتی «ولسوالی» پنجشیر. آدمی بود بی‌آزار، پارسا و مسلمان مومن و معتقد. سال‌ها می‌شد که در بخش احصائیه حکومت کار می‌کرد و سروکارش با دفتر و دیوان بود، ضررش به کسی نرسیده بود، ولی خیرش بسیار. اگرچه معاش ناچیزی می‌گرفت ولی شکایتی نداشت، تمام اهالی را می‌شناخت و با هر کسی به اندازه شأن مقام و موقف اجتماعیش برخورد می‌کرد، عضو هیچ حزب و سازمان سیاسی هم نبود، سردار محمد داوود هم که آمده و ظل «الله» را از میان برداشته بود، هیچ‌گونه واکنشی از خود نشان نداده بود، شاید به همین خاطر هم بود که حاکم از ولسوالی جدید به عوضش کسی دیگری را مقرر نکرده بود. برای او فرقی نمی‌کرد که چه کسی دستگاه مملکت را می‌چرخاند، آدم قانعی بود. تنها دلخوشیش این بود که در شعبه احصائیه حریفی نداشت و هر حاکمی که می‌آمد به او نیاز داشت.

آن روز چاشت که جلیل از مکتب آمده بود و مانند هر روز غذای پدر را به دفترش می‌برد، صدای گلوله‌های پیاپی به گوشش رسیده بود. صدا

از سمت ساختمانی می‌آمد که پدرش در آن جا کار می‌کرد، صداها در دل دره می‌پیچید و پژواک گوشخراش آنها زهره جلیل خرد سال را آب می‌کرد. جلیل تا آن روز هرگز چنین آوازهای مهیب را نشنیده بود، این آوازا که انعکاس سهمگینی داشتند، برای جلیل ناآشنا و بیگانه بودند. او تا آن روز شکارچیانی را دیده بود که در کمرکش کوه‌ها پنهان می‌شدند و هنگامی که دست به ماشه می‌بردند آواز مانوسی اگر چه که بلند می‌بود در دره می‌پیچید و به دنبال آن اینجا و یا آنجا پرنده‌پی به زمین می‌افتاد، پرنده در خون خود غلت می‌زد، بال می‌زد، سعی می‌کرد که دیگر به هوا پرواز کند، ولی شکارچی می‌دوید و با چاقوی تیز و بران گردنش را می‌برید و به دور می‌انداخت. پدرش نیز مانند تمام اهالی آن دره گاه‌گاهی تفنگ شکاری خود را می‌گرفت، جلیل را با خود می‌برد، مدت‌ها نفس‌ها را در سینه حبس می‌کردند تا خیل مرغابی از آن جا می‌گذشت و یا گله آهوی کوهی. آنگاه پدر ماشه را کش می‌کرد آواز تق بلندی شنیده می‌شد، در دره می‌پیچید و پس از لحظه کوتاهی بار دیگر سکوت در دره چیره می‌گردید. اما امروز که جلیل غذای پدر را می‌برد و صدای شلیک‌های پیهم را می‌شنید، حیران مانده بود که شکارچیان دره چرا و به چه مناسبتی آن همه مرعی را به هوا شلیک می‌کنند، به آسمان که نگرست آسمان خالی بود، آسمان را دود گرفته بود و پرنده‌پی هم در آسمان خدا پر نمی‌زد، در چشم انداز مقابلهش نه در ستیغ کوه‌ها و نه در کمرکش تپه‌ها آهویی و یا بز کوهی‌پی دیده می‌شد.

جلیل ترسیده بود، خواسته بود برگردد و به مادرش قمر بگوید که چه حالی و چه احوالی است، ولی اگر مادرش او را سرزنش می‌کرد و یا خواهانش به او می‌خندیدند، چه می‌شد؟ پدرش هم حتماً گرسنه بود، چشم به راه بود، اگر غذایش را نمی‌رسانید چه می‌خورد؟ چه می‌کرد؟ دل و نادل راهش را ادامه می‌داد، قدم‌هایش سست و بی‌حال بود،

دهنش تلخ شده بود و سرمای نرمی در بند بند وجودش خزیده بود. در باریکه راهی که به سرک عمومی و سپس به ساختمانی حکومتی پنجشیر منتهی می‌شد، عابری دیده نمی‌شد، صغیر گلوله‌هایی را که از فراز سرش می‌گذشتند، می‌شنید، بوی باروت به مشامش می‌خورد. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و دود غلیظی که از ساختمان حکومتی بلند شده بود، صورت آفتاب را می‌پوشانید. اما جلیل قصد داشت که برگردد و بدود به طرف خانه. تا همین جا هم که آمده بود بسیار بود، بیشتر از این امکان نداشت، چطور می‌رفت در میان آنقدر دود و آتش و شکارچیانی که پی در پی فیر می‌کردند و هیچ دستاوردی نداشتند. برگشته بود که ناگهان صدای فیرها کم شد و لحظه‌ای بعد سکوت همیشه‌گی در دره چیره گردید. خوب شد ورنه جلیل با سرعت برق حالا به خانه رسیده بود و خدا می‌دانست که به او چه می‌گفت.

در آستانه دروازه حکومتی که رسید سراپا گوش شد، چشمانش را نیز از حد معمول باز کرد، چیزی در میان آن همه دود به نظرش نرسید ولی از اتاق‌ها صدای گفتگوی خفه‌یی به گوشش می‌رسید. جلیل به اتاقی که پدرش در آنجا کار می‌کرد و در پشت میز کوچکی نشسته می‌بود، نگاه کرد. نی پدر نبود، آن مرد چاق هم اتاق پدرش نیز نبود، دفترها و کاغذهای شان در روی اتاق پراکنده بود، جلیل آن دفترهای خط کشی شده چاپی را هر روز می‌دید، می‌دید که چگونه پدرش و آن مرد چاق هم اتاقیش قلم‌ها را به دوات‌ها فرو می‌برند و به آن دفترها و کاغذها چیزی می‌نویسند. جلیل که پدرش را در اتاق همیشه‌گی ندید، پریشان شد، کسی نبود که از وی بپرسد پدرش کجا است؟ دلش می‌خواست گریه کند، دلش می‌خواست پدر مثل هر روز در همان اتاق می‌بود و هنگامی که او را از پشت شیشه‌های کوچک پنجره می‌دید لبخند می‌زد، دست تکان می‌داد و با محبت به سویش می‌نگریست. اشک‌هایش سرازیر شده بود

که ناگهان پدرش را دید. دست‌های پدرش را در پشتش بسته بودند، دست‌های مرد چاق هم اتاقیش را هم بسته بودند. دست‌های چند نفر دیگر را هم که در آنجا کار می‌کردند، بسته بودند.

جلیل نمی‌دانست که چرا دست‌های آنها را بسته اند، فرصت اندیشیدن در این باره را نداشت. پدرش و آن مرد چاق هم اتاقیش و آن آدم‌های دست بسته دیگر را می‌بردند به طرف دیوار حویلی، دیواری که به دامنه کوه وصل می‌شد. یک آدم قد بلند که تفنگی به دست داشت به عقب آنها روان بود، آدم قد بلند پوست گندم‌گونی داشت، چشمان بزرگش را سرمه کرده بود، خال کلان سیاهی بر گونه چپش دیده می‌شد، آن خال به اندازه یک پله نخود بود، به اندازه دکمه پیراهن سیاهش بود. دکمه‌های پیراهن آن مرد تفنگ به دست سفید بودند، از دور معلوم می‌شدند. خال روی گونه آن مرد قد بلند سیاه بود، بسیار سیاه و کلان بود، آنقدر که جلیل می‌توانست به خوبی آنرا ببیند. مرد تفنگ به دست شانه‌های ستبری داشت پاچه‌های تنبان سیاهش را بر زده بود، یخن پیراهنش باز بود، موهای انبوه سینه اش دیده می‌شدند، موهای سینه هم سیاه بودند و به نظر جلیل رسیده بود که مرد قد بلند تفنگ به دست هر چه که داشت همه سیاه بودند. مرد تفنگ به دست و دو نفر تفنگدار دیگر که پدرش و هم اتاقی چاق پدرش و آن آدم‌های دست بسته دیگر را به پشت ساختمانی بردند، جلیل دیگر نمی‌توانست که آنها را ببیند، دلش می‌خواست که به عقب آنها بدود، دست‌های پدر را باز کند، غذایی را که مادرش پخته کرده و هنوز هم گرم مانده بود، در برابرش بگذارد، حتماً پدرش گرسنه شده بود، تشنه شده بود، حتماً، ولی هنوز جلیل قدمی برنداشته بود که آواز جرجر گلوله‌ها برخاسته بود، آواز گلوله‌ها در دره پیچیده بود با فریاد پدرش و پژواک آن، پژواک غم انگیزی بود که تا همین اکنون طنین مرگبار آن از یاد

جلیل نرفته بود. خال کلان صورت آن مرد قد بلند نیز در جلو چشمانش بود. اگر چه اکنون سال‌ها از آن روز می‌گذشت...

جلیل و خانواده اش پس از کشته شدن پدر و نان‌آور خانه، پنجشیر را ترك گفته بودند و آمده بودند به کابل در کوچه نوآباد دهمزنگ. این باشی «افضل» مامای جلیل بود که آنها را در خانه کوچک خود جا داده بود. هر چند که خودش و خانواده اش در آن سه اتاق بزرگ و کوچک به مشکل زندگی می‌کردند. افضل تخنیکم را خوانده بود در فابریکه جنگل کار می‌کرد و باشی شعبه خراطی بود، معاش که می‌گرفت به اندازه‌ای بود که به دشواری گل چاه و سر چاه می‌شد. قمر نیز ماشین خیاطی داشت، ماشین را سال‌ها قبل هنگامی که به خانه شوهر می‌رفت، مادرش جهیز داده بود، ماشین کهنه‌پی بود و اگر باشی افضل آنرا به فابریکه نمی‌برد و چرخ‌ها و پرزه‌هایش را عوض نمی‌کرد، قابل استفاده نمی‌شد. قمر هم خیاطی را یاد داشت و هم گلدوزی و مهره دوزی را ولی تا هنگامی که در آن کوچه به وجودش پی می‌بردند و مشتری می‌یافت، هنوز زود بود. ولی يك تصادف خوش آیند برای آن خانواده رخ داده بود که هم برای قمر و هم برای پسرش جلیل جالب ولی غیرمنتظره بود.

يك روز که قمر به دکان نانواپی صمد خباز رفته بود، جلیل نیز همراهش بود، ماه سرطان بود، هوا گرم بود، از کوچه تف برمی‌خاست و آتش تنور نانواپی گرمی را دوچندان می‌ساخت. قمر هیچ چیزی نخورده بود آنچه در دسترخوان بود به دو دختر خردسالش داده بود، دلش بیحال می‌شد و گرسنه‌گی بی‌تابش ساخته بود، آمده بود که ساعت بند دستی شوهرش را به نانوا بفروشد و چند قرص نان بخرد. جلیل را هم آورده بود که نشرمد، با مرد نانوا که نمی‌توانست به تنهایی گفتگو کند و یا چنه بزند. رسم روزگار هم چنان بود و زن باشی افضل هم اگر می‌دید که تک

و تنها سنویش بیرون رفته است، خدا می‌دانست که چه چیزهایی نمی‌گفت.

قمر و جلیل که به دکان نانواپی رسیده بودند ظهر شده بود، ظهرها همیشه در پیش روی دکان بیرو بار می‌بود، نوبت می‌بود، هلهله و هیاهو می‌بود، صدای کسی به گوش کسی نمی‌رسید، همان طور که دست به دست صمد نانوا و شاگردانش نیز نمی‌رسید.

قمر مجبور شده بود مدت‌ها در گوشه‌پی بایستد، عطر نان‌های گرم را استشمام کند، عرق از سرو صورتش در زیر چادری جاری گردد تا نانوا فرصت پیدا کند و به عرض حال او گوش بسپارد. اما قمر به شدت گرسنه بود، پول خرید يك نان را هم نداشت، نمی‌توانست و یا نمی‌خواست که بدون خریدن نان به خانه باز گردد، هر چه که بود، بود تجسم فقر و یا خود فقر با تمام پهنا و ژرفایش. ولی قمر گدایی نمی‌کرد، هیچ وقتی دست احتیاج به کسی دراز نکرده بود، نه هنگامی که در خانه پدر و شوهر بود و یا اینک که برادرش وی را وادار ساخته بود که به کابل بیاید، قمر همان طوری که در گوشه‌پی ایستاده بود به خاطر می‌آورد که حتا در بدترین حالات استغنا و غرور زنانه گیش را حفظ کرده بود. روزی که جسد آغشته به خون شوهرش را آورده بودند به چه کسی رو آورده و یا طلب کمک کرده بود، برای تکفین و تدفین او؟ مستری «اکرم» که از گذشته‌ها به او چشم دوخته بود، چقدر می‌خواست تا قمر بندل پولی را که به سویش دراز کرده بود، بگیرد و یا «کبیر» کپی کش که در شهر آرا دکان کپی کشی داشت و پهلوانی هم می‌کرد، چطور آرزو داشت که قمر از نزدش پول بخواهد، برای خیرات و مبرات شب‌های جمعه‌گی و روز چهلم همان آدمی که در دوران دختریش یکی از عاشقان سینه چاکش بود. ولی قمر به هیچ کدام آنها توجهی نکرده بود، گردن بند طلایش را فروخته بود و حاضر نشده بود

که منت هیچ کسی را بپذیرد. حالا هم که آمده بود خیرات نمی‌خواست، می‌خواست عزیزترین نشانی و یادگار شوهرش را بفروشد و در برابر آن چند قرص نان خشک بخرد، قمر در همین اندیشه‌ها بود که ناگهان پاهایش سستی کرده بودند، سرش چرخ خورده بود، چشمانش بسته شده بود و تا جلیل متوجه او گردد به زمین غلتیده بود. حادثه چنان ناگهانی و غیر منتظره بود که همه به طرف او دویده بودند، هم مشتریان و هم صمد نانوا و شاگردانش. زن‌ها روبنده چادریش را پس زده بودند، آب سرد را که صمد نانوا پیدا کرده بود، به صورتش پاشیده بودند، حتا زنی کاهگل دیوار دکان را کنده، تر کرده و به بینیش نزدیک کرده بود تا قمر به هوش آمده بود.

صمد نانوا که صورت زیبای قمر را دیده بود، ناگهان دل‌باخته او شده بود. ولی قمر چنان زیبایی خیره‌کننده‌ی داشت که اگر در موقف اجتماعی بالاتری می‌بود و یا در موقعیت دیگری بیهوش می‌شد و به زمین می‌غلتید، شاید ده‌ها دست سپید آبله نکرده‌ی برای جلوگیری از سقوط او به سویش دراز می‌شدند. همین تصادف دلپذیر بود که صمد نانوا جلیل را به حیث شاگردش پذیرفته بود، این پیشنهاد را همان روز همین که قمر به هوش آمده و حال دل بیان کرده بود که چه می‌خواست و برای چه آمده بود، صمد نانوا رو به قمر کرده بود، ساعت بند دستی شوهرش را نگرفته بود، چند قرص نان خاصه به او داده و گفته بود: «دکان، دکان خودتان است هر وقت که دلتان خواست بیایید.»

صمد نانوا مرد چهل ساله‌ی بود که زن نداشت. یک زنش محرقه گرفته و مرده بود، زن دومش با یکی از شاگردانش گریخته بود. صمد در جستجوی آنها تمام شهر کابل را ریگ ریگ کرده بود. به دهکده‌ها و روستاهای اطراف کابل هم رفته بود، نشانی‌های آنها را به هر کس گفته بود، به ماموریت پولیس هم اطلاع داده بود، ولی هیچ کس آنها را

ندیده بود، هیچ کس آنها را نشناخته بود. زن دوم و شاگردش گم و نیست شده بودند، چهار سال می‌شد که غیب شده بودند. انگار زمین دهن باز کرده بود و زن دوم صمد را با شاگردش بلعیده بود.

صمد يك سال صبر کرده بود تا اگر زنش پشیمان شود و برگردد یا نشانی از او به دست آید. ولی يك سال گذشته بود، تمایل شدیدی برای گرفتن يك زن دیگر احساس کرده بود. هنوز جوان بود تا قیامت که نمی‌شد بدون زن زندگی کرد. از زنها و دخترهایی که پیدا شده بود، خوشش نیامده بود، زنها و دخترهای بی‌آب و رنگی بودند و استخوان بندی محکمی هم نداشتند. از زنهاى زشت‌رو مثل همه مردان گریزان بود و زنهاى زرد و زار و نحیف هم که با يك حمله مریضی محرقه و یا بیماری ملاریا، جان به جان آفرین تسلیم می‌کردند، چه به دردش می‌خورد. صمد در جستجوی زنی بود که هم صورت زیبا داشته باشد و هم پیکر و اندام بزرگ و استوار. چنین زنی و یا دختری اگر پیدا شد صمد به آرزوی دل می‌رسید، هم بسترش را گرم می‌کرد و هم در کارهای نانوائی کمکش می‌کرد. اگر چنین زنی می‌داشت مجبور نمی‌شد که یک تنه تمام کارها را انجام دهد، بخصوص هنگامی که یکی از شاگردانش را شکم سیری لگد می‌زد و می‌گریخت و نیم کارهای دکان را صمد بائیس انجام می‌داد. خمیر کردن آتش افروختن، آب آوردن، خاکسترهای تنور را به دور افکندن، هیزم آوردن... کارهایی که در سپیده دم هر روز شاگردانش انجام می‌دادند.

اما چنین زنی اینک از راه رسیده بود، زن سی ساله، دارای چهره سفید چشمان سیاه غمگین، بینی دراز، صورت کشیده و دندان‌های سفید و محکم، قدش هم بلند، شانیه‌های پهن و ستبر، ساق‌هایش پر و سرینش گرد و گوشت‌آلود، چه عیبی داشت؟ هیچ، و تنها همین که بیوه بود و سه اولاد داشت. اگر پسرش را شاگرد می‌گرفت چه؟ گرفت چه؟ آنقدر

از نزدش کار می‌گرفت که ضررش جیره می‌شد. اختیار دختران آن زن نیز آهسته آهسته به دستش می‌افتاد و به هر کس که طویانه بیشتر می‌پرداخت، آنها را شوهر می‌داد. از سر دلسوزی نبود که آن روز ساعت را نگرفت و نان‌های خاصه را هم در بغل جلیل گذاشت و پیشنهاد کرد که می‌تواند دست جلیل را در دکان نانواپیش بند کند. قمر را که دیده بود و از تهیدستی او اطلاع یافته بود، حرص و آز نیز ناگهان از راه رسیده بود.

ولی از آن روزی که نانوی آزمند، قمر را دیده و دل‌باخته اش شده بود، اینک بیشتر از دو سال می‌گذشت، سال اول قمر با این بهانه که هنوز سال شوهرش پوره نشده، صمد را به بازی گرفته بود. پس ازان گفته بود که برادر وی باشی افضل خواستگار بهتری برایش پیدا کرده که صاحب خانه و موتر است، گاهی هم می‌گفت که یکی از عشاق دوران دختریش که مستری است و زر درو می‌کند، تهدید کرده که اگر کس دیگری را شوهر کند هم او را می‌کشد و هم شوهرش را، از عشق سوزان کبیر کپی کش که پهلوان ناموری هم بود، یاد می‌کرد و می‌گفت هفته‌پی نیست که پیامی نفرستد و التماس نکند که زنش شود... ولی هنگامی که نانوا را افسرده و محزون می‌یافت، می‌گفت: «اما من اگر شوهر کنم با هیچ کسی جز تو ازدواج نخواهم کرد.» بعد می‌گفت: «پریشان نباش، یک روز نی یک روز باشی را راضی خواهم ساخت اما شرطش اینست که خانیت را به نام من قباله کنی یا دکانت را، که با سر بلند به باشی نشان دهم و بگویم که چقدر مرا دوست می‌داری.

قمر زنی بود هوشیار و محتال، می‌دانست که صمد نانوا از وی چه می‌خواهد و چرا جلیل را در همان اولین روز آشنایی به حیث شاگردش پذیرفته بود. از طرف دیگر وقت می‌گذرانید تا اگر طلبگار خوبی‌تری پیدا شود. شوهر کردن با نانوا همیشه ممکن بود، هنر چندانی نمی‌خواست،

همین قدر که هم وعده می‌داد و هم می‌گریخت، هم طلب می‌کرد و هم استغنا نشان می‌داد، هم از احتیاجش سخن می‌گفت و هم از بی‌نیازیش، کافی بود که نانوا از دست نرود و روزی روزگاری به کار آید... اما دو سال که گذشت و برای قمر خواستگاری پیدا نشد، آرام آرام احساس کرد که از این مرد کاسب خندان و مهربان چندان بدش نمی‌آید. از ته قلبش نیز نیازهای دیگری سر برآورده بودند، بیشتر از دو سال می‌شد که بازوان هیچ مردی به دور کمرش بسته نشده بود و فشار هیچ تنه‌پی را بالای سینه‌اش حس نکرده بود.

آن روز که به بهانه‌ای از خانه بیرون شد و به دکان نانوا رفت، می‌دانست که در همین ساعت نانواپی خلوت است. رفته بود تا به نانوا بگوید که زنش می‌شود. صمد از وی خواسته بود تا به دکان بالا شود، گفته بود که در پسخانه دکان جای مناسبی است که می‌توانند دور از انظار ساعتی بنشینند و درباره این مسأله مهم حرف بزنند. قمر پذیرفته و بالا شده بود. بعد طوری واقع شده بود که به عوض گفتگو، در آغوش هم فرو رفته بودند. اگر چه از تن صمد بوی عرق، بوی نان، بوی سیاه‌دانه و بوی دود برمی‌خاست، ولی قمر به این بوها توجهی نکرده بود، او در میان بازوان قوی صمد خود را گم کرده بود، بوها را هم فراموش کرده بود و به صمد نانوا اجازه داده بود که هر چه دلش می‌خواهد با او انجام دهد. همدیگر را با ولع و اشتیاق فراوان می‌بوسیدند که ناگهان صمد نانوا به خود آمده و گفته بود: «نه قمر جان، اینجا نه، باشد برای یک وقت دیگر دکان بی‌برکت می‌شود...»

جلیل اینک چهارده ساله شده بود. صمد نانوا به او اجازه داده بود که تا ظهر به مکتب برود، اگر چه به مفادش نبود، ولی خواهش قمر را رد نکرده بود. جلیل که از مکتب رخصت می‌شد با عجله نان می‌خورد و راهی دکان نانواپی می‌گردید. به دکان که بالا می‌شد بسیاری کارها را به

عهده او می‌گذاشتند، بچه‌های دکان از اینکه جلیل نیم روز به مکتب می‌رفت و غایب می‌بود به نحوی از او انتقام می‌گرفتند او را این طرف و آنطرف می‌دوانیدند و کارهای انجام نشده را توسط وی انجام می‌دادند. مثلاً به او می‌گفتند جلیل هله خمیر را مشت بزن که ترش نکند، یا هله آب بیاور که آب کم است، یا خاکستر را از تنور بیرون کن و دور بینداز، یا یک بوجی آرد پایین کن و یا چنین و چنان کن... جلیل بدون ابراز هیچ‌گونه مخالفتی همه آن کارها را انجام می‌داد و خمی بر ابرو نمی‌آورد، حتی اگر پایین کردن و بالا کردن یک بوجی آرد کمرش را هم می‌شکست. او به خاطری این کارها را انجام می‌داد که آن دو شاگرد حسود به نانوا شکایت نکنند و صمد نانوا بر وی خشم نگیرد و او را از کار اخراج ننماید. علت دیگری که جلیل را پابند کار در نانواپی کرده بود، این بود که شیرین را می‌دید. اگر زمستان‌ها شیرین قبل از ظهر به نانواپی می‌آمد، اینک هنگامی که مکتب‌ها شروع می‌شد، وقتی خمیرش را می‌آورد که جلیل در دکان می‌بود، شیرین که شگور یا پتنوس زواله‌های خمیرش را به نوبت می‌گذاشت در گوشه‌پی می‌ایستاد و گاهگاهی پنهانی به او نگاه می‌کرد. جلیل نمی‌دانست که آن نگاه‌ها تصادفی اند یا قصدی. ولی هر وقت که نگاه‌هایش با نگاه‌های شیرین گره می‌خوردند، فوراً دلش می‌لرزید، تنش داغ می‌شد، احساس ناشناخته‌پی به قلبش هجوم می‌آورد و رخسار سپیدش سرخ و سرخ‌تر می‌شد. در چنین حالاتی می‌بود که بچه‌های دکان او را غافلگیر می‌نمودند و می‌گفتند: «جلیل، بجیم باز لبلبو واری سرخ شدی. چه گپ است که باز هوش پرك شدی؟

فکرت را طرف زغاله «زواله» هایت بگیر... چُنگی یادت نرود، طرف او دخترک چرا می‌بینی؟ او از خود صاحب دارد، اگر خلیفه گیرت کند یا سیخ تنور را در... می‌زند یا سرت را در تنور می‌کند...»

اما این طعنه‌ها و کنایه‌ها که هر روز تکرار می‌شدند و جلیل با آنها عادت

می‌کرد، باعث آن هم می‌گردید که جلیل وجود شیرین را در زنده‌گیش جدی بگیرد و در لحظات تنهایی به او فکر کند. هر چند که هنوز بر عارضش موی نرسته بود و از عشق چیزی نمی‌فهمید.

آنشب که جلیل از دکان خبازی برگشت، مامایش مهمان داشت. مهمانان دو نفر بودند و هر دو همسن و سال مامایش. یکی از آنها که باشی افضل به او رفیق داوود خطاب می‌کرد، مردی بود که صورت تکیده‌پی داشت. داوود از لامپ ضعیفی که اتاق را روشن می‌کرد، دورتر نشسته بود و خطوط چهره اش به خوبی تشخیص داده نمی‌شد. او جثه کوچک و لاغری داشت، کرتی و پتلون کهنه‌پی پوشیده بود که برای اندام لاغرش کلان و گشاد به نظر می‌رسید. ولی آن مرد دیگر که چهره اش در زیر پرتو چراغ خانه به خوبی دیده می‌شد، مردی بود تنومند با عینک‌های ذره بینی، چشمان تنگ، بینی چپات و زنج بی‌مو و هنگامی که حرف می‌زد جلیل می‌دید که چگونه گوشت‌های اضافی گونه‌هایش شور می‌خوردند و چگونه گوشت‌های پشت گردنش بالای یخن سفید و نظیف او می‌لغزیدند و خطی از چربی به جا می‌گذاشتند.

جلیل که به اتاق داخل شد و به مهمانان و مامایش سلام گفت، مامایش از وی پرسید:

- در خانه که داخل شدی کسی در کوچه نبود؟ کدام آدم بیگانه یا پولیس؟

-نی ماما جان خیر و خیریت بود. چند نفر کوچه‌گی‌ها را دیدم که به خانه می‌رفتند، دیگر هیچ گپی نبود.

- بسیار خوب پس برو دسترخوان را بیاور که همه ما گرسنه ایم...

مهمانان که نان را خوردند و جلیل چای و نقل و شیرینی را در برابر آنها گذاشت و در گوشه‌پی نشست، باشی افضل به ساعتش نگریست و گفت:

خوب رفقا تا انفاذ قیود شب‌گردی دو ساعت وقت داریم، وقت کم است، رفیق ناصر اول شما گزارش بدهید که در وزارت شما چی می‌گذرد؟

مرد عینکی که ناصر نامیده می‌شد و گوشت‌های صورتش می‌جنبید، خود را جمع و جور کرد و گفت:

- رفیق افضل آوازه‌هایی را که من شنیده ام، حتماً شما نیز شنیده اید همه می‌گویند که رییس جمهور به زودی به تصفیه رفقای ما چه در سطح ملکی و چه در عرصه نظامی خواهد پرداخت، پس از آن که رئیس جمهور از ایران برگشت و در هرات بیانیه داد، این آوازه‌ها و شایعه‌ها بیشتر شده است.

- رفیق ناصر ما جمع نشده ایم که درباره آوازه‌ها و شایعه‌ها صحبت کنیم و وقت خویش را تلف نماییم. من از شما پرسیدم که در وزارت شما چه گپ است؟ مشخص‌تر صحبت کنید.

- در وزارت ما هر روز بعد از عصر همین که مامورین رخصت می‌شوند عبدالله و رسول به نزد وزیر ما می‌آیند و تا ناوقت‌های شب در آن جا می‌نشینند و با هم گفتگو می‌کنند...

- رفیق فرهاد که در مدیریت قلم مخصوص وزیر کار می‌کند چه می‌گوید درباره این نشست‌ها...

- او اطلاعات دقیقی ندارد، فقط از زیان یاور وزیر می‌گوید که آنها مصروف طرح پلان منظمی هستند برای تصفیه چپی‌ها از دستگاه دولت...

- بسیار خوب، ولی آیا رفیق فرهاد نگفت که چه کسان دیگری در این جلسات اشتراک می‌کنند؟

- نام مشخصی را نگرفت ولی گفت که بعضی از وزیرها هم می‌آیند، همان وزیرهایی که به جناح راست دولت ارتباط دارند.

- رفیق ناصر من که از این معما گویی‌های شما هیچ چیزی نفهمیدم، چطور توقع دارید که این گفته‌های در هم و برهم شما را به رفقای بزرگ گزارش دهم؟ به هر حال تا نشست بعدی سعی کنید که معلومات بیشتر و دقیقتری به دست آورید، آخر شما که کارمند عادی در آن وزارت نیستید، افسر بلند رتبه ریاست جنایی و این همه کاهل و بی‌اطلاع و پاسیف؟ یادتان باشد که در این مرحله حساس تاریخ حزب چقدر به اطلاعات دقیق شما رفقا نیاز دارد... خوب رفیق داوود، شما حرفی برای گفتن دارید؟

- آوازه‌ها و شایعه‌هایی را که رفیق ناصر گزارش دادند، منم شنیده‌ام و در اردو ارتش هر روز درباره آنها بحث می‌کنند و سخن می‌زنند، ولی در ارتش تا هنوز کدام تصفیه‌پی صورت نگرفته، تنها چیزی که می‌خواستم بگویم این است که جلب و جذب خلقی‌ها بیشتر شده است نسبت به رفقای ما...

- یعنی شما می‌گویید که حتا پس از کنفرانس وحدت خلقی‌ها - برای جناح خود کار می‌کنند؟

مرد خرد جثه و لاغر اندام که کرتی و پتلون گشادی پوشیده بود و جلیل اندام کوچک او را با اندام و پیکر خودش و مامایش مقایسه می‌کرد و آن اندام را در این مقایسه سخت کوچک و حقیر می‌یافت، پس از آنکه سگرت دیگری برای خود آتش زد و با اشتیاق فراوان دود آن را بلعید و به صورت حلقه‌های کوچک و بزرگی از شش‌هایش خارج ساخته گفت:

- بلی خلقی‌ها پشت کنفرانس وحدت نمی‌گردند در قصه وحدت و این حرف‌ها نیستند، کار خود را می‌کنند. تنها در کندک ما چندین نفر پیلوت طیاره‌های شکاری و بمبارد را در همین روزهای اخیر جذب کرده اند، از زبان یکی از آنها شنیدم که در قوای چهار و پانزده زره‌دار و در لوای کوماندوی بالا حصار و فرقه قرغه هم به شدت کار می‌کنند. اما ما را بین که تا شجره کسی را به دست نیاوریم، در حزب راه نمی‌دهیم...

باشی افضل که پیاله چایش را به دهان نزدیک کرده بود، پیاله را دوباره بالای نعلبکی گذاشت و با خشونت گفت:

- رفیق داوود منظورت این است که ما هم مانند خلقی‌ها بدون آن که شناخت دقیق از موقف طبقاتی، اصل و نسب، گذشته طرز تفکر، اخلاق، عادات، سطح و سویه دانش، تمایلات ایدئولوژیکی کسی که خود را علاقه مند حزب ما نشان می‌دهند، داشته باشیم، وی را در حزب جذب کنیم؟ آیا فراموش کرده اید تاریخ حزب کمونیست شوروی بزرگ را که چگونه عمال بورژوازی، سفیدها و استخبارات کشورهای سرمایه‌داری با قیافه‌های حق به جانب در میان بلشویک‌ها نفوذ می‌کردند؟ نه رفقا، اصول، اصول است، و یک حزب طراز لینی حق ندارد که بدون در نظر گرفتن این اصول زرین، هر کسی را به صفوف خود بپذیرد، اینطور نیست رفقا؟

داوود و ناصر چه می‌خواستند یا نمی‌خواستند حرف‌های باشی افضل را تایید کردند. چرا که در حوزه حزبی آنها رسم بر آن بود که هر چه منشی حوزه می‌گفت باید قبول می‌گردید، سنترالیزم دموکراتیک یکی از اصول زرین اساسنامه بود و اطاعت کورکورانه رده‌های پایینی حزب از مقامات بالایی يك اصل خلل ناپذیر. ولی در تمام مدتی که دوستان باهم حرف می‌زدند، جلیل ساکت بود، حرف‌های آنها را نمی‌فهمید از واژه‌های جلب و جذب سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست که خلقی‌ها چه کسانی اند و مامایش که بالای آن مرد کوچک اندام قهر شد، پس چرا او را رفیق خطاب کرد؟ جلیل از این پرسش‌ها و پاسخ‌ها، تنها همین قدر فهمیده بود که مامایش آدم بسیار مهم است، هرچه که او می‌گوید، مهمانان قبول می‌کنند و اگر قهر هم می‌شود، کسی چیزی به او گفته نمی‌تواند، همان طوری که هر چه خلیفه صمد نانوا می‌گوید، همه قبول می‌کنند، بدون هیچگونه چون و چرا.

جلیل را خواب گرفته بود، چرا که هم از آن صحبت‌ها چیزی نمی‌فهمید و هم سخت مانده و زله شده بود، یگانه آرزویش در آن لحظه این بود که مهمانان بروند، خانه خالی شود، ظرف‌ها را بردارد و به مادر و خواهرانش اطلاع دهد که می‌توانند به اتاق داخل شوند و بخوابند. جلیل در همین اندیشه‌ها بود که مامایش با لحن عتاب‌آلودی به او گفته بود:

- جلیل خوابت برده؟ بخیز جای، بیاور، خاکستردانی را هم خالی کن.

و جلیل که تکان خورده و به سرعت به پا خاسته بود، هنگامی که از اتاق خارج می‌شد، می‌شنید که باشی افضل می‌گفت:

- خوب رفیق ناصر گزارش بدهید که در این مدت چند نفر را به حزب

جذب کرده اید؟

واژه «حزب» را نیز جلیل نشنیده بود، اگر شنیده بود، فقط همین امشب بود. دلش می‌خواست که کسی پیدا می‌شد و این واژه عجیب و غریب را برایش معنی می‌کرد، شاید مادرش می‌دانست، مادرش عاقل‌ترین زن جهان به نظرش می‌رسید، مادرش از بسیاری حرف‌ها و قصه‌ها خبر داشت، چه خوب گپ می‌زد و چه خوب قصه می‌گفت و چه خوب آواز می‌خواند. همین دیشب که سر «ثریای» کوچک را بر زانویش گذاشته بود و قصه دختر شاه پریان را برایش می‌گفت، چقدر شادمان بود. مادرش را پس از مرگ پدر هیچ وقتی چنان شاداب و شادمان ندیده بود. قصه می‌کرد، آواز می‌خواند و خنده از لبانش دور نمی‌شد... اما مادرش و خواهرانش در گوشه آشپزخانه خوابیده بودند و جلیل چاره‌ی نداشته جز آنکه خودش جای دم کند و بدون آن که به معنی آن واژه‌ها پی ببرد، به اتاق نشیمن باز گردد. جای تازه را که در برابر مهمانان می‌گذاشت، شنید که مامایش می‌گوید

- بسیار خوب رفیق داوود حالا که می‌گویید از این کتاب بنیاد آموزش انقلابی بسیار چیزها آموخته اید، آیا می‌توانید درباره فلسفه ماتریالیسم، صحبت کنید و فرق آنها را با فلسفه ایدئالیستی بیان کنید؟ و بگویید که فلسفه یعنی چه؟

- چرانی، رفیق احسان طبری می‌گوید که فلسفه شکل خاصی از شعور و یا آگاهی اجتماعی است که عام‌ترین قانونمندی‌های جهان هستی و معرفت انسانی و رابطه بین هستی و تفکر را بررسی می‌کند، ولی فلسفه مارکسیستی، ماتریالیسم دیالکتیک نام دارد که به دو بخش ماتریالیسم فلسفی و ماتریالیسم تاریخی جدا می‌شوند. در ماتریالیسم فلسفی از ماده،

شعور و تیوری شناخت و مقولات دیالکتیکی صحبت می‌شود و در ماتریالیزم تاریخی از قوانین رشد و تحول جامعه انسانی...

- رفیق داوود مثل این که خط به خط این کتاب را حفظ کرده اید، این گپ بسیار خوبی است ولی فراموش نکنید که این گفته‌ها باید هضم شوند و کاملاً در ذهن ته نشین شوند، در غیر آن فراموش می‌شوند و معتقدات دینی ما هم که اصلاً منکر وجود جهان عینی و مادی خارج از ذهن ما است به این مسأله مهمیز می‌زنند... اما رفقا فکر می‌کنم که برای امشب همین قدر کافی باشد، ناوقت شده است فقط یک ساعت به قیود شب‌گردی مانده، چطور می‌روید یا می‌باشید؟

ولی مهمانان که رفتند، جلیل همان طوری که ظرف‌های چای را جمع می‌کرد از مامایش پرسیده بود

- ماما جان شما بسیار گپ زدید، خودت گفتی که در این جا بنشینم و یک چیزی یاد بگیرم. اما من از گپ‌های شما هیچ چیزی نفهمیدم؛ هیچ نفهمیدم که حزب چیست، جلب و جذب، خلقی و ماتریالیزم چیست؟ مادرم هم خواب بود که از او پرسم، اما دلم می‌خواست که شما و مهمانان تان درباره پدرم گپ بزنید.

شما خو هیچ چیزی نگفتید که پدرم را آن مردی که خال سیاه در رویش بود چرا کشت؟

- جلیل فرزندم تو راست می‌گویی. حرف‌های ما در حال حاضر برای تو قابل درک نیست، اما چند دفعه که این گپ‌ها را بشنوی آهسته آهسته به معنی حزب و جلب و جذب و این که چرا همدیگر را رفیق می‌گوییم و حتا به معنی ماتریالیزم و ایدئالیزم پی می‌بری. قمر بیچاره این حرف‌ها را از کجا می‌فهمد؟ خوب شد که بیچاره را بیدار نکردی اما

جلیل پسر م باید به تو بگویم که ما امروز در حقیقت درباره مبارزه با آدم‌هایی که پدرت را کشتند و بعد از این هم آدم‌های بسیار خوبی مانند پدرت را می‌کشند گپ می‌زدیم. تو باید از همین حالا بدانی که ما خود را برای یک جنگ بزرگ آماده می‌سازیم، برای جنگی که بین فقیرها و پैसे‌دارها يك روز ني يك روز در خواهد گرفت...

- ماما جان شما و همین مهمانان‌تان طرفدار کی هستید؟ غریب‌ها یا پैसे‌دارها؟

- ما طرفدار و همراه غریب‌ها و فقیرها هستیم، طرفدار تو و مادرت، گل ماما...

اما قمر و ثریای کوچک و شکیلا که به اتاق نشیمن داخل شدند، باشی افضل سخنانش را قطع کرد، روی ثریای خواب‌آلوده را بوسیده و لبخندی نثار خواهرش کرد، به رخسار خواهرزاده اش شکیلا دست زد و شب به خیر گفت و از اتاق خارج گردید. اما جلیل که اکنون خواب را فراموش کرده بود و می‌خواست بداند که در جنگی که در پیش رو است آیا دختران دلاک و شاگردان نانوا نیز اشتراک می‌کنند. در پی باشی افضل دوید و آن سؤال سوزان را با او در میان نهاد و افضل که این سؤال را شنید به شدت خندید و گفت چرا نی. جنگ را در حقیقت باید همین‌ها به راه اندازند، آنها همین حالا هم در حال جنگ هستند، فقط تو نمی‌بینی، اما پریشان نباش، اگر این جنگ خاموش يك روزی شراره بکشد، شاگرد نانوا و دختر دلاک هر دو از جمله کسانی خواهند بود که این شراره را تیزتر خواهند کرد. اما راستی «لطیف» شاگرد صوفی نجم‌الدین سماوارچی می‌گفت که از دخترک خلیفه غلام‌رسول بسیار خوشتر می‌آید؟ نگفتی که نامش چیست؟...

ولی همین سؤال بود که جلیل را آن شب تا سپیده سحر خواب نه برد
و تصور می‌کرد که در نزد مامایش سخت بی‌آبرو شده است!

۶

از روزی که مادر شیرین سر و صورت دخترش را شسته، موهایش را شانه کرده و گونه‌هایش را سرخاب مالیده بود، مامورسبحان دیگر در اندیشه روگل، بیوه بسم‌الله گادیوان نبود. او روگل را تنها يك بار دیده بود، آنهم هنگامی که تصادفاً به دکان مرجان بقال رفته بود و ارزن می‌خرید برای کفترهایش. مرجان بقال با زنی صحبت می‌کرد که سبحان او را نمی‌شناخت، اما قد بلند و اندام متناسب و چشمان سبز آن زن با آن نشانی‌ها و تعریف‌هایی که دوست پدرش صوفی نجم‌الدین سماوارچی از روگل داده و کرده بود، می‌خواند.

زن هفت قلم آرایش کرده بود، پیراهن چسپانی به تن داشت، بقبق می‌خندید و دندان‌های سپیدش در پرتو خورشید برق می‌زد. مامورسبحان که نزدیک شد زن با چشمان سبز و درخشانش نگاه خریدارانه‌پی به او افگند، تبسم ملیحی در گوشه لبانش نقش بست، ولی چیزی نگفت و سلامی هم نداد، آنچه را که خریده بود گرفته و بدون آن که روبند چادریش را پایین اندازد، عشوه کنان دور شد. اما زن هنوز چند قدمی نرفته بود که بقال صدا کرد:

- روگل جان پیسه خو ندادی یادت رفت؟

- نی یادم نرفته، شام که شد می‌آیم باز حسابی می‌کنیم...

روگل صدای لطیفی داشت، صدای سبک و مطبوعی داشت، صدایی که تا آن هنگام مامورسبحان کمتر شنیده بود و اکنون با شنیدن آن می‌پنداشت که احساس خفته‌پی در درونش بیدار شده است. اما روگل که رفت، مرد بقال زیر لب گفت: «فاحشه برای عطر و پودر پیسه داره اما برای من نی... وعده سر خرمن می‌دهد...»

مامورسبحان ارزن را خریده بود، روگل دیگر در کوچه نبود، فقط بوی عطر تند او مانده بود و طنین صدای شاد و دلنشینش که ناگهان سبحان او را شناخته بود، او همان زنی بود که صوفی نجم‌الدین برایش پیدا کرده بود و همین دیروز که از وظیفه می‌آمد جلوش را گرفته بود و گفته بود «مامورصاحب دلم برایت می‌سوزد، تک و تنها هستی پدرت بالایم بسیار حق داشت به همین خاطر یک زنی برایت پیدا کرده ام که هم مقبول است و هم بسیار خوش اخلاق... و کارهای خانه را هم بسیار خوب بلد است، از نان پختن گرفته تا کالا شستن و جارو کردن. بسم‌الله خدا بیامرز بسیار همراهش خوش بود، دلت دیگر اگر می‌خواهی که زن بگیری بهتر از روگل پیدا کرده نمی‌توانی...» و مامورسبحان که خیره خیره به طرفش نگاه کرده بود، سماوارچی بار دیگر به حرف آمده و گفته بود: چی می‌گویی؟ می‌گیری یا نمی‌گیری روگل را؟ اگر صبح کسی دیگری برایش پیدا شد باز گله نکنی...»

اما مامورسبحان هیچ جوابی نداده بود، سرش را پایین انداخته بود و آمده بود به خانه که شیرین را چنان خوبرو یافته بود. مامورسبحان که اینک ارزن را در پشت بام برای کفترهایش پاش می‌داد، در این فکر بود

که اگر بار دیگر دوست پدرش دم راه او را بگیرد، چه جوابی به او بدهد، راهش را کج کند و یا تف غلیظی به صورتش بیاندازد؟ یا به او بگوید که حاضر است روگل را بگیرد؟

مامورسبحان در آن روزها حالت روحی عجیبی داشت، افکار و نظریات حسن بنا و مودودی و سید قطب و فلسفه و جهان‌بینی اسلامی و اهدافی که برای ترقی و گسترش اسلام و یک‌پارچه‌گی مسلمانان جهان داشتند، مشغله ذهنی او شده بود، به طوری که حاضر بود برای تحقق آن آرمان‌ها جانش را فدا کند. گذشته از آن در فلسفه اسلامی آنها لذتی وجود داشت، چنان لذتی که خیلی لذیذتر و شیرین‌تر از لذت‌های جسمانی و آسوده‌گی‌های مادی بود. عشق به حکمت و فلسفه برای کسی مانند مامورسبحان که خویشتن را بی‌ریشه و بی‌هویت می‌انگاشت و از آن زندگی عبث و بیهوده به جان رسیده بود، انگیزه‌ی بود برای شناخت خویشتن، شناخت خداوند و حقیقت زندگی و زنده‌گانی.

مامورسبحان اکنون آن مرد نیکوکاری را که او را بزرگ کرده، تربیت نموده ولی برایش دروغ گفته بود، بخشیده بود و برای آمرزش روحش دعا می‌کرد. او اکنون در فکر خودکشی نبود، برعکس در فکر زندگی بود، می‌خواست معنی زندگی را بداند، می‌خواست بفهمد که حقیقت چیست و در مرگ و نیستی و فنای جهان چه حکمتی نهفته است؟ او اظهار تأسف می‌نمود که چرا در این پانزده سال حتا یک بار هم لای مناجات و مقالات حضرت خواجه عبدالله انصاری را نگشوده و یا سر در گلستان سعدی فرو نبرده است. او اکنون به شدت مطالعه می‌کرد هم مثنوی مولانای رومی را می‌خواند، هم مناجات و مقالات را، هم آثار علما و فلاسفه اسلام را. او همانقدر که از آن اندیشه‌ها در حد فهم و ذكاء خود بهره مند می‌شد، همانقدر هم به این نتیجه می‌رسید که جهان اسلام به بزرگ‌ترین جانبازی‌ها و فداکاری‌ها نیاز دارد. مامورسبحان

اکنون حاضر می‌شد که جان خود را در راه اعتلای دین اسلام فدا کند... آن روز جمعه هم که مامور سبحان در پشت بام خانه منزلش نشسته بود و برای کفترهایش مشمت مشمت ارزن می‌ریخت، می‌اندیشید که خدا یعنی همان نظام معنوی و اخلاقی که در جهان وجود دارد و یا موجودیت او است که در کارگاه گیتی نظم و عدالت حکم فرماست. او کاملاً با این گفته‌های سید ابوالعلاء مودودی موافق بود که گفته بود: «... اگر قدرت سیاسی و فرمانروایی به دست کسانی باشد که از خدا برگشته و در فسق و فجور سرگشته باشند و به خودی خود تمام نظام زندگی در مسیر عصیان و سرکشی در برابر خدا، ظلم و بی‌عدالتی و فساد و بداخلاقی به راه خواهد افتاد...» در آن لحظه چهره آرایش کرده روگل، صدای ملیحش، بوی عطر تند که زده بود، خنده‌های مستانه و شادش، راه رفتن شهوت انگیزش و حرف‌هایی را که مرجان بقال زیر لب گفته بود، به خاطر آورده بود. عجب تصادفی شده بود که روگل را دیده و شناخته بود، آیا این همان عدل و انصاف خداوند نبود؟ ورنه چطور می‌توانست آن دوست شریف و صدیق پدر را حتا در ذهنش و در غیابش محکوم کند؟ اگر همین حالا صوفی می‌آمد و از وی می‌پرسید که چه تصمیمی گرفته است، چه می‌گفت؟ چه می‌کرد؟ کاش روگل را نمی‌دید و همان طوری که چشم بسته با فضیله ازدواج کرده بود، همان طوری که بدون هیچ‌گونه کنجکاوای پرس و پال خواهرانش را به شوهر داده بود، این زنی را که مرجان فاحشه خوانده بود، می‌گرفت و مجبور نمی‌شد که به صورت صوفی سماوارچی تف ببندازد و یا راهش را از پیش روی دکانش کج کند چه می‌شد؟ مامور نمی‌دانست که نجم‌الدین سماوارچی چرا اصرار دارد که با روگل ازدواج کند چه سودی می‌برد و چه نفعی حاصلش می‌گردید. ولی آیا او نمی‌داند که حتا ابله‌ترین آدم‌های جهان شرافت خود را امتیازی می‌دانند و حاضر نیستند که لکه دار

گردد؟

مامورسبحان مدتی به مغازه کبوتران که اکنون سیر شده بودند، غم‌بر می‌زدند و با هم دیگر معاشقه داشتند، خیره شد. مجبور به یاد آن روزی افتاد که دروازه حویلی را دختری که هم شیرین بود و هم نبود به رویش گشوده بود.

آن دختر سلام داده بود، بکس دستیش را گرفته بود، لبخند زده بود، دروازه را بسته بود و پا به پایش به راه افتاده بود به طرف زینه‌ها، به طرف خانه. خدایا آن دختر چقدر زیبا بود، چقدر جوان بود، چه صورت شادابی داشت و چه گونه‌های سرخ و شرمگینی، و آه که چه برقی در چشمان سیاه و دلفریبش می‌درخشید. مامورسبحان لرزیده بود، حرارت بدنش بالا رفته بود، قلبش به تندی زده بود و دندان‌هایش از فرط هوس به هم خورده بودند. مامورسبحان برگشته بود و از شیرین پرسیده بود، کیستی و اینجا چه کار می‌کنی؟ حالا یادش نبود که پرسیده بود یا نپرسیده بود و از یادش هم رفته بود که شیرین چه پاسخی به او داده بود. ولی همین قدر به یادش مانده بود که می‌خواست در همانجا و در همان لحظه شیرین را در آغوش بگیرد و لب‌های سوزان و ملتهب خود را بر لبان او بگذارد. چه شده بود که عمل نکرده بود؟ چه نیرویی او را از بوسیدن آن لبان همچون شهد باز داشته بود؟ پارسایی و تقوای شخصی یا همان اصول و پایه‌های اخلاقی‌پی که مودودی از آن سخن می‌گفت، مسلمانان جهان را از انحراف به فساد بر حذر می‌داشت.

هر چه که بود مامورسبحان را وا داشته بود که سر به زیر افکنده و به خانه داخل شود. اما شیرین که چای و غذای شب را مهیا کرده و در برابرش نهاده بود، بار دیگر آتش در قلبش افروخته بود، چنان آتشی

که تا همین اکنون شعله‌ور بود، مامور سبحان را می‌سوزانید و خاکستر می‌کرد.

مامور سبحان اکنون که به آن روز می‌اندیشید به خاطر می‌آورد که از شیرین پرسیده بود: خوب نگفتی که مادرت برای چه ترا آراست و تیار کرد؟ یادش آمد که شیرین شرمیده و گفته بود.

- ننه جانم گفت که حالا کلان شده ای، باید پاك و ستره باشی، اگر پاك و ستره باشی مامور صاحب خوش می‌شود...

حال دیگر تمام جزئیات آن گفتگو به یادش آمده بود:

- مادرت راست می‌گویدی، نظافت جزء ایمان است. خی مادرت گفت که کلان شده‌ای. خودت چه می‌گویی؟

- مادرم خوی می‌گویدی، اما من هنوز بسیار خرد هستم.

- چطور خرد هستی؟ پس نماز هم نمی‌خوانی؟

- نی نماز بالايم فرض نشده...

- فرض نشده؟ چطور فرض نشده؟ بی‌نماز نشده ای؟

شیرین سر به زیر افکنده بود. سرخی شرم يك بار دیگر به چهره اش دویده بود. مامور سبحان هم که از پرسش‌های برهنه و عریان خود خجل شده بود گفته بود:

- خیر است اگر حالا خرد هستی يك روزی بخیر کلان می‌شوی. راستی نگفتی که تو سامان آرایش داری؟ عطر داری؟

- نی ندارم. ننه ام می‌گوید که عطر و لب سرین را دخترها در شب عروسی خود می‌زنند، باز اگر بزمنم از کجا کنم؟

- در پسخانه بالای تاقچه يك بوتل عطر بسیار خوب است، لب سرین و پودر هم است، اگر دلت می‌خواست می‌توانی استفاده کنی.

- نی مامور صاحب عطر نمی‌زنم، لب سرین هم نمی‌زنم، اگر بزمنم پدرم قهر می‌شود و گلاب هم سرم خنده می‌کند.

مامور سبحان که اینک در پشت بام نشسته بود و بدون جهت مشتمت، ارزن برای کفترهایش می‌ریخت، متوجه نبود که خیل خیل گنجشکان و پرندگان آشنا و بیگانه را از سخاوت خویش شادمان ساخته است. گنجشکان و فاخته‌ها و زاغ‌ها می‌آمدند، با تردید به سوی او می‌نگریستند، با عجله و شتاب ارزن‌ها را با نول‌های باریک شان می‌چیدند، می‌بلعیدند و بعد با سپاس عمیق به او می‌نگریستند و به پرواز می‌آمدند. او چنان در فکر شیرین بود که نمی‌دانست آفتاب سوزان نیمروز چطور از بند بند وجودش می‌گذرد و چطور حرارت و گرمای آن قرص آتشین تن و بدن او را می‌سوزاند.

مامور سبحان در آن لحظه‌ها هیچ چیزی را نمی‌دید، نه کبوترهایش را که پس از مغالزه با همدیگر در لگن آب سر خود را فرو می‌بردند، بال و پر خود را ترمی کردند و می‌تکانیدند، نه گنجشکان و فاخته‌ها و زاغ‌های سیاهی را که ارزن می‌چیدند و با تردید و شك به اینهمه سخاوت او می‌نگریستند و نه به قرص خورشید که اکنون نیزه‌های سوزانش را به سوی زمین پرتاب می‌کرد و خشک و تر را بدون هیچ ملاحظه‌ی می‌سوزانید. مامور سبحان به این فکر بود که چگونه آن روز پس از آن گفتگو در برابر جذبه و کششی که شیرین داشت، مقاومت کرده بود،

آیا علتش این بود که از اندیشه‌ها و اندرزه‌های مرشدین نهضت اخوان المسلمین متأثر بود و یا این که حجب و کمروئی و بی‌دست و پایی همیشه‌گی باعث شده بود که به شیرین اجازه دهد که آن شب به خانه اش برگردد. او در همین لحظه که مقاومت خود را نتیجه تقوا و پارساییش نمی‌دانست یا می‌دانست، ناگهان به خاطر آورده بود، هنگامی که شیرین از اتاق خارج می‌شد، برایش چهار روبپه داده بود که روز شنبه نان گرم بخرد و بیاورد، سکه‌ها را که داده بود دستش به دست کوچک و سفید شیرین تماس کرده بود. آه که از این تماس چه رعشه‌ی افتاده بود در همه ارکان وجودش؟ اما شیرین چرا آنقدر عجله داشت آن روز؟ سکه‌ها از جیب جَمپرش در روی حویلی افتاده بودند، باید هم می‌افتادند. جَمپرش کهنه شده، حتماً جیب‌هایش سوراخ است، باید برایش کالای نو می‌خرید.

گلاب که تا آن موقع در بیخ دیوار کوتاه حویلی نشسته بود و مورچه‌های سرخ رنگ را شکار می‌کرد و در دوات رنگ پدر می‌انداخت و از تماشای دست و پا زدن آنها لذت می‌برد، گرسنه نمی‌شد و پدرش را صدا نمی‌کرد، شاید مامور سبجان آنقدر در پشت بام می‌نشست که از حرارت خورشید کباب می‌شد. خوب شد که گلاب صدا کرد. اما بد شد که ناگهان آمد و خود را در بغلش انداخت و دست‌های کثیفش را که بوی مورچه و تخم مورچه می‌دادند به صورتش مالید. اگر نمی‌آمد به یاد عطسه زدن هم نمی‌افتاد. از بام که پایین می‌شد عطسه می‌زد و به اتاق نشیمن هم که داخل شد عطسه می‌زد. گلاب گرد گردش می‌دوید و مجال نمی‌داد که با خیال راحت عطسه بزند. آب از بینی بزرگش سرازیر شده بود و مثل همیشه نه دستمال ابریشمی هراتیش را می‌یافت و نه بوتل کوچک نسوار جیبیش را. اما سرانجام که بحران فروکش کرد و آب از آسیاب فرو افتاد، رفت به آشپزخانه که غذایی را که دیروز شیرین

پخته کرده بود، گرم کند. اما بنابر علتی که مامور سبحان نمی‌دانست چیست؟ غذا را بو گرفته بود، چندان که گلاب را به تهوع انداخت و مامور سبحان را بار دیگر به تحریک کردن عطسه...

تخم را که در روغن انداخت و بالای سفره گذاشت، احساس کرد که گرسنه نیست، اصلاً مدتی می‌شد که اشتها نداشت. آنروز هم که استاد موسا او را در رستوران دعوت کرده بود، آیا لقمه‌پی به دهن گذاشته بود؟...

استاد موسا به دفترش آمده بود در حالی که نمی‌بایست بیاید. قرار شان این طور نبود اگر کار مهمی پیش می‌آمد، باید تلفون می‌کرد، یا هنگامی رخصتی عصر در نزدیک رستوران خیبر منتظرش می‌ایستاد، یا هنگامی که به کتابخانه بانک می‌رفت، در آنجا به او می‌پیوست. خودش گفته بود که کتابدار از جمله برادران است. استاد بی‌احتیاطی کرده بود، اما خوشبختانه هنگامی آمده بود که همه رفته بودند به سالن نانخوری، تنها سخیداد سرکاتب در دفتر بود، سخیداد تند تند می‌نوشت و توجهی نداشت که در اطرافش چه می‌گذرد. با استاد بیرون شده، رفته بودند به رستورانی که در جنب سینمای آریانا موقعیت داشت. استاد گفته بود امروز مهمان من هستی یک ماهه معاش بخششی گرفته ام به خاطر یک اثر علمی و تحقیقی. خوب بگو چه می‌خوری؟

مامور سبحان جوابی نداده بود، استاد موسا قابلی و کباب فرمایش داده بود، فرمایش را که داده بود از مامور سبحان پرسیده بود:

- خوب برادر چه گپ‌هاست چه آوازه‌هاست؟

- هیچ گپ، نیست آخر ماه است در غم بیلانس مانده ام... اما تو چرا خنده می‌کنی؟

چطور خنده نکنم؟ من درباره مسایل سیاسی از تو سؤال می‌کنم اما تو از بیلانس گپ می‌زنی، برادر در غم بیلانس نباش، کار حکومت پس نمی‌ماند، تو بگو که چه شنیده‌ای درباره کمونیست‌ها؟

- سخیداد می‌گوید که یک نفر از کلان‌های شان را کشته اند، دیروز هم نیامده بود، می‌گفت رفته بود شهدای صالحین برای اشتراک در مراسم تدفین آن شخص. می‌گفت تمام مردم کابل رفته بودند... اگر دیروز به وظیفه می‌آمد، امروز بیلانس را خلاص می‌کردیم...

- سبحان، بچیم فکر و ذکر تو خو بیلانس شده، آخر کمی چشم و گوشت را باز کن، ببین که چه حادثه بزرگی صورت گرفته و یکی از مشهورترین رهبران کمونیست‌ها کشته شده و هزاران نفر پرچی و خلقی که تابوت او را مشایعت می‌کردند از همین چهارراهی گذشته اند و تو امروز از زبان سخیداد خبر شده‌ای که یک کسی را کشته اند، آخر تو که عضو سازمان هستی، تاکی این قدر بی‌تفاوتی؟ یقین دارم که حتا نام آن ملحد را نمی‌دانی...

- نی، سخیداد بسیار کار داشت، نپرسیدم. نامش چه بود؟

- لا حول و لا قوة الا بالله! ترا به خدا قسم که يك کمی جدی باش، از فکر بیلانس خارج شو. اما باید برایت بگویم که آن شخص میراکبر خیبر نام داشت، دست راست بېرك بود، هر کسی که او را کشته خداوند برایش در هر دو دنیا اجر بدهد و ان شاء الله که می‌دهد، سخیداد سرکاتب هم راست می‌گوید دیروز پرچی‌ها و خلقی‌ها يك نمایش بزرگ قدرت را به دولت نشان دادند. برادرانی که در کابینه هستند می‌گویند که داؤود خان بسیار عصبانی شده و همین امروز یا فردا رهبران کمونیست‌ها را زندانی می‌کند و پس از محاکمه شاید آنها را اعدام نماید.

- خی تو چرا اینقدر پریشان و وارخطا هستی؟ گلم شان خو جمع می‌شود! نمی‌شود؟

- گلم شان به این آسانی‌ها جمع نمی‌شود، این‌ها مانند دانه‌های سرطان در همه جای ریشه دوانیده اند، با گرفتاری و اعدام چند رهبر و چند کادر حزبی هیچ صدمه‌ی به آنها وارد نمی‌شود، برعکس خطرناک‌تر می‌شوند، برادرانی که در پشاور هستند می‌گویند که باید هوشیار باشیم و تمام حوادث را به دقت دنبال کنیم.

- هوشیار باشیم؟ بسیار خوب؟

- بلی برادر سبحان، وضع بسیار حساس است و من هم به همین خاطر امروز توکلت علی الله گفته آمدم که هم از اوضاعی که در کشور می‌گذرد ترا با خبر سازم، هم دستورات جدید را برایت بگویم...

- دستورات جدید؟ بسیار خوب بگو...

- بلی من شاید برای مدتی به پشاور بروم، مرا خواسته اند که کدام جلسه است، بعضی اختلافات میان رهبران نهضت پیدا شده است، اما بسیار جدی نیست. ان شاء الله حل می‌شود، آمدم به تو بگویم که به عوض من یک برادر دیگر با تو ارتباط می‌گیرد، نامش کاووس است آدم قد بلند است، سبزه رو است، خال سیاه کلانی در رخسار چپش دارد، بسیار سختگیر و با انضباط است، از جمله بهترین و ورزیده‌ترین کادرهای سازمان است، بسیار مبارزه کرده و ضربه‌های زیادی به کمونیست‌ها و دولت کافر و بی‌دین داؤود زده است، هوشت باشد که خفه نشود، شاید دو هفته یا سه هفته بعد در یک روز رخصتی به خانه ات بیاید، هر وقتی که آمد برایت می‌گوید، «ترقی اسلام» و تو باید جواب بدهی «در تمام جهان». این جواب را که گفתי داخل حویلی

می‌شود و اگر نگفتی راهش را می‌گیرد و می‌رود. من درباره شوق و شور و جوش و خروشی که تو برای مبارزه با کمونیستها از خود نشان داده‌ای با او سخن گفته‌ام، او کاملاً ترا می‌شناسد و علاقه دارد که بعد از این با تو کار کند.

- با من کار کند؟ چه کاری؟ از من چه می‌خواهد؟

- والله نمی‌دانم که چه می‌خواهد؟ همین قدر شنیده‌ام که او از طرف رهبران وظیفه گرفته تا هسته يك سازمان چریکی شهری را در کابل اساس بگذارد.

- سازمان چریکی شهری برای چه؟

- برای مبارزه با کمونیستها و ملحدین. آیا خوشحال نمی‌شوی که در سازمانی وظیفه انجام دهی که آدم‌های بی‌دین و مشرکی مانند همین میراکبر خیر را به سزای اعمالش برساند؟ آیا این همان چیزی نیست که همیشه در آرزوی آن بودی؟ و همیشه می‌گفتی که سازمان باید همانطوری عمل کند که برادران مسلمان در مصر عمل کردند و نزدیک بود که موفق به کشتن جمال عبدالناصر لعین هم بشوند؟ اما برادر سبحان صبر کن که کاووس خودش با تو صحبت کند و به سؤال‌هایت جواب بگوید. راستی یادم نرود که در آن روزی که برادر کاووس به نزدت می‌آید باید هیچ کسی در خانه ات نباشد، حتا آن دختر دلاک!

- شیرین را می‌گویی؟ او در روزهای جمعه نمی‌آید، رخصت است...

پیشخدمت که با پتنوس بزرگی نزدیک شده بود و مصروف چیدن و گذاشتن غذا بالای میز آنها گردیده بود، آن دو نیز صحبت‌شان را قطع کرده بودند. ولی با وصف آن که بوی کباب سخت اشتهای برانگیز بود،

مامورسبحان مانند امروز، میلی برای خوردن نداشت. در عوض این استاد موسا بود که هم با دست چپش سیخ کباب را به دهن و دندان نزدیک می‌کرد و هم با دست راستش از بشقاب قابلی لقمه‌پی برمی‌داشت و هم به صورت خوبروی نیمچه جوانی که در میز مقابل آنها نشسته بود، می‌نگریست و لبخند می‌زد.

مامورسبحان که اکنون به دیدار آن روز و گفتگوهایش با استاد موسا می‌اندیشید و لحظاتی را به یاد می‌آورد که دوستش چگونه به صورت زیبای آن نیمچه جوان خیره شده بود و حتا با ابروان پرپشت خود با او سخن می‌گفت، از شدت شرم و انفعال به خود می‌پیچید. شاید اندیشیدن به همین مسأله باعث شده بود که دیروز و هم امروز میلی به غذا خوردن از خود نشان ندهد و گلاب هم موقعی بیاید که سه تخم بریان را با ولع و اشتیاق و با شتاب در حلقوم فرو برد و حتا بشقاب تخم را هم بلیسد.

مامورسبحان در آن لحظه به این اندیشه فرو رفته بود که مرشد اخوان المسلمین سید ابوالعلا مودودی چه می‌گوید و چطور درباره انحطاط اخلاقی و انسانی صحبت می‌کند و چگونه مسلمانان را از ماده پرستی، فساد، فجور، فحشا، باده‌گساری، قمار و لواطت منع می‌کند و زینهار می‌دهد. اما این موسای بز که يك اثر علمی و تحقیقی هم نوشته و در جلسه مهمی هم در پشاور دعوت شده، کم مانده بود که آن نیمچه جوان بیچاره را با چشم‌هایش بخورد. خوب دیگر موسا عزب بود، زن نداشت و از وقتی که او را می‌شناخت همین طور بود: دیگران را انتقاد می‌کرد، خرده می‌گرفت. ولی خودش از نظر بازی با هر جوان خوب‌صورتی و یا هر دختر و زن زیبا رویی ابا نداشت.

اما مامورسبحان که اینک در سایه درخت چنار حویلی اش نشسته بود،

پیاله چای سبزش را سر می‌کشید، از خودش نیز می‌پرسید که با چه حقی آن روز دست خود را به دست شیرین فشرده بود؟

مدت‌ها بعد از آن روز در يك روز جمعه، هنوز ساعت یازده نشده بود که دروازه حویلی را به صدا درآورده بودند، اما سبحان مصروف بود، روغن را سرخ کرده بود، پیاز را در روغن انداخته بود، پیاز را با کفگیر به هم می‌زد، پیاز که گلابی می‌شد، گوشت را در دیگ می‌انداخت، شیرین گفته بود که گوشت را هم شور بدهد، پشت و روی کند و بعد آب بریزد، کچالورا پس‌انتر بیندازد که نشارد، اما تا آن وقت باید دقت می‌کرد که پیاز نسوزد.

دروازه را که می‌کوبیدند، همیشه مامور سبحان دستپاچه می‌شد. يك بار دستش را شکسته بود از بس عجله کرده بود و يك بار نیز نزدیک بود که از زینه‌های بام بیفتد و گردنش بشکند. این بار هم هزار بار در دل خود به کوبنده دروازه دشنام می‌داد... جرت می‌زد که چه کند.

عاقبت کفگیر را به گلاب داد و گفت شور بده، نگفت که چطور شور بدهد، تا چه وقت شور بدهد و بعد از آن چه کند. گلاب کفگیر را گرفت و شروع کرد به شور دادن پیازها. مامور سبحان هنوز به آخر دهلیز نرسیده بود که دیگ چپه شد، آنچه در ته آن بود بالای آتش افتاد، بوی روغن و پیاز سوخته برخاست، آشپزخانه را دود غلیظ و تلخی فرا گرفت. مامور سبحان به عطسه افتاد اما برگشت و لگد محکمی به گرده گلاب زد، فراموش نکرد که لاحول ولا بگوید.

گلاب چیغ زد و شیون کنان به طرف پسخانه دوید و در آنجا پنهان شد. مامور سبحان که کوچه را باز کرد، همان شخصی را یافت که استاد

موسا نشانی‌هایش را داده بود. آن مرد اول به سر تا پای مامورسبحان نظر انداخت و سپس گفت «ترقی اسلام». ولی مامورسبحان فراموش کرده بود که به او چه جوابی بدهد؟ تقصیری نداشت و مدت‌ها می‌گذشت از روزی که استاد موسا را دیده بود و بعد از آن چه حادثه‌هایی که رخ نداده بود. کمونیست‌ها کودتا کرده بودند، داوود خان را کشته بودند، روز يك فرمان صادر می‌کردند و حالا هم دیگ چپه شده بود. با این هم مامورسبحان به ذهنش فشار می‌آورد که جواب آن رمز را که موسا به او گفته بود، به خاطر بیاورد، ولی گویی ذهن او از سنگ ساخته شده بود و هیچ منفذی نداشت.

آن مرد خیره خیره به طرف او می‌نگریست، چشم‌هایش سرخ شده بودند، نگاه جدی و گستاخی داشت و مامورسبحان تصور می‌کرد که اگر پاسخی ندهد، چنان سیلی‌پی خواهد خورد که پرده گوشش پاره شود و کفترهایش به حال او گریه کنند. از روی ترس بود که گفت:

- شما برادر کاووس هستید؟ اگر هستید بفرمایید خوش آمدید. برادر کیکانوس، اگر نیستید بروید که دستم بند است.

آن مرد از این جوابی که شنیده بود هم در بهت و ناباوری مشهودی فرو رفته بود و هم باخشم فراوانی به او گفته بود:

- نی من نه کاووس هستم و نه کیکانوس... مامورسبحان که سخنان آن مرد را شنیده بود در حالی که می‌خواست دروازه را بسته کند گفته بود:

- در صورتی که نه کاووس هستید و نه کیکانوس، پس چرا دروازه مردم را در این روز جمعه که از انس گرفته تا جن آزاد هستند، با چنین شدتی می‌زنید؟ آیا من قرضدار شما هستم؟

- برادر سبحان من طاووس هستم. دروازه را بسته نکنید، اجازه بدهید که داخل شوم...

ولی مهمان که داخل اتاق نشیمن شد، بدون هیچ‌گونه تعارفی رفت و بالای دوشکی نشست که در صدر اتاق قرار داشت، بالشتی را گرفت و در پشت سرش نهاد، تسبیح صدفی ظریفی را هم از جیبش برون کرد، عرقچین سفیدش را هم از سرش برداشت و در پهلویش نهاد، با دستمال سفیدی عرق‌های سر و صورتش را پاک کرد و به مامور سبحان که مانند مجسمه‌بی در اتاق ایستاده بود گفت:

- یک گilas آب سرد برایم بیاورید، بسیار گرمی است...

مامور سبحان با اندکی تردید گفت:

- به چشم! می‌ترسید که در کوزه آب نباشد، می‌ترسید که آب کوزه را گلاب از لچ شیرین خالی کرده باشد یا اصلاً یاد شیرین رفته باشد که کوزه را از آب پر کند. دل در دلش نبود، در آن لحظه‌ی که به طرف کوزه می‌رفت مردکه لندهور آب سرد خواسته بود، آب گرم که نخواستته بود. اما خوشبختانه کوزه پر بود و آبش هم چه سرد و زلال. گilas را که پر کرد و به پدر و مادر شیرین که درودی فرستاد، برگشت به اتاق.

طاووس یا هر کسی که بود اینک پاهایش را در روی قالین دراز کرده بود، چنان بی‌خیال و بی‌تکلف لمیده بود که گویی صاحب خانه است و مامور سبحان نوکرش... دلش می‌خواست که گilas آب را به صورت این آدمی که می‌گفت نه کاووس است و نه کیکانوس، بزند و با یک لگد محکم او را از خانه اش بیرون کند که آن مرد پاهایش را جمع کرد، دستش را دراز کرد، گilas آب را گرفت، با یک نفس نوشید و با صدای

ملایمی گفت:

- برادر سبحان چرا نمی‌نشینید، بنشینید. اما عجب آب سردی دارد این چاه منزل شما!

اما آن مرد که انگار با همین سخنانش آب سردی به آتش درون مامور سبحان ریخته باشد، پس از آن که مامور سبحان بدون هیچ‌گونه واکنشی در مقابلش نشست، به چشمان او نگریسته و گفته بود:

- بسم الله الرحمن الرحيم! برادر سبحان عفو می‌خواهم که امروز اینطور پی‌خبر آمدم، من باید در همان روزهایی می‌آمدم که استاد موسا به شما گفته بود، ولی فکر می‌کنم شما هم می‌دانید که این واقعات و حادثات و انکشافات اخیر باعث شدند که در وقت و زمان معین به نزدتان آمده نتوانستم، می‌بینم که شما اندکی از من رنجیده‌اید به خاطر آن که اصرار داشتم باید جواب شفر را بدهید، ولی برادر سبحان اصول، اصول است، دستور دستور! شفر و رمز به خاطر آن تعیین می‌شود که جلو نفوذ دشمن در سازمان گرفته شود، بناءً مجاز نیست که بی‌احتیاطی کنیم حتی اگر یکدیگر خود را بشناسیم، فهمیدید برادر سبحان؟

- بلی فهمیدم برادر کاووس!

- برادر سبحان یکبار به شما گفتم که نام من طاووس است نه کاووس، اما فرقی نمی‌کند، شاید اگر کاووس بگویند بهتر باشد برای حفظ ما تقدم برای روزهای دشواری که در پیش داریم. ولی می‌پردازیم به اصل مطلب. استاد موسا درباره شما برایم بسیار قصه کرده است، خبر دارم که پس از آن که شبی در لیلیه دانشگاه کابل صحبت‌های شهید حبیب‌الرحمان را شنیدید، همان شب عضو سازمان شدید، همچنان

خبر دارم که آدم بسیار دلیر با جرأت و با شهامت هستید. استاد موسا گزارش داده که چطور سه شب و سه روز در حالیکه پولیس رژیم داؤودخان او را مورد پیگرد و تعقیب قرار داده بود، شما او را در این منزل پناه داده و پنهان نموده بودید. می‌دانم از هنگامی که عضو سازمان شده اید، چه خدمات بزرگی را برای پیروزی اهداف ما انجام داده اید. حتا خبر دارم که معاش تانرا نصف می‌کنید، بخاطر آرمان مقدس تان به مصرف می‌رسانید. برادر سبحان خداوند متعال برای شما اجر جزیلی در هر دو دنیا نصیب گرداند. اما من آمده‌ام که برای تان بگویم بعد از این به اساس دستور رهبری با یکدیگر کار خواهیم کرد. آیا شما موافقید و استاد موسا چیزی در این باره به شما گفته است؟

- استاد موسا همین قدر گفت که هر وقت شما آمدید و گفتید «ترقی اسلام» باید برایتان بگویم «در تمام جهان». او گفت که همین سخن را که بگویی برادر کاووس ترا می‌شناسد و برایت وظیفه می‌دهد...

- بلی برادر سبحان استاد درست گفته بودند. خوب شد که جواب شفر یادتان آمد، اما خواهش می‌کنم که بعد از این در چنین مواقعی بسیار دقت کنید، هوش تان را بگیرید، وضع ایجاب می‌کند که جدی و هوشیار باشیم. کجا می‌روید برادر سبحان؟

- می‌روم که برای تان چای تیار کنم، برق آمد...

- نه نه، بنشینید ضرور نیست، بسیار گرمی است، جای باشد برای یک وقت دیگر. من هم وقت زیاد ندارم.

- وقت کم دارید؟ پس چرا آمدید؟

طاووس لبخندی زد، تسبیحش را گرفت و در حالی که دانه‌های ظریف

آن را با تأنی می‌گرداند گفت:

- برادر سبحان نهضت ما الحمدلله که مبارزه پر افتخاری را چه علیه کمونیست‌ها و چه علیه رژیم کافر محمد داوود پیش برده است، خوشبختانه موفق شده است که در تمام مملکت ریشه بدواند و شاخ و پنجه بکشد. ما شیوه‌های مختلف مبارزه را هم آزموده ایم، الحمدلله والمنة که کارها درست پیش می‌رود. طوری که استاد موسا برایتان گفت ما و شما باید باهم در سازمان چریکی شهر کابل با هم کار کنیم، این سازمان تشکیل شده و هدف آن اینست که ضربه‌های خرد و بزرگ به رژیم کمونیستی وارد شود. اما این کار آسان نیست، شهادت و از جان گذشته‌گی می‌خواهد، کسی که به این کار داخل می‌شود، باید از همان لحظه دست از جانش بشوید. شما حاضر هستید که برای خدا و در راه خدا جهاد کنید؟

- من؟ برای اسلام هر کاری که بگویند انجام می‌دهم. اما مقصودتان از این ضربه‌ها را درست نفهمیدم... او نه برق هم رفت.

- پروا ندارد باز می‌آید. اما مقصودم از ضربه‌ها این بود که باید سازمان شهری ما کمونیست‌ها و کسانی را که با آنها همکاری می‌کنند شناسایی کند، آنها را تعقیب کند و در لحظه مناسب از بین ببرد، سازمان ما باید همان فعالیت‌هایی را انجام دهد که در مصر برادران مسلمان ما بر علیه انگلیس‌ها و غربی‌ها به راه انداختند، یعنی کشتن کمونیست‌ها، مشاورهای روس، کارمندان سفارت‌های کشورهای سوسیالیستی، همکاران رژیم، ملاهای جیره خوار، معلم‌ها و شاگردهای کافر چه مرد باشند و چه زن، بمب‌گذاری در سینماها، رستوران‌ها، ساختمان‌های دولتی یعنی جاهایی که رفت و آمد ملحدین و کمونیست‌ها است، نیز از جمله وظایف سازمان ما خواهد بود... سازمان چریکی ما باید از طریق

همین ضربه‌ها چنان وضعی را به وجود آورد که مردم از کمونیست‌ها متنفر شوند، بلی ما باید کاری کنیم که زمین در زیر پای آنها بسوزد و آرام و قرار نداشته باشند.

- برادر کاووس شما گفتید که باید بکشیم کمونیست‌ها را... اما من يك گنجشك را هم نکشته ام، نمی‌دانم که چطور باید کشت؟ و توسط چی؟

سبحان دستش را به پیشانیش گرفته بود، شقیقه‌های خود را فشار می‌داد. طاووس دهن باز کرده بود که به سؤالش پاسخ دهد. اما مامور سبحان مثل این که به کشف بزرگی نایل شده باشد، به ادامه سخنانش افزوده بود:

- يك تفنگ شکاری از پدرم مانده در کندوخانه است، بروم، بیاورم؟ برادر کاووس؟

طاووس اول لبخند زد، بعد خنده کرد سپس قهقهه زد و چندان بلند و پی‌پروا که گلاب را نیز در پس‌خانه به خنده انداخت، اما همین که آرام گرفت با خود گفت که این آدم و آدم کشی؟ ببین مگر آدم قحط بود و امیرصاحب هیچ کسی دیگر را نیافت به جز همین غول‌دنگ که يك دم کم دارد از غول بیابان؟ مگر با این هوش پرکی و ابله‌ی می‌توان آدم کشت؟ از تفنگ شکاری باب‌ه کلانش گپ می‌زند، جواب يك شفر ساده را گفته نمی‌تواند، دوسه دفعه در گوشش زد که نام من کاووس یا کیکانوس نیست، طاووس است، اما آرمان به دلم ماند و طاووس نگفت. نه این آدم به درد ما نمی‌خورد، بهتر است بروم به امیرصاحب گزارش بدهم که از خیر این آدم ساده لوح بگذرد، ولی نمی‌دانم چرا امیرصاحب به صورت مشخصی در باره این گه دیوانه تأکید می‌کرد؟

باش که فکر کنم، آه مثل این که حکمتی در کار است، امیرصاحب که بدون جهت خود را حکمتیار نمی‌خواند و بدون سبب که ادعای امارت ندارد، بلی، بلی فهمیدم برای چنین کارهایی آدم‌هایی ضرور است که هر چه به او دیکته کنی کور کورانه انجام دهد، هرچه بگویی تکرار کند و مانند یک عسکر چون و چرا نکند حتی اگر بگویی خود را در آتش انداز!

آدم‌های هوشیار، ده‌ها سؤال می‌کنند، آنقدر چرا می‌گویند که دیوانه شوی. هوشیار را که بگویی خود را از بام بینداز می‌اندازد؟ یا اگر بگویی بمب را در سینما بگذار، نمی‌پرسد چرا؟ هزار بهانه نمی‌آورد و نمی‌گوید که قتل مردم بی‌گناه به گردنش می‌افتد؟ بلی بلی فهمیدم بی‌شک امیرصاحب پشت دست! اما این مامور سبحان چه خوب آدمی هست از وقتی که آمده ام تا حال در همین فکر است که برایم جای دم کند نشیندی که چند بار گفت، برق آمد و برق رفت...؟

پس از این مکاشفه که لحظه‌ی چند را در بر گرفت و طاووس سر برداشت دید که صورت مامور سبحان سرخ شده است. اما علت آنرا نمی‌دانست، آیا فکر می‌کرد که شاید از خاطر تفنگ شکاری و پیشنهادی که کرده و مورد قبول واقع نشده بود، اما او که اینک به کشف بزرگی دست یافته بود گفت:

- مامور سبحان عزیز! شما گفتید که تا حال یک گنجشک را هم نکشته اید، ما این مسأله را می‌دانستیم، برادران دیگر شما هم هیچ وقت نکشته بودند و نمی‌دانستند که با یک تفنگچه چطور فیر کنند یا چطور بم دستی را استعمال نمایند و یا مواد منفجره را در جایی جابه‌جا بسازند، اما حالا هر کدام شان در این کارها رسیده‌اند. شما هیچ‌گونه تشویشی نداشته باشید یک دوره کوتاه تعلیمات نظامی را که ببینید کل این کارها را یاد می‌گیرید.

- تعلیمات نظامی در کجا؟ من که شب کوری هم دارم...

- قرار بود شما را به پشاور روان کنیم، در آنجا يك مرکز وسیع و بزرگ - تعلیمات چریکی داریم، بسیار مجهز است و مجهز شده می‌رود ان‌شاءالله، ولی چون شما مامور دولت هستید و بسیار مهم است که در همین وظیفه تان باشید، تصمیم گرفته شد که در داخل با این تعلیمات آشنا شوید، فقط دو هفته کفایت می‌کند.

- در کجا؟

- در همین کابل در چهاردهی.

- چهاردهی؟ چهاردهی ازین جا دور است، چطور بروم؟

- يك موتر تکسی هر روز شش بجه صبح پشت تان می‌آید، در سرك عمومی درست در مقابل دیوار خانه عبدالله مدیر عمومی شرکت برق ایستاده می‌شود، یعنی همان جایی که در آن طرف سرك مینار «علم و جهل» است، نمبر تکسی «کابل - ۳۸۱۲ ت» است، دریور تکسی يك آدم چاق است، بروت‌های سیاه و دبلدی دارد، همیشه کلاه قره قل سور می‌پوشد. همین موتر را که دیدید و نشانی‌ها را که تدقیق کردید به موتر بالا شوید، در سیت عقب بنشینید و بگوئید «چهارباغ» و دیگر هیچ. دریور می‌گوید «سی رویه». برای اطمینان شما برای این که شما بدانید تکسی تکسی ما است، به راه می‌افتد و ساعت هفت و نیم صبح نیز منتظر شما می‌باشد. در همان نقطه‌یی که پایین می‌شوید، ساعت چهار بجه عصر هم از پیشروی رستوران خیر شما را می‌گیرد و به چهاردهی می‌رساند. اگر چه دریور از خود ما است ولی کوشش کنید که در طول راه با او گپ زنید، پول کرایه هم برایش ندهید. حالا بگوئید که وقتی که به تکسی نشستید به راننده چه می‌گوئید؟

- می‌گویم چهارباغ و دیگر هیچ!

- نی تنها چهارباغ بگویند و بس. دیگر هیچ را من همین طور گفتم. حالا اگر از یادتان می‌رود، نوشته کنید.

مامور سبحان برخاست بکس دستیش را پیدا کرد، کاغذ و قلمی گرفت و نوشت «چهارباغ تکسی شماره ۳۸۱۲ کابل» مامور سبحان که به جایش نشست طاووس گفت:

- بسیار خوب شد، ان‌شاءالله در ظرف دو هفته بسیار چیزها را یاد می‌گیرید. ولی یادتان باشد که فیر کردن با تفنگچه و تفنگ کار مهمی نیست، هر کس فیر کرده می‌تواند، مهم اینست که آدم ناگهانی و سریع اسلحه اش را بیرون بکشد، دستش نلرزد، دقیق نشان بگیرد و تیرش باید صد فیصد به هدف بخورد. اگر همین سرعت و دقت را نداشته باشد راه عقب نشینیش مسدود می‌شود، به دام می‌افتد و اگر گرفتار شد، ده‌ها برادر چریک خود را نیز به درد سر گرفتار می‌کند... اما شما تشویب نکنید ان‌شاءالله در آینده تمام این کارها را یاد می‌گیرید... حالا اگر یک گیلان آب بدهید خوشحال می‌شوم...

طاووس که گیلان دوم آب را هم لاجرم سر کشید، دستش را در جیب بغل واسکتش فرو برده یک بندل پول بیرون کرد. نوت‌ها مستعمل بودند، پنجاهی و صدی بودند، برخی از نوت‌ها پس از پاره شدن سرش شده بودند، در گوشه‌های مقداری از آنها کسانی امضا کرده یا مهر و تا په زده بودند و یا همین طوری نام خود را نوشته بودند و یا در حاشیه‌های آن نوت‌ها جمع و تفریق کرده بودند. اما طاووس که مبلغ دو هزار افغانی را شمرد و آن مبلغ را در مقابل مامور سبحان گذاشت گفت:

دوهزار افغانی است این پیسه را از طرف سازمان به شما می‌دهم برای گرفتن تکسی، دادن رشوه به پولیس اگر ضرورت پیدا شود، برای مصرف چای و غذا با برادرانی که ملاقات می‌کنید، برای خریدن لباس جهت تغییر قیافه و کارهای ضروری دیگر. بعد از این هرماه مبلغ دو هزار افغانی برای شما داده می‌شود، اما اگر مصارف تان زیاد شد و یا کدام کار فوق‌العاده پیش آمد، باید به من اطلاع بدهید. ان‌شاءالله کار سازی می‌شود... راستی یادم رفت که در چهارباغ صورت استفاده از واکی تاکی را نیز برای تان خواهند آموخت، ضرور است برای کارهایی که در پیش داریم...

- تاکی واکی گفتید؟ این دیگر چیست؟

- تاکی واکی نگفتم، واکی تاکی گفتم. واکی تاکی يك آله كوچك مخابره است، برای صحبت کردن در مسافت کوتاه... دیگر سؤال دارید؟

- نی برادر کاووس، من حاضر هستم هرچه که برای اسلام و مسلمانان از دستم پوره باشد، انجام دهم اما این پیسه تان را پس بگیرید.

- پس بگیرم، چرا؟

- اگر این پیسه را بگیرم، مثل این است که خود را فروخته باشم. من به خاطر پول حاضر نیستم که حتا يك مورچه را بکشم...

- ماشاءالله برادر سبحان به وجود شما افتخار می‌کنم. ولی این پول معاش و یا بخشش و یا آن طور که شما تصور می‌کنید، رشوه نیست، این پول کم است این پول را من نمی‌دهم برادران مسلمان ما و شما کمک می‌کنند. استاد موسا هم می‌گیرد، من هم می‌گیرم، همه می‌گیرند، بردارید، بردارید و دستور را اجرا کنید. راستی برادر سبحان يك سؤال از

شما داشتم، شنیده ایم که در همین کوچه شما در نزدیکی دامنه‌های کوه خانه شخصی است به نام افضل، او در فابریکه جنگل کار می‌کند، در وقت داوود در خانیش جلسات پرچی‌ها را دایر می‌کرد. می‌گویند حالا در جنگل آدم بسیار مهمی شده و حالا هم رفت و آمد پرچی‌ها در خانیش بسیار زیاد است آیا شما او را می‌شناسید و از این موضوعات خبر دارید؟

- بلی من او را دیده ام، یک روز در دکان خلیفه غلامرسول آمده بود، موهای سر خود را تیار می‌کرد، اما آدم بدی نبود... گپ‌های خوبی می‌زد...

- چی می‌گفت؟ یادتان مانده؟

- تمام گپ‌هایش خوب بود، اما یادم نمانده، اما یادم هست که درباره نرخ و نوا گپ می‌زد. سه چهار ماه پیش بود، می‌گفت معاش ما بسیار کم است و از خلیفه پرسان می‌کرد که با آن در آمد کم چطور زندگی می‌کند، به خیالم دلش برای خلیفه غلامرسول و آدم‌های غریب بسیار می‌سوخت...

- خلیفه چه می‌گفت؟

- والله یادم رفته، مثل این که سر خود را شور می‌داد و گپ‌های او را تصدیق می‌کرد. اما آن مرد که رفت، خلیفه گفت که آدم بسیار مهربانی است، گفت که شوهر خواهرش را در پنجشیر کشته اند در همان سال اول جمهوریت. می‌گفت که شوهر خواهر باشی افضل، در آن جا مامور بود، هیچ گناه نداشت.

طاووس باشنیدن این سخنان در فکر عمیق فرو رفته بود، او روزهایی

را به یاد می‌آورد که سازمان جوانان مسلمان متحدانه عمل می‌کرد، به یادش آمده بود که چگونه قیام کرده بودند و چگونه با وصف داشتن تمایلات مختلف ملیت و زبان‌های گوناگون به خاطر اعتلای کلمه‌الله به پا خاسته بودند، هم در «پنجشیر» و هم در «پلخمیری» و در روز جشن ۲۶ سرطان!

آن روز که حکومتی پنجشیر را تسخیر کرده بودند، بیخی به یادش بود پس از یک ساعت زد و خورد، فتح بزرگی نصیب شان شده بود، هر کس که مقاومت کرده بود، کشته شده بود، فقط چند نفر مامور و محافظ زنده مانده بودند، آنها خود را بی‌گناه می‌پنداشتند، می‌گفتند مسلمان، هستند، کلمه شریف را می‌خواندند، می‌گفتند رحم کنید، زن و اولاد داریم. ولی قوماندان می‌گفت که باید کشته شوند، گفت که شاهد هستند و اگر خدا ناخواسته قیام اسلامی ما ناکام شود، همه ما را می‌شناسند و شهادت می‌دهند...

آه پس این باشی افضل برادر زن همان مامورک احصائیه است؟ صحنه کشتن آن مامور و چند تن دیگر به یادش آمد، فیر که کرده بود خون از صورت از سینه، از شکم و از بازوان آن مرد فواره زده بود، از سوراخ‌های کرتی که نیش زده بود، پر از زهر شده بود، روی پتلونش ریخته بود، روی بوت‌های خاکپرش چکیده بود، بعد افتاده بود به پشت. آخ هم نگفته بود. ولی با خود گفت خوب دیگر من چه گناهی دارم؟ برای من گفتند بکش کشتم، دستور دستور، است، نکشی کشته می‌شوی...

ظهر نزدیک می‌شد، گلاب اکنون از بس گریه کرده و خندیده بود دیگر نه اشکی در آستین داشت نه حالی و احوالی برای خندیدن. مردی که قهقهه زده بود، دیگر خنده نمی‌کرد، ساکت شده بود، از پدرش نیز

صدای برنمی‌خاست، نمی‌دانست که آنها چه می‌کنند، رفته اند یا هنوز هستند، دلش از گرسنه‌گی مالش می‌داد، مدتی بود که تنبانش را هم‌تر کرده بود. از همان وقتی که دیگ را چپه کرده بود و پدرش لگد محکمی به او زده بود، اما کاش همان وقت می‌دوید به طرف بام، اگر در بام می‌بود چه کارهایی که نمی‌کرد، در آن جا همه چیزها بود، کفترهای پدرش، مورچه‌ها و پشه‌ها همسایه... از آن جا می‌توانست بچه‌های کوچکی را هم با سنگ بزند، خود را ملامت می‌کرد که به پسخانه گریخته... اما دیگ چرا چپه شده بود، تمام عمر آرزو می‌کرد که یک روزی دیگ را شور بدهد، شیرین پدر لعنت نمی‌گذاشت و می‌زدش با کفگیر یا آتشگیر. اما من تاکی در این پسخانه تاریک بنشینم؟ همین طوری می‌روم سرم را پایین می‌اندازم شاید آنها رفته باشند، یا خواب باشند، پدرم را همیشه خواب می‌برد. چه وقت مرا دیده که حالا ببیند...

گلاب که ترسان و لرزان از پس خانه بیرون شد و عرض اتاق نشیمن را با چند قدم سریع طی کرد، طاووس نیز به خود آمد و گفت:

- برادر سبحان! من باید بروم کار دارم، اما همین قدر به شما می‌گویم که این باشی افضل کمونیست است، کسی که کمونیست باشد، بی‌دین هم هست، آدم‌های کمونیست و بی‌دین مردم خوبی نیستند، دشمن هستند، پس شما هم رحم و مروت تان را بیخی فراموش کنید، خانه او را تحت نظر قرار دهید، وقت رفتن و آمدنش را دقیق بسازید و ببینید که تنها می‌رود و می‌آید یا کسی همراهش می‌باشد، توسط چی می‌رود، سرویس و تیز رفتار یا جیب. همه این گپ‌ها را یادداشت کنید. باید بسیار دقیق باشید، بعداً در این مورد گپ می‌زنیم، اما فردا صبح موتر تکسی در همانجا که گفتم منتظر شما خواهد بود...

مامور سبحان که با طاووس خدا حافظی کرد و دروازه کوچکی را بست،

آه عمیق از رضائیت کشید، خوشحال بود که سرانجام این کاووس که خود را طاووس می‌خواند رفت و از شرش خلاص شده. در زینه خانه که بالا می‌شد، ناگهان به یاد بیتی از حافظ افتاد، «ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند» یادش رفته بود که این مصراع اول بیت است یا آخرش. بسیار سال‌ها گذشته بود از همان وقتی که فکر می‌کرد آن مرد نیکوکار فریبش داده بود، هر از گاهی از وی می‌خواست که دیوان حافظ را بگشاید و بخواند، حالا همین قدر هم که یادش مانده بود، بسیار بود ولی چرا این مصراع به یادش آمد؟ همین طور؟ به اتاق نشیمن که داخل شد، برق هم آمد و خوشحالی بیشتر شد. تشنه شده بود و گلویش برای نوشیدن یک پیاله چای سبز خارش می‌کرد.

چایجوش را پر از آب کرد و بالای منقل برقی گذاشت. بعد آمد و بندل پول را گرفت از نوت‌ها بوی کهنه‌گی برمی‌خاست، به فکرش رسید که این نوت‌ها روزی چقدر نو بوده اند، چندان که هنگام شمارش شرق شرق کرده اند اما حالا ببین که چقدر کهنه و فرسوده شده اند، اگر فکرت را نگیری می‌شارند. نوت‌ها را که حساب می‌کرد به این فکر هم افتاد که خدا می‌داند این نوت‌ها چقدر دست به دست شده باشند. روزی که عضو کمیسیون سوزاندن نوت‌های مندرس در بانک مرکزی بود، به یادش آمد، بوجی بوجی از همین نوت‌ها را می‌آوردند و می‌سوختاندند. یادش آمد که خزانه دار بانک با چه حسرتی به آن نوت‌ها نگاه می‌کرد، گویی فرزندانش را می‌سوزانند. اما یکی از اعضای کمیسیون به او گفته بود، خزانه دار صاحب، بخاطر این فاحشه‌ها حسرت نخورید دو برابر آن را چاپ می‌کنیم. عجب گپ حکیمانه‌پی زده بود، مگر نه آن که پول فاحشه است و از دستی به دستی می‌گردد مانند همین روگل؟... تا پول‌ها را حساب کرد و در تاقچه پسخانه گذاشت، آب نیز جوش آمد. جای را که دم کرد، فکرش نبود، فکرش در کجا

بود؟ در هر جایی که بود، بود. ولی آنقدر چای خشک انداخته بود که دیگر چای گفته نمی‌شد، مایعی بود تلخ، تیره و گلوگیر، چندان که مامور سبحان را واداشته بود که چند عطسه پیاپی بزند. نه این چای دیگر قابل نوشیدن نبود، کاش شیرین می‌بود تا از وی می‌خواست چای دم کند. آه که شیرین چه خوب چای دم می‌کرد، چه خوب به اندازه می‌انداخت، چای خشک و هیل را در چاینک و چه خوب منک می‌کرد با آن دست‌های کوچک سفیدش. اما این گلاب چه شد؟ حتماً رفته پشت بام، حتماً تکه نانی را گرفته و چک می‌زند. حتماً سنگی یا کلوخی هم در دستش است، بالای بچه‌های کوچکی وار می‌کند یا بالای همان پشک چشم سفید همسایه که قابو می‌دهد برای خوردن چوچه‌های کفترهای ما، ولی بگذار هر چه دلش می‌خواهد، انجام دهد. مهم اینست که نگوید آغا جان نان!

مامور سبحان چشمانش را برهم گذاشت، می‌دانست که خوابش نمی‌برد، عادت نداشت که از طرف روز بخوابد، ولی بسیار دلش می‌خواست که اگر برای چند لحظه‌ی هم شده باشد، پینکی برود. ولی نمی‌شد، ذهنش هوشیار بود، از پشت چشم‌های بسته هم چیزهایی را می‌دید، هم آفتابی را که به وسط آسمان رسیده بود، هم درخت آلبالوی حویلی را که آلبالوهایش آرام آرام به رنگ لب‌های آلبالویی شیرین در می‌آمدند، هم پرواز کفترهایش را به آسمان حویلی که گلاب اجازه نمی‌داد تا به بام خانه بنشینند و هم قوی را که به طاووس داده بود. اما عجب قوی داده بود قول داده بود که آدم‌ها را بکشد. آیا از چنین قوی که داده بود، شیرین چهره در هم نمی‌کشید؟ سعی کرد که به این حرف‌ها فکر نکند و با همین چشمان بسته با همین وضع، آرامش خود را دریابد.

۷

آن شامگاه که شیرین از خانه مامور سبحان بیرون شده بود، تاریکی هم آرام آرام دامن گسترده بود، کوچه تنگ و تاریک بود. باران شدیدی که چند لحظه قبل باریده بود کوچه را پر از لای و لوش ساخته بود. از کوچه بوی لوش، بوی مستراح‌ها و آبریزها، بوی گندیده‌گی و کثافت برمی‌خاست، کوچه دلگیر و عبوس بود و شام که می‌شد لبخند را فراموش می‌کرد. شیرین لبخند کوچه را کمتر به یاد داشت، اگر روزهای عید و برات و نوروز را حساب نمی‌کرد، هرگز به یاد نداشت خنده کوچه را. ولی شیرین در همین کوچه بزرگ شده بود، کوچه را مانند کف دستش می‌شناخت، با هر چاله و چاه آن آشنا بود و از هر پیچ و خم این کوچه گذر کرده بود. هم آدم‌هایش را می‌شناخت و هم خانه‌ها و دکان‌هایش را و هم هر سنگ و هر چوبش را. کوچه مألوفی بود و نمی‌توانست آن کوچه را دوست نداشته باشد. کوچه عزیزی بود، آدم‌های مهربانی داشت، سگ‌هایش نیز دندان نشان نمی‌دادند و سنگ‌هایش نیز قدم‌های شیرین را با ملایمت می‌بوسیدند.

خانه خلیفه غلام‌رسول سلمانی در دامنه کوه آسمایی بود، در همان «بلندی‌های بادگیر»، خانه کوچکی بود بدون برق و چاه و نل آب، خانه

گلینی با دیوارهای کوتاه که همان سال آباد کرده بود. شیرین باید عجله می‌کرد از خانه مامورسبحان تا آنجا راه درازی در پیش داشت، تاریکی فراگیر شد، رعد می‌غرید و شیرین از هر دو می‌ترسید، هم از تاریکی و هم از غرش رعد. شیرین با شتاب راه می‌رفت، ضرور نبود که به اطراف خود بنگرد. بارها این راه را رفته بود، راه که می‌رفت، در اندیشه افتیدن نبود، به نگاه‌های گرم و پر اشتیاق اربابش که به او دوخته شده بود، فکر می‌کرد به کلمات محبت آمیزش، به عطری که برایش داده بود و به لباس‌هایی که برایش می‌خرید. اما این مامورسبحان چقدر پرس و پال می‌کرد، چقدر سؤال می‌کرد:

برای چه خود را درست کرده‌ای، چرا آرایش کرده ای؟ آخر به تو چی، حق ندارم که خود را بشویم و موهایم را شانه کنم؟ برای تو که نمی‌کنم خیر است که مادرم بگوید، اما تو که جای پدرم هستی. آه که چقدر طرفم می‌دید و چگونه می‌خواست که با بهانه‌ی مرا معطل کند. هیچ بهانه که نیافت گفت انار را دانه کن. انار خوردن یادش آمده بود، انارها هم بیدانه بودند و از بس در گوشه تاقچه مانده بودند، نیم آنها گنده شده بود. خدا می‌داند که چه وقت خریده بود. نیم کاسه هم پر نشده بود، آنها را که دانه کردم: گفت بنشین بخور ولی من چه وقت انار خورده بودم که حالا با این شکم گرسنه در شام روز می‌خوردم، خوب شد که آخر دلش سوخت و اجازه داد که خانه بروم...

- آخ خدا جان، وای وای ننه جان...

از بس که تند و با شتاب گام برداشته بود ناگهان پایش در جویچه‌ی که از وسط کوچه می‌گذشت و از آب گل آلودی که از کوه آسمایی جاری شده بود، لبالب بود، فرورفت، تعادلش بر هم خورد و به زمین غلتید، تنبان اطلس سپیدش، پیراهن چیتش و جمپر کهنیش در آب گل‌آلود

آغشته شدند و سر و صورتش غرق در گل و لوش و کثافت شده بود. بلند که شد و به لباس‌هایش نگرست، خواست گریه سردهد، گریه در زیر زیانش بود و اشک در کنج چشمانش، ولی صدای خنده بلندی که ناگهان برخاست باعث شد که گریه اش را فرو خورد، آن کس که می‌خندید به طرف او نیز می‌دوید، معلوم بود که خبر هولناکی را حالا شنیده است. او دیگر خنده نمی‌کرد، ایستاده بود و با تعجب و ناباوری به صورت شیرین می‌نگرست. جلیل بود، همان شاگرد نانوا با چند نان گرمی در زیر بغل. از نان‌ها هنوز هم تف گرم برمی‌خاست و بوی سیاهدانه در فضای آن کوچه که مانند گور تاریک بود، متصاعد می‌شد. شیرین هم با دیدن او هک و پک مانده بود، احساس می‌کرد که با آن سر و وضع چقدر ذلیل و خوار و خفیف شده است در نزد آن بچه. کوهی از غم در دلش هجوم آورده بود، هرکس دیگری اگر می‌بود فرقی نمی‌کرد، ولی این بچه سپیدرو و بلند بالا، این نیمچه جوانی که در نانواپی پنهانی به طرفش می‌دید و لبخند می‌زد، از کجا پیدا شده بود؟ دلش می‌خواست که به او بگوید چرا ایستاده ای؟ راهت را بگیر و برو، هیچ‌گهی نیست، هرکسی در این تاریکی می‌افتد، مگر از تو کمک خواسته ام که اینطور به طرفم می‌بینی؟

اما به عوض این که شیرین سخن بگوید، شاگرد نانوا گفت:

- این تو هستی؟ شیرین هستی؟ فکر می‌کردم که «مکی» است، دختر معلم عبدالله که هر کس را آزار می‌دهد. اما تو در این تاریکی کجا می‌روی؟ افکار نشدی؟

- نی پایم غلت خورد و در جویچه افتادم، خانه می‌رفتم...

- اینه این دستمال را بگیر، دست‌هایت را پاک کن، رویت هم چتل

شده... امشب هوا بسیار تاریک است من نیز نزدیک بود که بیفتم...
اگر افکار نشده باشی خیر است پروا ندارد.

شیرین دستمال را گرفته، دست‌ها و صورتش را پاک کرده بود، دستمال گل‌آلود شده بود، چنل‌تر از دستمال ابریشمی هراتی مامور سبحان شده بود. خواسته بود دستمال را در جیب جَمپرش فرو ببرد، دستمال را بشوید، اتو کند و هر وقتی که جلیل را تنها دید به او باز گرداند و تشکر نماید. اما دستمال را که در جیب راست جَمپرش فرو برده بود، به یاد سکه‌هایی افتاده بود که مامور سبحان پس از دانه کردن انار برایش داده بود و گفته بود روز شنبه پنیر و نان گرم بخرد، یادش بود، بیخی یادش بود که دو سکه دو افغانیگی را در همین جیب راست جَمپرش گذاشته بود، اما حالا هر چه که می‌جست آنها را نمی‌یافت، در جیب چپش هم نبود، پیراهن چیت گلدارش هم جیب نداشت... سکه‌ها گم و نیست شده بودند. ولی شیرین شکی نداشت که در جویچه افتاده اند. شیرین هیچ چاره‌ی نداشت جز این که سکه‌ها را پیدا کند. به اربابش چطور می‌گفت که چهار رویه اش را گم کرده است. از چه کسی قرض می‌کرد از پدرش که اگر یک پول از معاشش کم می‌بود، دنیا را کن فیکون می‌ساخت؟ یا از مادرش که آهی نداشت تا با ناله سودا کند؟ پس چه چاره‌ی جز جیغ کشیدن گریه سردادن و پالیدن آن سکه‌ها در آب گل‌آلود و خروشان‌ی که از آن جویچه کوچک می‌گذشت. شیرین چیغ بلندی کشید و گفت «او، خدا پیسه‌هایم گم شده اند.» بعد عنان گریه را رها کرد و دست در آب گل‌آلود جویچه فرو برد، اشک‌ها که از پنهانگاه بیرون شدند. جلیل را نیز واداشتند که مانند شیرین دست به آب گل‌آلود فرو ببرد و از ته دل دعا کند که سکه‌ها پیدا شوند. ولی نه دعای جلیل و نه چیغ و داد و گریه و زاری شیرین، هیچ کدام باعث آن

نشندند که سکه‌ها را پیدا کنند. سکه‌ها آب شده بودند انگار، یا فرو رفته بودند به اعماق زمین.

شیرین از ناامیدی می‌گریست، از ته قلب می‌گریست، با چه رویی می‌رفت روز شنبه به خانه مردی که عطر خوشبوی زنش را به او هدیه داده بود، عطری که در جیبش بود، عطر گم نشده بود، اما سکه‌ها گم شده بودند. هنوز هم می‌پالید جویچه گل‌آلود را که جلیل از دستش گرفته و گفته بود:

- بس است، گریه نکن، پیسه‌ها را آب برده، پالیدن فایده ندارد. اینه این پنج افغانی را بگیر... من امروز معاش گرفته ام.

- نی نمی‌گیرم، من خو حتا نام ترا نمی‌فهمم پس چطور پیسه ترا بگیرم؟

- نام من جلیل است، اما تو خو مرا می‌شناسی که در کجا کار می‌کنم، من هم ترا می‌شناسم، نامت را هم می‌فهمم پس چرا نمی‌گیری؟

- نی نمی‌گیرم، خوب نیست که از تو بگیرم، از آغایم می‌گیرم...

- گریه نکن بس است.

- به تو چی که گریه می‌کنم، دلم می‌خواهد. اگر پیسه‌های تو هم گم می‌شدند، گریان می‌کردی نمی‌کردی؟

- بلی می‌کردم، اما نه به اندازه تو. حالا که می‌گویی برو، می‌روم اما این پیسه را بگیر که کسی بالایت قهر نشود، بگیر پروا ندارد...

شیرین دیگر گریه نمی‌کرد، سخنان جلیل بی‌تأثیر نبود، با آهنگ تسلی بخش سخن می‌گفت و دلداری می‌داد. اما اگر او خفه می‌شد و می‌رفت

چه می‌کرد؟ تک و تنها می‌ماند در این کوچه تاریک. سکه‌هایش را هم که آب برده بود، هنوز دست جلیل دراز بود به طرفش که سکه پنج افغانیگی ظاهر شاه‌ی را گرفت و گفت:

- به شرطی می‌گیرم که هر وقتی که پیدا کردم پس بگیر.

جلیل گفته بود، «بسیار خوب قبول دارم». لبخندی هم زده بود که شیرین ندیده بود.

آن دو اگر چه سربالایی کوچه را خموشانه پیموده بودند، ولی از این حادثه و ملاقات ناگهانی برانگیخته، هیجان زده، آشفته و حیران مانده بودند و نمی‌دانستند که چگونه شادی‌های کوچکی را که در قلب‌های شان احساس می‌کردند به یکدیگر بیان کنند و یا چطور برای تجدید دیدار، وعده ملاقات بگذارند. اکنون آنها به مقصد نزدیک شده بودند، خانه شیرین نزدیک بود.

باران بهاری بار دیگر شروع کرده بود به باریدن. قطره قطره می‌بارید، اما معلوم بود که پس از لحظاتی چند شدت می‌گیرد و آسمان را با زمین پیوند می‌دهد اما سرانجام جلیل به خود جرأت داد و گفت:

- روز نوروز، بالا شده بودیم سر کوه، بسیار مردم بالا شده بودند. اما هر قدر پالیدم، ترا ندیدم نرفته بودی؟

- نی امسال کار داشتم، مامور صاحب مهمان داشت...

- دلت می‌خواهد که روز جمعه سر کوه بالا شویم؟

- روز جمعه؟ صبا صبح؟ من خو بسیار کار دارم نمی‌توانم، باز اگر دلم هم بخواهد مادرم را چه بگویم؟ چه بهانه کنم؟

- اگر صبح وقت نمی‌توانی، طرف‌های دیگر بیا، در زیر دیوارهای کوه همانجا که يك تخته سنگ لشم و کلان است... می‌آیی؟

يك هفته گذشته بود از آن شامگاه تاريك و تیره شامی که جلیل وعده دیدار خواسته بود و شیرین بدون آن که پاسخی دهد دروازه منزل پدرش را کوبیده بود و به جلیل گفته بود: «برو که پدرم ترا نبیند»

روز جمعه هم سرما خورده بود و هم نمی‌خواست که جلیل او را دختری تصور کند که برای دیدنش بیقرار و بیتاب است، به همین علت نرفته بود در سرکوه، اما روز شنبه که مامورسحان چهارروپیه‌یی را که شیرین گم کرده بود، برایش داده بود، بسیار خوشحال شده بود.

دستمال سفید جلیل را نیز شسته بود و رفته بود به نانواپی. اما یادش رفته بود که مکتب‌ها شروع شده و جلیل در آن وقت روز در مکتب است. روز دیگر که بعد از ظهر رفته بود، بیر و بار بود و جلیل حتا فرصت نیافته بود که به صورت شیرین نگاه کند و یا پنهانی لبخند بزند. گذشته از آن در نانواپی امکان آن وجود نداشت که دستمال سفید جلیل و پنج افغانیگی او را برایش باز گرداند، صمد نانوا چه می‌گفت شاگردانش و مشتریانش چه می‌گفتند؟ يك هفته همین طور گذشته بود، بدون آن که جلیل به طرفش ببیند یا لبخندی بزند و یا حتا اشارتی بکند. پس جلیل قهر بود و آرزو نداشت که دیگر به طرف او بنگرد. ولی شب جمعه که خوابیده بود، جلیل را خواب دیده بود در زیر همان دیوار کهنه و حالا هم که به طرف کوه می‌رفت به خاطر آن خواب بود، چه فرق می‌کرد که او را ببیند یا نبیند. ولی خوب می‌شد اگر آن جا می‌بود تا دستمال سفید و پنج افغانیگیش را برایش پس می‌داد و تشکر می‌کرد

از آن نوجوان جوانمرد.

عصر بود و شیرین که به طرف کوه می‌رفت از بوی بهار و عطر سبزه‌های نارس و گل‌های وحشی کوهی مست بود، آسمان شفاف و آبی و روشن بود، آفتاب در افق‌های دوردست مغرب رسیده بود و هنوز هدیه نور و گرما و روشنی اش به زمین دوام داشت، بوی نمناک از زمین برمی‌خاست و سراسر چشم انداز در رویایی از نشاط و امید و آرزو فرو رفته بود.

شیرین بارها از این کوره راه که در پای دیوارهای کهن کوه آسمایی می‌انجامید بالا رفته بود، یا با مادرش و یا با «مکی» دختری که جلیل او را شوخ و مردم آزار می‌پنداشت و یا تنها برای «سیچ» چیدن. هر بار که به کوه بالا می‌شد وجودش از شعف فریاد می‌کشید و روحش مالمال از جذبه و احساس می‌شد، از آن جا از آن بالا بالاها شهر پرجوش و خروش کابل را می‌دید. دیدن سرک‌ها، خانه‌ها، موترها و کوه‌های شامخی که کابل را همچون نگینی در میان گرفته بودند، شیرین را غرق نشاط می‌ساخت. ولی این بار که بالا می‌شد، هیجان داشت، نمی‌دانست که جلیل می‌آید یا نمی‌آید، قلبش می‌تپید و احساس می‌کرد که یک کشش مخصوص و نیرومند، یک جذبه یک چیز گیرا در وجودش بیدار شده است، احساسی که نمی‌دانست چیست، ولی سرخی شرم را بر گونه‌هایش کاشته بود و آشوبی را هم در قلبش و در روحش.

به کمرکش کوه که رسید به بالا نظر انداخت، سنگ لشم نوک تیز و بزرگ دیده می‌شد، اما هیچ کسی بالای آن سنگ نبود، به عقب که نگاه کرد نیز کسی را ندید، در پشت سرش ردیف خانه‌های گلی بود، خانه‌های بدریختی که گویی یکی را بالای دیگری ساخته باشند و دود از دودکش‌های آنها برمی‌خاست و صفای آسمان را مکدر می‌نمود، در

جاده عمومی سیلی از موترها در آمد و شد بودند، در کوچه کسی دیده نمی‌شد و هیچ کسی نیز در کوره راه نبود.

شیرین قصد نداشت که برگردد، راه کمی مانده بود به سنگ لشم و کلان که می‌رسید و توقف می‌کرد و منتظر می‌شد شاید جلیل از راه می‌رسید، خداوند مهربان بود.

شیرین تازه به نزدیک سنگ بزرگ و لشم پای دیوارهای قدیمی و کهن کوه آسمایی رسیده و هنوز بالای آن ننشسته بود که سنگینی دستی را بالای شانه خود حس کرده بود. جلیل بود با دسته گلی از گل‌های زرد، سپید و لاله‌های نورس کوهی. دسته گل را به طرف شیرین دراز کرده و گفته بود:

- سلام باور نمی‌کردم که بیای، بگیر این را برای تو چیده‌ام...

- برای من؟ تو از کجا می‌دانستی که من می‌آیم؟ اما این گل‌ها چقدر مقبول هستند چه خوب بوی می‌دهند.

- از کجا می‌دانستم؟ دلم گفت که می‌آیی در دلم برات شده بود، یک بهانه پیدا کردم و آمدم.

- اما من به خاطر تو نیامده‌ام، آمده‌ام برای سیچ چیدن...

- سیچ چیدن؟ یک دروغی بگو که باور کنم. اول خو سیچ را از طرف صبح می‌چینند چرا که تر و تازه می‌باشد و از دور معلوم می‌شود، دوم این که هنوز سیچ‌ها آنقدر خرد هستند که از میان علف‌ها معلوم نمی‌شوند. تو را به خدا قسم راست بگو که به خاطر من نیامده‌ای؟

- از خاطر سیچ چیدن هم آمده‌ام و از خاطر این که اگر ترا در اینجا

ببینم، دستمال و پیسه ات را برایت بدهم. در نانواپی خو هر چه کردم رویت را گشتاندی، اینه بگیر.

گله‌ها و شکوه‌ها و طعنه‌ها که پایان یافته بود، نشستند بودند بالای همان تخته سنگ بزرگ لشم و نوک تیز. مدتی به چشمان همدیگر نگاه کرده بودند و بعد لبخند زده بودند، آشتی کرده بودند. جلیل يك مشت جلعوزه و کشمش به شیرین داده بود، جلعوزه و کشمش هم کیف کرده بود و هم باعث شده بود که از همدیگر شرم نکنند و آرام آرام به حرف بیایند.

جلیل گفته بود: مادرم برای نوروز هفت میوه تیار کرده بود، بسیار شیرین شده بود، جمعه گذشته در بوتل انداخته و آورده بودم برای تو حیف که نیامدی. ولی شیرین به دروغ گفته بود: ننه من هم هفت میوه انداخته بود، آنقدر زیاد بود که تا یک هفته هر چه که می‌خوردیم خلاص نمی‌شد. اما شیرین در تمام زندگی اش تنها يك بار هفت میوه خورده بود، همان موقعی که با پدرش در روز نوروز رفته بود به خانه سلیمان تیکه‌دار. همان روزی که شبش شب شش بچه تیکه‌دار بود. از بچه «شهناز» زن جوان سلیمان.

ولی شیرین و جلیل در آنروز تنها سخن زده بودند، نه تنها درباره سیج چیدن و هفت میوه بلکه در هر موضوعی که در آن لحظات در ذهنشان راه می‌یافت. شیرین درباره مامورسبحان و حواس پریشان وی، درباره رنجی که گلاب به او می‌داد و ستمی که از دست وی می‌کشید، درباره عشق و علاقه اش آموختن و رفتن به مکتب برای جلیل قصه کرده بود، یا درباره روزهایی که در دکان پدر کار می‌کرد و با او و برای کمک با او مجبور می‌شد که به هر جا و هر خانه‌ی بی‌برود... و جلیل نیز از پدرش که چگونه او را کشته بودند و چه کسی او را کشته بود، درباره

مادرش، خواهرانش ماما و رفقاییش، درباره صمد نانا. هنگامی که زن‌ها را می‌دید و حالتش دگرگون می‌شد، قصه کرده بود، جلیل آن روز بسیار حرف زده بود، از همه چیز و همه کس گفته بود. تنها آرزویش همین است که آن مردی را که خال بزرگ سیاهی در رخسار چپش دارد، يك روزی پیدا کند و انتقام خون پدرش را از وی بگیرد. تنها نتوانسته بود که در آن روز درباره احساس خود درباره اشتیاق و تمنای دلپذیری که داشت با شیرین سخن بگوید، او نمی‌دانست که در چنین حالت‌هایی جوانان هم سن و سالش با کدام الفاظ حرف‌های دل خود را به دختر دلخواه خود می‌گویند. گناهش نبود چرا که هنوز عشق را نمی‌شناخت و سخن گفتن درباره عشق، بدون یالی و کوپالی و شهامتی و زبان گویایی مگر ممکن بود؟

پس از آن روز شیرین و جلیل فرصت‌های فراوانی یافته بودند برای دیدار، هم در نانوا، هم در خم و بیچ کوچه و هم در نزدیکی‌های دکان مرجان بقال و یا در همین جا در پشت همین تخته سنگ بزرگ لشم و نوک تیز. ولی آنها در این دیدارها حتا داستان يك ديگر را لمس نکرده بودند، همدیگر را می‌دیدند، حرف می‌زدند به چشم‌های یکدیگر می‌نگریستند، لبخند می‌زدند، گرم می‌شدند، داغ می‌شدند، ولی بدون این که معصیتی را مرتکب شوند، از هم جدا می‌شدند. اگر جلیل امکان گناه کردن داشت، شیرین نداشت. شیرین در سن و سالی بود که اصولاً چنین مسأله‌ی مسأله گناه و ثواب برایش مطرح نبود. او نمی‌دانست که گناه کردن چیست و پرهیزگاری کدام است؟ او جلیل را به خاطر آن می‌دید و به دیدار او می‌شتافت که تصور می‌کرد با او می‌تواند رازهای دلش را بگوید، از غم‌ها و رنج‌های روزمره اش برای او قصه کند، با او بخندد و غم درون را فراموش کند. اما هنگامی که او را می‌دید، کلمات محبت آمیز او را می‌شنید و گرما و حرارت تنش بالا می‌رفت، احساس

می‌نمود که چیزی از اعماق قلبش قد می‌کشد، از ژرفای تنش سر برمی‌آورد، چیزی که او را می‌سوزاند، ولی نمی‌داند که آن چیز چیست؟

شیرین بزرگ می‌شد، قد می‌کشید، رنگ و رخ می‌یافت. منحنی‌های اندامش، برجسته‌گی‌های پیکرش مشهودتر می‌شدند، راه که می‌رفت، لرزش پستان‌های گرد و سفتش را احساس می‌کرد. لبخند که می‌زد و دندان‌های همچون صدفش که نمایان می‌شدند کم کم می‌دانست که چگونه عقل و هوش آن شاگرد نانوا را تاراج می‌کند. ولی این تنها جلیل نبود که دل و دین باخته بود، شاگردان دیگر نانوا نیز دل‌باخته و شیفته او شده بودند. مرجان بقال هم که به تازه‌گی‌ها روگل فریبش داده بود و پول‌هایش را گرفته و رفته بود و لطیف شاگرد صوفی نجم‌الدین سماوارچی هم حاضر بودند که در ازاء يك لبخند او هر چه تقاضا کند انجام دهند.

از آن روزی که شیرین تصور کرده بود که پول‌های اربابش را در گل و لای گوچه گم کرده است، يك سال می‌گذشت. دولت جمهوری سقوط کرده بود و نظام دیگری که شیرین از کیف و کان آن اطلاع چندانی نداشت جاگزین آن شده بود.

شیرین مرزهای سیزده ساله‌گی را پشت سر گذاشته بود و هنوز هم در خانه مامورسبحان مشغول خدمت بود، مامورسبحان که به خانه می‌آمد شام می‌بود، همیشه مانده و زله می‌بود، شیرین که دروازه کوچه را برایش باز می‌کرد و سلام می‌گفت، اکثراً اعتنایی به او نمی‌کرد یا عليك می‌گفت و می‌گذشت، یا با چشمانی پوشیده از مه و تیره و تار به او نگاه می‌کرد، انگار شیرین را ندیده بود و نمی‌شناخت. اما شیرین که بکس

دستپایش را می‌گرفت و می‌دوید که هر چه زودتر غذایش را آماده کند هرگز سؤال نمی‌کرد که بر او چه گذشته و چرا در خود فرو رفته، تنها هنگامی که چای سبز معطر را در مقابلش می‌نهاد و غذایش را بر دسترخوان می‌چید و احساس می‌نمود که چهره اربابش باز می‌شد و ترکیبی از نوازش و سپاس و مهربانی در آن خوانده می‌شد، آنگاه لبخند محوی بر گوشه لب‌هایش نقش می‌بست، چند سؤال کوچک از شیرین می‌نمود، پول سودای فردا را به او می‌داد به صورتش نمی‌نگریست و رخصتش می‌کرد.

شیرین به یاد داشت که پس از آن روزی که مادرش سر و صورت او را شسته و آراسته بود، مامورسبحان همین که به خانه می‌رسید چقدر ذوق‌زده و خوشحال می‌بود، چقدر به او محبت می‌کرد، چه تحفه‌هایی برایش می‌آورد و چطور سعی می‌کرد یا بهانه می‌تراشید که او را لحظات بیشتری نگاه دارد. در آن روزها از چشمان مامورسبحان برقی می‌درخشید که شیرین را می‌ترسانید. چند بار هم که دستش را به دست گرفته بود، شیرین از داغی و حرارت آن حیران مانده بود، انگار قوغ آتش بود دست‌های اربابش در آن روزها...

ولی پس از گذشت یک ماه ارباب به خود فرو رفته بود، از همان هنگامی که جلیل برایش گفته بود رفقای مامایش قدرت را به دست گرفته بود، پس از آن روزها بود که دیگر مامورسبحان به صورت زیبای خدمتگار خود نمی‌نگریست، دیگر سعی نمی‌کرد که دستش با دست او تماس کند. از چشم‌هایش، شراره هوس خوانده نمی‌شد، غالباً به زمین می‌نگریست و همین که کار شیرین خلاص می‌شد، بدون هیچ بهانه‌ی او را رخصت می‌کرد. شیرین از دیدن این وضع خوشحال بود، فکر می‌کرد که وجدان و احساس انسانی در وجود اربابش همیشه زنده بوده است، چندان که هرگز وی را وسیله رسیدن و اقناع هوس‌ها و غریزه‌های

جنسی اش تصور نمی‌کرده است. این مادرش بوده است که با چنین پنداشتی کاخی از خیال برای خود ساخته بود، شیرین اگر چه نمی‌دانست که چرا مامورسبحان آنقدر عبوس، غمزده و متأثر معلوم می‌شود و همیشه در دلش برای خشنودی و خوشبختی او دعا می‌کرد. ولی هنگامی که می‌دید مامورسبحان مانند یک پدر با او رفتار می‌کند، لبریز از خوشحالی می‌شد و آرام آرام به این تصور دست می‌یافت که حس شرم، حیا، فروتنی و بزرگواری در وجود اربابش به اندازه‌ی بی‌گناهی است که می‌توان به او بزرگ‌ترین باورها را داشت و در خانه او امنیت کامل احساس نمود.

شیرین در آن ایام و لیالی از زندگی اش راضی بود، درست است که اداره کردن یک خانه و زندگی کار آسانی نبود، ولی هیچ که نبود يك مشقت پول می‌گرفت و به پدرش می‌داد، شکمش سیر بود، پیراهن و تنبان و کفش نو هم که سال دو بار مامورسبحان برایش می‌خرید، باردوش پدر نبود که نبود. ارباب نیز مزاحمش نمی‌شد، یا ارباب نمی‌بود که مزاحمش شود، صبح وقت می‌رفت و شام می‌آمد، بسیاری وقت‌ها دیر می‌کرد، آنقدر دیر می‌کرد که یا ننه صفورا به دنبال شیرین می‌آمد و یا خلیفه غلام‌رسول. ارباب که ناوقت می‌آمد، معذرت می‌خواست و می‌گفت رفته بودم چار باغ و دیگر هیچ و البته شیرین نمی‌دانست که چهارباغ کجاست و چگونه جایی هست. يك مسأله دیگر نیز بود که شیرین را از خدمت به مامورسبحان راضی می‌ساخت و دعا می‌کرد که او همیشه وقت‌تر بیاید و مانده و زله نباشد. مامورسبحان که وقت‌تر می‌آمد، معمولاً بشاش می‌بود، حضور ذهن می‌داشت، چای را که می‌نوشید، شیرین و گلاب را در مقابل خود مینشانید و به آنها خواندن و نوشتن را می‌آموخت، از پیشرفت شیرین در آموختن خوشحالی می‌شد و او را تحسین می‌کرد و از این که گلاب درسش را زود فرا نمی‌گرفت، به خشم

می‌آمد و با خمچه‌پی که از درخت بید روی حویلی کنده و در زیر دوشکش پنهان می‌بود به دست‌های او می‌زد و می‌گفت «مگر این کله‌ء بزرگ ترا از کاه پر کرده اند؟» تنها رنجی که شیرین می‌کشید و دردی را که احساس می‌کرد، موجودیت گلاب در آن خانه بود. گلاب او را آزار می‌داد، دشنام می‌داد، تحقیر می‌کرد، کم می‌زد، مزدور و دختر دلاک می‌گفت، با سنگ و کلوخ به سویش وار می‌کرد، و این‌ها همه روان آسیب پذیر شیرین را سوهان می‌کردند. شیرین نمی‌دانست که کینه و عناد گلاب در برابر او از کجا سر چشمه می‌گیرد. او به یاد نداشت که حتا با وجود تأکید مادر و پدرش روزی یا روزگاری به روی آن کودک مادر مرده، سیلی حواله کرده باشد. اگر گلاب تنبیه هم می‌شد، شیرین مقصر نمی‌بود، این مامورسبحان بود که به خاطر بازی گوشی‌ها، شیطنت‌ها و حرف ناشنوی‌هایش او را با همان خمچه بید می‌زد و یا با سیلی یا لگدی تنبیه می‌کرد. هنگامی که پدرش شکایت همسایه‌ها را می‌شنید و یا می‌دید که با توپ فوتبال شیشه‌پی را شکسته و یا بال و پر کبوتری را کنده و یا از درختی خود را آویخته تا لانه پرنده‌پی را ویران کند، او را تنبیه می‌کرد. در چنین حالاتی گلاب به طرف شیرین می‌دوید و از وجود او سپری می‌ساخت برای دفاع خود. ولی مامورسبحان که می‌رفت یا چشم او را دور می‌دید به شیرین می‌گفت:

- از دست تو بود که آغایم مرا لت کرد، تو پیش آغایم شیطانی کردی
تو دختر دلاک، تو ماچه خر...

دختر دلاک بودن، طعنه‌پی بود که هیچ وقت از زبان گلاب نمی‌افتاد و حرف‌های زشت دیگر. همچنان شیرین نمی‌دانست که گلاب در آن سن و سال آن حرف‌ها را چطور یاد گرفته یا از کجا تلقین شده که دلاک‌ها باید پایین‌ترین و پست‌ترین آدم‌های آن کوچه باشند، گلاب غذا خوردن در يك کاسه را با شیرین دون شأن خود می‌دانست، بسیاری روزها که

در کاسه اش غذا باقی می‌ماند و خورده نمی‌توانست، در کاسه تف می‌کرد یا کاسه را واژگون می‌کرد تا کسی دیگر از آن نخورد. از مادر شیرین هم بدش می‌آمد و هرگز نمی‌خواست که با او سخن بگوید. گلاب موجودی شده بود شق و بدسگال که هیچ نصیحتی را نمی‌پذیرفت، زیر بار هیچ چالشی نمی‌رفت و تسلیم هیچ دل‌اسا و تفقدی نمی‌شد، و روح عناد سرکشی و شرارت در وجود گلاب روز تا روز تقویت می‌یافت و به حدی رسیده بود که در میان همسالانش به گلاب بدماش مشهور شده بود.

اما گلاب شش ساله که هنوز کودکی بیش نبود، نمی‌توانست با شیرین دست و پنجه نرم کند و باعث آن شود که پدرش او را جواب گوید، چرا که شیرین نور و نمک و برکت آن خانه شده بود و بدون او آن خانه تاریک و خاموش می‌گردید و مامور سبحان که این موضوع را می‌دانست با وجود مصروفیت‌های ذهنی اش، بارها به شیرین گفته بود که اگر تو در این خانه نباشی من و گلاب را آب می‌برد...

۸

مامورسبحان مدت‌ها می‌شد که دورهء تعلیمات مقدماتی را گذشتانده بود، صبح‌ها در ساعت معین می‌رفت به سرک عمومی، در آن جا تکسی کابل - ۳۸۱۲ ت - منتظرش می‌بود، دروازهء تکسی را که باز می‌کرد در پهلوی راننده می‌نشست و می‌گفت «چهار باغ و دیگر هیچ». راننده اندکی تردید می‌کرد، از واژه‌های دیگر «هیچ» که به شفر اضافه شده می‌بود، خوشش نمی‌آمد، درنگی می‌کرد، به صورت مامورسبحان خیره می‌شد و چون هیچ‌گونه غل و غشی در آن چهره مشاهده نمی‌کرد، باورش می‌شد و می‌گفت «سی روپیه می‌شود». «می‌شود» را بنا بر عادت کاسبیش می‌گفت، همینطوری از دهنش می‌برآمد. اما مامورسبحان غرق در افکار خود می‌بود، متوجه نمی‌شد و یا اگر می‌شد او را می‌بخشید، «دیگر هیچ» و «می‌شود» اشتباه‌های کوچکی بودند، مسأله مهمی نمی‌توانست به حساب آیند، اصولاً گفتن همین شفرها هم ضرور نبود، هر دو همدیگر را می‌شناختند، اما دستور، دستور بود و کار از محکم کاری عیبی نمی‌کرد.

تکسی که به راه می‌افتاد، مانند باد می‌رفت، والگای جدیدی بود، قلفک‌های دروازه‌هایش چپات بود، رنگش مخلوطی بود از رنگ‌های

سفید و زرد. داخل تکسی هم کاملاً نو بود، قالینچه‌های سرخ‌رنگ نفیس و نازکی انداخته بودند روی سیت‌هایش، کناره‌ها شیشه‌آلود، پیشروی تکسی را هم با تکه زربفتی که شلشله‌های زرین داشت، تزیین کرده بودند، يك بوتل كوچك كه مایع معطر فیروزه‌پی رنگی داشت در زیر تیپ‌ریکارد «سنیو»ی تکسی چسپانیده بودند، مایع خوشبوپی بود، ولی حیف که مامورسبحان را به عطسه وا می‌داشت، درازنای راه را دو چندان جلوه می‌داد، موسیقی را که پخش می‌شد، نمی‌شنید، خانه‌ها، آدم‌ها و درخت‌هایی را که به سرعت از برابرش می‌گذشتند، نمی‌دید و تا هنگامی که به نزدیک دروازه باغ از تکسی پایین نمی‌شد، عطسه‌هایش فروکش نمی‌کردند.

مامورسبحان که بیست قدم دورتر از باغ پیاده می‌شد، به سرعت به راه می‌افتاد و تکسی هم که ساعت هفت و نیم باز می‌گشت، مسافرش را می‌گرفت و با سرعت سرگیجه‌آوری دور می‌شد. عصرها هم در گوشه رستوران خیر متوقف می‌بود. مامورسبحان می‌آمد، همان شفر را با همان اضافات می‌گفت و راننده هم با همان ملحقات جواب می‌داد، راننده و مسافر همان طوری که دستور بود، با هم سخن نمی‌گفتند، هر کدام در فکری می‌بود و هر کسی در اندیشه‌پی. اگر مسافر عطسه می‌زد، راننده هم با آواز بم غورش تصنیف فولکلوریک «انار دانه ندارد، انار بی‌دانه» را که با صدای «سیف کاریزی» از تیپ ریکارد در موتر پخش می‌شد، زمزمه می‌کرد و دست‌هایش را از وجد و شعف به اشتراک موتر می‌کوبید...

در باغ بزرگ که دارای یک قلعه قدیمی با برج‌ها و باروهای بلند بود، ظاهراً کسی دیده نمی‌شد، اما از دودی که از دودکش‌های قلعه برمی‌خاست و از همهمه‌پی که گاه خفه و گاه بلند به بیرون راه می‌یافت فهمیده می‌شد که قلعه مسکونی است و متروک نیست.

مامورسبحان را همین که در باغ پا می‌گذاشت می‌بردند به یکی از اتاق‌های قلعه. اتاق بزرگی که پنجره‌هایش را با خشت مسدود کرده بودند و از نور چراغ «گیس» روشنی می‌گرفت. روز اول طاووس هم در آنجا بود، طاووس مامورسبحان را به برادر «ضرغام» معرفی کرده بود، ضرغام معلم تعلیمات چریکی بود، آدم خرد جثه بود، از رنگ تیره چهره و سیاهی پوستش معلوم بود که افغان نیست از لهجه اش هم پیدا بود. اما برای مامورسبحان چه اهمیتی داشت ملیت آن مرد، اکنون که سرحدش به این جا کشیده بود، باید می‌آموخت فن کشتن را. از باز کردن و بسته نمودن تفنگچه و کلاشینکوف شروع کرده بودند، بعد پرداخته بودند به انداختن بالای هدف‌هایی که در همان اتاق تعبیه کرده بودند، هدف‌ها ده الی پانزده متر دور بودند و ضرغام می‌گفت که برای يك چريك شهری در مرحله کنونی همین فاصله‌ها کافی است، اما برای عملیات کمین‌گیری و بستن راه‌ها، باید چریک انداختن را بالای هدف‌های ثابت و دونده در پولیگون‌های مجهز فرا گیرد... استعمال بم دستی را اول توسط انداختن بم تعلیمی در همان اتاق بزرگ فرا گرفته بود، بعد در يك شامگاه رفته بودند در گوشه اخیر باغ. آن جا که دیوارك کوتاهی ساخته بودند برای پنهان شدن و دزدیدن سر. مامورسبحان که پن امنیتی بم را کشیده بود، ناگهان عطسه زده بود، عطسه‌های پی در پی زده بود، آب از بینی بزرگش جاری شده بود و شگفتا که در این حالت بین زندگی و مرگ به دستمال ابریشمی فکر می‌کرد و نمی‌دانست که آن را در کجا گم کرده است.

دستمال در جیب چپش نبود، پس حتماً در جیب راست پتلونش بود، دست چپش به جیب راست پتلونش نمی‌رسید، پس می‌بایست بم را از دست راست به دست چپ می‌داد و دست راستش که آزاد می‌شد از جیب راست پتلون دستمالش را می‌کشید و بینیش را پاک می‌کرد، در

همین فکر بود، ولی اگر این کار را به سرعت و دقت و مهارت انجام داده نمی‌توانست بم منفجر می‌شد، سبحان تکه تکه و پارچه پارچه می‌شد، اما ضرغام که دورتر از او ایستاده بود، پس از آن که لحظه‌ء گذشت و بم پرتاب نشد، گریخت. او به طرف قلعه می‌دوید و می‌گفت «زود شو خانه خراب بم را بینداز دور بینداز و خود را در پشت دیوار پت کن هله زود شو...» با همین هشدار، مامور سبحان بم را دور انداخته و خود را در پشت دیوارك کوتاه سنگی پنهان کرده بود، البته که مامور سبحان نترسیده بود. به او دستور داده بودند و گفته بودند بم را دور بینداز و خود را پنهان کن دستور دستور بود و باید انجام می‌داد، طاووس این طور گفته بود.

تعلیمات دیگر، تعلیمات بدنی بودند: دویدن، خیز زدن از دیوار و از ریسمان بالا رفتن، پایین شدن، در روی زمین خزیدن، چارغوك کردن، در بین آب نشستن و با نی باریکی تنفس کردن، از بین آتش گذشتن، با کارد و چاقو به حریف حمله کردن، دست حریف را پیچانیدن و اسلحه اش را به دست آوردن و چند چال و شگرد و فن جودورا، فراگرفتن. اما این مرحله برای سبحان سخت دل آزار و طاقت فرسا بود، او آنقدر جوان نبود که چستی و چالاکي و انرژی بدنی کافی برای چنین کارهایی داشته باشد.

در این سال‌های پسین فربه‌تر شده بود، شکمش چربی اضافی پیدا کرده بود و پاهایش به سختی و دشواری پیکر فربه او را حمل می‌کردند، راه هم که می‌رفت به سستی و کاهلی قدم می‌گذاشت، سریالایی کوچه نوآباد دهمزنگ را هم بانفس‌های تند و به شماره افتاده طی می‌کرد، اما ضرغام می‌گفت يك چريك شهری باید مانند يك آهو باشد، سبك، چست، چالاک هوشیار و گریزیا یا مانند عقاب تیز بال، دقیق، عاقل و تیز، چنگال بزند و بدرد، خطا نکند و ناپدید شود.

ضرغام که به مامورسبحان می‌نگریست می‌گفت اقل سه ماه ضرور است که شما از لحاظ بدنی آماده شوید. می‌گفت اگر جایی در دایم گرفتار شدید با این چربی‌های اضافی چطور می‌دوید و خود را نجات می‌بخشید. به همین خاطر بود که این مرحله تعلیمات مامورسبحان بسیار طول کشیده بود، اگر چه طاووس باور نداشت که مامورسبحان به پیاده روی کوه‌گردی، دویدن و خیز زدن تن در دهد، ولی با گذشت هر روز می‌دید که سبحان بدون هیچ شکوه و شکایتی آنچه را که ضرغام از او می‌خواهد، انجام می‌دهد و به این ترتیب سرانجام روزی فرا رسید که ضرغام گفت برای زمان حاضر همین قدر کافی است و مامورسبحان شده بود يك چريك خبير و بصير.

روز اول که آدم کشته بود، هنوز شام نشده بود، هوا گرگ و میش بود، کسی که کشته می‌شد، مرد سی ساله‌یی بود خوش لباس و بلند بالا بود، بکس دستی وزنی داشت، بکس را در دست راست خود گرفته بود و راه که می‌رفت به طرف راست متمایل می‌شد، مثل این که آدم خوش چهره‌یی بود، زشت رو که بهیچوجه نبود، حتماً قاضی بود یا وکیل دعوا شاید هم عضو حزب حاکم، ولی هر کسی که بود برای مامورسبحان تفاوتی نداشت.

دو سه روز می‌شد که طاووس او را به وی نشان داده بود. روز اول که می‌خواست او را بکشد، آن مرد را در میان سیل جمعیتی که از وزارت عدلیه خارج می‌شدند، گم کرده بود، روز دوم هم بنابر علتی که برای مامورسبحان معلوم نشد، آن مرد را تا شامگاه نیافت و ندید اما امروز پس از انتظار فراوان بیرون شده بود و با شتاب می‌رفت به طرف ایستگاه سرویس. رهگذران اندک بودند، آمد و شد موترها نیز کم شده بود، هوا

نیز تاریک و تیره شده میرفت، موقع مناسبی بود برای کشتن. تنها شرطش این بود که مامورسبحان قدم‌هایش را تند می‌کرد، ولی طوری راه می‌رفت که آن مرد متوجه نمی‌شد، این طوری بهتر بود، شکار آخی می‌گفت و می‌افتاد روی پیاده رو و مامورسبحان از کنارش می‌گذشت بدون آن که سر برگرداند.

سبحان قید تفنگچه اش را بالا زده بود، تفنگچه در جیبش بود، تفنگچه سرد بود، دست مامورسبحان که عرق کرده بود تفنگچه هم نمناک شده بود، دستش که لرزیده بود، تفنگچه هم لرزیده بود. مامورسبحان عجله داشت که دستور را اجرا کند، تفنگچه هم منتظر و حاضر و آماده بود و نه گلولهء سری در سینه داشت و يك سینه صدا... کافی بود که آن انگشت نمناک ماشه اش را بفشارد، هم سرب مذاب بیرون می‌ریخت و هم دود و آتش و هم صدای مهیب و ترسناک، تفنگچه منتظر فرمان بود که مامورسبحان در دو قدمی آن مردی که باید کشته می‌شد و نمی‌دانست که چرا؟ رسیده بود. تفنگچه را بیرون نیاورده بود، فقط ماشه را کش کرده بود، دستش نلرزیده بود، بار دیگر ماشه را کش کرده بود دوبار. مرد در روی سنگ فرش پیاده رو افتاده بود، فرصت آخ گفتن را هم نیافته بود، بکس دستیش آن طرفتر در روی سرك افتاده بود، شیاری از خون هم به طرف سرك راه گشوده بود، و اینك مامورسبحان هیچ کاری نداشت جز آن که خم شود، بکس دستی را بردارد، عرض سرك را طی کند، به همان تکی آشنا بنشیند و بگوید چهارباغ و دیگر هیچ...

پس از آن روز که به مامورسبحان دستور می‌دادند بکش، می‌کشت. هیچ توجهی به رهگذران نشان نمی‌داد، هیچ اهمیتی هم برای کسی که کشته می‌شد قایل نبود، تصور می‌کرد کسی که باید کشته می‌شود، حتماً از جمله کافرها و ملحدها است و رهگذران هم کسانی هستند دشمن

خونی این آدم‌ها. او تصور می‌کرد ای چه بسا که عابرین وجود او را نادیده پندارند و حتا در وقت ضرورت به کمک او نشتابند. به پنداشت مامور سبحان، رهگذران از کشته شدن کسانی که او می‌کشت، شادمان می‌بودند نه غمگین. از طرف دیگر چندان در قید و بند تفکر و قضاوت رهگذران هم نبود، حال و حوصله سنجیدن را نداشت. می‌گفتند بکش، می‌کشت و می‌رفت، سریع‌تر می‌گریخت و ناپدید می‌شد، لحظاتی هم بود که ماشه را کش می‌کرد، آدم‌ها و موترها و رگشاهها و بایسکل‌ها را تنها تصاویری در نظر می‌آورد که وجود واقعی ندارند. تصاویری که در عالم رؤیا و تخیل می‌رویند، قد می‌کشند، برجسته می‌گردند، حرکت می‌کنند، می‌روند و می‌آیند و برای مامور سبحان که یک کمونیست، یک مشاور روسی و یا یک برگشته از خدا را می‌کشت چه تفاوتی می‌کرد که آدم‌ها و موترها و رگشاهها، رؤیا هستند و یا حقیقت؟ مهم این بود که نترسد، نه در رؤیا و نه در بیداری. مهم کشتن بود، هدف‌گیری سریع و دقیق، عقب نشینی و فرار همان طوری که ضرغام گفته و آموخته بود، بسم‌الله می‌گفت، ماشه را کش می‌کرد و می‌کشت، چه در مکان‌های خلوت و تاریک و چه در روز روشن و در میان ازدحام مردم.

حالا دیگر مانند روزهای اول هنگام آتش کردن تفنگچه دست و دلش نمی‌لرزیدند، بر پیشانی‌ش هم سیل عرق جاری نمی‌شد و در اندیشه آن هم نبود که چرا می‌کشد، برای چه می‌کشد؟ آدم مکانیکی پی شده بود مامور سبحان. او فقط دستور را انجام می‌داد. از خود اراده‌پی نداشت اراده خود را می‌شد که به استاد موسا، طاووس و ضرغام فروخته بود، کورکورانه عمل می‌کرد، هرگز درباره کراهت و زشتی عملی که انجام می‌داد نمی‌اندیشید. مامور سبحان در آن لحظاتی که ماشه را کش می‌کرد و آدمی را به خاک و خون می‌کشاند، غالباً فراموش می‌کرد که کیست؟ در واقع او نه پدرش را می‌شناخت و نه مادرش را، پانزده سال می‌شد که

خویشتن را آدم بی‌ریشه، بی‌هویت و موجود حرامی و نامشروع می‌پنداشت، اگر چه پدرش در ظاهر آن مرد نیکوکاری بود که تا آخرین لمحہ حیات سعی داشت او را با تمام دانش‌ها و فضیلت‌ها و منقبت‌های زمان در عرصه ادبیات و عرفان و فلسفه مجهز گرداند، ولی حیف که در آن لحظه‌های آخر زندگی تلویحاً برایش گفته بود که يك حرامی و يك موجود سرراهی بیش نیست. کاش از این راز پرده برنمی‌داشت، چه ضرورتی داشت آن مرد نیکوکار به افشای چنین رازی. آیا این یک بی‌اعتنایی توهین‌آمیز نسبت به او و آینده اش نبود. می‌دانست که آن مرد فاضل او را از روی عاطفه و همدردی بزرگ کرده مانند پسر حقیقی اش، به او مهر ورزیده بود، تربیتش کرده بود، ولی آیا آن دوست داشتن، حقیقی بود، از ته قلب بود؟ اگر بود چرا در آن لحظه‌های واپسین گفته بود که تو پسر نیستی ترا از زینه‌های مسجد یافته ام. ولی مامورسبحان که اینک آن شخصی را که پدرش گفته می‌شد پس از آنکه در جشن فراگیر نفرت و کین نسبت به دشمنان اسلام شرکت کرده بود، بخشیده بود. با احساس و عاطفه هم بیگانه شده بود، مدت‌ها می‌شد که نمی‌گریست، يك بار هنگامی که آن مرد رخت از جهان بر کشیده بود گریسته بود، بسیار و زار زار. يك بار دیگر هنگامی که زنی را که مادر می‌پنداشت، زنی که اتفاقاً در همان روزهایی که «سلیمه» را زاییده بود و پستان‌های پر شیرش را در دهن او گذاشته بود، از این جهان فانی به آن سرای باقی رخت سفر می‌بست، گریسته بود. مادرش بود آخر، پستان به دهنش گذاشته بود، اما زنش فضیله که مرده بود، هیچ اشکی نیفشانده بود، نمی‌دانست چرا؟ شاید به این خاطر که زن پیدا می‌شد ولی مادر نه.

مامورسبحان آدمی بود که خنده نمی‌کرد بدون جهت، و خوشحال و شادمان هم نمی‌شد بدون سبب. او هنگامی خوشحال می‌شد و

می‌شگفت که طاووس برایش می‌گفت آفرین صد، آفرین، عجب ضرب شستی نشان دادی به این بی‌دین‌ها و این روسی‌ها و روس پرست‌ها...

اما اقدام به کشتن باشی افضل که اینک پس از جابجایی نظام جمهوری به نظام جمهوری دموکراتیک به حیث یکی از مهره‌های مهم فابریکه جنگل مقرر شده بود، کوشش مامورسبحان چند بار نتیجه‌ی نداده بود، مامورسبحان، استاد موسا و یکی از اعضای دیگر سازمان که واحد نام داشت، پیوسته خانه باشی افضل را زیر نظر داشتند، رفت و آمدش، ساعت رفتن و برگشتنش و مسیر حرکتش را بارها و بارها یادداشت کرده بودند و می‌دانستند که اکنون باشی افضل توسط سرویس به وظیفه نمی‌رود بلکه يك جیب چهار دروازه‌ی روسی او را می‌برد و می‌آورد. آنها حتا دانستند که در آن خانه چند نفر زندگی می‌کنند، قمر را هم دیده بودند و جلیل را هم که شاگرد نانوا بود، دیده بودند که يك مرد با جثه کوچک و لاغر و يك مرد عینکی فربه و چند جوان دیگر هم به آن خانه رفت و آمد دارند... اما باشی افضل با وصف اینهمه پیگردها و تعقیب‌ها هنوز هم زنده بود...

در کمین‌گیری‌های قبلی که مامورسبحان و همدستش واحد نتوانسته بودند باشی افضل را به قتل برسانند دلایلی وجود داشت: روز اول موتر جیب باشی افضل در ساعت معین از محل نگذشته بود، يك ساعت انتظار کشیده بودند، ساعت ده شده بود، ولی باشی افضل از آن محل عبور نکرده بود. حوصله واحد به آخر رسیده و گفته بود برویم شاید شب گذشته شکار اصلاً به خانه اش برنگشته باشد، دفعه دوم مامورسبحان در مقابل خانه او کشیک داده بود، مامورسبحان می‌دانست که افضل هنگامی که از خانه بیرون می‌شد، چندین قدم پیاده

می‌رفت تا به موتر جیپ می‌رسید. این فاصله حد اقل پنجاه متر می‌شد، اگر مامورسبحان به صورت دقیق هدف گیری می‌کرد باشی افضل کشته می‌شد، آن روز صبح مامورسبحان از ساعت هفت صبح در آن جا پاس داده بود، ساحه انداخت، محل انداخت و راه عقب نشینی را همراه با واحد دقیقاً بررسی کرده بود. هنوز واحد نیامده بود، رهگذران هم کم بودند، موتر جیپ هم نرسیده بود، وقت بود. نیم ساعت دیگر باید انتظار می‌کشید، اما ناگهان واقعه عجیبی اتفاق افتاده بود، شیرین را دیده بود که گریه کنان به طرف خانه پدرش می‌دوید، چیغ می‌زد و می‌گفت، گلاب گلاب می‌میرد، ننه‌جان، آغا جان زود شوید بیایید که می‌میرد گلاب... از خم کوچه مرجان بقال هم پیدا شده بود، واحد هم از راه رسیده بود و جیپ روسی هم از دور نمایان شده بود، شیرین که مامورسبحان را دیده بود، راهش را کج کرده دوان دوان به طرف او آمده و گفته بود «هله مامورصاحب برویم که گلاب کلید را قورت کرده کلید الماری را...» اما گلاب که شب گذشته کلید برنجی الماری را گرفته و در جیبش نهاده بود، صبح که بیدار شده بود با کلید بازی می‌کرد، شیرین به او گفته بود که کلید را بده، می‌خواست گیلاس‌های گلدار را که شسته بود در الماری بگذارد. گلاب لج کرده بود کلید را نداده بود، کلید را در دهان خود گذاشته بود، شیرین دویده بود به طرف گلاب. گلاب ترسیده بود، کلید رفته بود پایین در شکم گلاب. مصیبتی بود اما به بخیر گذشته بود، گلاب را برده بودند به شفاخانه عکس گرفته بودند، در عکس کلید معلوم می‌شد، بعد جراحی کرده بودند، کلید را کشیده بودند و داده بودند به دست مامور سبحان.

دفعه سوم که مامورسبحان نتوانسته بود باشی افضل را در جوار باغ بابر بکشد نیز يك تصادف بود، هنوز موتر جیپ باشی افضل پیدا نشده بود که سیل عظیم کارگران فابریکه جنگلک که به طرف شهر می‌رفتند

پدیدار شده بود. کارگران در پیش روی باغ بابر متوقف شده بودند، آنها منتظر پیوستن کارگران نساجی گذرگاه به صفوف شان بودند. آن روز روز اول ماه می بود، کارگران بیرق‌های کوچک و بزرگ سرخ رنگ به دست داشتند. در تکه‌های سرخ شعارهای «زنده باد روز همبسته‌گی کارگران جهان. کارگران جهان متحد شوید. زنده باد شوروی بزرگ دوست تاریخی افغان‌ها»، «زنده باد نورمحمد تره‌کی رهبر انقلاب ثور» و «زنده باد حفیظ‌الله امین قوماندان دلیر انقلاب» را به زبان فارسی و پشتو با خط درشت و سفید نوشته بودند. ده‌ها عکس خرد و بزرگ تره‌کی، امین، برژنف و لنین نیز در دست‌های مارش کننده‌گان بود. کارگران شعارهای دیگری هم می‌دادند: یکی از آنها که در میان جمعیت ایستاده بود، بلند گویی در دست داشت و می‌گفت: «مرگ بر ارتجاع و امپریالیزم» یا «مرگ بر اخوان‌الشیاطین»، «مرگ به امریکای جهان‌خوار»، «مرگ بر پاکستان و ایران» و کارگران نیز این شعارها را تکرار می‌کردند، صدای مرگ، مرگ، مرده باد و زنده باد گوش فلک را کر کرده بود، رفت و آمد موترها متوقف شده بود، رهگذران می‌ایستادند با کنجکاوای به این هیاهو و جوش و خروش گوش می‌سپردند، بعضی از آنها همین که چند لحظه می‌ایستادند زیر لب دشنام می‌دادند و می‌رفتند. برخی‌ها از روی اجبار به آن منظره نگاه می‌کردند، منتظر می‌بودند که راه باز شود و بگذرند. اما مامورسبحان چه تقصیری داشت که پس از آن مارش، طاووس او را سرزنش کرده و گفته بود:

- چرا ترسیدی؟ يك چريك ورزیده و زرنگ حتا در همین روز هم می‌تواند به هدفش برسد، در این هرج و مرج و بی‌نظمی که دوست از دشمن تشخیص شده نمی‌تواند، ضربه زدن و عقب نشستن مانند آب خوردن است. تو باید جاییت را عوض می‌کردی، اگر از دور باشی افضل

دیده نمی‌شد، در میان آنها می‌رفتی، او در وسط کارگران بود، بلند گو در دستش بود و پیوسته شعار می‌داد، عجب کاری می‌شد اگر او را در همان موقع می‌کشتی، برادر واحد هم هوایت را داشت، چند فیر که می‌کردی اگر باشی افضل کشته می‌شد یا نمی‌شد، ضربه بزرگی به رژیم وارد می‌گردید، پشت رژیم می‌لرزید و مردم هم می‌دانستند که حزب ما از چه قدرتی بر خوردار هست...»

همین ملامت‌ها و شماتت‌های فراوان طاووس بود که مامورسبحان را برآشفته ساخته بود، زمین جایش نمی‌داد و با خود عهد بسته بود که این بار اگر باشی افضل مرغ شود و به هوا پرواز نماید یا ماهی شود و به دریا فرو رود، حتماً و اصولاً باید کشته شود.

مامورسبحان به اساس دستور و مشوره طاووس، نقطه کمین را در نزدیکی فابریکه انتخاب کرده بود، در خم کوچه‌پی که از آنجا می‌توانست عبور و مرور عراده‌ها بایسکل‌ها، کراچی‌ها و آدم‌ها را به خوبی نظارت کند، واحد هم به او کمک می‌کرد، هر دوی آنها پیراهن و تنبان پوشیده بودند و اسلحه خودکارشان را در زیر پتوهای شان پنهان کرده بودند. رهبری عملیات مثل همیشه با مامورسبحان بود واحد در صورت ضرورت به او کمک می‌نمود. آنجا که مامورسبحان ایستاده بود کوچه تنگ و تاریکی بود، مزاحمتی نبود. تك تك عابرینی که می‌آمدند و می‌رفتند با دیدن او و واحد که ظاهرشان مانند کارگران فابریکه بود هیچ تعجبی نمی‌کردند، آخر کوچه به کوه منتهی می‌شد، آن طرفتر در حاشیه سرك عمومی، چند باب دکان بود با يك سماوار و يك رستوانت.

آن دو نیم ساعت انتظار کشیده بودند. موترها و سرویس‌ها در سرك عمومی در حرکت بودند، سرعت موترها بسیار نبود، آن جیب روسی هم که آمد سرعت اندکی داشت، واحد گفت: «همان جیب است».

مامورسبحان از زیر پتو اسلحه اش را بیرون آورد، بسم‌الله گفت، بسم‌الله یادش نرفته بود بعد فیر کرد، هدف گیریش دقیق بود و ردیف مرمی‌ها درست در شیشه جلو جیب اصابت کردند. جیب به راست و چپ متمایل شد، اما متوقف نشد، تنها سرعتش کم شد. اما هنگامی ایستاد و غرش ماشینش مرد که به پایه تیلفون تصادم کرد. از سیم‌های تیلفون همه‌همه برخاست و از موترهایی که در عقب جیب بودند، صدای هارن‌های بلند و ممتد. واحد گفت باشی افضل کشته شد، بگریزیم. اما مامورسبحان چنین قصدی نداشت، او می‌خواست با چشمان خود ببیند که باشی افضل کشته شده است یا نه؟ می‌خواست این مژده را شخصاً به طاووس بدهد، موتر جیب از او فاصله چندانی نداشت، بیست قدم هم نمی‌شد. می‌دوید، نگاه می‌کرد، عقب می‌نشست. واحد هوایش را داشت، خودش هم نیم شارجور مرمی، يك تفنگچه اضافی هم که در پایش بسته بود، دیگر چه غمی داشت؟ بیست قدم را فیرکنان دوید، هیچ کسی مانعش نشد، به داخل موتر جیب که نظر انداخت، باشی افضل نبود، يك مرد میان سال خوش صورت و خوش لباس بود که مرمی‌ها درست در پیشانیش نشسته بودند و در گردنش هم خون صورتش را پوشانیده بود، در سیت عقبی دختری بود دو سال بزرگتر از شیرین، به زیبایی و رعناپی شیرین. مرمی‌ها از پشت سر به او خورده بودند، مرمی‌ها پیراهن سفید عروسیش را که از چنگگی آویخته شده بود باتن آن دختر آجیده کرده بودند. پیراهن سفید عروسیش اینک سفید نبود، سرخ بود، مانند چشمان طاووس از بوی خون بود که مامورسبحان به عطسه افتاده بود یا از بوی تیل پترول و دیزل که در هوا پخش شده می‌رفت، یا از بوی باروتی که از میله اسلحه خود کارش هنوز هم برمی‌خاست. ولی از هر بویی که بود، بینی بزرگش به خارش افتاده بود و عطسه‌های بی‌موقع و پی‌درپی و آب هم

که مثل همیشه جاری بود از آن دو حفره بزرگ البته که دستمال ابریشمی هراتیش هم گم شده بود، نبود، که نبود.

از لحظه‌ی که فیر کرده بود، دقایق کوتاهی گذشته بود، هنوز کسی واکنشی نشان نداده بود، مردم مبهوت شده بودند، رنگ از چهره‌ها پریده بود، نگاه‌ها حیران و پریشان به نظر می‌رسید، سکوت و بهت و شگفتی سنگین بود، لب‌ها نمی‌جنبیدند، کسی اعتراضی نداشت و یا اگر داشت هنوز ابراز نکرده بود. زندگی ایستاده و متوقف شده بود... اما صدای موتورهای نیرومند یک جفت طیاره «سو - ۲۲ ام» که بارهای سنگین سرب‌ی خود را بالای روستایی و یا کاروانی خالی کرده بودند و اکنون شادمان و سبکبار بر می‌گشتند که برخاست سکوت هم شکست. اول صدای فیرهای تفنگ‌های سربازانی برخاست که در مدخل فابریکه بودند بعد کسی جرأت کرد و با صدای بلند گفت:

«قاتل آدم کش» یکی دیگری: گفت: «مسلمان‌ها نگذارید که بگریزد»، زنی نیز شیون کرد، کودکی چیغ کشید و ناگهان چنان جار و جنجالی به وجود آمد و چنان غوغا و هیاهویی که مامور سبحان رنگ باخت، دست و دلش لرزید و فهمید که اگر بی‌درنگ نگریزد، همین حالا و همین لحظه کارش زار می‌شود و نجاتش ناممکن. اکنون سربازان فابریکه در یک صف مستقیم پیش می‌آمدند، از پشت سر، اما از فاصله دورتری نیز صدای شلیک کلاشینکوف‌ها شنیده می‌شد، در دست راستش مرزعه‌ی قرار داشت که آخرش به دریا می‌رسید و در آن روزهای اوایل ماه جوزا لبالب از آب و سخت پر خروش بود، در دست چپش همان کوچه باریک و تاریکی بود که می‌بایست واحد در آنجا می‌بود و عقب نشینی اش را حمایه می‌کرد. اما سبحان که نظر سریعی به آن طرف انداخت، واحد را ندید، واحد گریخته بود. وضع وخیم شده بود، مثل این که در تله افتاده بود، در منگنه قرار گرفته بود و راه گریزی نداشت. اما آیا به

طرف همان کوچه گریخته نمی‌توانست؟ خیر بود که در دهنه کوچه مردم خشمگین عصبانی و پرخاشگر ایستاده بودند. همین طوری هم که نمی‌شد ایستاد و دست‌ها را بالا گرفت برای دستبند زدن. طاووس یا کاووس همیشه گفته بود تسلیم شدن يك چريك، یعنی خیانت کردن به آرمان‌های برادران مسلمان. نی تسلیمی در شأن مامورسبحان نمی‌گنجید.

کسی از مکروفون دستی صدا می‌کرد: «آدم کش تسلیم شو تمام راه‌های فرارت بسته است» سربازان پیش می‌آمدند و فیرهای هوایی می‌کردند برای تهدید و ارعاب. زیرا که اگر سبحان را هدف قرار می‌دادند مردم هم کشته می‌شدند و مامورسبحان این مسأله را می‌دانست، پس هنوز فرصت داشت... مامورسبحان اسلحه خود کارش را به طرف کسی که در بلندگو فریاد می‌زد تسلیم شو، نشانه گرفت، ماشه را فشرد يك ضربه، کوتاه بعد دوید به طرف همان کوچه، واحد نبود. در دهنه کوچه مردم زیادی جمع شده بودند، باید فیر می‌کرد، راه می‌گشود. فیر کرد، اما هوایی به طرف مردم نی. بعد پایش به لب جویچه گیر کرد، مسلسل دستیش در جویچه افتاد، فرصت برداشتن آن را نداشت، جویچه لبالب پر بود. يك لحظه غفلت به قیمت جانش تمام می‌شد، تفنگچه داشت، تفنگچه را در پایش بسته بود. مردم پیش می‌آمدند، سربازان می‌دویدند، حلقه محاصره تنگ تر می‌شد. اما مامورسبحان با سرعت توانسته بود تفنگچه اش را بیرون بکشد، تفنگچه را در گردن نزدیک‌ترین آدمی که در آنجا بود فشار بدهد آن مرد را به جلو اندازد و کسانی که در دهن کوچه جمع شده بودند، تهدید کند و راهش را بگشاید و با سرعت فراوان به طرف کوه بدود. سبحان همان طوری که می‌دوید فیر هم می‌کرد، مردم خود را به دیوارهای کوچه می‌فشردند، کودکان که در داخل کوچه بودند، پیشاپیش او می‌دویدند، گریه

می‌کردند، فریاد می‌زدند. پنجره و دروازه‌ها بسته می‌شدند از پشت سر صدای مردم بلند بود، مردم به سربازانی که اکنون به دهنه کوچه رسیده بودند، می‌گفتند که هله زود شوید، از این طرف رفت، از آن طرف رفت. یکی داد می‌زد: فیر نکنید که مردم کشته می‌شوند، دیگری چیغ می‌زد که دستگیرش کنید به دارش بزنید چرا که عروس جوان قطب‌الدین بزاز را کشته هر دوی شان را کشته. صدای موترهای ترافیک و امبولانس که تازه می‌رسیدند، نیز بلند شده بود...

همین هیاهو و ازدحام آدم‌ها و موترها باعث شده بود که بار دیگر پای مامورسبحان به سنگی بخورد و بیفتد، اما او اکنون در اعماق آن کوچه بود، مامورسبحان که بلند شد باز هم دوید. در آخر کوچه کوره راهی بود که به دامنه کوه شیر دروازه می‌انجامید، همان راه را گرفت، به عقب که نگریت کسی را ندید. تخمین زد که اکنون فاصله او با سربازان بیشتر از صدمتر شده است، می‌دانست که آن سربازان ناشی در این فاصله نمی‌توانند وی را هدف قرار دهند، ولی با وصف اینهم باید می‌دوید. خطر هنوز به کلی رفع نشده بود، مامورسبحان هنگامی که از آن کوره راه بالا می‌رفت از راست به چپ و از چپ به راست به صورت مارپیچ راه می‌رفت. این شیوه را ضرغام به او آموخته بود، فایده این گونه راه رفتن این بود که به ساده‌گی و آسانی هدف مرعی قرار نمی‌گرفت، ضرغام گفته بود که از سنگ‌ها و بته‌ها و درختان کوهی، هم جهت استتار خود استفاده کند، گفته بود خم خم راه برود تا مرتسمش در هوا دیده نشود... بسیار شگردهای دیگر را هم به او یاد داده بود که حالا مامورسبحان با حضور ذهن عجیبی همه آنها را به یاد می‌آورد و به کار می‌بست. غریزه، بقاء در سلول سلول وجود او می‌جوشید.

سبحان مدتی که راه رفت به يك گردنه رسید در آن طرف کوه منطقه

بینی‌نیزار، بالاحصار کابل و شاه‌شهید چشم اندازه‌های وسیع و گسترده‌یی بودند که در برابر چشمان به خون نشسته او ظاهر شدند. در پایین بسیار پایین زیارت جابر انصار ولی و شهدای صالحین بود. سبحان می‌توانست پایین شود در پناه درختان سایه گستره بی‌سایه و از چشمه‌یی که آب زلالی داشت بنوشد و دست و رویش را بشوید، سر و وضعش را مرتب کند و بعد از میان هزارها هزار خفته بگذرد و راهی شهر شود. اما یک جوره هلیکوپتر توپدار که در فضاء پیدا شدند، او را از این هوس باز داشت. هلیکوپترها به ارتفاع پستی پرواز می‌کردند، به نظر می‌رسید که سنگ سنگ و بته بته آن کوه را دید می‌زنند. یک قطار نظامی که از جوار بالاحصار می‌گذشت و به طرف شهدای صالحین می‌رفت، نیز سبب شده بود که مامور سبحان از کوه پایین نشود. به عقب که نگریت سربازانی را که در پی او بودند، ندید. اندکی آرامش خاطر یافت، بعد خزید و هنگامی که هلیکوپترها باز گشتند و دور باطل جستجوی شان را از سر گرفتند، مامور سبحان در زیر یک بته بلند کوهی چنان جا گرفته بود که دیدنش آسان نبود. در زیر بته که رسید و آرمید، خسته‌گی بی‌نام و نشانی نیز در ذهن او لانه کرد. در خلاء، خلای ژرف ذهنی فرو رفته بود، خلایی که شکل نداشت، حجم نداشت، وزن نداشت، دره عمیقی بود از هیچی و پوچی زندگی. در زیر بته افتاده بود و به آسمان می‌نگریست، در آسمان حتا یک لکه‌ء ابر دیده نمی‌شد. هلیکوپترها رفته بودند، آفتاب به وسط آسمان رسیده بود، نصف‌النهار می‌شد و لحظه زود گذری که آدم‌ها و اشیاء بی‌سایه می‌شدند، فرا می‌رسید. اما خدا می‌داند که مامور سبحان چه مدتی در همین حالت بی‌سمت و سوئی بلا تکلیفی و خلای ذهنی باقی می‌ماند، اگر عطسه نمی‌زد؟ از بوی بته‌های کوهی بود لابد، عطسه که زد، ذهنش هم باز شد. این اولین باری بود که هم نسوار بینی و هم دستمال هراتیش را به موقع پیدا کرد، در جیب راست و اسکتش بودند آنها. به

اطرافش که نگریت راه بزروی را دید که از زیر تخت زنبورک‌شاه می‌گذرد، به یادش آمد که منزل استاد موسا در شهر کهنه است. اگر همین راه را می‌گرفت و می‌رفت، حتماً به خواجه صفا می‌رسید و پایین که می‌شد به «درخت شنگ»، پس از آن پیدا کردن خانه موسای بز چه اشکال داشت؟ در خانه می‌بود یا نمی‌بود، مسأله‌پی بود که در زمان حاضر اهمیتی نداشت.

در خواجه صفا که رسید همان چشمه‌پی را یافت که خوابش را می‌دید آیش زلال بود، سیر آب که شد دست و رویش را هم، شست. مدتی به تنه یکی از درختان ارغوان تکیه داد، بعد احساس گرسنه‌گی کرد و به راه افتاد تا آبادی راه بسیاری نمانده بود، سواد شهر پیدا بود و شهر کهنه کابل با میناره‌های مسجدها، بام‌های کاه‌گلی، بام‌بتی‌ها، کبوترها و کاغذپران‌هایش به مامورسبحان سلام می‌داد و آغوشش گشوده بود... از برابر چند خانه‌پی که دیوارهایش را از سنگ ساخته بودند گذشت، پشک لاغری را دید که موهایش سیخ ایستاده بودند، پشک ابلقی بود، چشم‌هایش مانند زمرد می‌درخشیدند، میو میو می‌کرد و با روزنامه کهنه انقلاب ثور که باد بهاری آن را به رقص را داشته بود، بازی می‌کرد. می‌دوید، می‌پرید، غر می‌زد و هنگامی که باد می‌نشست و روزنامه به زمین می‌افتاد با پنجه‌هایش آنرا می‌درید، بازی موش و گربه بود انگار.

از روبرو مرد تفنگ به دستی نزدیک می‌شد، مامورسبحان تفنگچه اش را در دست فشرد و سرمای آنرا حس کرد، تفنگچه در جیب واسکتش بود، تفنگچه را بیرون نکرده بود که آن مرد صدا کرد:

- او هو، مامورصاحب شما کجا اینجا کجا؟ مانده نباشید.

آن مرد بلند قد و لاغر اندام بود، لباس سریازی به تن داشت بینیش

دراز و نوک تیز بود، نوک بینیش به پایین خمیده بود، چشمان درشتی داشت و از بس لاغر و باریک بود، در میان یونیفورم سریازیش گم شده بود، تفنگش ۳۰۳ بور انگلیسی بود، دراز وزن و قدیمی، برچه اش را نصب نکرده بود. برچه را که سوار می‌کرد هم قدش می‌شد، آدم بینی دراز و تفنگ به دست که به مامور سبحان رسیده بود، بغل گشوده و گفته بود:

- مامور صاحب مثل این که با این کالا مرا شناختید! خیرالله هستم، سرکاتب مدیریت اوراق و مامور سبحان که او را شناخته بود گفته بود:

- اوه سرکاتب صاحب گل! باور نمی‌کنم، هیچ شناخته نمی‌شوید، باز با این تفنگ و این دریشی؟ این‌ها را از کجا کرده اید؟

- مامور صاحب آیا شما خبر ندارید که من سپاهی انقلاب شده ام؟ دو سه ماه می‌شود. چطور خبر ندارید؟

- سپاهی انقلاب؟ کدام انقلاب؟ چطور چه وقت چرا؟...خی دیگر در بانک کار نمی‌کنید؟

- چرا کار نمی‌کنم، می‌کنم، اما سپاهی انقلاب هم هستم، چرایش را برای‌تان در خانه می‌گویم. بیاید که برویم، اینه خانه ما، خانه غریبی است، اما هرچه هست از خودم هست بفرمایید، قدم رنجه کنید که خانه خانه شماس است. بیاید هر چه که بود خدا و هست می‌خوریم و قصبه می‌کنیم، پنجشنبه است، نه شما کاری دارید نه من، بیاید بفرمایید...

- نی سرکاتب صاحب، من بسیار کار دارم بسیار تشکر، یک روز دیگر حتماً می‌آیم...

- چه کار دارید؟ خواهش می‌کنم بهانه نکنید، می‌بینم که مانده و زله هستید، عرق کرده اید، حتماً گرسنه هم هستید، بیایید که برویم...

خلاصی و رهایی از چنگ سرکاتب مدیریت اوراق بانک با زبان و بیان ملایم و متعارف ممکن نبود، او آدم شله‌پی بود و مامور سبحان چاره‌پی نداشت، یا باید با او می‌رفت و یا با زبان اسلحه با وی سخن می‌گفت اما در چهرهء تکیده و چشمان خندان و نگاه صمیمی او که نگرینست احساس نمود که نمی‌تواند دل او را بشکند و بگذرد، پس تن به بستر تقدیر سپرده و گفته بود: «حالا که اینقدر اصرار دارید می‌رویم چاره چیست؟» و رفته بودند.

خانه خیرالله در همان جایی بود که گربه لاغر اندام ابلق زرد رنگ با روز نامه مجاله شده «انقلاب ثور» بازی می‌کرد، دیوارهای خانه را از سنگ بنا نهاده بودند و تا آخر سنگ بود، دیوارهای کوتاهی بودند، خانه دروازهء محکمی داشت، با سه ردیف آهن زمخت که با فاصله‌های مساوی از بالا تا پایین به طور افقی و با گل میخ‌های درشت که به پیکرش کوبیده بودند، کوبه سنگینی هم داشت و زنجیری هم... آن دو که به طرف دروازه رفتند، گربه هم از بازی اش با روزنامه مجاله شده دست برداشت میو میو آرام و دوستانه‌ی سر داد، دوید و صورتش را به پاهای لاغر خیرالله فشرده.

خیرالله که کوبه دروازه را کوبید، کوبه صدای خشنی داشت و زمخت بود، ولی صدایی که از پشت دروازه برخاست لطیف و مهربان بود، زنی بود که پرسید کی بود؟ اما احساس می‌شد که کوبنده در را می‌شناسد. در صدایش هیچ لرزش و یا اضطرابی پنهان، نبود، خیرالله گفته بود: «من هستم» مهمان دارم. صدای بالا شدن تنبه دروازه برخاسته بود، بعد صدای قدم‌های سبکی که از عقب دروازه دور می‌شدند.

خیرالله به مهمانش گفته بود، «بفرمایید» کسی نیست. اما اول پشک داخل شده بود، بعد مهمان.

خانه خیرالله حویلی کوچکی داشت، حویلی موج‌داری با تخته سنگ‌های کوهی که نمی‌شد آن را مسطح ساخت. در حویلی که داخل شده بودند کوکوی ماکیان‌ها و قد قد خروس‌ها به گوش رسیده بود، معلوم نبود خوش آمدید می‌گویند بر مهمان، یا اعتراض دارند. چند جفت کبوتر سرخ پتین و سیاه پتین و زاغ و کاغذی نیز که تا آن هنگام در لب تواره آب، در پشت بام کاهلانه غنوده، و غم‌بر می‌زدند به هوا برخاسته بودند، ترسیده بودند، شاید.

در سراچه که بالا شده بودند و مامور سبحان که بالای دوشک نرم و آبی رنگی نشسته بود، پرسیده بود:

- سرکاتب صاحب کسی دیگر در خانه نیست؟

- نی هیچ کسی نیست فقط اولادها هستند، اما شما بسیار خوش آمدید در این خانه غریبی، یک پیاله چای خو می‌نوشید تا نان تیار شود، چای سبز یا سیاه؟

- خیرالله که رفته بود مامور سبحان فرصت یافته بود که به دور و برش نگاه کند، کف اتاق را يك جوره گلیم خوش نقش و نگار پوشانیده بود، با چند دوشک آبی رنگ از مخمل، بالشت‌ها هم از همان رنگ و همان جنس با گلدوزی‌هایی در حاشیه‌های بالا و پایین. رو به روی او در سینه دیوار سنگی، عکس دو مرد ریشو در قابهای زراندود چوبی، ریشوها با کف و کالر و موهای انبوه و چهره‌پی متفکر اندیشمند. پایین‌تر از آن دو الماری کوچکی پر از گیللاس و ظرف‌های چینی و ناشکن و چند جلد کتاب با پشتی‌های سرخ رنگ، دو تا گدی پلاستیکی و بوتلی که به اندازه

يك بند انگشت از آن نوشیده بودند. عكس يك زن نه بسیار زیبا با طفلی که در بغل داشت در پهلوی خیرالله هم در بالای الماری، عكس رنگه به اندازه ۱۵ در ۳۵ سانتی متر. کمی دورتر يك عكس دیگر سیاه و سفید از تره کی با دریشی و نکتایی، این طرفتر در همان جا، مجسمه مفرغی کوچکی از يك آدم کله طاس با ریش دم بودنه. پهلوی الماری بالای میز کوچکی رادیویی و تلویزیون سیاه و سفیدی و در بالای دروازه اتاق کلمه طیبه که سرش کرده بودند بر دیوار کژ و مژ و با بد سلیقه‌گی خاصی. همین‌ها بودند تمام اثاثه و تزئینات اتاق. اما ذهن مامور سبحان را عكس‌های ریشوها و مجسمه آن آدم کله طاس و ریش دم بودنه به خود مشغول ساخته بود. مثل این که آنها را دیده بود، در کدام جایی دیده بود، کجا بود؟ در کتابخانه بانک ملی و یا در دفتر منشی سازمان اولیه، مهم نبود که کجا بود؟ مهم این بود که آنها کیستند و در اتاق خیرالله چه می‌کنند؟ کاش خیرالله می‌آمد، تا این مسأله را حل می‌کرد. جای را آورد و رفت، کجا رفت؟ بازار؟ چشم در چشم‌های ریشوها دوخته بود که ناگهان آنها را، شناخت. مرد کله طاس با ریش دم بودنه را هم، آه پس همین‌ها بودند که استاد موسا از آنها نفرت داشت، می‌گفت نظم جهانی را برهم زده اند، دشمن اسلام اند و دین را افیون توده‌ها می‌خوانند، همین‌ها بودند دشمن‌های اسلام و مسلمان‌ها و لابد خیرالله سرکاتب هم، عجب تصادفی، عجب اتفاق، ی عجب اتفاق مضحکی...

از دیدن آن چهره‌ها وحشت کرده بود وحشتی ناگهانی و بی‌خبر در ذهنش راه یافته بود. اینک که آنها را شناخته بود، چیزی راست و مستقیم، مثل يك تیر، يك مرعی، مثل يك شهاب ثاقب با يك تند باد ناگهانی به سویش رها شده و آمده و هجوم آورده بود، زوزه دردناکی آمیخته با نفرت در گوش‌هایش طنین انداخته بود و قلبش، نبضش با

سرعت سرگیجه آوری شروع کرده بودند به تپیدن، به زدن و از جا کنده شدن. نی همنشینی با این ریشوها، با این آدم کله طاس دم بودنه و این سرکاتب پی‌دین، پی‌خدا، در حد تحمل و توان او نبود. باید برمی‌خواست و می‌رفت، نشستن بیشتر هم مایه عذاب بود و هم موجب شرم و خجالت...

اما مامورسبحان در حال برخاستن بود که خیرالله با آفتابه و لگن داخل شده بود. خیرالله عذر خواسته بود و گفته بود رفته بودم پشت ماست و ترکاری. دست‌هایش را که شسته بود، زنی، همان زنی که نه زشت بود و نه زیبا و عکس رنگه با خیرالله گرفته بود، با دسترخوانی و پتنوس کلانی داخل اتاق شده بود، سلامی داده، تعارفی کرده بود. دسترخوان را هموار کرده، غوری تخم مرغ، کچالوی بریان، ماهی و گوشت کنسرو، کاسه ماست و بشقاب سالاد را چیده و رفته بود، خیرالله گفته بود «هر چه خدا و هست» بفرمایید، نوش جان کنید. بعد بدون آن که از مامورسبحان بپرسد، رفته بود طرف الماری و همان بوتلی را که یک بند انگشت از آن نوشیده بودند، گرفته و آمده بود با دو گیلاس کوچک. گیلاس‌های کوچک را پر کرده و یکی از آنها را به دست مامورسبحان داده بود، گفته بود «می‌نوشیم به سلامتی شما». دست خیرالله تا موازات شانۀ اش بلند شده بود، گیلاس کوچک را در دست می‌فشرده، نفسش را در سینه حبس کرده بود، با دست چپ قاشی از با درنگ نمک سود را گرفته بود، منتظر مامورسبحان بود، ولی مامورسبحان که هنوز به گیلاس کوچک دست نزنده بود، ناگهان به عطسه زدن افتاده بود حالا بزنی که بزنی، از همان عطسه‌های توفانی، عطسه‌ها که فرو نشست، پرسید برادر خیرالله این چیست؟ چه بوی بدی می‌دهد. خیرالله که اینک دومین گیلاس خود را سر می‌کشید، خندیده و گفته بود:

- ستالیمپنا یا ودکا شراب خوبی هست، آدم را به نشاط می آورد، غم زمانه را از دل می زداید، می بینم که بسیار غمگین و افسرده هستید، اگر دو سه پیکی بنوشید، غم‌های تان را از یاد می برید، اما اختیار تان که می نوشید یا نمی نوشید.

طبع شعریش هم گل کرده و بی‌تی از حافظ خوانده بود: دی پیر می فروش که ذکرش به خیرباد گفتا: شراب نوش و غم دل بیر ز یاد»

غم دل؟ خیرالله راست می گفت، غم دل بسیار بود، از صبح تا حال، در همین پانزده سال گذشته هم فراوان، همین امروز دختری را کشته بود، دختر زیبایی مانند شیرین راه، راننده جیب را هم که خدا داند چه نسبتی داشت با آن دختر، باشی افضل زنده مانده بود. واحد رهایش کرده و گریخته بود. با ریشوهای کافر و مرد کله طاس ریش دم بودنه هم همنشین شده بود و حالا این آدم لنگ دراز از وی می خواست که گیلاسش را بنوشد و غم دل از یاد ببرد، چطور قبول می کرد؟ شراب که از منکرات بود، حرام بود، نبود؟ در مخمصه افتاده بود، بنوشد یا ننوشد؟ امتناع از نوشیدن به نفعش نبود و نوشیدن هم به معنای سرکشی و عدول از اوامر خداوند بود. دلش می خواست گیلاس کوچک را به صورت خیرالله سرکاتب پرتاب کند، بر خیزد و برود. دستش را بلند کرده بود، گیلاس در دستش بود که ناگهان به یاد مشوره‌های طاووس افتاده بود. کاووس یا طاووس؟ او گفته بود که در چنین حالاتی باید خونسرد بود، گفته بود یک چریک خوب کسی است که اگر در چنین مخمصه‌هایی گرفتار شد و یا به بن بست رسیده، می تواند شراب بنوشد. حتی می تواند تظاهر به حزبی بودن نماید هر کاری برایش مجاز است، چرا که به خاطر نجات اسلام مجبور می شود... پس حالا چی؟ گیلاس را به کله خیرالله بکوبد یا بنوشد این زهر هلاهل را؟ اما گیلاس را نکوبیده نوشید و لاجرعه، هر چه بادا باد گفت مایع سوزان بود، تلخ

بود، گلویش را سوزانده و اشک چشمانش را سرازیر ساخته بود، جام دوم را هم که نوشیده بود به نشاط آمده بود، به خیرالله «تو» گفته بود با او صمیمی شده بود و هنگامی که او گفته بود، به سلامتی رهبر انقلاب تره کی صاحب می‌نوشیم، هم مخالفتی نکرده بود. پس از آن زبانش باز شده بود از هر دری سخن گفته بود، قاه قاه خندیده و گفته بود:

- خیرالله بچیم تو بگو که چه وقت مدیر اوراق می‌شوی؟ حقت خو هست... کل کارها را من و تو می‌کنیم و دیگران از خیرات ما...

- رفیق سبحان، راست می‌گویی، اگر خودت نباشی، مدیریت محاسبه را آب می‌برد، اگر من هم نباشم، شعبه اوراق، اوراق اوراق می‌شود. مگر کی را بگویی؟ کو آن عدل و انصاف؟ تا شور بخوری می‌گویند سابقه حزیت کم است...

- خیرالله بچیم، خی چرا سابقه حزی‌ات را زیاد نمی‌کنی؟

آنها مدتی از همین حرف‌های در هم و برهم به همدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند. نان را که خوردند و مشروب که خلاص شد، خیرالله فازه‌های پی در پی کشیده بود، لنگ‌های درازش را بالای دوشکی که نشسته بود، کش کرده سرش را بالای بالشت گذاشت و دراز کشید. لحظه‌پی نگذشت که صدای خر و پفش بلند شد. مامورسبحان همانطور نشسته، خوابیده بود. سنگین و عمیق يك ساعت و یا چیزی کمتر اما از خواب که بیدار شد، دیگر آن آدم يك ساعت قبل نبود، نمی‌دانست که کجاست و در آن جا چه می‌کند؟ ذهنش يك بار دیگر خالی شده بود. آنچه را که می‌دید و در اطرافش می‌گذشت، بی‌رنگ، محو و مثل يك خواب و رؤیا خاکستری و بی‌شکل می‌پنداشت، هم پیکر

لندهور و بینی نوک تیز و خمیده سرکاتب اوراق را، هم ریش‌های تا روی ناف آن دوقلوها را، هم کله طاس آن شخصی را که ریش دم بودنه داشت و هم غوری و بشقاب و بوتل خالی ودکا را. در برابر چشمانش دایره‌های سیاه و میان خالی دایره‌هایی که گاه بیضوی می‌شدند گاه بزرگ و گاه کوچک و گاه هیئت دایره بودن شان را از دست می‌دادند، خط می‌شدند، نقطه می‌گردیدند، پنهان می‌شدند، ظاهر می‌گردیدند، دایره‌ها، خط‌ها، و نقطه‌ها کم نبودند، می‌رفتند و می‌آمدند، محو می‌شدند و بار دیگر سر از نواز جایی پیدا می‌شدند و نمی‌گذاشتند تا چاه سیاه ذهن او روشن شود.

مامورسبحان تقلائی فراوانی کرد تا به یاد آورد کیست و در آنجا چه می‌کند؟ اما هنگامی که دانست آنجا کجاست، مهمان چه کسی و همنشین چه کسانی، چه خورده و چه نوشیده، حیرت کرد. صدای وجدان خود را شنید که به خاطر این حماقت ملامتش می‌کرد. مضطرب شد، به وحشت افتاد. اضطراب با دندان‌های سبعش روح او را می‌گزید و پشیمانی و دریغ و درد هیچ کمکی به او نمی‌کردند... روز مرگ آفرین هنوز به آخر نرسیده بود که مامورسبحان از جایش برخاسته بود، دو قدم هم نرفته بود که خانه را بدون سر و صدا ترک گوید، ولی ناگهان به این صرافت افتاده بود که اگر همین حالا و همین لحظه این کافر بی‌دین را به جزای اعمالش نرساند، وجدانش همیشه معذب خواهد بود. اما کشتن آن خوابیده لنگ دراز و غافل چقدر ساده و آسان صورت گرفته بود.

برگشته بود بالشت ضخیمی را که رنگ آبی داشت و انگشتان باریک و ظریف زنی چند ساقه گل را در وسط و حاشیه‌های آن سوزن دوزی کرده بود، برداشته بود، بالشت را بر دهن خیرالله گذاشته بود و تفنگچه اش در میان گل‌های بالشت. ماشه تفنگچه را فشار داده بود،

يك بار دوبار صداهاى خفیهى برخاسته بود و دودى از میله تفنگچه. خیرالله فقط آخ گفته بود، سایر صداها در گویش شکسته بودند، تشنجی هم نکرده بود تنها پاهایش را جمع کرده، بعد دراز کرده بود و با خون دهنش گل‌های سپید بالشت را گلگون نموده بود.

مامورسبحان پس از کشتن خیرالله سرکاتب شعبه اوراق، با خونسردی تمام به دروازه اتاق نزدیک شد، لای دروازه را باز کرد، در تخت بام و در حویلی هیچ کسی را ندید، کیبوترها و مرغها به لانه‌های شان رفته بودند، از اهل خانه هم صدایی بلند نبود، شاید غذا می‌خوردند، هر چه که می‌کردند، مهم نبود، مهم این بود که پا برهنه و بدون سر و صدا از زینه‌ها پایین شود، همین طور هم کرده بود. ولی دروازه کوچه را هنوز باز نکرده بود که ناگهان همان پشکی که موهایش سیخ ایستاده و با روزنامه انقلاب ثور بازی می‌کرد، جلوش سبز شده بود، گربه می‌غرید، میو میو می‌کرد و به پاهایش می‌پرید. مامورسبحان می‌توانست تنبه را بالا کند و بگریزد، اما چنان نکرد، خشم حیوانی بار دیگر به سراغش آمد و تصور کرد که بدون بریدن کله آن پشک نمی‌تواند خانه را ترك بگوید، گربه اینک صمیمی شده بود، غر نمی‌زد، چنگ و دندان نشان نمی‌داد، میو میو آرامی می‌کرد و با چشمان سبزش به صورت مامورسبحان می‌نگریست، مثل يك دوست و يك آشنای تازه. اما آیا مامورسبحان فرصت داشت که به دوستی یا دشمنی گربه بیندیشد و یا به تفکرات او فکر کند؟ چاقوی فنردارش باز شد، چاقو به گردن گربه فرورفت و با يك حرکت سریع گوی گربه‌پی را که با روزنامه انقلاب ثور بازی می‌کرد برید. گربه خاموش شد، اعتراضی نکرد، فقط با چشمان سبز زمرد گونش به صورت مامورسبحان خیره شد. لابد می‌پرسید: جرم کدام است؟ بازی کردن با روزنامه کمونیست‌ها؟

مامورسبحان که گردن گربه را برید، خم شد، جسد گربه را برداشت

جسد را در چنگگی که به دیوار سنگی فرو برده بودند، آویخت. تنبه دروازه را بالا زد و پا به بیرون خانه نهاد، بوت‌هایش را پوشید و با تندی به سوی سرایشی به سوی شهر کهنه به راه افتاد. هنوز قدمی چند بر نداشته بود که صدای فریاد گریه ضجه و شیون زن و کودکان خرد سالی را شنید که از منزل خیرالله بلند شده بود. اما مامورسبحان نگاهی به عقب نینداخت، در عوض سریع‌تر و تندتر می‌رفت، انگار می‌دوید و تا هنگامی رفت که فریادها و ضجه‌ها ضعیف شدند، آشفته و پراکنده شدند و سرانجام مردند.

مامورسبحان که به شهر رسید، هوا هنوز تاریک نشده بود. یادش آمد که باید به خانه استاد موسا می‌رفت، ولی نا وقت شده بود، گلاب و شیرین منتظرش بودند.

از برابر دکان قصابی می‌گذشت، قصاب نشسته بود، به خیالش رسید که دامن او نیز خون آلود است، وحشت بر او مستولی شد، فکر کرد که خون پشک حتماً به دامن پیرهانش ریخته است. اما نه دامنش پاک بود، حتی اگر خونین می‌بود، چه فرقی می‌کرد، رنگ سرخ رنگ دلخواه آن دوران شده بود. گوشت را که خرید به سراغ میوه فروش‌ها رفت، سیب جوریس خرید و انار بی‌دانه. تکسی گرفت و به منزل بازگشت صحیح و سلامت.

۹

ساعتی می‌شد که ننه صفورا از راه خانهء سلیمان تیکه‌دار به نزد شیرین آمده بود، می‌خواست هم خسته‌گی‌اش را رفع کند و هم پیراهن آرگندی گلابی رنگی را که «شهناز» زن جوان و سپید بخت تیکه‌دار برایش بخشیده بود، به تن شیرین کند. پیراهن نوی بود و به نظر می‌رسید که شهناز فقط یک یا دو بار آنرا پوشیده باشد. صفورا می‌دانست که شهناز از سر رقابت با انباغ خود «زلیخا»، آن پیراهن را برایش بخشیده است انباغ‌ها با یکدیگر لج داشتند، به همدیگر حسادت می‌ورزیدند، رشک می‌بردند و زوال یکدیگر را طلب می‌کردند. اگر شهناز به صفورا پیراهن می‌بخشید و یا چند سکه‌پی در دستش می‌گذاشت، زلیخا بالای آتش می‌نشست، خونسش به جوش می‌آمد و تصور می‌کرد که شهناز با دادن چنین رشوه‌هایی صفورا را می‌خرد و طرفدار خود می‌سازد. اما صفورا که برای کالاشویی و خانه‌تکانی در آن خانه می‌رفت، برایش چه اهمیتی داشت که کی کی هست، و چه کسی سفید بخت و چه کسی سیاه بخت. مهم آن بود که هر دو «بی‌بی» از وی خوش باشند و برعلاوه مزدش، گاهگاهی مانند امروز چیز دیگری هم برایش ببخشند.

شیرین که پیراهن را پوشیده بود بیخی به اندازه جانش بود، انگار برای

او دوخته شده بود، تنها از کمر کمی گشاد بود و ننه صاف می‌توانست چینی چند به کمر پیراهن بدهد. از داشتن پیراهن نو خوشحال شده بود و دلش خواسته بود که شامگاه با همین پیراهن نو به کوچه برود، شاید جلیل منتظرش می‌بود یا پیدا می‌شد. روز پنجشنبه بود، پنجشنبه‌ها اربابش وقت‌تر می‌آمد و هنوز تاریکی نمی‌شد که رخصتش می‌کرد... ننه صاف را هم می‌خواست که دخترش پیراهن نو را بپوشد، اندکی سر و زلفش را بیاراید و مامور سبحان که به خانه می‌آید، ببیند که چه لعبتی در انتظارش است.

بیشتر از یک سال می‌شد که ننه صاف به همین آرزو می‌سوخت، به آرزوی روزی که چشمان مامور سبحان باز شود و از دخترش خواستگاری نماید. اما وقت می‌گذشت، شاید شیرین شیوه دلبری را نمی‌دانست و مامور سبحان هم راز و رمز دل ریایی را. ولی ننه صاف تشویب داشت که بیوه دیگری مانند روگل پیدا شود و مامور سبحان را به دام اندازد. تا قیامت که نمی‌شد مردی مانند او بی‌زن بماند.

شیرین تمام کارهایش را انجام داده بود، خانه پاک و ستره بود، لباس‌ها و جوراب‌ها و دستمال‌های ابریشمی مامور سبحان را شسته و اتو کرده بود، غذای شب آماده بود، گلاب را که پس از حادثه قورت کردن کلید هنوز زخم شکمش خوب نشده بود، غذا داده و خوابانده بود. کار دیگری نداشت به جز آنکه ثانیه شماری کند و منتظر مامور سبحان باشد.

شام نزدیک می‌شد ولی دریغ و درد که از اربابش خبری نبود، چند بار خواسته بود که دروازه حویلی را باز کند. سر و گوشی آب دهد و ببیند که در کوچه چه می‌گذرد، جلیل آمده یا نیامده؟ ایستاده است یا رفته ولی شرمیده بود، اگر در همان لحظه اربابش پیدا می‌شد چه فکر

می‌کرد؟ چه می‌گفت؟ نمی‌گفت که گلاب را با آن حال و احوال رها کرده و آمده‌ای، اینجا برای چه؟ که خود را به بچه‌های کوچ‌نشان بدهی؟ نی خوب، نبود هیچ خوب نبود. اما اگر جلیل آنجا ایستاده باشد چی؟ چقدر انتظار بکشد؟ کاش مامور صاحب می‌آمد همین حالا.

دست زیر الاشه در بالای صفا نشسته بود، غمگین و افسرده بود. یادش رفته بود که چه پیراهن قشنگی به تن دارد و چگونه سر و صورتش را مادرش آراسته است. دلتنگ و ناامید شده بود، ولی خود را دلداری می‌داد و می‌گفت: خیر است شاید به نزد دوستانش یا نزد همان کسی که او را استاد می‌گوید مهمان باشد، ولی می‌آید، حتماً می‌آید، حتا اگر در آن سر دنیا هم رفته باشد. به خاطر گلاب یا بخاطر من، اما چرا به خاطر من؟ او که هرگز به طرف من نمی‌بیند، خانه که می‌آید سرش را پایین می‌اندازد و حتا با من گپ هم نمی‌زند، اگر گپ هم بزند، همین قدر می‌پرسد که خرج خانه خلاص نشده، برنج و آرد و روغن هست یا نه؟ یا گلاب چطور است چه خورد و چه کرد؟ این ننه من هم دیوانه شده که شب و روز به گوشم می‌خواند هر وقت که خانه آمد طرفش ببین، به چشم‌هایش نگاه کن خنده کن لبخند بزن، هم‌رایش مزاح کن، آزارش بده، قهر کن، ناز کن تا از تو شود. اما من چه کنم این آدم بینی دراز و شکم کته را که شب و روز یا کتاب می‌خواند، یا عطسه می‌زند، آنقدر که از بینی و چشم‌هایش آب جاری می‌شود و من باید بدوم پیدا کنم هم دستمال ابریشمی را و هم نسوار بینیش را و بینی‌نگو تونل سالنگ و ماهیپر بگو. این پرخانه‌هایش را بین و این بر و درازی بینیش را. ارمان به دلم ماند که این تونل‌ها یک روزی خشک شوند و من از غم شستن دستمال‌های چرک و قاق ابریشمی او بیغم شوم... نی ننه جان عطایت به لقاییت، خانیش را چه کنم و نام و نشانش را چه؟ چه به دردم می‌خورند این چیزها؟ یک عطسه که می‌زند یک قد می‌پریم و یک فین که

می‌کند، دل از دل خانیم جدا می‌شود.

شیرین همینطور می‌اندیشید، با زبان خود و بیان خود. ولی هنوز پاسخ این سؤال را که چرا مامور سبحان از آن سر دنیا به این سر دنیا، به خاطر او گز و پل کند نیافته بود که دروازه حویلی را کوبیده بودند. شیرین با خوشحالی از جایش برخاست و به طرف دروازه دوید. شیوه در زدن برای شیرین آشنا نبود، اربابش اینقدر به شدت نمی‌کوبید. حتماً یکی دیگر بود که با چنین شتابی دروازه را می‌کوبید ولی هر کس که بود می‌خواست تا شیرین هر چه زودتر دروازه را باز کند. شاید پدرش یا همان استاد باشد اما اگر استاد می‌بود چه می‌کرد؟ دروازه را می‌گشود یا نمی‌گشود؟ اما شیرین که دروازه را گشوده بود، مامور سبحان اربابش را دیده بود که با پاکت‌های گوشت و میوه داخل حویلی شده بود. پاکت‌ها را به شیرین سپرده، سلامش را پاسخ داده، با محبت به طرفش نگرسته و رفته بود به داخل خانه.

اما مامور سبحان که شیرین را با آن پیراهن آرگندی گلابی دیده بود و با آن چهره آراسته و موهای شانه شده و عطری که از وجودش برخاسته بود، ناگهان نور خیره‌کننده‌ی در چشمانش و لرزشی از فرق سر تا نوک پایش احساس کرده بود، حرارت بدنش بالا رفته و میل شدیدی برای بوسیدن و در بر کشیدن این دخترک دلاک در ذهن او راه یافته بود. چیزی که بیشتر از یک سال می‌شد در برابر آن پایداری کرده بود. سر را پایین انداخته و به صورت دختر ننگریسته بود. وجودش را نادیده گرفته بود و پنداشته بود که با پرهیز و تقوا می‌توان آن میل را کشت و از وسوسه شیطان درون رهایی یافت. ولی امشب این حور بهشتی با این پیراهن گلابی رنگ یخن باز این پستان‌های نوره و این موهای شبق گونه و این سرخی‌پی که بر گونه‌هایش سایه افکنده بود، پارساترین مردان جهان را هم به فکر تصاحب او می‌انداخت چه رسد به

مامورسبحان که هنوز در آغاز این راه بود و شیشه پرهیز را چند ساعت قبل شکسته بود.

شیرین که دسترخوان را گسترانید و غذا و میوه را چید، از اربابش اجازه رفتن خواست. اما مامورسبحان بانگه شهوتناکی به صورتش نگریسته و گفت:

- هنوز سر شام است، چرا اینقدر وار خطا هستی، بیا نان بخور که دل من هم شود و اشتها بیاید.

- نی مامورصاحب شما نوش جان کنید، من همراهی گلاب نان خوردم و بیخی سیر هستم، اجازه بدهید که خانه بروم، آغایم شان پریشان می‌شوند.

- چند دقیقه صبر کن، نان را که خوردیم خودم می‌رسانمت. حالا بیا نزدیک بنشین میوه بخور، بیا یک دو دانه انار را دانه کن.

- انار را دانه کرده ام، اونه در کاسه گل چینی، پهلوی بشقاب سیب...

- خی دانه که کرده‌ای بیا بخور، برای تو خریده ام...

اما شیرین نزدیک نیامد، در یک گوشه اتاق نشست، سر را به زیر و به نقش‌های قالین نگریست. او هراسان شده بود، دلش می‌لرزید، اولین باری بود که ارباب به طرفش می‌نگریست و از وی می‌خواست که به نزدیکش بنشیند و غذا یا میوه بخورد، خدا خدا می‌گفت که پدر یا مادرش پریشان شوند و به دنبالش بیایند.

- گفتم نزدیکم بیا اینجا بنشین، انار بخور... برای تو خریده ام.

- دلم نمی‌شود انار بی‌دانه را خوش ندارم

همین امتناع و سرکشی شیرین باعث شده بود که صدایی از درون و ژرفای تن مامورسبحان برخاسته و به او گفته بود: «این دختر را همین حالا، همین لحظه بدون فوت وقت می‌توان تصاحب کرد».

در آن لحظه که مامورسبحان از جایش برخاست و به طرف شیرین رفت، نشئه نبود، تاثیر چند گیلاس کوچک الکل مدت‌ها می‌شد که رفع شده بود. او از بوی لطیفی که از تن شیرین برمی‌خاست، از بوی جوانیش مست شده بود و می‌خواست به غریزه‌ی پاسخ دهد که از اعماق وجودش برخاسته بود، به او نهیب زده بود و از وی خواسته بود تا آن دختر سرکش و نافرمان را به زور تصاحب کند. او در آن لحظه که تصمیم خود را گرفته و به طرف شیرین می‌رفت، نمی‌دانست که این عملش درست است یا نه؟ مجال فکر کردن نداشت، به گناه و ثواب عملی که انجام می‌داد، نیز نمی‌اندیشید، نمی‌دانست که از این فکر و اندیشه‌ی که در مغزش راه یافته است، خوشحال است یا خیر؟ فقط احساس می‌کرد که موجی از خون داغ در رگ‌هایش جاری شده است، قلبش به شدت می‌زند و دندان‌هایش از فرط هوس و اشتیاق به هم می‌خورند...

به شیرین که رسید دیگر در اوج هیجان بود، خم شد با یک حرکت او را بلند کرد، در آغوش گرفت و به طرف پسخانه رفت. شیرین دست و پا می‌زد، با دست‌های کوچک و لطیفش به سر و صورت و سینه سبحان می‌کوبید، گریه می‌کرد، گریه‌های شکسته آمیخته با بیم و لبریز از هول و در میان همین گریه‌ها می‌گفت: «مامورصاحب به لحاظ خدا به لحاظ قرآن غرضم نگیر»، اما مامورسبحان رها کردنی نبود. دختر را به طرف پسخانه می‌برد و با صدای خشمگین می‌گفت: «دختر دلاک حالا

اینقدر شده‌ای که مثل پشک چنگال می‌زنی و دندان می‌گیری و مرا می‌زنی...»

پسخانه تاریک بود، سیاه بود، چشم چشم را نمی‌دید. پسخانه مدت‌ها بود که انتظار می‌کشید. از همان روزی که صفورا دخترش را آراسته بود، منتظر چنین لحظه‌ی بود.

مامورسبحان دختر را بالای بسترش انداخته بود، دختر مقاومت کرده بود، با دست‌هایش با پاهایش و دندان‌هایش. اما بی‌فایده بود، صدای يك قفاق محکم برخاسته بود، با صدای جر خوردن و پاره شدن پیراهن آرگندی گلابی، سپس غرش حیوانی، پس ازان صدای صیحه‌ی دردناک، بسیار دردناک...

سبحان هنوز آن بستر خون آلود را ترک نکرده بود که صدای کوبیدن در برخاسته بود، کوبنده در با خشم فراوان چکش دروازه را می‌کوبید و موقع نمی‌داد که مامورسبحان لباس‌هایش را پیدا کند. غلظت تاریکی دست و پاگیر بود و هم بی‌دست و پای و بی‌حواسی و هم عجله و شتابی که در چنین حالت‌هایی - هنگامی که دروازه را با شدت می‌کوبیدند، به او دست می‌داد. اما او شادمان و راضی بود از عملی که انجام داده بود از کاری که به این سادگی و آسانی انجام یافته بود و اصولاً مدت‌ها قبل باید انجام می‌گرفت. او در آن لحظه‌ی که دروازه کوچه را می‌کوبیدند، تنها به فکر آن بود که هر چه زودتر پیراهن و تنبانش را پیدا کند و برود و ببیند که کوبنده در کیست و چه می‌خواهد؟ او در آن لحظه به همین فکر بود، به فکر زشتی و کراهت عملی که انجام داده بود، نبود. او حتا شیرین را نمی‌دید و برایش تفاوتی هم نداشت که شیرین چه می‌کند و چه می‌گوید. در فکرش گذشته بود که شاید پولیس‌ها در پشت دروازه باشند، شاید زن خیرالله سرکاتب اوراق او را شناخته و رفته به سراغ

پولیس‌ها، اما بعد که صدای گریه و جیغ‌های بلند ننه صفورا را شنیده بود خاطر پریشان‌ش جمع شده بود. او پدر طماع و مادر حریص شیرین را به خوبی می‌شناخت و تصور می‌کرد که با يك مشت پول دهن شان بسته می‌شود.

مامورسبحان کورمال، کورمال لباس‌هایش را پیدا کرده بود، لباس‌هایش را باید راسته می‌کرد، چپه که نمی‌توانست آنها را به تن کند. اما راسته کردن لباس‌ها وقت می‌گرفت، گلاب هم بیدار شده بود، از همان هنگامی که شیرین صبحه کشید و ضجه می‌کرد.

گلاب خوشحال بود، بسیار شادمان بود که سرانجام پدرش حق آن دختر دلاک را به کف دستش نهاده بود. آرزو داشت که پدر بیشتر قهر شود و شیرین را شدیدتر بزند. صدای دروازه کوچک که بلند شده بود از جایش برخاسته بود، شکمش درد می‌کرد، زخم‌هایش هنوز خوب نشده بودند، ولی می‌توانست تا پشت دروازه برود و ببیند که کیست. پدرش وقت نداشت شیرین را می‌زد، خوب می‌کرد. باید خودش می‌رفت و رفته بود.

در پشت دروازه مادر شیرین بود، مادر شیرین گریه می‌کرد، نوحه می‌کرد و در خاموشی کوچک گریه او گم می‌شد، گویی کوچک گریه‌های او را می‌خورد. گلاب نمی‌خواست که دروازه را باز کند. دلش نمی‌خواست که ننه صفورا شیرین را نجات دهد. گلاب که به دروازه نگریست دید که شیرین تنه دروازه را نینداخته فقط زنجیر را در زلفین داخل کرده است، آسان بود که دروازه را باز کند، اما باز نمی‌کرد و پدرش هم مصروف زدن شیرین بود.

در همین هنگام صدای دویدن کسی در پشت دروازه بلند شده بود و

بعد صدای خش خشی در پشت دیوار و سایه خلیفه غلام‌رسول که از دیوار بالا شده بود و روی حویلی افتاده بود. گلاب سایه را دیده بود، از دیدن سایه وحشت کرده بود، جیغ زده بود و به طرف خانه دویده بود و در روی حویلی خطی از ادرار به جا گذاشته بود.

- شیرین، جان مادر! دخترکم چه شدی؟ کجا هستی؟ زهره کفکم ساختی...

ننه صفورا این سخنان را فریاد کنان می‌گفت و به طرف اتاق نشیمن می‌دوید. پدر شیرین به دنبالش بود و همچنان که می‌دوید می‌گفت: «ا مامورک کجاهستی؟ چه کردی شیرین را؟ اگر يك تار مویش کم شده باشد کشمت...».

اما هیچ کسی به پرسش‌های آنها پاسخ نداده بود، هیچ کسی به پیشواز شان نیامده بود. اتاق نشیمن چراغان و سفره هموار بود، از سفره هنوز هم بوی زیره برمی‌خاست و از پیاله چای عطر هیل. سفره پر و پیمان بود و کسی به غذا دست نزده بود. از پسخانه صدای ناله شیرین می‌آمد. شیرین می‌گریست و ننه صفورا نمی‌دانست چرا؟ ننه صفورا دروازه را با يك لگد باز کرده بود. هر چند که نیازی به لگد زدن نبود، بدون لگد هم، دروازه باز می‌شد. مامورسبحان که شیرین را به اندرون برده بود، دروازه را نبسته بود، یادش رفته بود یا در آن موقع به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد بستن و قفل کردن دروازه بود.

ننه صفورا می‌دانست که کلید برق در کجاست، بارها به این پسخانه رفته بود، برای کمک به شیرین. کلید را که پایین آورده بود، پسخانه غرق نور شده بود و پشیمان و شرمگین و خجل از مهمانی شب. مامورسبحان که تنها توانسته بود پیراهنش را به تن کند، در کنج اتاق ایستاده بود و

می‌لرزید، با دست‌هایش صورت خود را پوشانیده بود و فراموش کرده بود که در آن روز پر ماجرا و خونین چند نفر را کشته و چه کارهایی کرده.

شیرین آن طرفتر روی بستر مامورسبحان افتاده بود، با رنگ روی سفید مثل میت. چشم‌هایش بسته بودند، پیراهن آرگندی گلابیش از یخن تا دامن پاره شده بود، جر خورده بود و به دو طرف پیکر بلورینش افتاده بود، خرمی از زلفان شبق گونش به روی پستان‌های کوچکش افتاده بود، تنبان سفید اطلسی نیز به گوشه‌پی. داغ و خراش ناخن‌ها و دندان‌ها در تنش دیده می‌شد. شیرین لچ و برهنه افتاده بود و دستی دست مهربانی ضرورت بود تا لحاف را کش کند و این منظر شوم و تکان دهنده را از انظار پنهان کند.

صافورا که این کار را کرده بود، متوجه مامورسبحان شده بود، مردی که در گوشه اتاق ایستاده بود و از فرط وحشت می‌لرزید. مامورسبحان را که دیده بود، چیزی در سینه‌اش منفجر شده بود. موج نفرت و خشم در رگ و سلول سلول وجودش جوشیده بود و تبدیل شده بود به فریاد بلند، زورمند و خشم‌آگین ولی استغاثه آمیز. بعد با همان لحن گفته بود: «نامرد!». با همین فریاد بود که خلیفه غلامرسول داخل اتاق شده اول به شیرین که اینک در زیر لحاف وحشتزده به طرفش نگاه می‌کرد، دیده بود، بعد به مردی که در کنج اتاق می‌لرزید و تنبان چرکینش را در دست می‌فشرد.

خلیفه غلامرسول مامورسبحان را کشان کشان به اتاق نشیمن برده بود و دهن و دندان او را با مشت و لگد خونین کرده بود. مامورسبحان هیچ‌گونه واکنشی نشان نداده بود، تسلیم بود و گذاشته بود خلیفه سلمانی هر قدر که می‌خواهد لت و کوبش کند. اما خلیفه از نفس افتاده

بود، خلیفه می‌خواست او را بکشد، اما نمی‌دانست با چه وسیله‌ی و چطور؟ با کارد با سنگ و یا با چکشی که در لبه پنجره بود؟

مامورسبحان تن به فنا سپرده بود، رنگش پریده بود از دهن و دندان‌ش خون جاری شده بود، اما هنوز ضربه‌ها را تحمل می‌کرد. این طور نبود که ضربه‌ها درد نداشتند، داشتند ولی او اینک خویشتن را مقصر می‌پنداشت. او به خود آمده بود، می‌دانست که گوهر عفت خدمتگارش را با جبر و زور ربوده است و غلام‌رسول حق دارد با آن چکشی که اکنون به دست گرفته است مغزش را پاشان کند به همین خاطر می‌گفت:

- بزن بزن اما مرا ببخش، دیگر نمی‌کنم، ببخش خلیفه جان.

ولی ننه صفورا که از زنده ماندن شیرین مطمئن شده بود و به اتاق نشیمن برگشته بود، اگر چه در اوج نفرت، خشم و انتقام بود، ناگهان با این فکر افتاده بود که کاریست که صورت گرفته، حادثه‌ی که حتا خودش در وقوع آن مقصر بوده است، پس با کشتن مامورسبحان چه بدست می‌آید، هیچ و حتا بدتر از هیچ. چه کسی به حرف آنها گوش می‌داد، چه کسی باور می‌کرد که خلیفه برای دفاع از ناموس خود مامورسبحان را کشته است؟ ولی اگر او را نمی‌کشتند چه؟ آسمان به زمین نمی‌خورد، مامورسبحان را اگر وادار می‌ساختند که شیرین را بگیرد و با او عروسی کند چه؟ آیا این همان رؤیایی نبود که از دو سال به این طرف در سر می‌پرورانید؟ بلی هوشیاری و زیرکی لازم بود در چنین کارها. به همین خاطر دست خلیفه را که می‌خواست چکش را به مغز مامورسبحان بکوبد گرفته و در بیخ گوشش گفته بود: صبر کن، دیوانه گی نکن خلیفه چه فایده دارد که این سگ را بکشی و در غم آن بمانی بهتر نیست که...

- نکشم؟ چه می‌گویی اگر يك عمر هم قید شوم پروا ندارد اما این حرامزاده باید جزای خود را ببیند.

- صبر کن، اول گپ مرا گوش کن، من می‌گویم که باید او را مجبور بسازیم تا با شیرین نکاح کند.

خلیفه غلام رسول با تحیر و ناباوری به زنش چشم دوخته و گفته بود:

- آیا چنین چیزی امکان دارد؟ این حرامزاده از طایفه ما نیست، دختر دلاک را می‌گیرد؟

- چطور نمی‌گیرد؛ خودش هم حرامی است، خیالش که هیچ کس خبر ندارد. از زینه‌های مسجد او را پیدا کرده بودند. خودت گفتی... حالا وقتش است که به او بگوییم این راز را و اگر نکاح نکند با شیرین همه‌گی را خبر کنیم...

- نی خوب نیست، من به پدرش قول مردی داده بودم، اما دلت هرچه که دلت می‌شود بگو...

پس از این نجواها و گفتگوها، صفورا اندکی به فکر فرو رفته و بعد با صدای بلندی گفته بود:

- نی خلیفه خوب نیست که پولیس را خبر کنی، همسایه‌ها چه می‌گویند، کوچه‌گی‌ها چه خواهند گفت؟ تف نمی‌کنند به روی این حرامزاده بی‌ناموس. تو صبر کن که این مامورک کون لچ چه می‌گوید؟ شیرین را نکاح می‌کند یا پولیس را خبر کنیم...

از شنیدن واژه «حرامزاده» تیر پشت مامورسبحان لرزیده بود. رنج و محنت کهن به قلبش هجوم آورده بود و واقعیت بی‌رحم که در پیچ و

خم خاطره‌های تلخ او پنهان شده بود، اینک پس از سال‌ها، بار دیگر قد کشیده بود و تا سرحد شکنجه او را عذاب می‌داد. مامور سبحان پس از شنیدن این واژه در گوشه‌ی نشسته بود. اشک از چشمانش سرازیر شده بود، دلتنگی زود هنگامی وجودش را فرا گرفته بود و در آرزوی آن بود که خلیفه غلام رسول سلمانی چکش را پایین بیاورد و او را از رنجی که می‌برد رهایی بخشد. ولی صدای ننه صفورا که بار دیگر بلند شده و می‌گفت «او حرامزاده کون لچ چه می‌گویی؟» مامور سبحان را به خود آورده و گفته بود:

- ننه جان هر چه شما بگویید، انجام می‌دهم، نکاح می‌کنم شیرین را فقط حرامی نگویند مرا...

- حرامی نگوئیم خی چه بگوئیم؟ این کاری که تو کردی از کردن است؟ شب و روز مسجد می‌روی، نماز می‌خوانی، قرآن می‌خوانی. آخر به يك دختر صغیر که تا هنوز بی‌نماز نشده، تجاوز می‌کنی اگر دخترک شکم دار شوه چه؟ آیا بچه او را هم قنطاق کنیم و در روی زینه‌های مسجد بگذاریم؟...

معلوم نبود که خلیفه غلام رسول در آن لحظه به چه می‌اندیشید؟ آیا به همان روزی می‌اندیشید که هنوز جوان نیمچه‌ی بیش نبود و صبح وقت می‌رفت برای کاسبی. همان روزی که صدای گریه طفلی را در پله‌های زینه مسجد شنیده بود و حیران مانده بود. بعد دیده بود که چگونه مردی که می‌خواست به مسجد برود، خم شده بود و بچه را در بغل گرفته بود چهار طرفش را دیده بود، کسی را جز او ندیده و گفته بود: «بچیم به کس چیزی نگو، قول بده، این بچه را خدا بمن داده، رضای خدا هست که او را کلان کنم» و خلیفه قول داده بود، به هیچ کس نگفته بود، تنها به صفورا گفته بود. همان روزی گفته بود که

صفورا شیرین را آراسته بود. فکر و اندیشه خلیفه را کس نمی‌دانست در آن لحظه. اما هنگامی که مامور سبحان گفته بود هرچه بگویند انجام می‌دهم پرسیده بود:

- چه وقت نکاح می‌کنی با شیرین؟

- صبح، صبح که شد ملای مسجد را بیاورید نکاح می‌کنم و عروسی...
ننه صفورا حرفش را بریده و گریه کنان گفته بود:

- نی تا صبح مرا خواب نمی‌برد، همین حالا، همین حالا نکاح کن!

- حالا؟ کو ملا ننه جان؟

- بلی حالا دستت را بالای قرآن شریف بمان قسم بخور به خدا، به قرآن...

ننه صفورا که این حرف‌ها را زده بود قرآن کریم را از بالای رف گرفته به سبحان داده بود که ببوسد و قسم بخورد. مامور سبحان فراموش کرده بود که تن نجس دارد، فراموش کرده بود که غسل بالایش فرض شده. او در حالتی بود که هر چه به او بگویند، انجام دهد. فقط حرامزاده خطابش نکنند و بگذارند که تنبانش را بپوشد...

اگر چه مامور سبحان چند بار سعی کرده بود که این کار را انجام دهد ولی بند لعنتی تنبانش گریخته بود، در عجب مخمسه‌پی گیر افتاده بود که مرد سلمانی لگد محکمی به او زده و گفته بود:

- برو، اول غسل کن کونت را پت کن، باز بیا، قرآن شریف را ببوس و قسم بخور.

اگر چه مامور سبحان تمام این دستورها را انجام داده و قسم خورده بود که با شیرین نکاح می‌کند و شیرین زنش است ولی کسی از شیرین نپرسیده بود که با این مرد متجاوز عروسی می‌کند یا نه؟ اگر از او هم می‌پرسیدند، وی در حالی نبود که به این سؤال‌ها پاسخ دهد. او به کبوتر بال‌کنده‌یی می‌مانست که گربه بی‌رحمی پر و بال پروازش را کنده باشد، در نگاهش، بهت شگفتی و حیرانی خانه کرده بود، از تحقیقی که شده بود، از ستمی که به او کرده بودند و از دردی که کشیده بود. نه دلجوئی‌ها و استمالت‌ها و تسلاهای مادر، نه تفقدها و دلداری‌های پدر، هیچ کدام سودی نداشت. زهر ناکامی که به ساغر رؤیاهایش ریخته بودند، کشنده بود، مهلك و هلاهل بود، فنا می‌شد، شیرین! صبح هم که ملا آمده بود با دو نفر شاهد، شیرین نمی‌دانست که از او چه می‌خواهند. آنچه که داشت و به نزدش عزیز بود از وی گرفته بودند، زیون و ذلیل شده بود شیرین!

يك هفته که از آن شب گذشته بود، دیگر شیرین آن دختر شاد و شوخ و شنگ نبود، دختر رنجوری بود، زرد و زار و نحیف شده بود و افسرده و پژمرده و تکیده. روزهای اول به هیچ کس و هیچ چیزی توجه نداشت، نه به رفت و آمدهای مادرش در پسخانه و قربان گفتن‌ها و صدقه رفتن‌ها و مبارك گفتن‌های او و نه به اشک‌هایی که از چشمان پدرش می‌ریخت و محاسن سپید او را تر می‌کرد، یا به کله کشک‌های دزدانه مامور سبحان. غذایی را که در برابرش می‌نهادند، نمی‌خورد. به هیچ چیز دیگری نه آب و نه میوه لب نمی‌زد و به اصرار و ابرام مادرش وقتی نمی‌گذاشت. بعد آرام آرام از چشمان و نگاه شیرین برق يك خشم درخشش و يك نفرت پرتو يك جنون خوانده می‌شد. يك حس حیوانی يك نیروی ناشناخته سبعانه و وحشی فرمانفرمای روح او شده بود. او

دیگر تارهای نازک سکوتی را که با گذشت هر روز ضخیم‌تر و کلفت‌تر می‌شدند، گسسته بود. نه با زیان، اما زیانش قفل شده بود، زیانش هیچ چرخش و گردش نداشت. شیرین با اعمال و کردار و رفتارش سکوت را می‌شکست و خشم و نفرت خود را بروز می‌داد. گپ نمی‌زد اما بشقاب‌های غذا را دور می‌انداخت. گیلاس‌ها و پیاله‌ها را به روی هر کسی که به نزدش می‌آمد و تبریک می‌گفت، پرتاب می‌کرد. پیراهنش را می‌درید، موهایش را غنچه غنچه می‌کند، با ناخن‌هایش صورتش را چنگ می‌زد، خراش می‌داد، مادرش را با لگد می‌زد، کاسه شوریا را بر فرق سر او می‌ریخت، های‌های گریه می‌کرد و یا بق بق می‌خندید.

اما این سرکشی‌های روح و جسم او دیری نپاییده بود، شیرین پس از مدتی بار دیگر به خود فرو رفته بود، آرام شده بود چنگ و دندان به کسی نشان نمی‌داد، اما سخن هم نمی‌گفت. به چهره شخص مقابلش چشم می‌دوخت، خیره می‌شد، دقیق می‌شد و آنگاه به صورتش تف می‌کرد، با شدت بی‌پروا و بدون شرم تف می‌کرد. هر کس که می‌بود، بعد هنگامی هم فرار رسید که تف کردن فراموشش شد، در عوض لب‌هایش می‌جنبیدند و آواز خفه‌پی از زیر دندان‌های کلید شده اش بر می‌خاست، آوازی که بی‌شبهت به چق چق گنجشکان نبود.

ننه صفورا در روزهای اول می‌پنداشت که شیرین را سرانجام خوشبخت ساخته است. او قهر و خشم و غضب دخترش را یک امر گذرا و موقتی در نظر می‌آورد و تصور می‌کرد که امروز نه فردا هنگامی که خشم شیرین فروکش کند و ببیند که خانم این خانه شده است و مردی مانند مامورسبحان شوهرش است، خوشحال و راضی و سپاسگزار خواهد شد. صفورا بسیاری کارهای شیرین را بحساب ناز و عشوه او می‌گرفت و حتا با آنها در دل موافق بود. مامورسبحان باید می‌دانست که دختر دلاک هم عزتی دارد و غروری، اگر شیرین همین طور نمی‌کرد تا آخر

عمر مزدور می‌ماند و تا آخر عمر جایش در پشت دیگران می‌بود، تپك خور می‌شد، گلاب برایش طعنه می‌داد و مامور سبحان قدر و عزتش را نمی‌دانست. اما چند روزی که گذشته بود و شیرین شروع کرده بود به تف انداختن بر صورت او و مامور سبحان و گلاب و هنگامی که حتا در اثنای خواب چق چق می‌کرد و یا اصوات غیرمفهومی از زیر زبانش برمی‌خاست و با وضاحت شنیده می‌شد، دیگر ننه صفورا یقین پیدا کرده بود که دخترش را چیزی شده است، چه چیزی؟ آیا دیوانه شده بود شیرین یا جن زده بود او را؟

۱۰.

ننه صفورا، زن محنت کشیده‌یی بود، زنی که چهل سال می‌شد در حسرت يك زندگی بی‌نیاز می‌سوخت. از وقتی که در چغچران چشم به دنیا گشوده بود، با فقر و مسکنت آشنا و هم کاسه بود، هم در خانه پدر و هم در خانه شوهر. صفورا نیمی از زندگیش را با برهنه‌گذشتانده بود. از بام تا شام سراسر تپیدن، منت کشیدن، سگ دوزدن و گوش به فرمان داشتن، سر نوشتی بود که از روز ازل برایش رقم زده شده بود.

در «تیوره»، در خانه پدر که بود چه کارهایی که نکرده بود؟ هر کاری از سرگین چینی شروع تا سواره گندم چیدن، هیزم کندن، گاو و خرابابان را آب دادن و به آخور بستن، برگ‌های خشک درختان را روفتن و انبار نمودن، در کرت‌های یخ زده و منجمد پی یافتن شلغم و یا کچالوی یخ زده افتیدن و کاویدن گرفته تا خمیر کردن، تنور را آتش زدن، نان پختن تا به کردن، لباس شستن، لحاف دوختن، پینه کردن و خانه ارباب ده ملک قریه و یا هر کسی را که به او ارفاق می‌کرد و لقمه نانی می‌داد روفتن، و پاکیزه کردن. سیزده ساله شده بود که خشک سالی و قحطی پدر و مادرش را از او گرفته بودند. بسیاری آشنایان و نزدیکانش را هم در همان هنگام از دست داده بود و بعد که زمین بخیل و آسمان بخیل‌تر

شده بود و بی‌آبی و قحطی به اوج رسیده بود همراه با همسایه‌گان و مردم ده، شهرک تیوره را ترك گفته بودند. شب‌ها و روزها منزل زده بودند، گرسنه و تشنه با پاهای لچ و پیراهنی که پاره و پوده شده بود، به شیندند که رسیده بودند، هرکس به راهی رفته بود. این سرنوشت بود که صفورا را پس از راه پیمایی‌های بسیار و رنج و تعب فراوان به کابل آورده بود و نیز همین سرنوشت بود که در يك روز آفتابی او را که به دکان غلام‌رسول بالا شده و دست تگدی دراز کرده بود، با همین مردی که پدر شیرین بود، آشنا ساخته بود، بختش باز شده و به خانه شوهر رفته بود.

صفورا پوست تیره‌پی داشت، ولی اندام موزون و شکلی. بلند بالا بود، چهره جذابی داشت و همین چشمان سیاه و حالت نگاه و تبسمی که گاه گاه در کنج لبان گوشت آلود او پدیدار می‌شد، غلام‌رسول را شیفته اش ساخته و سرانجام کارشان به ازدواج کشیده بود. صفورا از غلام‌رسول هیچ توقعی نداشت، سرحد آرزوهای او خسبیدن در زیر سقفی بود و لقمه‌پی از غذا با تن پوشی و پاپوشی. او هرگز خویشتن را در حدی نمی‌یافت که با غلام رسول زبان به زبان شود و یا سرش را به سینه شوهر بگذارد، درد دل کند و یا توقعی بر زبان آورد. گفته‌ها و دستوره‌های شوهرش حکم قانون را داشت و تا دیر هنگام حتا پس از آن که شیرین تولد شده بود، آنها را بدون چون و چرا انجام می‌داد. غلام‌رسول در نظر او موجودی بود که نه تنها به او غذا می‌داد بلکه به او زندگی دوباره بخشده بود. به همین خاطر بود که صفورا همه چیزها را تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد. هم خشونت‌ها و لت و کوب‌های بدون دلیل شوهرش را و هم طعنه‌هایی را که از خشو و ننوهایش می‌شنید. صفورا زن بردبار و صبوری بود، شب‌ها با شکم گرسنه سر به بالین می‌گذاشت و روزهای فراوانی لب به غذا نمی‌زد و آنچه در دیگ می‌بود

به کاسه شوی خود می‌ریخت. برای صفورا بسیار تعجب آور نبود که روزی شوهرش او را جواب بگوید و با زن دیگری از طایفه خود ازدواج کند. او حتا به شوهرش این حق را قایل بود، ولی هنگامی که شیرین تولد شده بود به روی پدر لبخند زده بود دیگر صفورا می‌دانست که برای همیشه صاحب خانه و شوهر شده است.

آنچه بر شیرین گذشته بود، صفورا هم تجربه کرده بود: در همان روز آفتابی و خلوت که به دکان غلامرسول بالا شده بود و بعد بالا رفته بود به منزلش و شب شده بود. ولی صفورا هرگز به یاد نداشت که دختری در آستانه رفتن به خانه شوی دچار چنین وضعی شده باشد. در تیوره که بود دخترهای بسیاری را دیده بود که در سن و سال کمتر از شیرین بودند ولی در صبح زفاف، نه تنها شکایتی نداشتند بلکه سعادت و شادمانی از چهره شان خوانده می‌شد، لبخند می‌زدند، می‌خندیدند، ناز می‌کردند، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. در اینجا هم در همین کوچه نوآباد دهمزنگ مگر کم بودند دخترانی که حتا کمتر از شیرین عمر داشتند و به خانه بخت رفته بودند. کدام آنها دیوانه شده بود، کدام آنها جن زده شده بود؟ همین شهناز، زن سلیمان تیکه دار، مگر صغیر نبود، بی‌نماز نشده بود که به خانه شوهر رفته بود؟ یا همین روگل که در دوازده سالگی شوهر کرده و زن بسم‌الله گادی‌وان شده بود. صفورا که به یاد روگل افتاده بود، ناگهان گفته‌های خلیفه غلامرسول هم به یادش آمده بود. شوهرش در همان شبی که لگدی به مامورسبحان زده بود، در گوش صفورا گفته بود، «اگر با شیرین نکاح نکند برایش می‌گویم که مادرش کیست. همه را، تمام کوچه‌گی‌ها را خبر می‌کنم» ولی صفورا هر قدر اصرار کرده بود، خلیفه حاضر نشده بود که از آن راز سر به مهر پرده بردارد. اما برای صفورا در حال حاضر چه اهمیتی داشت که مادر و خواهر دامادش مامورسبحان کی‌ها هستند؟ او اکنون به نشانه‌ها

و علامت‌هایی می‌اندیشید که در چشم‌ها، زبان و کردار شیرین مشاهده کرده بود. باورش نمی‌شد که شیرین دیوانه شده باشد. اما به طور روز افزونی معتقد می‌شد که در همان شبی که مامور سبحان شیرین را در پسخانه تاریک برده بود، جن‌ها از لای دیوارها از درز پنجره و دروازه به پسخانه داخل شده بودند، شیرین را برهنه یافته بودند، یک دل نه، بلکه صد دل عاشق او شده بودند و رفته بودند، در زیر زبانش همانجا پنهان شده بودند و روح و روان دخترش را در اختیار گرفته بودند. صفورا که کارآموده زنی شده بود، کوشش فراوانی کرده بود تا این راز را به نزد خود نگهدارد، ولی اکنون که یک هفته می‌گذشت، دیگر قلب کوچکش ظرفیت پنهان کردن این راز را نداشت. شوهرش را باید در جریان قرار می‌داد و به او می‌گفت که چه تغییرات شگفت‌انگیز زنده و غیرعادی در رفتار و کردار شیرین رخ داده است. بلی خلیفه غلام‌رسول باید فکری می‌کرد، چاره‌ی می‌جست، راهی پیدا می‌کرد برای خارج کردن جن‌ها از زیر زبان دخترش. ولی هنگامی که درباره جن‌ها و موجودیت شان به شوهر خود خبر داده بود، خلیفه خندیده و گفته بود:

- زنکه، مثل این که دیوانه شده‌ی. جن چیست؟ باز درین وقت و زمان؟

- نی دیوانه نه شده ام، یک دفعه دخترت را از نزدیک ببین باز می‌فهمی... شب تا صبح چق چق می‌کند، تف می‌کند. آدم هوشیار تف کند به روی مادر خود؟ چق چق می‌کند؟

خلیفه غلام‌رسول با ناباوری فراوانی رفته بود به نزد شیرین. اما شیرین را که دیده بود نه تنها آن اصوات را به طور واضح و روشن شنیده بود، بل دیده و فهمیده بود که شیرین او را نمی‌شناسد. خلیفه پلک‌های چشمان شیرین را بالا کرده و با دقت زیادی به آنها نگریسته بود. اما چشمان شیرین در دور حدقه نمی‌گردیدند. تخم‌های چشم‌ها درست

در وسط چشم‌خانه‌ها، بی‌حرکت، ثابت و ایستاده بودند. آنگاه شیرین هیچ چیزی جز سایه روشن مبهم و تیره‌یی را که در میان نقطه‌های درخشان مثل ذرات غبار در نور خورشید به رقص آمده باشند، نمی‌دید. يك چیز دیگر نیز در این نگاه مات و ثابت، نگاهی که مستقیماً به چشمان غلام‌رسول دوخته شده بود و هیچ گردش نداشت، دیده می‌شد. چیزی مثل التماس، درمانده‌گی، عجز و ناتوانی.

خلیفه غلام‌رسول اگر چه از ملاها و دعانویس‌ها شنیده بود که دیو و جن و پری وجود دارند و پس از رحلت سلیمان (ع) در جهان سرگردان شده و تا روز قیامت سرگردان خواهند بود، ولی در زنده‌گیش تا هنوز نه جن را دیده بود و نه دیو و پری را. از طرف دیگر حیران مانده بود که این جن‌ها چطور و چه گونه اینقدر کوچک شده اند و توانسته اند به بدن دخترش راه بیابند و بروند در زیر زبان شیرین. ولی صفورا هم راست می‌گفت، شیرین چه وقت چق چق کرده بود که حالا می‌کرد؟ چه وقت تف انداخته بود که حالا همین حالا به ریش او انداخته بود. خدایا این دختر چقدر مرا دوست می‌داشت، در کجا بود که با من نمی‌رفت و کدام کاری بود که به خاطر رضائیت من انجام نمی‌داد. همین جا که مزدوری می‌کرد به خاطر من بود، کاش به او گفته بودم که این مامور سبحان اصل و نسب ندارد، پدرش را هیچ کس ندیده، ولی مادرش را فقط من می‌شناسم و خواهرش را هم. اما حالا چه سود؟ چه دردی را دوا می‌کند که مردم بدانند خواهرش یا مادرش کیست؟ فایده ندارد، هیچ که نباشد حالا داماد من است، باید آبرو و عزتش را نگاه کنیم... اما این جن‌ها، این‌ها از کجا شده اند و حالا چه چاره؟

غلام‌رسول وضو گرفت، دو رکعت نماز نفل خواند، قرآن مجید را تلاوت کرد، دعا خواند و بر سر و روی شیرین چف کرد و با افکار پریشان از خانه مامور سبحان که اینک خانه دخترش بود، خارج شد و به طرف

دکان خود به راه افتاد. آن روز تصادفاً مشتری‌های فراوانی داشت، یکی می‌آمد و دیگری می‌رفت و دست به دستش نمی‌رسید. خلیفه مصروف بود و فرصت نمی‌یافت که به آن مصیبتی که اتفاق افتاده، فکر کند و چاره‌پی بیندیشد. اما غروب که شد و خلیفه می‌خواست که دکان را بسته کند صوفی نجم‌الدین سماوارچی به نزدش آمد و گفت:

- السلام علیکم مانده نباشی خلیفه جان، نام خدا امروز عجب کار و بارت چوڪ بود که نوبت ما بچه‌های غریب نمی‌رسید. چند دفعه لطیف را روان کردم گفت که دستت بند است، حالا چطور رفتی نیستی؟

- زنده باشی صوفی جان، خودت مانده نباشی. لطیف راست می‌گفت بسیار بیرو بار بود، اما نمی‌دانم چه گپ شده بود که نیمی از بچه‌های کوچه آمده بودند که سرهای شان را ماشین کنم. خی یا الله بنشین که ناوقت می‌شود...

صوفی که در چوکی مخصوص نشست مثل همیشه صدای ترق ترق چوکی برخاست. سلمانی پیشبند آبی رنگ چرك اندود را بر گردنش بست، قیچی و شانهِ را گرفت، دستی به موهای صوفی فرو برد و گفت:

- چطور تیار کنم، بغل‌های گوشت را بگیرم و پشت سرت را اصلاح کنم یا ماشین کنم؟

- ماشین چرا کنی خلیفه! من خو عسکری نمی‌روم که سرم را ماشین کنم، بچه‌های کوچه که ماشین کردند، خدا می‌داند که چه شنیده باشند یا شب در تلویزیون چه دیده باشند، اگر یک بچه فلم را دیدند که سر خود را ماشین کرده، قو در قبيله می‌افتد و همه سرهای خود را به همان شکل جور می‌کنند. یگان تاي شان هم به خاطر عسکری و این

قبیل حرف‌ها. بلی خلیفه جان هر کس برای خود يك فکری و يك پلانی دارد. نی ماشین نکن، کوتاه کن، اما تو چرا اینقدر گرفته و پریشان معلوم می‌شوی، کشتی‌هایت غرق شده اند یا چطور؟ دامادت را هم که دیدم بسیار خفه و گرفته معلوم می‌شد خیریت خواست، سر طویانه غالمغال تان بالا نشده؟

خلیه غلام‌رسول آه دردناکی کشید و گفت:

- برادر ما در چه غم مانده ایم و خودت در چه غم؟

- چه گپ شده در چه غم مانده‌ی، گپ بد خو نزدم، طویانه گرفتن خو رسم و رواج است.

- نی گپ بد چرا بزنی، گپ سر طویانه نیست...

- پس سر چی است؟ چرا اشک‌هایت جاری شدند، گپ بزن، قصه کن که دلت سبک شود، من و تو که از دیروز یکدیگر را نمی‌شناسیم يك عمر است که با هم کننده به دوزخ برده ایم. بگو هر چه که باشد تا يك علاج پیدا کنیم.

- صوفی جان، چه بگویم؟ دلم به کفیدن رسیده، اما اگر به تو نگویم پس به کی بگویم؟...

و سپس همان طوری که موهای سماوارچی را قیچی می‌کرد، صندوقچه قلبش را گشوده و قصه کرده بود که بالای دخترش چه گذشته و چطور جن‌ها در زیر زبان او جا گرفته اند. اما نگفته بود که به دخترش قبل از نکاح تجاوز شده است.

سماوارچی پاکدل که از این قصه متأثر شده بود، گفته بود:

- خلیفه، مرا بسیار خفه ساختی، چقدر خوش بودم که يك داماد آرام و فهمیده و پدر کرده پیدا کرده‌ی، دخترکت هم نام خدا بسیار مقبول شده بود، به همدیگر می‌زیبیدند. خوب شد که مامور روگل را نگرفت، اگر نی من ملامت می‌شدم. اما این قصه که کردی مرا بسیار در فکر برده، آخر چطور یکی و یکبار جن در وجود دخترکت رفته و عین در دهنش جای گرفته؟ تو يك دفعه از عیالداریت پرسان کن که کدام گپ دیگر نباشد، عاشق ماشق نشده باشد.

- صوفی جان چه می‌گویی؟ شیرین بیچاره ما را مانده و عشق و عاشقی. باز عاشق کی می‌شد، از صبح تا شام بیچاره در خانه مامور صاحب کار می‌کرد، کار يك خانه را پیش می‌برد، مامور از نزدش بسیار راضی بود، اگر این طور نمی‌بود و دخترتم يك دختر سر به هوا می‌بود، او را نکاح می‌کرد؟ بگونی، صوفی صاحب؟

- خی اگر گپ عشق و عاشقی نیست معلوم می‌شود که دخترکت از یک چیزی ترسیده اما باش! در تاریکی تنها نمانده بود؟ چرا که پدر خدا بیامرمز می‌گفت...

چی می‌گفت؟

- می‌گفت که جن‌ها در تاریکی خود را پت می‌کنند و اگر کدام دختر جوان و یا بچه جوان و خوب صورت را ببینند، عاشق شان می‌شوند. خدا بیامرمز می‌گفت که جن‌ها دو قسم هستند، يك قسم شان همین که کلمه شریف را بشنوند می‌گریزند، از بسم‌الله شریف بسیار می‌ترسند، اما يك قسم دیگرشان بسیار چشم سفید هستند، اگر يك دفعه عاشق کسی شوند تا قمچین نخورند، از جان کسی بیرون نمی‌شوند. این جن‌ها را جن‌های کافر می‌گویند، بسیار بی‌رحم هستند و هیچ طلسم سرشان کار

نمی‌کند. این جن‌های کافر در جان هر کس که داخل شد، عقل و هوشش را می‌دزدند و هر چه بخواهند آن بیچاره‌ها می‌کنند و می‌گویند...

- صوفی، جان خودت چه می‌گویی، آیا باور می‌کنی این گپ‌ها راست باشد؟ تو که جن را تا حال ندیده‌ی دیده‌ای؟

- چطور ندیده‌ام؟ در ده قاضی که بودیم يك شب نصف شب نوبت آب از ما بود، رفته بودم سر بند. انتظار «میرگل» میرآب را می‌کشیدم، ماهتاب شب چهارده بود و چشمم را دوخته بودم به طرف کرت‌های جواری و رشته که زرد می‌زدند و فالیز بادرنگ که نزدیک بود از دست بی‌آبی بسوزد... در همان وقت يك دفعه دیدم که از میان کرت جواری يك لندهور برخاست قدش مثل چنار بود، از چناری که در خانه سلیمان تیکه‌دار است هم بلندتر بود و همانطور سفید. پاهایش مثل ستون‌های قصر دارالامان و دست‌هایش مانند راشپیل‌هایی که اوستا سلیم می‌سازد، از چشم‌هایش هم آتش می‌بارید. از بس که سرخ بودند، خیال می‌کردم که کوره آهنگری گل آغای خود ما باشد. خدا نشانت ندهد خلیفه... لندهور راست و مستقیم به طرف من می‌آمد، دیدم که کل جانش از پشم سفید پر است، فقط چشمان کوره ماندش سرخ بودند. نزدیک من که رسید، دست راشپیل ماندش را دراز کرد که مرا بگیرد، اگر می‌گرفت يك لقمه اش هم نمی‌شدم. اول خواستم که بگریزم یا در جوی آب خود را بیندازم و سرم را زیر آب بگیرم که مرا نیند. اما هر چه کردم پاهایم یاری ندادند، در لب جوی می‌خکوب شده بودم، بسیار ترسیده بودم، حیران مانده بودم که چه کنم؟ ولی ناگهان به یاد گپ‌های پدرم افتادم. پدرم می‌گفت که این جن‌های قد بلند «مرد آزما» نام دارند، به آدم‌های کم دل خود را نشان نمی‌دهند، فقط به آدم‌های دل دار و گرده دار خود را نشان می‌دهند و اگر آدم کلمه شریف

را بخواند و به رویشان چف کند، گم می‌شوند. همو بود که من بسم‌الله شریف را خواندم و برویش چف کردم، ناگهان دیدم که لندهور خرد شده رفت، کوتاه شده رفت، آنقدر که مثل میرگل میرآب شد و صدا کرد که «نجمو بچیم در کدام چرت هستی که آدم را نمی‌بینی پتم را باز کن که دو دقیقه از نوبتت تیر شده...» اما من که پتم را باز کردم و کرت‌ها را آب دادم بیخی به حال خود نمی‌فهمیدم. چند روز از نان خوردن و آب خوردن مانده بودم تا آن که مرا به زیارت چهلتن صاحب بردند، نذر و خیرات کردند و آهسته آهسته خوب شدم...

خلیفه غلام‌رسول که با دقت خاصی به این داستان طولانی گوش سپرده بود و در عین زمان سعی داشت که موهای سر صوفی را مطابق میلش تیار کند، اینک که کارش به آخر رسیده بود از صوفی نجم‌الدین پرسید:

- شقیقه‌هایت را کوتاه کنم یا همین طور بگذارم؟ عجب قصه‌هایی کردی که بیخی یادم رفت شقیقه‌هایت را چه قسم می‌گرفتم. اما صوفی جان دخترک من بچه نیست که مرد آزمای خود را به او نشان داده باشد...

- يك کمی کوتاه کن تا زیر نرمه‌های گوشم. اما خلیفه تو هم عجب آدم ساده‌پی هستی. جن‌ها اگر عاشق شوند خود را به هزار شکل و شمایل جور می‌کنند، گاهی خود را مثل مرد آزمای می‌سازند و قدشان به آسمان می‌خورد و گاهی آنقدر خرد می‌سازند که قدشان به اندازه سوزن می‌شود، گاهی جوان چهارده ساله می‌شوند و گاهی پیر مرد و ریش سفید صد ساله، خلص خلیفه گل که هر کاری از دست شان پوره است. پدرم می‌گفت که اگر درگیر آنها کسی بیفتد خلاصی ندارد. خدا بیامرز که جنت‌ها نصیبش باشد، می‌گفت که جن‌های کافر جادوگر هستند، اگر

بخواهند دخترها را کفتر می‌سازند و بچه‌ها را موش. و اگر بالای کسی قهر شوند، او را خاکستر می‌سازند... خدا نجات بدهد آدم را...

خلیفه سلمانی، که هم در غم کاسبیش مانده بود و هم در غم جن‌هایی که به اندازه سوزن می‌شدند، پس ازان که شقیقه‌های تبر مانند صوفی نجم الدین سماوارچی را به همان گونه‌ی که فرمایش داده بود، قیچی کرد و موهای سرش را آب زد و شانه نمود، آینه کوچکی را به پشت سر صوفی گرفت و گفت

- اینه صوفی جان بین که چطور است، پشت سرت را دیگر هم دست بزنم یا بس است، بسیار لچ خونشده؟ اما غم موهایت را بخور، فرق سرت را که شانه می‌کنم، شانه پر از موی می‌شود. اگر از من می‌شنوی پشت این شامپو مامبو نگرد، هر وقت که غسل بالایت فرض می‌شود یک دانه زردی تخم را در گل سرشوی گت کن و سرت را بشوی، دو سه دفعه که شستی ان‌شاءالله بیغم می‌شوی... اما صوفی گل! این قصه‌ها را که کردی خوب، اما نگفتی که چه چاره؟ درد را که گفتی درمانش را هم بگو. شیرینوی بیچاره را آخر هلاک می‌سازند این جن‌های کافر...

صوفی نجم‌الدین که با دقت به آینه می‌نگریست و پشت سرش را در آینه کوچک می‌دید و سرش را کج و راست می‌کرد گفت:

- والله چه بگویم؟ بیخی عقم قد نمی‌دهد که چطور جن‌ها رفته اند در زیر زبان دخترکت و چق چق می‌کنند. اما تا جایی که می‌دانم جن گرفتگی‌ها را اول می‌برند به زیارت چهلتن صاحب، نذر می‌گیرند و خیرات می‌دهند و اگر خوب نشد و فایده نکرد، می‌برند شان به لغمان، به زیارت میالی صاحب. مردم می‌گویند هر کس که مریض یا دیوانه و جن گرفته‌ء خود را به آنجا ببرد و از صدق دل دعا کند، شفا می‌یابد. البته که بسیار

خرج هم می‌شود، کرایه رفت و آمد... مخارج شکرانه، نذر و نیاز گوسفندی که باید حلال شود. اما خلیفه بالای پیسه فکر نکن، اگر نداشتی و مامور صاحب هم کم خرج بود، بالای من صدا کن... اما شاید مامور صاحب زنش را به نزد داکتر ببرد، اگر برد مخالفت نکن. هم زیارت را امتحان کن و هم دوا و داکتر را...

- زنده باشی صوفی صاحب! یک امید برایم دادی، مامور بیچاره خو هر چه من بگویم، همان طور می‌کند. اما اگر زنش را به نزد داکتر می‌برد، تا حال برده بود. به فکر من که خودت راست می‌گویی حتماً به زیارت‌ها می‌رویم، اما اگر فرضاً شیرینو جور نشد باز چه خاکی را به سر بریزم؟

- خلیفه یک گپ برایت بزنم که هیچ وقت به کرامات اولیا شک نکن، آیا نشنیده‌ی که می‌گویند «از کرامات سخی جان کور بینا می‌شود». «ولی»‌هایی بودند که بالای دیوار می‌نشستند و به دیوار گفتند راه برو، دیوار هم راه می‌رفت. شیخ‌هایی هم بودند که به پشت پلنگ آدم راه گم کرده و غریبی را می‌نشانیدند و به پلنگ فرمان دادند که آن شخص را به کاروان برساند و پلنگ آن دستور را انجام می‌داد. حال هم تو شک نکن، باز اگر دخترکت جور نشد، همان ساعت و همان مصلحت. من یک ملای زیده را در لوگر می‌شناسم که مرده را زنده می‌سازد، اما خدا کند که از دست این کمونیست‌ها نگریخته باشد، ولی هر جایی که باشد ان‌شاءالله شاگردم لطیف او را پیدا می‌کند، چرا که از یک قریه هستند. لطیف می‌گوید که اگر چه پیسه بسیار می‌گیرد، اما خودش دیده که جن‌ها را زنجیر پیچ می‌کند، طوری که تا روز قیامت خود را شور داده نمی‌توانند.

صوفی همان گونه که از درون آیین بزرگ، به صورت خلیفه سلمانی می‌نگریست دست در جیب کرد، مبلغی بیرون آورد و پس از شمردن به

خلیفه غلام‌رسول داد و گفت: «اینه چیزی که در جیب من بود، خیرات سرت، يك هزار افغانی است همین پول را بگیر و خرج دخترکت کن. هر وقت که پیدا کردی برایم بده و اگر پیدا نکردی پروا ندارد بخشش است مقصد که دخترکت خوب شود. بگیر بگیر، شرم نکن اگر در روز بد به یکدیگر خود نرسیم در روز خوب که هر کس به دور آدم غم‌بر می‌زند...»

خلیفه غلام‌رسول که به خانه دامادش برگشته بود، اول با صفورا و سپس با مامورسبحان درباره این که فردا به زیارت چهلتن بروند یا به زیارت میالی مشوره کرده بود. صفورا گفته بود که می‌رویم به زیارت میالی صاحب و دلیل آورده بود که همین امروز زلیخا زن سلیمان تیکه‌دار برایش گفته بود که طرف‌های زیارت چهلتن جنگ شدیدی جریان دارد. زلیخا گفته بود که مجاهدین کوه‌های صافی حتا در نزدیکی‌های زیارت پای‌منار خود را رسانیده و دیروز نزدیک بوده که میدان هوایی را بگیرند و افزوده بود که هم راه رفتن به زیارت چهلتن مسدود است و هم به زیارت پای‌منار. البته صفورا نمی‌دانست که این زیارت‌ها در کجا واقع اند به طرف شرق یا غرب کابل. ولی چون زلیخا درباره زیارت میالی صاحب چیزی نگفته بود، تصور کرده بود که بهتر است همان جا بروند. مامورسبحان هم پس از این توضیحات مفصل تن به قضا داده بود و گفته بود «بسیار خوب». اما اصولاً برای مامورسبحان تفاوتی نداشت که کجا می‌روند، برای او مهم این بود که شیرین به خود آید، جن‌ها از زیر زبانش بیرون شوند، دیگر چق چق نکنند و بدانند که اکنون زنش شده است و عزیزترین موجود زندگیش.

مامورسبحان در آن روزها دو زندگی داشت، یکی زندگی قرار دادی که به نحو دردناک و حزن آوری او را در چنبره خود می‌فشرد و از وی مطالبه می‌کرد تا مانند سایر آدم‌ها برای پیدا کردن لقمه نانی از بام تا شام بدود

و قرار و آرام نداشته باشد. رفتن به وظیفه، پرداختن و حساب کردن هزاران رقم سود و زیان، شنیدن و اجرا کردن دستورهای مدیر عمومی یا منشی حزبی بانک، اشتراک در درس‌های سیاسی، در مارش‌ها و میتنگ‌های وقت و ناوقت و از این قبیل حرف‌ها بسیار و البته به انجام رسانیدن تعهداتی که به خاطر اعتلای کلمه‌الله با خود بسته بود و نمی‌توانست لحظه‌پی از آن غافل باشد. سایه کاووس یا طاووس و استاد موسی و امیر حزب نیز که در هر لحظه او را تعقیب می‌کرد و نمی‌گذاشت که لمحهی از فضای کشت و کشتار و ترور آدم‌های کافر و بی‌دین فارغ شود و درین میان باشی افضل هم که تا هنوز زنده بود و هیچ خیالی نداشت که بمیرد. اما زندگی دیگر او زنده‌گی‌پی بود که در مفاهیم و ارزش‌های قرار دادی ایدیولوژیکی شکل نمی‌گرفت، در این نیمه زندگی که معمولاً شب‌ها می‌بود و مامورسبحان تنها و تنها برای خود زندگی می‌کرد، آدمی بود صدیق، شریف، خوش قلب، ساده و مهربان. او در این نیمه زندگی، غالباً در اندیشه‌های بی‌شکل غبارآلود و در هاله‌پی از خیال و اوهام فرو می‌رفت که اندیشه‌هایی که علی رغم سبکی رفتار، بی‌خیالی و لاقیدی، علی رغم ابتدال و رسوایی، توانایی پذیرش و اجابت احساس و عاطفه پرمایه را داشتند. یا به گفتار دیگر در قلب خویش همیشه جایی می‌یافت که هنوز به سنگ تبدیل نشده بود. شاید به همین خاطر بود که پس از آن ستمی که بر خدمتگارش شیرین، دختر یک دلاک روا داشته بود، اینک نه تنها او را همسر خود می‌پنداشت، بلکه از ژرفای قلب او را می‌پرستید و حاضر بود که به خاطر شفای او تا آن سر دنیا هم که شده برود و هر چه که در کیسه دارد، در پای آن خوبرو بریزد.

مامورسبحان اگرچه به وجود خداوند ایمان خلل ناپذیر داشت و قرآن کریم را کتاب او می‌دانست و حضرت محمد را پیغمبر او و اگرچه فرایض

دینی اش را با خلوص کامل انجام می‌داد و در تقدم روح بر ماده هیچ شکی نداشت، اما هنگامی که شنیده بود با رفتن به زیارت‌ها، دیوانه‌ها هوشیار گردند و جن زده‌ها صحت یاب، در شك و تردید فرو رفته بود. او در چنین حالت‌هایی به يك انسان واقع بین و ریالیست تبدیل می‌شد که نمی‌توانست تصور کند از استخوان‌های پوسیده کسی که صدها سال قبل در گذشته است، کراماتی ظهور کند که شیرین را به حال عادیش برگرداند. این عقیده به خصوص از روزهایی در ذهن مامورسبحان تقویت شده بود که در مرکز تعلیمی در چهارباغ... آموزش چریکی می‌دید. در آنجا با يك نفر چریک عرب که درباره مذهب وهابی صحبت می‌کرد و بیخی منکر زیارت‌ها و زیارت رفتن‌ها بود، آشنا شده بود... اما با اینهمه مامورسبحان تفال بد نمی‌زد و اگر اعتقاد به کرامات میالی صاحب داشت یا نداشت حاضر شده بود که همراه با شیرین و پدر و برادر و مادرش راهی لغمان شود و تمام مخارج را بپردازد.

شیرین بدون هیچگونه مقاومت و واکنشی در موتر تکسی نشسته بود. سر را بر زانوی ما در نهاده و نمی‌دانست که او را به کجا می‌برند و برای چه می‌برند. او دیگر ضعیف‌تر از آن شده بود که از خود مقاومتی نشان بدهد، جن‌ها وجود او را در اختیار داشتند و بر عقل و هوش او فرمان می‌راندند. مرض مانند خوره روح جوان و با نشاط او را می‌خورد و مانند اختاپوت در سلول سلول وجودش ریشه می‌دوانید. در نگاه مات، سرد و مرده شیرین که گاهگاهی و از روی تصادف با نگاه سرنشینان تکسی متلاقی می‌شد، تلخی‌ها و شرنگ‌های تمام عالم خوانده می‌شد. نگاهی که با تمام کم فروغی اش، روزنه‌پی بود برای محاکمه پدر، مادر و مامورسبحان که اینک شوهرش شده بود. اما شیرین آرام و ساکت شده بود و دیگر در فکر جسارت و گستاخی به هیچ کسی نبود، سکوتی

داشت که آهسته آهسته پیر می‌شد و بر کتیبه ذهنش همان يك صدا و يك سرود می‌رقصید چق چق...

آنها صبح وقت به راه افتاده بودند و هنوز ظهر نشده بود که به زیارت رسیده بودند. هوا خوشگوار بود و عطر گل نارنج محوطه زیارتگاه را پر کرده بود. زیارتگاه در فضای بازی قرار داشت، حویلی نسبتاً بزرگی بود آب پاشی شده و جارو کشیده با چند درخت نارنج و لیمو و چار مغز وحشی و خرما و چند گلبته‌پی که «رعنا» و «زیبا» نام داشتند. در يك گوشه حویلی دیگدان‌های خرد و بزرگی به چشم می‌خوردند که یا دیگی بالای آنها می‌جوشید و یا سرد و سیاه بودند و منتظر آتشی یا دیگی. حویلی پر بود از ملاها و حافظ‌های قرآن و شیخ‌ها و قلندرها و دعانویس‌ها و زوار و اطفال پابرنه‌پی که به دور هر تازه واردی حلقه می‌بستند و صدقه می‌خواستند.

زیارت در آخر حویلی قرار داشت. در زیر گنبدی بنای بزرگی بود که با اتاق‌های تاریک و کوچک اطرافش ارتباط داشت. اتاق‌های سیاه دود زده و بدون دروازه همچون غاری و غارهایی. در آن غارها و حظیره‌ها، آدم‌هایی دیده می‌شدند پر از پشم و مو با پیراهن‌های چرکین. هر يك بسته به زنجیری و محکم شده در میخ آهنینی. آدم‌هایی که با دیدن هر تازه واردی قوله می‌کشیدند، فریاد می‌زدند، بلند بلند می‌گریستند و قاه قاه خندیدند یا با رکیک‌ترین دشنام‌ها تازه واردان را استقبال می‌نمودند. به نظر می‌رسید که هر یک از آنها سرگذشتی دارد و حکایتی.

قدوم تازه واردان را هم مجاوران، هم متولیان، هم حافظان قرآن، هم تعویذ نویسان، هم فروشنده‌گان و بازاریان دوره گرد و هم دیوانه‌گانی که در غل و زنجیر بودند، برای یک لحظه کوتاه با سکوت استقبال کرده بودند. سرها، چشم‌ها و نگاه‌ها به سوی آنها متوجه شده بودند

و انگار می‌خواستند دیوانه را در میان آن چهار نفر تشخیص دهند. ولی این سکوت دیری نپاییده بود، شاید دیوانه را شناخته بودند در میان آن چهار تن و دریافته بودند که به سوی چه کسی دست دراز نمایند، هرچه که بود حویلی بار دیگر لبریز از همهمه و هیاهو شده بود و لختی بعد دست‌های فراوانی چه کوچک چه جوان و چه پیر در پیرامون آن دیوانه تازه وارد دراز شده بود. دست‌های متضرع طلبگار، دست‌های سمج یا لرزان، هراسان، دست‌های ضعیف، نحیف و یا قوی، خشن و زورمند. دست‌هایی که یکدیگر را پس می‌زدند، کش می‌کردند یا به دندان می‌گزیدند تا به دست‌هایی که مشتی پول در آنها دیده می‌شد، نزدیکتر شوند. پول‌ها که خلاص شده بود و نیازمندان که به نوایی رسیده بودند، مرد عمامه بسته به آنها نزدیک شده بود با ریش سیاه و سفید و عبایی و قبایی و تسبیح کهربایی و با چه هیبتی و صلابتی و فصاحتی، خطاب به خلیفه غلام‌رسول گفته بود:

- کاکا خوش آمدید، چه حاجتی داشتید؟ من مجاور این زیارت هستم از کجا آمده اید؟...

اما به عوض خلیفه غلام‌رسول، ننه صفورا به حرف آمده و با لحن استغاثه آمیز و گریه آلودی گفت:

- مجاور صاحب، ملا صاحب ما از راه بسیار دور از کابل آمده ایم به دربار میالی صاحب، همین دخترک را جن گرفته، از روزی که نکاح شده-. مامور سبحان را با انگشت نشان داد - چند تا جن در زیر زبانش پیدا شده اند، شب و روز جق جق می‌کنند. از وقتی که پیدا شده اند دخترکم از گپ زدن و خوردن و خوابیدن مانده است. هیچ کسی را نمی‌شناسد، نه شوی خود را و نه مرا و نه پدرش را. مجاور صاحب از خدا شود و از شما يك چاره کنید، يك دعا بخوانید و او را دم کنید یا

تعویذ بدهید، شویست بدهید، هر چه که بخواهید می‌دهیم، مقصد که دخترکم خوب شود...

- دست‌های مرا نبوسید، گریه هم نکنید، بس است. فهمیدم که جن‌ها بر سر این ضعیفه چه آورده اند... ان‌شاءالله مشکل تانرا خداوند قادر و توانا حل می‌کند و حضرت میالی صاحب واسطه می‌شود. میالی صاحب بسیار کرامات دارد، هر کس که با نیت پاک و صدق دل به اینجا بیاید نا امید نمی‌رود. بیایید که برویم به زیارت به مرقد مطهر میالی صاحب، بعد گپ می‌زنیم... اما باید پرسیم که وضو دارید؟ اگر وضوی تان شکسته باشد بروید در آن سمت حویلی، نزدیک چاه. او نه ببینید که برای مردها جدا و برای زن‌ها جدا، بوریا زده ایم. اما این همشیره اگر وضو نگرفت پروا ندارد، عذرش موجه است...

حضرت میالی صاحب در میان قبر دراز و خاکی که کناره‌های آن را خشت خام بالا کرده بودند و بر روی مزارش سنگ‌های کوچک و لشم دریا را ریخته بودند، خفته بود. قبرش، کهن، قدیمی و سال‌دیده بود. بر سر قبر تخته سنگی بود از مرمر سیاه که در آن کلمه طیبه را با خط کوفی حک کرده بودند. جای پای هزاران لب و رخسار که در بستر زمان به آن لوحه سیاه ساییده شده بودند، هویدا بود. در پشت لوح مزار درفش‌های بلندی از چوب بانگس که در نهایت آنها کلمه «الله» ساخته شده از مس و مفرغ نصب کرده بودند، به چشم می‌خورد. درفش‌ها را با تکه‌های سفید و سرخ و سبز و الوان گوناگون آراسته و پیراسته بودند با صدها رشمه ورشته و طناب و صدها گره و بند و پیوند.

در آرامگاه آن شخص خفته، کمی دورتر از زیر گنبد، تاقچه‌یی بود که در آن چند جلد قرآن را با تکه‌های سرخ و سبز پوش کرده و نهاده بودند غرض استفاده قاریان، متولیان و زوار. یک چراغ دودی که از تیل

شرشم پر بود، می‌سوخت و با فروغ کم رنگی فضای تاریک آرامگاه را نیمه روشن می‌ساخت. در اطراف مرقد چند مرد ریشوی عمامه به سر نشسته بودند و با صدای بلند قرآن می‌خواندند. آنها چنان مجذوب خواندن قرآن بودند و چنان وجود خود را تکان می‌دادند که انگار از آنچه در اطراف‌شان می‌گذرد بی‌خبرند. در سقف آرامگاه يك گنجشك لانه کرده بود، لانه‌اش در بالای مرقد بود. گنجشک‌ها که می‌پریدند، می‌رفتند و باز می‌گشتند، صدای چق چق جوجه‌هایشان برمی‌خاست و به زمین می‌رسید. گاهی از آن بالا، بالا‌های آرامگاه خسی از منقارشان به زمین می‌افتاد و درست در بالای سینه میالی صاحب که از صدها سال قبل در آنجا آرمیده بود می‌نشست... دیگر در آرامگاه هیچ چیزی نبود، نه زینتی، نه تجملی، نه کاشی و نه رنگی و روغنی.

ننه صفورا که داخل آرامگاه شده بود، بوت‌هایش را کشیده بود، هر چند که در آنجا فرشی نبود، مجاور گفته بود که به آستان آن قدیس پا برهنه باید رفت. ننه صفورا می‌گریست خفه و زیر لب. اما نمی‌توانست از ریزش اشک‌هایش جلوگیری کند. دلش می‌خواست که بلند و پرصدا گریه کند، ولی مجاور گفته بود، در اینجا گریستن، خندیدن و سخن گفتن و پرسیدن مجاز نیست. سرفه کردن و بیبی را فین کردن هم. صفورا خودش هم این حرف‌ها را می‌دانست، برایش بارها پیش آمده بود که به زیارتی برود، بندی بسته کند و حاجتی طلب نماید. او از روی اخلاص و از ته قلب سنگ مزار را بوسیده بود، به توغها دست کشیده و به لته‌هایی که از آنها آویزان بود رخسارش را مالیده بود. بعد مشتی از خاک قبر را گرفته بود بر سر و رویش مالیده بود. در پای گور هم رفته بود، به خشت‌های خام هم بوسه زده و سر ساییده بود.

صفورا همه این کارها را که از روی اعتقاد ژرف مذهبیش انجام داده بود، بازگشته بود به سراغ شیرین. شیرین در آستانه آرامگاه ایستاده بود، از او نخواستہ بودند که پا برهنه شود، یا چادرش را که به روی شانه‌های ظریفش لغزیده بود به سر کند. شیرین به آواز قاریان قرآن گوش نسپرده بود، انگار به جز چق چقی که از سقف آرامگاه به گوشش می‌رسید، صدای دیگری نمی‌شنید. خودش هم چق چق می‌کرد و مجذوب اصواتی هم شده بود که از گنبد زیارت برمی‌خاست و به گوش می‌رسید. مادرش که آمد و از او خواست تا بوت‌هایش را از پا بکشد، چادرش را به سر کند، لوح مزار را ببوسد و چشمانش را به توغ‌ها و تکه‌ها بساید و بمالد هیچ واکنشی نشان نداد. او تسلیم محض بود، در فکر هیچ اعتراضی و مخالفتی نبود. مدت‌ها می‌شد که تسلیم و رضا و اطاعت جزئی از سرشت او شده بود، لعبتک بی‌اراده‌ی بود، انگار ضربه‌ی که شیرین خورده بود، کشنده بود، کشنده و مهلك و ناگهانی. آنچه مامور سبحان با او کرده بود در اندیشه اش نمی‌گنجید. در واقع اینک شیرین اندیشه‌ی نداشت، اگر داشت در قالب لغت‌ها و واژه‌ها نمی‌گنجید، این تصاویر بودند که در ذهن او شکل می‌گرفتند. اما این اشکال هم حقیقی نبودند، او سایه‌ی تصویرها را می‌دید، نه خود آنها را. بسیاری سایه‌ها را تشخیص نمی‌توانست، سایه‌ها، بیگانه ناآشنا و شکل‌های درهم پندار بودند. شیرین نمی‌دانست که چرا از وی می‌خواهند سنگ‌ها و توغ‌ها و لته‌ها را ببوسد. او در آن لحظات با همه بیگانه بود، با همه تصویرها و شکل‌ها و سایه‌ها که از جلوش می‌گذشتند و یا در برابر چشمانش ظاهر می‌شدند. مامور سبحان که در چاه ذهن او دفن شده بود و پدرش هم. تنها ننه صفورا تصویر مبهمی بود، سایه غبارآلودی از يك خاطره دور، از دوردست‌های گمان، تصویری در هاله‌ی از غبار و پیچیده در لایه‌های سپید و مخملین رؤیا.

ننه صفورا با شکیبایی توانفرسای لجاجت دخترش را در واگویی بیهم، یکریز و پایان ناپذیر آن چق چق‌های کریه تحمل می‌کرد، اشکش جاری بود، امید و صبرش به آخر رسیده بود.

مجاور، اورادی خوانده و دعایی نموده بود و قاریان قرآن نیز که اینک نوت‌های مندرس ده افغانیگی را در دست می‌فشرده... جن‌ها هنوز در زیر زبان شیرین بودند و به نظر نمی‌رسید که به این ساده‌گی شیرین را به حال خود بگذارند و بروند. ولی ننه صفورا که می‌پنداشت با همان یک چف و کف، دخترش صحتمند می‌گردد، اینک گوش به سخنان مجاور با تجربه و خوش بیان زیارتگاه سپرده بود.

- خواهر جان، گریه نکنید، تشویش نکنید. خداوند مهربان است، راه‌های دیگری هم هست که ان‌شاءالله این جن‌ها تسخیر شوند. تا حالا فکر می‌کردم که این جن‌ها مسلمانانند و به زیارت اعتقاد دارند، اما نه، این جن‌های کافر اند، لعین و مکار و چشم سفید اند. جن‌های کافر به چشم دیده نمی‌شوند، تصویرشان در آئینه ظاهر نمی‌شود.

آنها می‌توانند از لای درز دروازه‌ها و ارسی‌ها، از سوراخ بخاری‌ها و حتا از دفه و سوراخ سوزن بگذرند. جن‌های کافر قادر هستند که صورت خود را به شکل پروانه و مار و یا موش و گربه و حتا خسک در آورند یا در اطراف خود چنان غباری به وجود آورند که به چشم دیده نشوند. اما شما تشویش نکنید، ما در اینجا ملای جن‌گیری داریم که می‌تواند آنها را سنگسار کند، قمچین بزند و از زیر زبان این ضعیفه خارج نماید.

اما سخنان مجاور را که ننه صفورا و خلیفه غلام‌رسول با دقت فراوانی می‌شنیدند ناگهان مامور سبحان با خشم فراوانی قطع کرده، پرسیده بود:

- شما گفتید که جن‌های کافر به چشم دیده نمی‌شوند، پس چیزی که

بچشم دیده نمی‌شود، چگونه سنگسار می‌شود؟ آیا فکر کرده اید که ما ابله و احمق هستیم؟ به هر گپی که شما بگویید باور می‌کنیم؟

- استغفرالله، استغفرالله من‌ها! کی گفت که شما خدا نخواسته ابله هستید. من گفتم؟ من و چنین جسارتی؟ اما آنچه که گفتم از سر اخلاص بود، دلم سوخت برای زوجه شما و خود شما. دل تان که باور می‌کنید یا نمی‌کنید، اما همین قدر می‌گویم که جن‌های کافر به وسیله دوا و داکتر از بین نمی‌روند، تنها به وسیله طلسمات تسخیر می‌شوند. ملاعباس جن‌گیر اوراد و عزائم جن‌گرفتن را پخته کرده، چله نشسته، روزه گرفته، شب‌ها تا سحر با جن‌ها سخن گفته، با آنها بحث و فحص کرده، جدل نموده و آنها را تابع خود ساخته. ملاعباس می‌تواند با چشمان خود جن‌های کافر را ببیند، با آنها سخن بگوید و اگر حرفش را قبول نکردند، آنها را سنگسار کند. اما او شرایطی دارد و یکی این که با زوجه شما در حجره تنها باشد، دیگر اینکه زوجه تان را به زنجیر بسته کند و با سنگچل‌ها به بدنش وار کند و سوم آنکه شکرانه اش را که دوصد افغانی می‌شود، پیش از پیش برایش بدهید. اکنون شما خود دانید و لاغیر...

سخنان مجاور را ننه صفورا با هراس و وحشت نمایانی قطع کرده و گفت:

- مجاور صاحب چه می‌گویید؟ دخترم را با يك مرد بیگانه در این غارهای تاریک تنها بمانم؟ نی امکان ندارد. دخترکم دیوانه می‌شود، من زهره کفک می‌شوم... باز این سنگسار کردن چیست؟ با سنگ می‌زنید شیرین را.

هنوز مجاور پاسخی نداده بود که مردی به آنها نزدیک شد، آن مرد

مانند مجاور زیارت، عمامه سفیدی بر سر داشت، پیراهن و تنبان سفیدی نیز پوشیده بود، ریش سیاه و انبوهی داشت. صورتش طبق گونه بود، پتوی خاکی رنگی بر شانه اش انداخته بود. لب‌های گوشت آلودش می‌جنبید و دانه‌های تسبیح صدفیش را هم با حرکت لب‌ها به طور موزون و حساب شده‌ی پایین می‌انداخت. آن مرد که به دو قدمی مجاور و آن چهار نفر رسید، ناگهان ایستاد و به صورت شیرین نگاه کرد و گفت:

- من ملاعباس جن‌گیر هستم، هیچ جنی در جهان وجود ندارد که نام مرا بشنود و از ترس قالب تهی نکند. خوب مادر جان حتماً مجاور صاحب درباره من با شما صحبت نموده است، حالا حاضر هستید که این ضعیفه را به آن غار ببرم و جن‌ها را از وجودش خارج کنم؟

نی من دخترم را تنها نمی‌گذارم، هر چه که می‌کنید باید من هم باشم...

- بسیار خوب، این شرط شما را قبول می‌کنم، اگر چه با اصول من فرق دارد، اما چون می‌بینم که جن‌های کافر و خبیث ذره ذره خون دخترتان را می‌چوشند و او را به طرف فنا می‌کشانند، دلم برای جوانی و مقبولی او می‌سوزد، اما ان‌شاءالله و رحمن که در ظرف یک ساعت جن‌ها را تسخیر می‌کنم... اما شما کاکا جان می‌دانید که شکرانه من چند می‌شود؟

۱۱

از روزی که دست شیرین را ملاعباس جن‌گیر گرفته، بالای حصیری نشانیده، زنجیری به پاهایش بسته و با هفتاد و هفت سنگچل او را سنگسار نموده بود، ده روز تمام می‌گذشت، اما شیرین خوب نشده بود. رنگ و رخس زردتر شده بود، حالت تهوع به او دست می‌داد. حرف نمی‌زد، کسی را نمی‌شناخت و با سماجت عجیبی چق چق می‌کرد... ننه صفورا هر روز شوپیست‌ها را در گیلاس‌تر می‌کرد، خوب تر می‌کرد، می‌شپلید و وقتی که نوشته‌های شوپیست‌ها کاملاً گم می‌شدند، با اصرار فراوانی به شیرین مینوشانید. شیرین که آب زعفرانی رنگ را می‌نوشید حالش به هم می‌خورد، استفراغ می‌کرد، چق چق‌های بلندی از زبانش برمی‌خاست، بانگ شرر باری به طرف مادرش می‌نگریست، گیلاس را چپه می‌کرد و اگر جرعه‌پی می‌نوشید، سعی می‌نمود که آن آب تلخ و بد مزه را از کناره‌های دهنش بیرون بریزد. ننه صفورا در چنین حالاتی دهن شیرین را محکم می‌گرفت و می‌گفت:

- جان مادر قورت کن قورت کن، خیر است که تلخ است اگر قورت کنی جن‌ها می‌افتند. حتماً می‌افتند... و بعد که روده‌های شیرین از نوشیدن آن آب نامطبوع به قرقر می‌افتاد می‌گفت:

- دخترکم، زور بزنی کم مانده، چیزی نمانده، رفته اند در شکمت. اگر زور بزنی می‌افتند...

اما حال تهوع شیرین که رفع می‌شد و دهن شیرین را که می‌شست، جن‌ها بار دیگر از شکم شیرین به بالا می‌خزیدند و در زیر زبانش جا می‌گرفتند، قهقهه سر می‌دادند، به ریش سیاه و انبوه ملاعباس جن‌گیر می‌خندیدند و همان سرود همیشه‌گی را از سر می‌گرفتند: چق چق چق... جن‌ها می‌خندیدند، صفورا می‌گریست، مامور سبحان کیفر گناهش را می‌پرداخت، گلاب خوشحال بود. خلیفه غلام‌رسول سلمانی نا آرام و بی‌قرار و پر تشویش و شیرین در برهوت بیخودی، ناباوری، بهت و شگفتی زده‌گی.

صفورا از فریبی که خورده بودند، خشمگین بود و ملاعباس جن‌گیر را نمی‌بخشید. ملای جن‌گیر که گفته بود «کاری می‌کنم کارستان» و هفتاد و هفت سنگچل را به سوی شیرین پرتاب کرده بود، چقدر دروغ گفته بود چه کارستانی کرده بود؟ وعده داده بود که هفت روز بعد جن‌های کافر و مسلمان از زیر زبان شیرین خارج می‌شوند، اما کو چه وقت؟ ده روز می‌گذشت، آخرین شوئیست را شسته، شپلیده و به شیرین نوشانیده بود، نی این ملای ریاکار فرییش داده بود، بازیش داده بود و کلاهبرداری بیش نبود...

صفورا اگر چه بیسواد بود، ولی ذهن روشنی داشت. حافظه اش قوی بود و حرفی را که می‌شنید یا چیزی را که می‌دید، کمتر فراموش می‌کرد. او اینک که آب آخرین شوئیست را به حلق دخترش ریخته بود و آخرین روزنه امید را بسته یافته بود، به یاد روزی افتاده بود که ملاعباس جن‌گیر پس از به زنجیر کشیدن شیرین، توبره اش را گشوده بود.

ملاعباس جن گیر توبره‌پی داشت خاکستری رنگ که در میخ زنگ زده آن غار آویزان بود، توبره را که گرفته و گشوده و محتویات آنرا به زمین ریخته بود، صفورا دیده بود که در آن هیچ کتابی نبود، به عوض کتاب يك مشتمت سنگچل گرد و لشم به زمین افتاده بود، با کاغذهای زرد رنگ گاهی پر از نقش‌ها و جدول‌ها و دایره‌های عجیب و غریب، با يك بوتل زعفران با قلم‌های نوک آهنی و نی، يك آئینه كوچك، گوگرد و شمع و چند حبه قند و اسپند و چند غوزه سیر.

جن گیر مدتی اوراد و عزایمی خوانده بود. اوراد را که می‌خواند پیشانی‌ش از عرق‌تر شده بود، بینی بزرگ و پهنش هم اوراد را که می‌خواند ریشش هم می‌جنبید، اوراد را که می‌خواند به صورت شیرین نگاه می‌کرد، نگاه‌هایش لحظه به لحظه وقیح‌تر، گستاخ‌تر می‌شدند و به نظر صفورا می‌رسید که با چشمان دریده اش شیرین را برهنه کرده و با لبان سرخ گوشت آلودش به تن و بدن او بوسه می‌زند... اوراد و عزایم را که ملاعباس با صدای خفه خوانده و تمام کرده بود، از صفورا اسم شیرین، اسم پدر و پدر کلانش را پرسیده بود، بعد بانگ بلندی کشیده و این عزایم را فرا خوانده بود:

- اخرج، اخرج! يهاالشيطان الرجيم... به حق سليمان بن داوود يا معشر الارواح قم اخرج باذن الله تعالى... يا مغوش طوس منطوس اشمالوس... بحق نورك يا نور... يا بكتانوش ملك الجن والعرب و العجم... بحق امك و ابوك و اخوك و ناراً، ملكاً، صباراً، اصباراً، كهولتاً، ختماً ختماً خيراً... اعجل، اعجل، يا بكتانوش يا كيكائوش اخرج اخرج...

اگر چه ننه صفورا به یاد نداشت که ملاعباس عین همین اوراد را خوانده باشد، اما تا جایی که حافظه اش یاری می‌داد، جن گیر چیزی شبیه همین‌ها گفته بود. صفورا اینک بخاطر می‌آورد که ملاعباس پس

از خواندن عزایم بالای دو زانو نشسته بود، هفت سنگچل را که به اندازه خسته شفتالو بودند، از زمین برداشته بود، به سنگچل‌ها چف کرده بود، سنگچل‌ها را به سوی شیرین پرتاب کرده بود. سنگچل‌ها به بدن نازنین دخترش خورده و افتاده بودند و يك سنگچل هم درست بر پیشانی شیرین خورده بود. پیشانیش را خون نه کرده بود، کبود کرده بود. ولی شیرین حتا آخی هم نگفته بود. در دور دوم نیز ملای جن‌گیر عزایمی خوانده، بر هفت سنگچل دیگر دمیده و به سوی شیرین پرتاب کرده بود. صفورا فراموش کرده بود که در دور دوم ملای جن‌گیر چه گفته و چه خوانده بود. ولی دور سوم بیخی به یادش مانده بود «... علیقاً ملیقاً، حاقوق، ماقوق، ساقوق، لاقوق...» ننه صفورا معنای این کلمات را نمی‌دانست، در صدد پی بردن به آنها هم نبود. دلش می‌خواست که هرچه زودتر این دور باطل تمام شود. ملای جن‌گیر هفتاد و هفت سنگچل را چف کند، ارفاق کند و سنگچل‌ها را با شدت به سوی دخترش پرتاب نکند. دلش خون بود با وسواس و تشویش به دست‌های ملای نگریست. اما آن ملاگک مگر پروای دل خونین صفورا و پیشانی شیرین را داشت؟

آخرین دوری را که ملای جن‌گیر سنگچل‌ها را به سوی شیرین پرتاب می‌کرد، صفورا بیخی به خاطر داشت. ملا به وجد آمده بود، ملا شور می‌خورد، ریش سیاه و انبوهش می‌جنبید و آب دهانش صورت شیرین را تر می‌کرد و به صورت صفورا هم مینشست، دهانش کف کرده بود، چشمانش مانند دو اخگر می‌درخشیدند، گاهی به آسمان و گاهی به زمین می‌نگریست و با صدای بلندی به زبان فارسی می‌گفت: «ای جن‌های مجوس بدانید و آگاه باشید که من ملاعباس ابن ملا یوسف ابن ملا مسعود هستم. تمام جن‌های عالم به فرمان من استند. اگر از امر من سرپیچی کنید کارستانی به حق تان کنم که پشیمان شوید و نعره تان تا

هفت آسمان برسد. پس بهتر است که از جان این ضعیفه شیرین بنت غلام رسول بنت غلام محی‌الدین پایین شوید...» ملاعباس پس از گفتن آن جملات مدت مدیدی به صورت شیرین نگرسته، چیزهایی به او گفته بود و چق چق‌هایی شنیده بود. آنگاه به صورت صفورا دیده و گفته بود:

- با جن‌ها گپ زدم، جن‌ها بسیار ترسیده اند، فقط يك هفته به آنها وقت بدهم، عذر کردند و گفتند که هنوز جای برای رفتن ندارند. قبول کردم ولی اخطار دادم که اگر تا يك هفته دیگر از بدن دخترت بیرون نشوند سرو کارشان با استادم که در موسهی لوگر سکونت دارد، خواهد افتاد و آنقدر قمچین خواهند خورد که مرغان هوا به حالشان گریه کند. اینه همشیره جان چیزی که از دست من پوره بود، انجام دادم. انشاءالله همین که این شویست‌ها خلاص شد، جن‌ها می‌گریزند و کاری می‌شود، کارستان که صدای يك چق را هم نشنوی.

- ملاعباس جن‌گیر پس از گفتن این سخنان، زنجیر را که به پاهای شیرین بسته بود، باز نمود. صفورا دخترش را در آغوش گرفته، صورتش را غرق بوسه نموده، گریه کنان می‌گفت:

- الهی شکر، الهی شکر که جن‌هایت بخیر بیرون می‌شوند. اینه چشمک‌هایت هم روشن شده اند، چق چقت هم کم شده، اما چرا پیشانیت را می‌مالی؟ باش که کمی آب به رویت بزدم...

ملاعباس که تعویذ نوشته بود با يك طومار شویست که باید روز سه مرتبه در یک گیلای آب‌تر می‌شد و به شیرین نوشانیده می‌شد، معلوم نبود که آن تعویذی را که باید هفت پوش می‌شد و به گردن شیرین آویزان می‌گردید چه وقت نوشته بود. همچنان که کسی نمی‌دانست

شوئیست‌ها را چه وقت و در کجا به رشته تحریر درآورده است. اما چون در تعویذها و شوئیست‌ها کلمات و اشکال هندسی مربع‌ها و دایره‌ها و جدول‌ها و ارقام و اعداد فراوانی با زعفران خالص نوشته شده بود، احترام برانگیز به نظر می‌رسید و همین مسأله باعث بود که صفورا خم شود به دست‌های آن بزرگوار بوسه زند و بگوید:

- خیر ببینید ملاصاحب، شیخ صاحب بسیار زحمت کشیدید، عرق ریختید، خداجان برای تان اجر بدهد، خی شوئیست‌ها که خلاص شدند، جن‌ها می‌افتند؟

- بلی همشیره جان بیغم باشید. بیغم باشید...

مامور سبحان که اینک شیرین را حریصانه دوست می‌داشت و در آرزوی يك هماغوشی دیگر با او می‌سوخت، در عین کوردلی این بصیرت را داشت که خود را مانند بزهکاری به خاطر رنجی که به شیرین داده بود، گناهکار بشمارد. او یهودی سرگردانی بود در مدینه عشق، اما با کوله باری از گناه، زنده‌پی بود که نمرده بود. می‌خورد، می‌نوشید، می‌خسپید. اما از هیچ چیزی لذت نمی‌برد، راه می‌رفت اما بی‌هدف و بی‌مقصد. کار می‌کرد، می‌نوشت، سخن می‌زد اما بدون فکر. مکانیکی و از روی عادت پس از آن روز که سه آدم و يك گربه را کشته و سر بریده و به خدمتگارش تجاوز کرده بود.

طاووس فقط يك بار به سراغش آمده بود. طاووس از کشته شدن خیرالله خوشحال بود و از گریز واحد خشمگین. گفته بود که چنین آدمی به درد سازمان نمی‌خورد، باید سر به نیست شود با تمام رازهایی که در سینه دارد. طاووس به او گفته بود که روس‌ها آمده اند از این

پس باید آنها را کشت، دسته دسته و تك تك، اما بدون اشتباه. البته که باشی افضل هم در صدر جدول بود.

مامورسبحان هم مانند مادر شیرین در آغاز تصور کرده بود که پس از گذشت هفت روز، جن‌ها وجود شیرین را ترک می‌کنند و می‌گریزند به کوه قاف. شیرین بار دیگر همانطور مثل همان شب زیبا، شاداب و خواستی می‌گردد و او را به پسخانه راه می‌دهد. اما هفت روز که گذشت بود و اینک ده روز گذشته بود از آن روز، دیگری برده بود که آن ملا شیادی بیش نبوده و این جن و جن بازی نیز افسانه بیست که حقیقت ندارد.

مامورسبحان با گذشت هر روز به این نتیجه می‌رسید که شیرین را به شفاخانه ببرد. دوستی در شفاخانه علی‌آباد داشت. هم‌صنفیش هم‌صنفی استاد موسا هم بود. استاد روزی برایش گفته بود که «اشرف» از فرانسه برگشته، داکتر بیماری‌های روانی شده، گفته بود برویم به دیدنش. شاید در سازمان ما جذب شود. اما مامورسبحان امروز و فردا کرده بود و اینک سال‌ها می‌گذشت که اشرف را ندیده بود. اما مامورسبحان از این اظهار عقیده اش که جن وجود ندارد و شیرین باید تحت درمان پزشکی قرار گیرد، می‌ترسید. به چه کسی می‌گفت حال دل را؟ مادر شیرین زنی بود که به جادو و جنبل و جن و دیو و پری باور کامل داشت. خلیفه غلامرسول هم اگر چه در زنده‌گیش حتا يك بار جن را ندیده بود، اما چنان تحت تاثیر سخنان و قصه‌های صوفی نجم‌الدین سماوارچی قرار گرفته بود که تصور می‌کرد جن‌ها واقعیت دارند و می‌توانند از سوراخ سوزن بگذرند و یا در دهن دخترش جا بگیرند. استاد موسا هم پیدا نمی‌شد. او دیگر در فاکولتهء شرعیات درس نمی‌داد، مدت‌ها می‌شد که به پشاور رفت و آمد داشت و حضورش در نشرات و کارهای تبلیغی و فرهنگی حزب بر جسته شده بود. با کاووس

یا طاووس هم که روحش را به شیطان فروخته بود، چگونه می‌توانست از عشق و دربارۀ عشق سخن بگوید. پس چه کسی می‌ماند؟ تنها خودش و روح تاریکش و ضمیری که در هاله‌ی از غبار پیچیده شده بود. اما مامور سبحان حتا از سخن زدن با خود نیز هراس داشت. گاهی صدها سؤال در ذهنش می‌رقصیدند، سؤال‌های آزار دهنده و گستاخ و سمج. اما نمی‌توانست یا نمی‌خواست به آنها پاسخ بدهد. همین سرگشته‌گی‌های روحی بود که او را خشمناک می‌ساخت، از حادثه‌های ناچیز و گفتگوهای معمولی رنج می‌برد. و خنده‌های همکارانش آتشی بر روح و روانش می‌افروخت. همین دیروز بود که مدیر عمومی محاسبه را می‌خواست بکشد. مدیر به او گفته بود:

- مامور صاحب در این روزها بیخی گنس و گیج شده‌ای، مثل سابق کار نمی‌کنی، چرتی و فکری هستی. چه گپ است؟ اگر کم بغل هستی بگو که معاش پیشه کی ات را حواله کنم، ببین که تا هنوز بیلانس ماه جوزا را دست نزده‌ای. جدول‌های ماه حمل و ثور هم نواقص دارند، دیبت و کریدت مبالغ درست میزان نشده اند، با هم سر نمی‌خورند، تفاوت سر به آسمان می‌زند. شما را چه شده؟ آیا کار شما را من انجام دهم؟ رفیق فکرت را بگیر که بینی مدیریت عمومی محاسبه را در نزد رئیس و شورای عالی بانک نبری. منشی صاحب هم می‌گوید که در جلسات و میتنگ‌ها و مارش‌ها اشتراک نمی‌کنی، در درس‌های سیاسی هم حاضر نمی‌شوی، یکی می‌گوید که زیارت رفته‌ای، دیگری می‌گوید پشت سودای عروسی سرگردان هستی، یک روز به نام جنازه سرکاتب صاحب اوراق خیرالله خان مرحوم بیرون می‌روی و روز دیگر به خاطر فاتحه اش می‌روی و مانند جن غیب می‌شوی... رفیق فکرت را بگیر. بیشتر از این حوصله کرده نمی‌توانم، اگر خود را اصلاح می‌کنی خوب و اگر نمی‌کنی باز از من گله نکنی...

يك مسأله ديگر نيز مامورسبحان را خشمناك مي‌كرد، دو سه روز مي‌شد كه نوجواني را در آن طرف كوچه، كمی پايينتر از دكان مرجان بقال ديده بود كه به دروازه خانه اش مي‌نگريست. اما جوانك كه او را مي‌ديد از آنجا دور مي‌شد. مامورسبحان نمي‌دانست كه او كيست و چرا خانه اش را زير نظر دارد. يك بار به فكرش رسيده بود كه شايد از جمله ماموران دستگاہ امنيتي باشد، حتا به فكر تغيير آدرس هم شده بود. اما روز ديگر كه به طرف آن جوان نيك نگرسته بود، دريافته بود كه او را در كدام جايي ديده، بعد به خاطرش آمده بود كه هيكل او شبیه جليل شاگرد نانوا است. ولي شاگرد نانوا در پيرامون خانه او چه كاري مي‌توانست داشته باشد؟ مامورسبحان در آن روزها، جمعيت خاطر نداشت، با بي‌اراده‌گي، كسالت باري به اداره مي‌رفت و مي‌آمد و به آدم‌ها و اشيای پيرامونش مي‌نگريست. شايد به همين خاطر هم بود كه جليل را فراموش كرد و قضيه را دنبال نمود.

چيزهاي ديگري نيز براي خشمگين شدن او وجود داشتند. مثلاً از وقتي كه شيرين به اين حال و روز افتاده بود، هيچكس به فكر او نبود. كسي نبود كه دستمال‌هاي ابريشمي هراتيش را بشويد. كسي نبود كه صبح‌ها هنگامي كه به دفتر مي‌رفت، جوراب‌هايش را پيدا كند و دم دستش بگذارد يا بكسش را كه هميشه فراموش مي‌كرد، دوان دوان به او برساند. از آن چاي‌هاي هيل‌دار هم خبري نبود و از آن تبسم‌هاي شيرين هم اثری نه. پسخانه را شيرين و صفورا اشغال کرده بودند، در اتاق نشيمن هم غلام‌رسول و گلاب و خواهر شيرين مي‌خوابيدند و مامورسبحان مجبور شده بود كه برود در اتاقكي بخوابد كه نزديك كندوخانه بود، در اتاقی پر از موش كه شب تا صبح به روی لحاف او مي‌رقصيدند. مامورسبحان درست مانند زن‌ها از موش نفرت داشت. هنگامي كه موش را مي‌ديد موهاي بدنش راست ايستاده مي‌شدند، لرزه به اندامش

می‌افتید، می‌ترسید. می‌ترسید که موش‌ها در پاچه تنبانش بخزند و یا ککرکی گوش‌هایش را بچوند. درست است که از آدم‌ها نمی‌ترسید، ولی از موش‌ها؟ چرا ترس از موش‌ها باعث می‌گردد تا نیمه‌های شب نخوابد، پاهایش را از ترس جمع کند و دست‌هایش را همیشه به حالت دفاع قرار دهد. چند بار دلش خواسته بود که به خلیفه غلام‌رسول بگوید تا به عوض وی در آن اتاق بخوابد، اما یا شرمیده بود یا جرأتش کفایت نکرده بود. گذشته از آن مگر صفورا می‌گذاشت که در اتاقی بخوابد که دختر دیگرش که اکنون یازده ساله شده بود، در آن اتاق می‌خوابید؟ اما مامور سبحان به گلاب حسد می‌برد.

گلاب پس از فرو بردن کلید الماری و عمل جراحی که اینک خوب شده بود، عجب موجودی بود. موجودی که از فلک نمی‌ترسید چه رسد به موش‌های ریز و ترسوی کندوخانه. برعکس او، موش‌ها را آزار می‌داد، با آنها بازی می‌کرد، در گردنشان تار بسته می‌نمود، موش‌ها را در یخن خود پنهان می‌کرد، برای آنها از دکان مرجان بقال قروت می‌خرید، دانه‌های جواری را جمع می‌کرد، نان خشک و ککرک را پیدا می‌کرد و به آنها می‌خورانید و موش‌ها که سیر می‌شدند، آنها را به طرف بچه‌های کوچک و یا بسوی مادر و خواهر شیرین پرتاب می‌کرد و بق می‌خندید. سبحان که به این مسأله‌ها می‌اندیشید، آه بلندی از حسد می‌کشید و با خود می‌گفت که زنده‌گیش را در این سال‌ها و به خصوص در این روزهای اخیر به نحو دردناکی دگرگون کرده اند هم موش‌ها و هم آدم‌ها...

لطیف شاگرد صوفی نجم‌الدین سماوارچی، ملا حسام‌الدین، استاد ملاعباس جن‌گیر را به خوبی می‌شناخت. آنها از يك قریه بودند و لطیف

به خاطر داشت که ملا حسام‌الدین چهل شب و چهل روز هر از گاهی به چله می‌نشست، به اطرافش دایره می‌کشید، خط می‌کشید، تشت آب می‌گذاشت. در میان دایره می‌نشست، قصیده پخته می‌کرد و می‌گفت: «اللّٰهُ الصّمد اللّٰهُ الصّمد...» مردم قریه می‌گفتند که اگر قصیده را پخته کرده نتواند زده می‌شود و یا دیوانه. ولی ملا حسام‌الدین چندین باری که نتوانسته بود قصیده را پخته کند، نه زده شده بود و نه دیوانه. اما آخرین باری که ملا قصیده پخته می‌کرد، لطیف به شهر کابل آمده بود و اکنون شنیده بود که ملا حسام‌الدین هم قصیده را پخته کرده و هم آدمی شده است که مرده را زنده می‌کند.

لطیف هم یکی از همان نوجوانانی بود که شیرین را هر روز می‌دید. دلش می‌خواست که با اوسخن بزند، دلش می‌خواست که شیرین گوشه چشمی به او بیفکند یا تقاضای کوچکی از او کند. اما شیرین که به نانواپی می‌رفت هرگز به طرف او نمی‌دید، دو چشم سیاه شیرین متوجه جلیل بود و لطیف می‌دانست که حریف و رقیب او چه کسی است. جلیل خوشرو و خوش اندام و مکتب رو بود. ولی لطیف سیاه چرده، لاغر اندام و لنگ از بدو خلقت، غفلتی از دستگاه آفرینش. اما آیا عشق حرف منطق را می‌شنود؟ شاید به همین خاطر بود که لطیف با شیفته‌گی هر چه بیشتر و با چشمانی پوشیده از حسد به شیرین می‌نگریست و امیدهای فراوانی در دل می‌پرورانید. چند روزی که گذشت و شیرین را در کوچه و نزدیک دکان نانواپی و ترکاری و قصابی نیافت و ندید، قلبش به خروش و تلاطم افتاد و در صدد آن شد که از این و آن و از جمله جلیل معلوماتی به دست آورد. ولی چون راهی به جایی نبرد، زیر زبان صوفی نجم‌الدین را کاوید و دانست که بر آن ملکه حسن و جمال چه می‌گذرد... اما این صوفی نجم‌الدین بود که از او خواست تا به زادگاهش برود و اگر ملا حسام‌الدین هنوز هم پس از تهاجم روس‌ها

در آن قریه باشد، وی را به هر قیمتی که باشد و با هر مصرفی و هر شرطی و شروطی وادار کند که به کابل بیاید و جن‌ها را از زیر زبان شیرین خارج کند.

چاشت روز جمعه بود که ملا حسام‌الدین همراه با لطیف و صوفی نجم‌الدین آمده بودند به خانه مامور سبحان. ننه صفورا آخرین مرغی را که در خانه دامادش تا هنوز زنده بود و از تنهایی کشنده رنج می‌کشید و به ستوه آمده بود، سر بریده، پزیده و یخی آن را قاشق قاشق به دهان شیرین می‌ریخت. شیرین با پی‌میلی یخی مرغ مظلوم را می‌نوشید و به گوشت آن لب نمی‌زد. عادتش بود یا جن‌ها خوش نداشتند که گوشت پرنده گان را بخورند، گوشت آدمی‌زاد که در دسترس شان بود و چه گوشت شیرینی. شیرین در این روزهای پسین از بوی سیر و زعفران و اسپند و شاهدانه هم منزجر می‌شد، حالش به هم می‌خورد و آنچه خورده می‌بود می‌گشتاند و استفراغ می‌کرد و ننه صفورا می‌پنداشت که دخترش مو به مو دستور جن‌های زیر زبان خود را انجام می‌دهد و به آن گردن می‌نهد...

اما حال شیرین در آن نیمروز اندکی بهتر بود. با نگاه نسبتاً آشنایی به مادرش نگریسته و حتا يك بار کلمه «ننه» از دهنش خارج شده بود صفورا از فرط خوشی و سرور اشک ریخته بود و تصور کرده که یا تعویذ و شویست‌های ملاعباس جن‌گیر سرانجام نتیجه داده بود و جن‌ها ترسیده رفته و گریخته اند و یا از نیم غوزه سیری که در یخی مرغ انداخته بود، کیفور شده و به خواب رفته اند. هر چه که بود، شیرین چق چق نمی‌کرد و این مسأله در آن لحظه حادثه بزرگی بود، حادثه‌ای نوید بخشی بود برای صفورا. اما حیف که آن لحظه‌ها دیر پا نبودند. دروازه کوچه را تك تك کرده بودند، ملا حسام‌الدین و صوفی نجم‌الدین و لطیف که به حویلی پا گذاشته بودند، جن‌های زیر زبان شیرین نیز

بیدار شده بودند یا برگشته بودند و بار دیگر بالا رفته بودند و جا گرفته بودند در زیر زبان شیرین. معلوم نبود که جن‌ها قصد زورآزمایی داشتند یا ملا حسام‌الدین جن‌گیر قصیده خوان، یا از ترس گرفتاری و زنجیر پیچ شدن گریخته و پنهان شده بودند در زیر زبان شیرین شیرین. اما خوب دیگر جن جن است و اگر عقل و هوش ننه صفورا و یا مامور سبحان را داشتند کجا خود را در زیر تازیانه و قمچین ملا حسام‌الدین جن‌گیر می‌انداختند؟

ملای جن‌گیر و استاد جن‌گیران که آمد اول رفت وضو گرفت، بعد هم نماز جمعه را خواند و هم چند رکعتی نماز نفل را. نمازهایش که خلاص شد به سوی آسمان نیلگون نگریست. در آسمان حتایک لکه ابر پدیدار نبود، معلوم نبود که ابرها کجا رفته اند، انگار کسی داده باشد که ملا حسام‌الدین جن‌گیر بدون هیچ مانع و رادعی با خداوندگار زمین و آسمان سخن بگوید و از او بخواهد که رنگش را در میان اخوان و اقران زرد نگرداند. دعایش که تمام شد و دست‌هایش را به ریش حنا بسته اش کشید، از خلیفه غلام‌رسول پرسید که دخترش در کجاست و چه حالی و احوالی دارد؟... به بالین شیرین که رسید و رنگ و رخ آن لعبت را همچون زرد چوبه یافت، آه بلندی کشید و گفت:

- در زیر زبان این ضعیفه دو جن جا گرفته اند یکی از آنها «مالک احمر» نام دارد که تشنه خون است. خون آشام و درنده و مزدور شیطان و مزور و کافر است و عاشق بی‌قرار و سینه چاک دختران و پسران نابالغ و نوبالغ. این جن کافر و ملحد و لعین است، در روزهای سه شنبه پیدا می‌شود و بالای هر کسی که عاشق شد تا خودش را نمکد و به آرزویش نرسد، رهایش نمی‌کند. اما آن دیگرش «مالک ابیض» نام دارد. این جن مسلمان است و دشمن تاریکی و خونخواری، او در روز جمعه به تن و بدن آدمی زاد داخل می‌شود، اگر چه او هم عاشق می‌شود،

ولی از خدا می‌ترسد، نه خون می‌چوشد و نه آن کار دیگر را می‌کند. به همین خاطر این جن‌ها که یکی خون می‌طلبند و دیگری از خون نفرت دارد، در زیر زبان این زن جا گرفته اند و دایم با یکدیگر در جنگ و ستیز اند. اما این تصادفی نیست، کار پروردگار یکتا است. این خداوند است که هم شر را آفریده و هم خیر را. به این جن‌ها بنگرید و ایمان بیاورید به قدرت‌های خداوند. یکی شیطان است، دیو است، شهوت پرست است و هوا پرست و دیگری مسلمان و با تقوا و خدا پرست. این یکی جسم را می‌پرستد و آن دیگری روح را. این یک دیو است و آن یک فرشته و با این همه خداوند آنها را هر کدام را به منظوری آفریده است...

ولی مامور سبحان که در گوشه‌ی ایستاده و با دقت سخنان ملا حسام‌الدین را می‌شنید ناگهان سخنان جن‌گیر را قطع کرده و پرسیده بود:

- ملا صاحب شما از کجا می‌دانید نام این جن‌ها را؟ آیا آنچه گفتید ساخته و پرداخته ذهن شما نیست؟ چطور می‌توان باور کرد که جن‌ها دشمن یکدیگر باشند و آنقدر کوچک مثل سوزن و بتوانند تمام خون بدن زنم را بخورند؟ باز شما از کجا می‌فهمید که یکی آنها مسلمان و دیگری کافر است. برو از این خانه گم شو که دیگر رنگت را نبینم...

ملا حسام‌الدین که این سخنان را شنید، برآشفته و گفت:

- لا حول ولا قوة الا بالله، تو کی هستی که بمن دستور می‌دهی و مرا از خانه می‌کشی؟ آیا مرا نمی‌شناسی؟ ولی هر کسی که هستی بدان و آگاه باش که من آنقدر کتاب خوانده ام و آنقدر چله نشسته و قصیده پخته کرده ام که نه تنها تمام جن‌های عالم را به نام می‌شناسم بلکه اگر اراده کنم با یک گف ترا موش می‌سازم، فهمیدی یا نه؟

مامورسبحان گفت :

- اگر مرد هستی بساز مرا موش...

گپ به جاهای باریک می‌رسید که خلیفه غلام‌رسول و صوفی نجم‌الدین دخالت کردند و از ملا عذر خواستند و گفتند که مامورسبحان نسبت مریضی خانمش در این روزها با هر کس پرخاش می‌کند و نباید این مسأله را جدی گرفت. ننه صفورا هم دست‌هایش را بوسید، چشم غره‌پی به دامادش افکند و به ملا گفت:

- ملاصاحب حالا چه چاره؟

- تا وقتی که این یابو - با انگشت مامورسبحان را نشان داد - در اینجا باشد هیچ کاری نخواهم کرد.

ملا حسام‌الدین فن جن گرفتن را از پدر و پدر کلانش یاد گرفته بود. هنگامی که کودکی بیش نبود، دیده بود که چگونه پدرش کاسه حلبی را بر زمین می‌نهد و در میان حیرت و اعجاب تماشاچیان کاسه به هوا بلند می‌شد از این طرف به آن طرف پرواز می‌کرد، جنی به اندازه يك موش از زیر آن کاسه می‌گریخت...

خودش هرگز موفق نشده بود که کاسه‌پی را به هوا بلند کند و یا بشقابی را. اما اینطور هم نبود که موفقیت‌هایی نداشته باشد. مریض‌ها و جن‌زده‌های بسیاری که به نزدش مراجعه می‌کردند، کسانی بودند که یا آنها را «سایه» می‌گرفت یا «مرد آزمای» را دیده می‌بودند، یا دشمنان شان آنها را طلسم می‌کردند و یا از او می‌خواستند که تعویذی بدهد برای دفع جن از خانه‌ی. اما ملا حسام‌الدین در زنده‌گیش هرگز جن را

ندیده بود یکی دو بار هنگامی که چله نشسته بود، چند موجود سیاه به او نزدیک شده بودند، اما نتوانسته بودند از دایره‌ی که به دور خود کشیده بود، پا فراتر گذارند. چند بار در عالم رؤیا و تنهایی نیز دیده بود که جن‌ها چه شکل و چه شمایی دارند، ولی هیچ وقت ندیده بود و نشنیده بود که جن آنقدر کوچک شود که در زیر زبان کسی جا بگیرد. متعارف‌ترین جن به نظر ملا، موجودی بود که درازا و پهنایش به اندازه یک پشک باشد یا یک خرگوش. این‌ها را پدرش هم گفته بود و پدرش از پدر کلانش شنیده بود. آنها جن‌ها را سنگسار می‌کردند، با قمچین می‌زدند، زنجیر پیچ می‌کردند و تا قاف قیامت زندانی می‌ساختند. پدرش اوراد و عزائم جن گرفتن را برایش آموخته بود. ولی هرگز هیچ جنی را به او نشان نداده بود. در پس تفکرات شیخ، همین نقش‌های تیره از موجوداتی که آنها را در عالم خواب و رؤیا دیده بود برجسته می‌شدند. همین طرح‌های دودی رنگ جان می‌گرفتند، گاه کوچک و گاه بزرگ می‌شدند و سرانجام موجود زنده‌ی به نام «جن» در ذهن او شکل می‌گرفت و شمایل حقیقت پیدا می‌کرد.

در خورجینی که ملا حسام‌الدین با خود آورده بود، هفت کتاب بود به نام‌های مجمع الدعوات کبیر، کتاب مکارم بحرالمنافع، حرزالامان، جمال‌الصالحین، عده الدعاء، و در مکنونه. در هر یکی از این کتاب‌ها هفتاد دعا، هفتاد طلسم، هفتاد ورد و عزیمه، هفتاد جدول، هفتاد دایره، هفتاد منتر و هفتاد طریقه احضار جن‌ها و پری‌ها و دیوها و اهریمن نوشته شده بودند. هم در باب دفع شیاطین، هم در دفع جن، ترسانیدن جن، خارج کردن جن‌ها از خانه. در باب افاهه دیوانه و هم اندر باب ابطال سحر و جادو. در خورجین ملا یک قمچین نیز بود، قمچین از پوست گوزن، نوک تیز، نوک تیزتر از نیش مارهای زیر درختان
سنجد...»

ملا حسام‌الدین جن‌گیر پس از آنکه کتاب‌هایش را ورق زده بود، به غلام‌رسول سلمانی گفته بود: «مریض را برهنه کنید، آنچنان برهنه کنید که فقط تن پوشی شرمگاه‌های او را از دیده پنهان کند، چرا که در کتاب در مکتونه آمده است که این جن‌ها همان طوری که از یکی از نه سوراخ بدن داخل وجود آدمی زاد می‌شوند، از یکی از همین راه‌ها نیز خارج می‌شوند و من باید هنگام خارج شدن آنها را ببینم و دستگیر کنم و زنجیر پیچ. دیگر این که وقتی ضعیفه را قمچین می‌زنم، باید کسی حرف نزند، غالمغال نه باشد، سیاه‌سرها گریه نکنند، همه خاموش باشند که هم جن‌ها صدای مرا بشنوند و هم من صدای آنها را. در ابتدا من می‌روم و ضعیفه را هفت قمچین می‌زنم، بعد بر می‌گردم و پس از ده دقیقه باز می‌روم و هفت قمچین دیگر می‌زنم تا هفتاد و هفت قمچین پوره شود. اکنون اگر راضی هستید شروع می‌کنم.»

با قمچین زدن شیرین، به جز ننه صفورا و مامورسبحان همه موافق بودند. مامورسبحان با نگاه شررباری به ملا می‌نگریست، دلش خون بود. دلش می‌خواست کله بزرگ ملای جن‌گیر را با چکشی که تا هنوز در لبه پنجره بود، بکوبد. همان چکش که خلیفه غلام‌رسول در آن شب حادثه به دست داشت. با تفنگچه هم می‌توانست انتقام تمام گناهان بشری را از آن مرد فریبکار بگیرد. ذهن کاهل و خواب آلود او اینک بیدار شده بود، می‌دانست که زنش را بیهوده برهنه می‌کنند و قمچین می‌زنند. چیزی به نام ننگ و غیرت از ژرفای ضمیرش قد می‌کشید و همچون ابزارهای صداداری در ذهنش به صدا آمدند. این صداها مامورسبحان را در موقعیت رئیس دادگاهی قرار داده بودند که می‌بایست همان لحظه و همان جا تصمیم قاطع و بی‌رحم خود را بگیرد و اعلان کند. او در میان موجی از کین و نفرت دست و پا می‌زد، دندان‌هایش از شدت خشم به هم می‌خورد، قطره‌های درشت عرق

روی پیشانی و بینی بزرگش می‌درخشیدند. چشمانش به رنگ خون در آمده بودند و روح او از طریق تمام شریان‌ها، رگ‌ها و منفذهای بدنش به او دستور می‌داد که کار آن ملای نابکار را یک سویه سازد. اما در همان لحظه ناگهان صدای گریه گلاب را از کوچه شنیده بود، گلاب را بچه‌های کوچه خونین و مالین کرده بودند. گلاب گریه کنان و خون چکان به داخل حویلی دویده بود و مامور او را بشوید و مرهمی بر زخم شکمش بگذارد.

اما ننه صفورا که سخنان ملا حسام‌الدین جن‌گیر را شنیده بود، چیغ زده و شیون کنان گفته بود:

- ملاصاحب، جادوگر صاحب در جان این دخترکم چه مانده که او را با قمچین می‌زنی؟ یک دفعه خو ببین که چقدر لاغر شده، بیخی پوست و استخوان شده، نی نمی‌مانم که او را بزنی، اگر بزنی الهی دستت خشک شود.

- همشیره من جادوگر نیستم، ملا هستم چرا به من جادوگر می‌گویید اگر رضای شما نباشد که جن‌ها را با قمچین از بدن دخترت خارج کنم راهم را می‌گیرم و می‌روم. اما همین قدر می‌گویم که این جن‌های مجوس با رفتن من چشم سفیدتر می‌شوند و هیچ‌گاه بدن او را ترک نمی‌گویند...

ملا حسام‌الدین با خاطر رنجیده و چهر در هم کشیده کتاب‌هایش را در خورجین ریخت و قصد برآمدن از حویلی را داشت که خلیفه سلمانی و صوفی سماوارچی به دامنش آویختند و گفتند که از تقصیر آن زن نادان بگذرد و هر چه می‌خواهد انجام دهد. زلیخا زن کلان سلیمان تیکه‌دار که اتفاقاً در همان لحظات سررسیده و از قضیه آگاه شده بود، نیز جانب مردها را گرفت، بر دستان ملا بوسه زد و التماس نمود که

قمچین را آهسته‌تر بر پیکر شیرین حواله کند. زلیخا آمده بود که صفورا را ببیند و از وی بخواهد که برای خانه تکانی و کالا شویی يك شب قبل از عید به خانه شان برود، اما حالا که دیده بود ملای جن‌گیر و جادوگر را گل از گلش شگفته بود. ابهت مردانه ملا، کتاب‌های پر از جدول‌ها و دایره‌ها و نفوذ کلامش تاثیر خاصی به او بخشیده بود. گرد گرد ملا می‌گشت و می‌گفت: «ملاصاحب اگر حاجت مرا هم برآوری و کاری کنی که انباقم از چشم تیکه‌دار بیفتد، هر قدر پیسه که بخواهی برایت می‌دهم.» به قد، کوتاه چشم‌های سرمه کرده ریش جوگندی و چهره آفتاب سوخته، ملا می‌نگریست و ملا که می‌گفت «ان‌شاءالله ان‌شاءالله» قند در دلش آب می‌شد. زلیخا که مادر شیرین را تسلی داد و گفت که از چنین ملای مشهور و عالم هر کاری برمی‌آید، به پسخانه رفت. شیرین را برهنه نمود، پیراهن نازکی برتن شیرین کرد و به جن‌گیر اطلاع داد که همه چیز آماده است.

جن‌گیر که در پسخانه رفت، اول با صدای بلندی چیزهایی به زبان عربی گفت که کسی نفهمید. بعد صدایش بلندتر شد و به زبان فارسی چنین گفت:

- ای جنیان و دیوان، پریان و همزاد بری و بحری و کافر و مسلمان و یهود، نصارا و حبش و هندو و ای مالک احمر و ابیض حاضر شوید و رنج و آسیبی که از شما به این سیاه‌سر رسیده باشد، بیرون کنید از سه‌صد و شصت و شش‌رگ، چهار صد و چهل و چهار پرچه استخوان، هفت اندام و نه سوراخ این ضعیفه که شیرین بنت غلام‌رسول بنت... است. بیرون روید و دیگر در گرد او نگردید، یا معشرالجن و الجنیه و الجوس و المجوسیه و النصرانی و النصرانیه و الحبش و الحبشیه و هندیه و الهندیه و المسلمین و المسلمات بعزیمه سلیمان بن داوود و الذی سیخر به الجن و الجنیه و الطیور و الوحوش... اطلح اطلح

اطلح اخرج، اخرج یا اخرج... اطلح اطلح و اخرج و اخرج که می‌گفت قمچین را بالا می‌برد و برتن و بدن شیرین فرود می‌آورد. قمچین مانند ماری بر بدن تقریباً برهنه او می‌پیچید و با هر ضربه آن شیرین از جا می‌پرید، ناله می‌کرد، آخ می‌گفت، چیغ می‌زد و با شدت بیشتری چق چق می‌کرد.

در دور دوم، ملای جن‌گیر هنگامی که قمچین را بالا و پایین می‌آورد می‌گفت: اطلح و اطلح اخرج اخرج ای ولد الزنا، ای مالک احمر، ای شیطان مجوس تسلیم شو، تسلیم شو، خارج شو، خط بینی بکش... اخرج اخرج یا اخرج... و قمچین را با غیظ تمام بر بدن شیرین می‌کوبید. صدای شیرین برمی‌خاست ناله اش بلند می‌شد و کلمات بریده بریده می‌گفت: «ننه چرا... واخ واخ نزن... درد، ننه... واخ...» و از درد به خود می‌پیچید. ولی همین که ملای جن‌گیر از پسخانه بیرون می‌شد، بار دیگر چق چق می‌کرد و خیره خیره به سوی زلیخا می‌نگریست.

ننه صفورا در اتاق نشیمن بود، ناله‌ها و استغاثه‌های شیرین را که شنیده بود، گریه و مویه کرده بود، موهای سر خود را کنده بود، پیراهنش را دریده بود، صورتش را پرت و پوست کرده بود، با دستانش به سر و زانویش زده بود و در ته چشمان سیاهش ناباوری نشسته بود. دیگر توان حرف زدن و مویه کردن برایش نمانده بود، بی‌حال و بی‌رمق شده بود و به نظر می‌رسید که هیچ کاری از دستش پوره نیست.

پدر شیرین هم رنگ و رخ درستی نداشت، پریشان و پشیمان و حیران و سرگردان به نظر می‌رسید، این طرف و آن طرف می‌رفت و تنها کاری که از دستش برمی‌آمد حساب کردن ضربه‌های قمچین ملای جن‌گیر بود.

صوفی نجم‌الدین که در روی صدفه حویلی نشسته بود، خون دل

می‌خورد، هر ضربه‌ی بی‌که بر تن شیرین فرود می‌آمد به قلبش می‌نشست، خویشتن را مقصر می‌دانست و تصور می‌کرد که اگر لطیف را به موسهی نمی‌فرستاد، احتمال این که جن‌گیر دیگری پیدا شود بسیار کم بود، او می‌پنداشت که چون روس‌ها کشور را اشغال کرده و کمونیست‌ها را به قدرت رسانیده‌اند، تمام جن‌گیران و ملنگان و جادوگران و قلنداران گریخته‌اند و رفته‌اند به پشاور یا به مشهد و یا به دوی. صوفی نجم‌الدین لطیف را هم مقصر می‌دانست که یک شبه رفته و آمده بود با این ملای ظالم و بی‌رحم. به همین خاطر هم بود که در همان دور اول ورد خوانی و قمچین، زنی لگدی برگرده لطیف که بر روی صفه نشسته بود، زده و گفته بود: «بروگم شو، دکان را باز کن اینجا چه می‌کنی؟».

مامورسبحان رفته بود به کوچه، دست گلاب در دستش بود، می‌خواست بداند که چه کسی پسرش را زده است. خشمگین، عصبانی و پرخاشگر بود. از مرجان بقال پرسیده بود با تندی و پرخاش که چه کسی گلاب را زده است. مرجان اظهار بی‌اطلاعی کرده بود، مرجان گفته بود: مامورسبحان من از خود هزار کار دارم، بی‌کار نیستم که جنگ و دعوای بچه بدماش تو را ببینم، اگر اینقدر دوستش داری، نمان که در کوچه برآید. مامورسبحان سنگی را از زمین بر داشته بود ولی به عوض این که مرجان را بزند، سگ لاغر و تنبل زیر پیشخوان دکان او را زده بود. سگ جف زده، قوله کشیده و گریخته بود و مامورسبحان نیز به عقب سگ دویده بود. بعد برگشته بود، بچه‌ها و دخترهایی را که به تک‌درخت «شنگ» بالا شده و به حویلی او می‌نگریستند، دشنام داده و با سنگ زده بود. اما تمام این کارها نتوانسته بود که ذره‌ی از شدت خشمش بکاهد.

دور چهارم یا پنجم قمچین زنی آغاز شده بود که به خانه بازگشته

بود. در حویلی کسی نبود، اما در گوشه بام‌ها و پشت پنجرهء همسایه‌ها سایه‌های فراوانی را دیده بود، سایه‌هایی را که از کنجکاوی به سوی او می‌نگریستند و با انگشت او را به یکدیگر نشان می‌دادند. صدای اطلح اطلح و اخراج اخراج گفتن جن‌گیر و صدای ضربه‌های قمچین و ناله و شیون شیرین که از لای درزهایی پنجرهء پسخانه به بیرون نفوذ می‌کرد، در گوش مامورسبحان طنین می‌افکند و خشم و کینه و نفرت نسبت به ملا حسام‌الدین جن‌گیر در خون او می‌جوشید. او خویشتن را گناهکار می‌پنداشت، دلش برای شیرین می‌سوخت و احساس خفت و خواری می‌کرد. شگفتی انگیز بود که چنین آدمی که به جنون و جنایت عادت کرده بود، ناگهان قلبی یافته بود لبریز از احساس و الفت. صدای دردآلود و حزن شیرین را که می‌گفت «واخ واخ، ننه...» شنید، یک بار دیگر عرق شرم بر جبینش نشست، همان چیزی که غیرت و ننگ نام داشتند، بار دیگر از ژرفای ضمیرش قد کشیدند و در ذهن او راه یافتند. شاید همین چیزها بودند یا تأثیر همین‌ها که مامورسبحان را مسحور قدرت قاهر و فاخر خود ساخته بودند، به طوری که نتوانسته بود، بیشتر از این آن همه ذلت و خفت را تحمل کند.

مامورسبحان با یک حرکت برق آسا و جنون‌آمیزی خود را به پسخانه رسانیده بود، قمچین زبان مار را از دست ملای جن‌گیر قاپیده بود، از یخن جن‌گیر گرفته و او را کشان کشان به روی صفه آورده بود و اینک که با غیظ و نفرت و انزجار فراوان با همان قمچین که نوک تیزش مانند نیش‌های مارهای زیر درختان سنجد بود، به سر و روی جن‌گیر می‌زد. دروازه کوچه را با شدت تمام کوبیده بودند.

۱۲

جلیل از همان شامگاهی که شیرین را گم کرده بود، برای يك لحظه هم آرام و قرار نمی‌یافت، دل‌تنگ و بی‌حوصله شده بود، با همه پرخاش می‌کرد. با مورد و بدون مورد بهانه می‌گرفت، خواهراش را لت و کوب می‌کرد و با بی‌اعتنایی به پرسش‌های مادرش پاسخ می‌داد. بیشتر از دو هفته می‌شد که شیرین را ندیده بود، نمی‌دانست که چه شده و چرا شیرین به کوچه نمی‌آید؟ شب‌ها که به بستر می‌افتاد و به یاد شیرین می‌بود، مدت‌ها از این پهلو به آن پهلو غلت می‌خورد، چهره شیرین را در نظر مجسم می‌ساخت، انگشتانش را در دست می‌گرفت، آنها را نوازش می‌کرد، بر لب می‌برد و به آنها بوسه می‌زد، از صفای تن او مشبوع می‌شد، ریه‌هایش از عطر تنش می‌انباشت و بوی دلپذیر موهای شبق‌گونش را حس می‌کرد و با بی‌صبری منتظر رسیدن سپیده سحر می‌شد، منتظر روز نو که خبری و یا اثری از شیرین بشنود و بیابد.

آن روز ساعتی انتظار کشیده بود، شیرین می‌بایستی قبل از تاریک شدن هوا منزل اربابش را ترک می‌گفت و به او می‌پیوست. جلیل او را تا خانه خلیفه غلام‌رسول همراهی می‌کرد، با هم گپ می‌زدند، می‌خندیدند و قول و قرارهایی می‌گذاشتند. برای شیرین يك شانه كوچك طلاي رنگ

هم خریده بود و چقدر می‌خواست که شیرین آن هدیه کوچک را بر موهای سیاهش بزند و اظهار شادمانی کند. اما دریغ که شیرین نیامده بود، در عوض ارباب شیرین ناگهان از درون تاریکی پیدا شده بود. دیده بود که ارباب شیرین کج کج راه می‌رود و پاهایش در زیر بار آن هیکل سنگین به سختی تاب می‌آورند. دیده بود که او پاکت‌هایی در دست دارد به چپ و راست خود نگاه می‌کند، مضطرب و پریشان به نظر می‌خورد و آرزو دارد که هر چه زودتر و سریع‌تر، فاصله بین دکان مرجان بقال و خانه اش را طی کند. بعد ارباب شیرین کوبه دروازه را به صدا درآورده بود، جلیل شیرین را دیده بود که دروازه را باز کرده بود، دیده بود که شیرین پیراهن گل‌لایی خوش دوختی به تن دارد، موهایش را شانه کرده است و جای پای یک انتظار طولانی در کنج لبانش دیده می‌شود. جلیل همه این‌ها را دیده بود، چرا که تاریکی هنوز فراگیر نشده بود. جلیل ساعتی و حتی بیشتر از ساعتی در همانجا ایستاده بود، بعد دیده بود که پدر و مادر شیرین شتابان و هراسان از راه رسیده بودند، در کوبیده بودند، هیچ‌کسی دروازه را باز نکرده بود. پدر شیرین از دیوار کوتاه آن خانه بالا شده و دروازه را گشوده بود. جلیل مدت دیگری هم ایستاده بود، به آن دروازه و آن خانه نگریسته بود، ولی خانه خاموش بود، تاریک بود، بخیل بود و هیچ رازی را پس نمی‌داد. ناوقت شده بود، هشت و یا نه بجه شب بود، باید به خانه می‌رفت، انتظار بیهوده بود، جلیل آن شب گرفتاری‌های بسیار داشت، یکی این که فردا بعد از ظهر سازمان جوانان ناحیه جلسه داشت، منشی سازمان به او سپرده بود که مطلبی درباره کتاب فولاد چگونه آبدیده شد، بنویسد و در نشست فردا قرائت کند. دیگر این که مسابقات جام جهانی فوتبال هم از تلویزیون پخش می‌شد، آن شب تیم محبوب او ارجنتاین که در آن «مره دونا» بازی می‌کرد با تیم فوتبال ایتالیا، مسابقه داشت. سؤال‌هایی هم از مامایش باشی افضل که اینک منشی حزبی ناحیه شده بود، در ذهنش

می‌جوئید، می‌خواست از او بپرسد که روس‌ها چرا و به چه مناسبتی به کابل آمده‌اند و هر چه دلشان می‌خواهد، انجام می‌دهند. این سؤال‌ها را هم‌صنفانش از او پرسیده بودند. هم‌صنفانش می‌دانستند که مامای جلیل اینک دم و دستگامی یافته است در دربار روس‌های تفنگ به دست چشم سبز. جلیل هنوز در گیر با این افکار بود که دستی بر شانه اش نهاده شده و صدایی در بیخ گوشش بلند شده بود:

- او هو، جلیل بچیم تو هستی؟ در این تاریکی؟ خیریت خواست که از جایت جنب نمی‌خوری و طرف دروازه و خانه مردم می‌بینی، نی که عاشق شده‌ای؟

- لطیف جان به تو چه غرض؟ اما تو بگو که خودت در این تاریکی اینجا چه می‌کنی؟

چند کلمه دیگر هم رد و بدل کرده بودند و بعد رفته بودند به طرف خانه‌های شان. آنها با یکدیگر دوست بودند، با هم مزاح می‌کردند و از حرف‌های دو پهلو و کنایه‌ها و طعنه‌هایی که به همدیگر می‌گفتند، آزرده نمی‌شدند. اما حرف‌های امشب لطیف به نظر جلیل بسیار پر معنا معلوم شده بود. آیا لطیف خبر داشت که او شیرین را دوست دارد؟ آیا این عشق بود که او را مجبور ساخته بود تا این وقت شب در آنجا ایستاده شود و به آن خانه تاریک نگاه کند، اگر نبود پس این احساس چه نام داشت؟

جلیل که به خانه رسید هشت یا هشت و نیم شب بود. مامایش مثل همیشه مهماندار بود و مادرش قمر مثل همیشه خشمگین به خاطر ناوقت آمدنش. از اتاق نشیمن صدای زنی بلند بود که می‌گفت:

- ... بلی من هیچ شکی ندارم که این کار کار ضد انقلاب است...

- رفیق کبرا! چطور این مسأله را ثابت می‌کنید؟ آیا ضد انقلاب اینطور توانایی دارند که به مکتب شما در روز روشن داخل شوند و مخزن آب مکتب را مسموم کنند؟ آیا این يك اتهام نیست؟

- نی اتهام نیست، ما شاهد داریم. دو دختر از شاگردان صنف هشتم زهرا و گل غتی دیده بودند که معلمه دینیات «سنبل» جان و معلمه تاریخ علیا جان، بعد از رخصتی در مخزن آب چیزی را انداخته بودند.

- کبرا جان، اگر چه من پولیس نیستم، ولی در ذهنم سؤال‌های فراوانی خلق می‌شود. مثلاً شما می‌گویید که معلمه دینیات و تاریخ يك چیزی را در مخزن انداختند، اما نمی‌گویید که اندازه و ابعاد آن چیز چقدر بود، سرپوش مخزن آب را چطور برداشتند و چطور توانستند که در برابر چشمان آن دو شاگرد شما، آن چیز را به مخزن اندازند، نترسیدند؟

- منشی صاحب من که دروغ نمی‌گویم، حیف که زهرا گگ به شدت مسموم شد و جان سپرد و گل غتی هم در شفاخانه افتاده و حالش وخیم است...

- اگر اینطور بود پس چرا شاگردان تان زهرا و گل غتی از آبی نوشیدند که در پیش روی چشمان شان مسموم شده بود؟

- منشی صاحب آنها چه می‌دانستند که معلمه‌های شان آب را مسموم ساخته اند؟ چطور می‌توانستند بالای معلم دینیات خود شك کنند؟ همینطور نیست حمیده جان؟ اما خودت که سنبل را خوب می‌شناسی چرا گگ نمی‌زنی؟

- مدیره صاحب راست می‌گوید. شوهر سنبل طاووس نام دارد، خاله زاده مادرم است، در کوچه ما که زندگی می‌کرد، هیچ کسی از دستش

روز نداشت، بسیار بد فعل بود، قمار می‌زد، دزدی می‌کرد، شراب می‌خورد، دخترها و بچه‌ها را آزار می‌داد، چند نفر جوان دیگر را هم بد راه کرده بود، يك دسته جور کرده بود، طاووس و رفیق‌هایش پیراهن و تنبان سیاه می‌پوشیدند. نام دسته اش را گذاشته بود «کاکه‌های سیاه پوش» و طاووس شاه سیاه پوشان نام داشت. همه شان کارد و چاقو و پنجه بکس داشتند، طاووس به زحمت مکتب را خواند، معلم‌ها را تهدید می‌کرد و کامیاب می‌شد. اما از مکتب که خلاص شد، تحصیل را ادامه نداد. در وقت داؤد خان مدتی غیب شد و به خیالم که شش ماه یا يك سال پس که آمد انقلاب شده بود و حالا می‌گویند که جهاد می‌کند علیه روس‌ها و کمونیست‌ها...

- چه وقت با سنبل ازدواج کرد؟ و سنبل چطور او را گرفت و با این سابقه اش؟

- به خاطر آن که سنبل دختر کاکای طاووس است، از طفولیت با هم نامزد بودند، طاووس هنوز در مکتب بود که عروسی کرد. دیگر سؤال داشتید منشی صاحب؟

- آیا کمی درباره حالت چهره و اندام و خصوصیات اخلاقی او می‌توانید معلومات بدهید؟

- چرانی؟ او قد بلندی دارد ولی بارزترین نشانه اش خال سیاه درشتی است که در رخسار چپش دیده می‌شود، مردی است در حدود سی و پنج سال چشمان سیاه و کلان و چهره گندمگون ولی جذابی دارد، آدم بی‌رحم و سنگدل است.

- حالا او در کجاست؟

- او دیگر در کوچه ما زندگی نمی‌کند، خاله ام می‌گوید که رفته است پشاور، ولی برادرم در همین روزها او را در چهاردهی دیده بود...

اما جلیل که این سخنان را شنیده بود، تصور کرده بود که آن مرد، همان قاتل پدرش است، قاتل پدرش هم خال سیاه کلانی در رخسار چپ داشت، قدش هم بلند بود و پوست صورتش هم گندم‌گونه بود و لباس سیاه هم می‌پوشید. دلش خواسته بود که از آن معلمه به نوبت خود سؤال کند. سؤال‌های بسیار داشت، اما حیف که زن‌ها برخاسته بودند، زن‌ها عجله داشتند، ناوقت شب بود و يك ساعت بعد قیود شب‌گردی نافذ می‌شد.

زن‌ها که به موتر جیب باشی افضل نشستند و رفتند، جلیل در فکر نوشتن مقاله افتاد، مقاله را که می‌نوشت طاووس را فراموش کرده بود، لطیف لنگ هم یادش رفته بود. با حضور ذهن کامل به قهرمان کتاب خود فولاد چگونه آبدیده شد می‌اندیشید و می‌نوشت. چند سطر را به سختی نوشت، نمی‌دانست که از کجا آغاز کند، بدون مقدمه که نمی‌شد به سراغ «پاول» قهرمان داستان رفت و از او فولاد آبدیده ساخت و اما مقدمه را که نوشت، به آسانی دو صفحه را سیاه کرد، بعد آه رضائیت‌آمیزی کشید و به فکر بازی فوتبال افتاد. به این فکر که شد به طرف اتاق نشیمن دوید، مامایش نشسته بود و آخرین قسمت‌های راپورتاژ مارشی را که به خاطر تقبیح اعمال ضد انقلاب به راه افتیده بود با دقت می‌دید. مامایش بی‌خیال نشسته بود، سگرت دود می‌کرد و بالا رفتن مشتها را در صفوف آن راه پیمایی بزرگ با نزدیک نمودن گیلایس ودکا به لب‌هایش جشن گرفته بود. مامایش به فکر مسابقه فوتبال نبود، حیف بود، باشی افضل که آخرین جام را سرکشید از جلیل پرسید:

- چطور که تا حالا نخوابیده‌ای؟

- يك مقاله نوشتم صبا جلسه داریم، حالا هم مسابقه فوتبال است، بین تیم‌های... اونه شروع شد.

باشی افضل فائزه کشید برخاست و رفت. نیمه دوم دیدار را نشان می‌دادند مره دونتا آن وقت هیچ گولی نزده بود، ولی در آخر بازی که گول زد، جلیل با شعف فریاد کشید گول. فریادش آنقدر بلند بود که مادرش را از خواب پراند. در بستر که افتید هنوز هم خوشحال بود می‌خواست با همین حالت خوش به خواب رود، ولی هر چه کرد خواب به چشمش نیامد، مدت‌ها از این پهلوی به آن پهلوی غلتید، شیرین هیچ در یادش نبود. طاووس را هم فراموش کرده بود و لطیف را هم، اما خواب که آمد در خواب دید که ناگهان اضلاع بام‌ها، سایه‌های دیوارها و خطوط پیچ در پیچ هموار و موج دار کوچه‌ء شان را طوفانی سه‌گین در بر گرفته است، رعد می‌غرید و برق اشکال هندسی زرینی در آسمان تاریک و تیره رسم می‌کرد، طوفان زورمند بود، وحشتناک بود، تکدرخت سنگ مقابل خانه مامورسبحان را از بیخ کنده بود، شاخه‌هایش را شکسته بود، خاک کوچه را لوله کرده بود و آن را به دکان صمد نانوا می‌کوفت و از میان این طوفان مدهش صدای لطیف و لبریز از التماس دختری بریده بریده خفه و مبهم به گوشش می‌رسید: کمک کمک! خدایا صدای کی بود؟ صدای شیرین بود؟

جلیل در آن روزها در صنف یازدهم مکتب بود. روس‌ها که آمده بودند و مامایش را به نوائی رسانیده بودند، دیگر نزد صمد نانوا شاگردی نمی‌کرد.

قمر در خانه علم و فرهنگ شوروی کار می‌کرد. مامایش از روس‌ها

خواهش کرده بود. قمر خانه علم و فرهنگ را جاروب می‌کرد، شیشه‌هایش را پاک می‌کرد، تشناب‌هایش را می‌شست و اتاق‌ها را گردگیری می‌کرد، مبل‌ها را صافی می‌نمود، چای و قهوه و شربت برای کارمندان آنجا تیار می‌کرد و هر دستور دیگری که برایش دادند انجام می‌داد. معاش خوبی می‌گرفت، کوپون هم داشت و خانه که می‌آمد خیاطی می‌کرد. قمر اکنون چشم به جیب برادرش نداشت و همه این‌ها مایه دلخوشی جلیل بود.

اما آنچه جلیل را رنج می‌داد این بود که مادرش وقت و ناوقت به دکان نانوا می‌رفت، به دکان نانوایی تنها می‌رفت. به دکان صمد نانوا که می‌رسید چادرش را روی شانه‌هایش میل‌غزاند، به موهای سیاهش دست می‌کشید، موهایش را رها می‌کرد روی شانه‌هایش، به صمد نانوا سلام می‌داد، لبخند می‌زد و چشم در چشم او می‌دوخت. جلیل که کودک بود، به این رفتار و کردار مادرش توجهی نداشت. اما حالا که بزرگ شده بود و خطی در پشت لبش رسته بود، هیچ خوش نداشت که مادرش به بهانه خریدن نان به نزد صمد نانوا برود، یک روز که به خود جرأت داده و با مامایش در این باره حرف زده بود، مامایش به او گفته بود... مادرت زن پاک و با عفتی است اما حق دارد که از کسی خوشش بیاید، هر کس که باشد وزیر و جوالی و نانوا در نزد من با هم برابر هستند. اگر صمد نانوا آدم خوب باشد و از قمر خواستگاری کند من هیچ مخالفتی ندارم، قمر جوان است تا آخر عمر چگونه بدون شوهر زندگی کند؟ آن دوران گذشته است که یک زن بیوه از شرم و ننگ زمانه نمی‌توانست تا آخر عمر شوهر کند. ما برای چه مبارزه کرده ایم، به خاطر رفع همین بی‌عدالتی‌ها و ظلم‌های اجتماعی، به خاطر دفاع از حقوق انسان‌ها و از جمله همین زن‌ها. بچه ام جلیل اگر به خود حق می‌دهی که دختر خلیفه غلام‌رسول سلمانی را در تاریکی کوچه

ببینی، پس چرا این حق را از دیگران می‌گیری... اما جلیل با وصف این توضیحات مفصل احساس می‌کرد که مادرش با رفتن به نزد صمد، نانوا چیزی از وی می‌دزدد، چیزی به نام غیرت ذره ذره و هر روز.

پس از آن شب که جلیل با یأس و ناامیدی از پشت دروازه مامورسبحان دور شده و شیرین را ندیده بود، هر روز به ساعت معین به همانجا که وعده‌گاه‌شان بود می‌رفت، مدت‌ها می‌ایستاد، آنقدر می‌ایستاد که صدای آذان شام به گوشش می‌رسید و مرجان بقال دکانش را می‌بست، آمد و شدها کم می‌شد و سرو صداهای افتاد، از بس که انتظار می‌کشید چشمانش خسته می‌شدند، نفس داغش، پشت لبانش را می‌سوزانید. شقیقه‌هایش به تندی می‌زد، پشتش تیر می‌کشید و درمی‌یافت که انتظار بیهوده است.

در همین روزها دو سه مرتبه مامورسبحان را دیده بود که به منزل می‌رود، دیده بود که ارباب شیرین افسرده و پریشان است، هیچ توجهی به اطراف خود ندارد، سرش در میان شانه‌هایش فرو رفته و غرق در افکار خودش هست. همین دیروز که او را دیده بود به نظرش رسیده بود که بوت‌هایش دورنگ دارند یکی سیاه و دیگری نضواری. جلیل که به پایهای مامورسبحان نگرسته و سلپرهاش را دیده بود خنده کرده بود، خنده بلند و غیرارادی. مامورسبحان صدای خنده‌اش را شنیده بود، سر برگردانیده و با نگاه خشمناکی به سویش دیده بود. جلیل گریخته بود، ولی در تمام طول راه خندیده بود. بعد فکر کرده بود که شاید به اشتباه دیده باشد، سلپرهای مامورسبحان را. هوا آنقدر روشن نبود ولی جلیل اشتباه نکرده بود. در آن روزها مامورسبحان کسی را نداشت که هنگام بیرون رفتن از منزل، سلپرهاش را تمیز کند

و در برابر پایش بگذارد. در خانه اش مور و ملخ جمع شده بودند و کسی به کسی نمی‌رسید. مامورسبحان که بر سبیل عادت صبح‌ها عجله می‌داشت، پاهایش را به سلپرها فرو برده بود، از کجا می‌دانست که اندازه پای او و خلیفه غلامرسول خسروش هم‌سان است. خم نشده بود و به سلپرها حتا نیم‌نگاهی نینداخته بود. سلپرها به اندازه پاهایش بودند و در راه و در سرویس و در دفتر هم کسی متوجه او نشده بود، وانگهی در آن روزها چه کسی به این موضوعات کوچک توجه می‌کرد، در آن ایام هر کس به فکر زندگی و گرفتاری‌های شخصی و اجتماعی خود بود، کینه نسبت به روس‌ها و کمونیست‌های دست‌نشانده مانند الکل در خون آدم‌ها می‌جوشید و هیچ‌کسی در فکر سلپرها نبود. مامورسبحان تمام روز را با همان سلپرها گذرانیده بود، تنها طرف‌های عصر، هنگامی که رخصتی می‌شد، «سلمای تایپست» که خم شده بود تا قلمش را از زیر میز بردارد، سلپرها را دیده بود. سلما اول تعجب کرده بود، بعد خندیده بود. سخیداد سرکاتب هم که دانسته بود که سلما چرا می‌خندد، خندیده بود، خنده به همه شش نفر کارمند شعبه اش سرایت کرده بود، خنده‌ها بلند و اوج‌گیر شده بودند، آب از چشمان همه ریخته بود. سخیداد شکم خود را قایم گرفته بود، سلما از فرط خنده بی‌حال شده بود. ولی مامورسبحان که آخرین ارقام بیلاس را کنترل می‌کرد، در میان طوفان این خنده‌ها بانگ بلندی کشیده و با خشم فراوانی به آنها گفته بود:

- چه گپ شده؟ خرزاییده یا پشک؟

دو هفته می‌شد که جلیل شیرین را ندیده بود، روز جمعه بود، چاشت نشده بود، تا شام بسیار وقت مانده بود. هر چه که می‌کرد وقت

نمی‌گذشت، از نشستن در خانه دلتنگ شده بود، رفته بود به دهن دروازه خانه دو زانو نشسته بود. در فکر شیرین نبود، هنوز وقت بود در فکر سؤال‌هایی بود که هم‌صنفانش از او پرسیده بودند، بچه‌هایی که سازمانی نبودند يك بار که از مامایش پرسیده بود، روس‌ها چرا به اینجا آمده‌اند؟ مامایش جواب سر بلایی به او داده بود و گفته بود «آمده‌اند به اساس دعوت مردم افغانستان برای این که جلو تجاوز خارجی‌ها را بگیرند.» از منشی سازمان جوانان ناحیه هم که پرسیده بود، گفته بود: «فرزندان شوروی بزرگ این دوستان تاریخی مردم افغانستان را دعوت کرده ایم تا از آرمان‌های مقدس انقلاب ما دفاع کنند.» این جواب‌ها را که به بچه‌های هم‌صنفش گفته بود، هیچ‌کسی قانع نشده بود. حتا بر او خندیده بودند. البته که جلیل مقصر نبود، شاید مامایش هم تقصیری نداشت، خواننده و شنیده بود که شوروی کشور بسیار بزرگی است و هر چه بخواهد انجام می‌دهد. اما حالا که روی دوکنده زانو نشسته بود و به این مسأله می‌اندیشید، خویشتن را در حدی نمی‌یافت که جواب سؤال‌های هم‌صنفانش را پیدا کند. در همین افکار بود که لطیف شاگرد صوفی نجم‌الدین به او نزدیک شده و گفته بود:

- جلیل آغا، سلام چه حال داری، در کدام چرت و سودا غرق هستی که آدم را نمی‌بینی، يك سلام خشکه چیست که خود را تیر می‌کشی؟

- نی چرا خود را تیر کنم؟ ببخش که فکرم نبود، کجا می‌روی آغازاده؟

- می‌رفتم که دکان را باز کنم، سماوار را روشن کنم...

- سماوار را؟ مگر دکان بسته بود در این روز جمعه که مردم بیکار هستند؟

- دکان را خو دیروز و امروز بسته کرده بودیم. از خاطری که دیروز رفته بودم به لوگر و صوفی هم کار داشت، امروز هم صوفی...

- لوگر چه می کردی لطیف جان؟

- والله از تو چی پت کنم؟ رفته بودم پشت ملا حسام‌الدین جن گیر، ملا را پیدا کردم و آوردم که جن‌های دختر خلیفه را از زیر دهنش بیرون کند.

- چه می گویی لطیف بچیم دیوانه خو نشده‌ای؟ جن‌ها آن هم در زیر دهن شیرین؟

- بلی اما تو چه قسم عاشق هستی که خبر نداری. نیم کوچه‌گی‌ها خبر دارند، همین حالا برو که در پیش روی خانه مامورک چقدر مردم جمع شده اند...

از شنیدن این سخنان رنگ‌آ چهره جلیل پریده بود، سفید شده بود، تنش لرزیده بود، حیران مانده بود، پریشان شده بود، اندوه و درد تلخی احساس کرده بود. بعد با تضرع مشهودی از لطیف خواسته بود تا تمام جریان را برایش بازگو کند. لطیف که جریان جن گرفتن شیرین را قصه کرده بود، افزوده بود:

- ... اما کاش که به موسهی لوگر نمی‌رفتم و این ملای پدر سور را نمی‌آوردم، چه می‌فهمیدم که این پدر لعنت شیرین بیچاره را با قمچین می‌زند؟

- با قمچین می‌زند چرا؟

- می‌زند که جن‌ها از زیر زبانش بیرون بیفتند.

- چطور؟ با قمچین؟

- بلی با قمچین می‌زند، شیرین چیغ می‌زند، گریان می‌کند، دل آدم برایش می‌سوزد، کباب می‌شود.

- پس بیا که برویم در ناحیه مامايم را خبر کنیم، مامايم امروز هم کار می‌کند.

- مامايت؟ راست گفتی، والله برو که برويم.

در تمام مدتی که آنها به طرف ناحیه می‌رفتند، جلیل ساکت بود، گیج و منگ بود، بهتش زده بود و حیران مانده بود که چگونه جن‌ها در بدن شیرین راه یافته و جا گرفته اند جلیل نمی‌دانست که جن چیست؟ چه شکل و چه قیافه‌پی دارد؟ به چشم دیده می‌شود یا دیده نمی‌شود، جسم دارد یا ندارد، لمس می‌شود یا نمی‌شود، حرف می‌زند، غذا می‌خورد، آب می‌نوشد، گریه می‌کند، خنده می‌کند، عاشق می‌شود یا نه؟ زنده جاوید است یا يك روز مثل آدم‌ها می‌میرد. دلش می‌خواست که این سؤال‌ها را از لطیف بپرسد. اما اوقات لطیف بسیار تلخ بود، همین قدر که او را همراهی می‌کرد بسیار بود. جلیل همین طور که راه می‌رفت و درباره جن‌ها می‌اندیشید، ناگهان به فکر «غیاث» افتاد، همان بچه لاغر اندامی که کله بزرگی داشت و در بازی توپ دنده مرده بود، بینیش چقدر خرد بود، انگار بسیار پایین‌تر از پیشانی‌ش نیش زده بود، چه چشم‌های کوچکی داشت مثل دانه ارزن و چه گوش‌هایی کلان مثل پکه، اما چه بچه بی‌آزاری بود، چقدر فقیر بود، هیچ وقت بوت نمی‌پوشید، بوت نداشت که بپوشد. صبح که می‌شد ماده گاو را می‌برد برای چریدن، از این لب جوی به آن لب جوی از این کرت به آن کرت، چقدر بیچاره را می‌زدند به خاطر يك مشت علف یا رشقه و شبدر. بیچاره بدون زدن

هم گپ را می‌فهمید، دیوانه نبود که گپ را نفهمد. اما گاهگاهی که حالش دگرگون می‌شد، لرزه افتاد به اندامش می‌افتاد، به زمین می‌غلتید و از دهنش کف سر می‌کرد. زمیندارها فکر می‌کردند که دیوانه است. می‌گفتند زدن بالایش تأثیری ندارد، می‌گفتند هیچ دردی را حس نمی‌کند، می‌گفتند خود را به دیوانه‌گی زده، می‌گفتند گاو را قصدی رها می‌کند، می‌گفتند زدیمنش که جن‌ها از جانش بیرون شوند. ده‌ها گپ ضد و نقیض می‌زدند. تهمت می‌بستند بهانه می‌گرفتند و غیاث بیچاره و مظلوم را خون پر و خون چکان می‌کردند و به خانه اش می‌فرستادند. در چنین حالاتی مادرش که همین یک پسر را داشت و همان یک گاو را، بالای بام بالا می‌شد، یخنش را می‌درید، گریه می‌کرد، هر کسی را که از کوچه گذشت با سنگ می‌زد و دشنام می‌داد. یک روز جلیل دیده بود که چگونه اول او را لرزه گرفته بود، بعد به زمین غلتیده بود، روز عید بود، مردم در بازار جمع شده بودند. مردم در اطراف غیاث حلقه بسته بودند، غیاث شتنک می‌زد، دستک و پایک می‌زد، رگ‌های گردنش پندیده بودند، موهای سرش سیخ سیخ شده و ایستاده بودند، عرق از سر و صورتش جاری شده بود، دست‌هایش را به گلویش نزدیک کرده بود، گلویش را مالش داده بود، خرخر کرده بود، صدای خس خس از سینه اش برخاسته بود و بعد از این همه کارها کف سفید غلیظی از دهنش خارج شده بود. کف سفید که خارج شده بود و شاشش هم که تنبانش را ترکرده بود، برخاسته بود و رفته بود به خانه و نزد مادرش و گاو ماده اش.

جلیل آن روز به جز از کف سفید و شاش، هیچ چیزی را ندیده بود که از بدن غیاث خارج شود. اما مردم می‌گفتند که غیاث جن دارد ولی آیا همان کف جن بود؟ طبیعی است که نبود بود؟

مردم می‌گفتند هنگامی که غیاث تولد می‌شد، پدرش نبود. نصف شب

رفته بود به بازارك پنجشير، بادنجان سیاه بار کرده بود بالای خر سفید اریاب برای فروختن. مادرش دم دم‌های صبح احساس درد نموده بود، در خانه هیچکسی نبود، کسی نبود که برود تا آخر کوچه پشت دای «قندی». مادرش زور زده بود، بسیار زور زده بود، بچه اولش بود، بی تجربه بود، غیاث که بر زمین افتاده بود کلمه شریف را نخوانده بود، یادش رفته بود، شاید ذوقزده بود، یا شاید گریه‌های غیاث باعث این تغافل شده بود. هر چه که بود از قندی شنیده بود که ناف نوزاد را باید برید و گره زد و سپس با آب گرم او را شست. قیچی در دسترسش بود، بالای سرش بود. اما آب گرم نبود، ناف را بریده و گره زده بود و رفته بود به تنور خانه آتش افروخته بود، آب را گرم کرده بود و برگشته بود با آفتابه‌ی و لگنی.

در راه بود که صدای خنده به گوشش رسیده بود. کسی با غیاث حرف می‌زد، غیاث را ناز می‌داد، صدای زنانه بود، صدای بسیار زیری بود، به صدای آدم‌ها نمی‌مانست. غیاث هم خنده می‌کرد، هر دو خنده می‌کردند، هم آن صدا و هم غیاث.

اما این غیاث بیچاره چه زود مرد. نوروز بود مراسم قلبه کشی خلاص شده بود، گوساله جنگی هم. کلچه‌های تنوری را هم خورده بودند. بزرگان قریه در پیتاو قلعه برگد نصرالله نشسته بودند، چای می‌خوردند، کلچه می‌خوردند و از هر دری سخن می‌گفتند. جوانان در گوشه دیگری جمع شده بودند، قطعه بازی می‌کردند، سائقه بازی می‌کردند و یا درباره گوساله ملك قدوس که چه چاق و پروار بود، ولی تاب يك شاخ گوساله لاغر گدا محمد را نیاورده، گریخته و سر به صحرا نهاده بود، تبصره می‌کردند و می‌خندیدند. کودکان همسن و سال جمیل و غیاث در پیش روی قلعه برگد نصرالله، در کرت‌های شدیدار توپ دنده می‌کردند، مسعود پسر برگد، میر میدان بود و نوبت توپ زدن و دويدن از دسته

دست میاجان که توپ را با دست چپ می‌زد، بسیار دور می‌رفت، آنقدر دور می‌رفت که مسعود قبان نمی‌توانست آن را قپ کند. میاجان که توپ را با دنده می‌زد، بچه‌های دسته اش تا آخر میدان می‌دویدند و پس می‌آمدند. خود جلیل هم خوب توپ می‌زد، اما بچه‌ها ترجیح می‌دادند که نوبت میاجان چپ دست برسد، چه شد چه واقع شد که آن دفعه توپ هفت پوست بسیار دور نرفت. اگر چه میاجان چپ دست توپ را به شدت زده بود، ولی توپ را مسعود قپ کرده بود، شگفتی انگیز بود، نبود؟ مسعود غیاث را که می‌دوید نشانه گرفته بود. توپ هفت پوسته در گیج‌گاه غیاث خورده بود، غیاث بر زمین افتاده بود، کف سفیدی از دهنش جاری شده بود و در یک چشم برهم زدن جان سپرده بود...

نزدیک دروازه ناحیه رسیده بودند که لطیف گفت:

- جلیل بچیم بیخی از گپ ماندی، بل بل طرف آدم می‌بینی و هیچ گپ نمی‌زنی... اینه در ناحیه رسیدیم، پیش شو مامایت را پیدا کن و برایش بگو که چه گپ شده؟

- لطیف جان راست می‌گویی، در فکر جن‌ها بودم، هیچ باور نمی‌کنم که جن و من وجود داشته باشد، باز در این وقت و زمان. اما حالا تو خودت پیش شو، گپ را خودت بزن، چرا که از موضوع خبر داری...

- خیر است من گپ می‌زنم اما تو بسیار ترسندوک هستی رنگت مثل دیوار سفید شده، صوفی می‌گوید: «گر دل شیر نداری سفر عشق نکن...» تو چه قسم عاشق هستی؟

در کنار در ورودی ناحیه آن دو را یک سر باز پولیس متوقف ساخته بود، پرسیده بود که کیستند و چه می‌خواهند؟

قصه‌ء شان را که شنیده بود، برده بودشان به نزد افسر نوکریوال. افسر نوکریوال که قصه شان را شنیده بود گفته بود:

- حرامزاده‌ها چی می‌گویید؟ جن و جادوگر و دختر و قمچین. ما کجاییم در این بحر... و شما حرامی‌ها در کجا؟ بروید گم شوید و گرنه این دنده را در... تان می‌زنم.

ولی آن دو که سخت ترسیده و قصد بازگشت را داشتند، ناگهان دیدند که یک موتر جیپ در مقابلشان متوقف شد، در بین موتر افسر پولیس بلند رتبه‌پی نشست، افسر به طرف جلیل لبخند می‌زد و با دست او را به سوی خود فرا می‌خواند. آن افسر ناصر بود و جلیل بارها او را در خانه مامایش باشی افضل دیده بود.

ملا حسام‌الدین جن‌گیر را هنوز هم مامور سبحان با قمچین و مشت و لگد می‌زد، ملا کمک می‌طلبید. ملا تمام مسلمان‌ها را فرا می‌خواند، چیغ می‌زد، شکایت می‌کرد، داد می‌خواست، پوزش می‌خواست، توبه می‌کرد. ولی مامور سبحان با خشم و غضب قمچین را بالا می‌برد و به سر و روی ملا می‌کوبید. همسایه‌ها در پشت بام‌ها ایستاده بودند، بالای شاخه‌های تکدرخت سنگ بچه‌ها نشستند، در پشت دروازه حویلی مرجان بقال و تی چند از کوچه‌گی‌ها ایستاده بودند. ملا چیغ می‌کشید، وای وای می‌گفت. شیرین‌گریه می‌کرد. گلاب از درد زخم شکمش مینالید، آغا جان آغا جان می‌گفت و صدای گریه و ناله اش به هفت آسمان می‌رسید. ننه صفورا تازه به هوش آمده بود. زلیخا اشک می‌ریخت، شفاعت می‌کرد، غلام رسول سلمانی و صوفی نجم‌الدین سماوارچی تلاش داشتند که ملا را نجات دهند. همه‌مه و غالمغال

بچه‌های روی درخت شنگ و همسایه‌های پشت بام‌ها به اوج رسیده بود.

ازحام، بی‌نظمی، هیاهو، ترس سردرگمی بهت و ناباوری بیداد می‌کرد که ناگهان موتر جیپ روسی در برابر دروازه منزل مامورسبحان متوقف شده بود. يك افسر، دو نفر سریاز، جلیل و لطیف از موتر پایین شده بودند، سریازی با سرعت از دیوار بالا شده و دروازه را گشوده بود به حویلی که ریخته بودند و سلاح‌های شان برق زده و غژغژ موزه‌های شان که برخاسته بود، همه‌همه همسایه‌گان، چیغ و داد بچه‌ها، آخ و واخ گفتن ملای جن‌گیر نیز فرو نشسته بود. دست مامورسبحان که برای هفتاد و هفتمین بار قمچین را بالا برده بود، در هوا خشکیده بود. دهن گلاب که با آخرین ظرفیت ممکن برای چیغ زدن باز شده بود، همچنان باز مانده بود. سکوت تلخ و سنگین در حویلی سایه افکنده بود. اما با این همه صدای حق‌هق گریه و ناله شیرین دیوارهای پسخانه را می‌شکافتند و به گوش جلیل می‌رسیدند.

فرمانده سریازان که یک خردضابط پولیس بود، قامت بلندی داشت، لاغر بود، بروت‌های نازکی پشت لبانش سبز شده بود، بینیش دراز و قلمی بود، بینی خوش‌ترکیبی داشت، از همان بینی‌هایی بود که صاحبش را جذاب جلوه می‌داد، هر چند که ابتداء لوله‌بی بود که اکسیژن را به شش‌ها می‌رسانید و وظیفه دیگری نداشت.

خردضابط، پولیس پس از آن که نگاهی به حاضران افگند و به بام‌ها و بامبئی‌ها، نگریست با صدای بلندی پرسید:

- صاحب این خانه کیست؟

کسی جوابش را نداد. سکوت از در و دیوار می‌بارید، لحظه‌بی گذشت.

مامورسبحان عطسه زد، دستش با قمچین آهسته و آرام پایین آمد و قمچین را به طرف ملا پرتاب کرد، بر دو زانو نشسته و در صدد یافتن دستمال ابریشمینش شد، دستمال ابریشمی در جیب واسکتش بود، اولین بار بود که در عمرش دستمال را به موقع می‌یافت. دستمال را که یافت با صدای بلندی فین کرد، چنان قوی و زورمند که گلاب از جا پرید و دهنش بسته شد.

خردضابط سؤالش را تکرار کرد. کسی به سؤالش جواب نداد. گریه خفه ولی پرسوز شیرین همچنان شنیده می‌شد. از پسخانه بوی اسپند و سیر و عود و کندر که لابد تا کنون می‌سوختند، به حویلی می‌رسید. امتزاج همین بوها بود که مامورسبحان را به عطسه را داشته بود، یا بوی تند کلونیای روسی که خردضابط به صورتش زده بود. هر چه که بود مامورسبحان به چشمان خردضابط می‌نگریست، عطسه می‌زد بینیش را می‌تکاند و نمی‌دانست که خردضابط برای چه آمده، چگونه آمده و از وی چه می‌خواهد؟

اما این لطیف بود که سکوت را شکست و گفت؟

- قوماندان صاحب او نه صاحب خانه روی صفه نشسته، همو که عطسه زده می‌رود...

خردضابط که صاحب خانه را شناخت، لگدی به اوزد و با خشونت پرسید:

- چرا جواب نمی‌دهی؟ کر هستی، گنگه هستی، دیوانه هستی، چیستی؟
نامت چیست؟

- نامم؟ نامم سبحان است.

- سبحان؟ تنها سبحان، بدون الله، بدون محمد؟

- نفهمیدم صاحب؟

- صاحب کله ات را بخورد، محمد سبحان، غلام سبحان، سبحان الله
یا چی؟

- محمد سبحان.

- چه کاره هستی؟

- مامور محاسبه بانک ملی هستم.

- مأمور دولت هستی؟ عجب مأموری هستی که به دخترک مزدورت
تجاوز می‌کنی، جادوگر را از لوگر می‌خواهی، دختر صغیر مردم را به زیر
قمچین جادوگر می‌اندازی، زخمی و خون چکان می‌کنی، باز می‌گویی که
مامور دولت هستی. خوب چه کردی جادوگر را، چه کردی دختر را،
جن‌ها چه شدند، هستند رفتند؟ بگو جنایتکار!

قضیه جدی شده بود، بیخ پیدا کرده بود، خردضابط از تمام اسرار خبر
یافته بود، خردضابط را لطیف در جریان قضایا قرار داده بود. لطیف
از صوفی نجم‌الدین شنیده بود، صوفی نجم‌الدین از غلام‌رسول حرف
کشیده بود و فهمیده بود که مامور سبحان قبل از آنکه با شیرین نکاح
کند به او تجاوز کرده است...

مامور سبحان جلیل را درست در همان موقعی که عطسه زده بود،
شناخته بود، شاگرد صمد نانوا بود که در این روزهای اخیر هر شامگاه
به دهن درواز منزلش کشیک می‌داد. همان وقت هم شك کرده بود،
بدگمان شده بود و از خود پرسیده بود جلیل در اینجا چه می‌کند؟ اما

حالا جواب سؤال‌هایش را یافته بود. جلیل خواهرزاده باشی افضل کارگر بود. باشی، منشی ناحیه شده بود، به جلیل وظیفه داده بود که خانیش را زیر نظر بگیرد. باشی افضل حتماً خبرهایی شنیده یا چیزهایی دانسته... کاش تفنگچه اش را بالای کندوی آرد نمی‌نهاد. کاش در دسترسش می‌بود... اما نه اکنون برای هرگونه عکس‌العملی دیر شده است، چاره‌ی نیست، باید تن به تقدیر سپرد، هر چه که پیش آید خوش آید... باید فروتن بود، آرام بود و هرچه پرسیدند با صداقت جواب گفت...

در وجود مامورسبحان از این خصوصیت‌ها به قدر کافی پیدا می‌شد. او در چنین حالاتی که در تنگنا می‌افتاد، خوبتر و بهتر و با حضور ذهن می‌اندیشید. اگر ضرور می‌بود ساده و افتاده و متواضع می‌شد. این ساده‌گی و فروتنی چنان در چهره و کردار و رفتارش بازتاب می‌یافت که هرگونه شک و شبهه‌ی را از بین می‌برد، صداقت از نگاهش خوانده می‌شد، گفتارش ملایم می‌گشت و طرف مقابل احساس می‌کرد که مامورسبحان آدم راستگو و پاکدلی است. دیگر این که مامورسبحان به رقص آهسته ولی خود جوش تقدیر و سر نوشت باور داشت. شاید به همین خاطر بود که وقتی هر حادثه‌ی را که برایش اتفاق می‌افتاد، از ممکن غیب می‌پنداشت و گردن خمیده‌ی پیدا می‌کرد...

خردضابط که گفت «هو جنایتکار» چشمش به قمچین افتاد. قمچین را برداشت، زبانه قمچین خونین بود، خنده تلخی کرد. اما خنده اش را خورد. قمچین را با غیظ تمام بر بدن مامورسبحان فرود آورد و گفت:

- چه گفتم؟ گنگه شدی؟

- زخم در پسخانه است، ملا همین جا است، او نه روی خود را می‌شوید،

ملا آمده بود که جن‌ها را با قمچین بزند، اما ملا جن‌ها را نزد، زنم رازد،
من قهر شدم و ملا را زدم با همین قمچین...

- زنت؟ کدام زنت؟ نام زنت چیست؟

- نامش؟... نامش شیرین است.

- شیرین چه وقت زنت شد؟ مردم می‌گویند که شیرین زن تو نیست، تو
به زور به او تجاوز کرده‌ای...

- کدام مردم؟ هر کسی که می‌گوید دروغ می‌گوید، بی‌بی صفورا مادرش
می‌گوید که شیرین زن من هست.

- مادرش می‌گوید؟ مادرش هر چیزی می‌گوید، اما تو چه می‌گویی؟ زنت
هست یا نیست؟ چه وقت نکاحش کردی، چه قسم نکاحش کردی،
در کجا نکاحش کردی، کو نکاحنامه؟

مامورسبحان تلاش می‌کرد که تمرکز فکری پیدا کند و به سؤال‌های
پیهم خردضابط به ترتیب جواب دهد. اما ننه صفورا که به هوش آمده
بود، این گفتگوی را شنیده بود، به روی صفه آمد و با صدای آرام،
سنگین ولی پردردی چنین گفت:

- قوماندان صاحب نزنش، او راست می‌گوید، دخترم شیرین زنش است،
ملای مسجد خبر دارد، ملای مسجد در همین خانه آنها را نکاح کرد،
شاهدها را هم آورده بود، ولی پس از نکاح، دخترم را جن گرفت. شاگرد
صوفی صاحب این ملای جادوگر را آورد، ملا گفت باید دخترت را با
قمچین بزنم تا جن‌ها از جانش بیرون شوند... اما حالا وقت این گپ‌ها
نیست خون از جان دخترکم سر کرده بی‌هوش افتاده، به لحاظ خدا و
قرآن يك چاره کنید اگر نی از دست می‌رود...

خردضابط با شنیدن سخنان مادر شیرین، دستگاه مخابره اش را گرفته و خواهان يك امبولانس شده بود، بعد به دست‌های ملا حسام‌الدین جن‌گیر و مامور سبحان و لچک زده بود، سپس رفته بود به داخل خانه و از آنجا به پسخانه که ببیند گپ از چه قرار است. در پسخانه شیرین بالای دوشکی نشسته بود، پیراهن نازکی به تن داشت، پیراهن نازکش با هر ضربه قمچین ملا حسام‌الدین جن‌گیر پاره شده بود، نقش قمچین به تمام اندام قشنگش، بر پشت بلورینش، بر شانه‌های سیم‌گونش، بر سینه‌های نو شگفته و نورسش خطی از خون بجا گذاشته بود. گردنش، گردن بلند و سپیدش کبود شده بود، خمیده بود، زلفانش آشفته جر و در هم شده بود و به زمین می‌نگریست و از چشمانش سیلاب اشک جاری بود.

شیرین هیچ توجهی به آنچه که در اطرافش می‌گذشت، نداشت. نه خردضابط را می‌دید و نه جلیل و لطیف را. گریه می‌کرد آخ می‌گفت و در فاصله آخ گفتن‌ها چق چق می‌کرد.

ننه صفورا که با خردضابط به پسخانه رفته بود، دخترش را، دختری را که به جای نوازش شدن، بوییدن و بوسیده شدن، گزیده شده و قمچین خورده بود، در آغوش گرفته بود. شیرین در تب خود می‌سوخت نیمه برهنه بود، از تنش هنوز هم خون می‌چکید و تجسم کامل يك معصومیت بود.

خردضابط هنوز جمپر بهاریش را نکشیده بود و با آن تن برهنه شیرین را نپوشانیده بود که امبولانس شیون کنان رسیده بود، شیرین را در برانکار انداخته بودند. مادرش نیز در پهلویش در امبولانس نشسته بود، زلیخا زن سیاه بخت سلیمان تیکه‌دار به آنها پدرود گفته بود و امبولانس تنوره کشان دور شده بود. خردضابط، ملای جن‌گیر و

مامورسبحان را در موتر جیب انداخته بود. این يك را به جرم فریب و اغوا و شلاق زدن يك دختر نا بالغ و آن دیگری را به جرم تجاوز به عفت و عزت مزدورش. هر چند که برای توقیف آن، دو نه سندی داشت و نه مدرکی و نه کدام حکم کتبی. تنها دستور شفاهی آمر خود را انجام داده بود، ولی آیا لعبتکی نبود خردضابط که دستور رئیسش را انجام داده بود؟ یا مرد با وجدانی بود که نمی‌توانست شقاوت بشری را محکوم نکند؟

۱۳

شیرین را که به شفاخانه علی‌آباد برده بودند، پس از پانسمان و بستن زخم‌های قمچین ملای جن‌گیر، در بخش عقلی و عصبی آن شفاخانه بستر کرده بودند. پرستارها و نرس‌ها که شیرین را بستر کرده بودند، دیده بودند که او هنوز هم می‌گرید و می‌لرزد. در واقع هم شیرین موجود وحشتزده‌ی بود، در چشمان سیاه دردآلودش تمام غم‌های زمانه موج می‌زد، از نفس‌های تند و تب‌آلودش احساس می‌شد که شکنجه‌گران چقدر و تا چه اندازه‌ی بیرحم و سفاک بوده‌اند. شیرین هنوز هم حرف نمی‌زد فقط چق چق می‌کرد، خیره خیره به صورت پرستارها و داکترها می‌نگریست. نمی‌دانست که چرا آنها سپید پوش‌اند، نمی‌فهمید که اینجا کجاست و این بستر پاک و نظیف و این چپرکت مستریح را چه کسی به او داده و چرا به او داده. اما شیرین چه می‌خواست و چه نمی‌خواست هنگامی که ادویه مخدر را به او تزریق کردند و در بسترش دراز کشید، نوعی رخوت و آرامش احساس کرد که تا آن هنگام برایش کاملاً ناشناخته بود. چشم‌هایش پت می‌شدند که مرد سفیدپوشی دستش را گرفته و به چشمانش نگریسته بود، شیرین نمی‌دانست که آن مرد کیست ولی هر کسی که بود نگاهی مهربان داشت، اذیتش نمی‌کرد،

با سنگ نمی‌زدش با قمچین نمیزدش، پیراهنش را نمی‌درید و با دندان‌های تیزش با ناخن‌های سیاهش سر و صورت و سینه‌اش را خراش نمی‌داد. هر کسی که بود، عجب بوی خوشی داشت، عجب انگشتان دراز و مهربانی. اما هنوز آن مرد سپید پوش دستش را در دست داشت که چشمانش بسته شده بود، در چاه تاریکی سقوط کرده بود، چاهی که انتهایش معلوم نبود و شیرین نمی‌دانست که چه وقت در ته آن چاه می‌رسد.

داکتر اشرف آن روز داکتر نوکریوال بود، شیرین را معاینه کرده بود. قصه شیرین را از صفورا شنیده بود، خردضابط هم که چند لحظه بعد آمده بود و سند تسلیمی می‌خواست بر سخنان صفورا مهر تایید زده بود. ظلم و ستمی شده بود بر دختر فقیری، ظلم و ستمی که در آن روز و روزگار بسیار اتفاق می‌افتاد، حادثه فوق العاده بی‌نبرد. بسیاری‌ها هنوز هم به موجودیت جن و دیو باور داشتند. پانزده سال قبل که هنوز به فرانسه نرفته بود، خودش نیز اعتقاد کاملی به وجود ارواح داشت. ولی آنچه او را وا داشته بود که بالای سر این دختر بایستد و با نگرانی مراقب حال و احوالش باشد، زخم‌هایی بود که از نیش قمچین به جا مانده بود، زنده‌گی و کراهت رفتاری بود، اهانتی بود که به آن دختر روا داشته بودند.

چشم‌های شیرین که بسته شدند، داکتر اشرف خشنود شد. ولی هنگامی که به آن دختر بینوا نگرینست، شگفتی زده شد. داکتر اشرف در مقابلش سری را می‌دید بی‌حرکت و خاموش، با صورت کوچک، چشم‌های بسته و زلفان سیاه پیچ در پیچ و پریشان. سری که انگار از گچ ساخته باشند، سر ظریف، صورت زیبا، اما خاموش، سفید و مرده. حتا در بافت صورت این سر هیچ حالتی یافت نمی‌شد، گویی هرگز صاحب این سر، هیچانی، فکری، ترسی، التهایی نداشته است، به طوری که اگر داکتر

اشرف قصه شیرین را از مادرش و خردضابط نمی‌شنید، اینک پس از تزریق فکرمی کرد که جزء جزء این صورت مرده است و هیچ امیدی به زندگی او نیست. داکتر دقایق زیادی به صورت شیرین نگریسته بود. دو سه بار از نجیبه نرس نوکریوال پرسیده بود که مقدار مرفین که شیرین را پیچکاری کرده بود، به چه اندازه بود، مضطرب بود. داکتر اشرف می‌ترسید که مبادا قلب کوچک مریضش تحمل همان دوز کوچک مرفین را نداشته باشد.

داکتر اشرف آن شب برای چندین بار به اتاق ۲۶ که شیرین در آن بستر بود رفته و آمده بود، با دلسوزی و ترحم و با احساس مسؤولیت نبضش را امتحان کرده بود، به صدای قلبش گوش داده بود، ضربان‌ها را شمرده بود، دست بر پیشانی شیرین گذاشته بود، پیشانی عرق آلود او را پاک کرده بود، درجه ریزش قطراب سیروم را امتحان کرده بود، کارهایی کرده بود که نه تنها برای نجیبه نو بود، بلکه خودش نیز از خود پرسیده بود که به چه خاطری در کاری دخالت می‌کند که وظیفه یک نرس و پرستار است.

آخرین باری که داکتر اشرف به اتاق شماره ۲۶ رفت و برگشت ساعت دوازده شب بود. شیرین به خواب عمیقی فرو رفته بود و جای هیچ‌گونه دلواپسی نبود، داکتر خسته و زله شده بود، دلش می‌خواست اندکی بخوابد. شب آرامی بود، اگر مریض دیگری نمی‌آوردند، می‌توانست تمام شب را با خاطر آرام بخوابد. فردا هزار کار داشت...

ولی داکتر نتوانست بخوابد. چشم را که برهم می‌گذاشت، صورت زیبای «روزالین» همسرش در برابرش ظاهر شد. چهره شیرین، همین دختری که در اتاق شماره ۲۶ بستر بود، نیز در پیش چشمانش قد کشید، چهره‌پی که انگار هم تراش تنش را و هم تراش صورتش را از

روزالین وام گرفته بود. به یاد روزالین که افتاد خاطره‌ها هم آرام آرام در ذهنش راه یافتند و نگذاشتند که داکتر اشرف با خیال راحت دیده بر هم گذارد.

داکتر اشرف مردی بود بلند بالا، برازنده و با وقار. موهایش هنوز سیاه سیاه بودند و هیکل و قامتش متناسب و استوار، بینی و اجزای صورتش هم به قاعده. اشرف در خانواده روشنفکر و مرفه‌الحال به دنیا آمده بود، جوان با استعدادی بود از لیسه استقلال که سوم نمره فارغ شده بود، اولیای امور فرستاده بودنش به فرانسه. در آنجا در دانشگاه سوربون درس خوانده بود در رشته بیماری‌های روانی.

اشرف پانزده سال می‌شد که به وطن برگشته بود. در این مدت شاهد جاگزیبی‌های سیاسی فراوانی شده بود و پادشاه گردشی‌های بی‌شماری. اگر چه جریان‌های سیاسی چپ و راست سعی کرده بودند که او را شکار کنند، اما وی زیر بار هیچ تعهدی نرفته بود. یک بار هم‌صنغی ایام مکتبش موسای بز هم از او دعوت کرده بود که به حزب اسلامی بپیوندد، ولی اشرف نپذیرفته بود، هر چند که به خداوند ایمان داشت، اما به دنیای پیرامونش با دید روشنبینانه‌ی می‌نگریست و پیدایش هستی را از چشم‌انداز فرا طبیعی نمی‌دید. او به نظریات زیگموند فروید ارج و اهمیت فراوانی می‌گذاشت. از نظریات او که می‌گفت قسمت اعظم ناراحتی‌های روحی از قبیل هیستری، صرع، مالیخولیا، دیوانه‌گی، عدم تعادل‌های عصبی، سرکوفته‌گی‌ها و روان‌پریشی‌های انسان‌ها ناشی از ناکامی‌های جنسی و سرکوب شدن امیال و خواست‌های آنها است، دفاع می‌کرد و ساعت‌ها با روزالین هم صنفیش در بحث و جدل می‌بود. اما روزالین ماده را زنده نمی‌پنداشت، معتقد بود که روح اصل است،

جاودان است، ازلی است و سرچشمه حیات. دختری بود که به خدا و روح‌القدس ایمان داشت، کلیسا می‌رفت و هیچ یکشنبه، رفتن به کلیسا را قضاء نمی‌نمود.

روزالین از همان نخستین روزهایی که این جوان جذاب را که همه اجزای صورتش به قاعده بود، دیده بود، به او علاقمند شده بود. علاقمند جوانی که دریشی تیره و یک دست می‌پوشید، نکتایی بسته می‌کرد، بوت‌هایش برق می‌زد، موهایش مانند شب سیاه بود، «غ» را «ر» تلفظ می‌کرد و مدت‌ها وقت لازم بود تا جرأت آشنا شدن و سخن گفتن را با یک دوشیزه پاریسی پیدا کند. اما هر قدر که همصنفی شرفیاش گوشه‌گیری می‌کرد و سرش را در لای کتاب‌هایش فرو می‌برد، به همان اندازه، روزالین مصمم‌تر می‌شد تا باب دوستی را با این جوان محجوب و منزوی بگشاید.

روزالین اگر زیباترین دختر دانشکده روانشناسی دانشگاه سوربون نبود، بیگمان جذاب‌ترین و خوش‌پوش‌ترین دوشیزه دانش آموز آن دانشکده بود، موهای زرافشان و چشمان آبی هم‌رنگ آبهای بحیره مانس داشت، قامتش دلفریب و پیکرش هوس‌انگیز بود. چندان که با دیدن او، دریچه تمام شادی‌ها و لذت‌ها به روی آدم گشوده می‌شد و این احساس به انسان دست می‌داد که اگر پاریس شهر مزدحمی است و آدم به آدم نمی‌رسد و پول سلطان قلب‌ها است، در عوض دخترانی هم دارد که با دیدن آنها تمام خسته‌گی یک روز پر از مشغله ذهنی و جسمی از وجود انسان رخت بر می‌بندد.

سه ماه می‌گذشت که روزالین برای نزدیک شدن با داکتر اشرف در پی بهانه بود، اما نه در صنف نه در هنگام تفریح و قهوه نوشیدن و نه در موقع خارج شدن از دانشکده، چنین فرصتی دست می‌داد، یا دوستان

روزالین مزاحم می‌شدند و یا آموزگاران‌شان. سخت کوشی و پیگیری‌یی که اشرف داشت هم مزید بر علت بود. اشرف پس از ختم درس معمولاً به کتابخانه دانشگاه می‌رفت، ساعت‌ها در میان آثار فروید و شاگردان اهل و نا اهلش مانند آلفرد آدلر، کارل گوستاو یونگ، استکل ابراهام... گم می‌شد و تا چراغ‌های کتابخانه گل و روشن نمی‌شدند، سر از لای کتاب‌ها بر نمی‌داشت. ولی سه ماه که گذشته بود و کاسه صبر روزالین لبریز شده بود، فرصتی پیش آمده بود که روزالین به آرزویش برسد.

روز شنبه، بود اشرف بر خرق عادت به کتابخانه نرفته بود، راهی ایستگاه مترو شده بود، باران سیل آسایی هم می‌بارید. روزالین که اشرف را دیده بود، با شتاب خود را به او رسانیده، چتری کوچک آبی رنگ خود را به او داده و گفته بود:

- بگیرید که تر نشوید، بگیرید نه شرمید، می‌بینید که من کلاه و بالاپوش بارانی هم دارم، اما شما باید به هوای اروپا عادت کنید. در اینجا ناگهان می‌بارد و ناگهان هم آفتاب می‌درخشد، ولی ما پارسی‌ها هرگز فراموش نمی‌کنیم که بدون چتری بیرون شویم چه در زمستان و چه در تابستان.

پس از آن روز که با هم آشنا شده بودند دیگر روزالین نمی‌گذاشت که روزهای شنبه و یک شنبه را داکتر اشرف به تنهایی بگذرانند. در این روزها آن دو با هم قدم می‌زدند، با هم گفتگو می‌کردند، بحث و فحص می‌نمودند، اینجا و آنجا در کافه‌یی می‌نشستند، قهوه می‌نوشیدند یا می‌رفتند به باغ «لوکزامبورگ» یا «جنگل بولونی» یا «شان دومارس»، گردش می‌کردند و مانده که می‌شدند بالای دراز چوکی می‌نشستند و گفتگوهایشان را از سر می‌گرفتند. یک روز که در جنگل «ونسان» گردش می‌کردند، روزالین به عقایدش پافشاری می‌کرد و می‌گفت:

- ...ساینس و از جمله فزیک علمی است که با روانشناسی میان‌په‌ی ندارد، ساینس تا کنون نتوانسته است که به حقیقت روح و وجود آن در پهنه هستی جواب روشنی ارایه کند، ما هنوز نمی‌دانیم که ذهن و اندیشه انسانی چیست؟ ما...

- چرا نتوانسته است؟ ساینس مطالعات و تجربه‌های فراوانی در این زمینه دارد، ساینس ثابت کرده که ذهن و شعور نتیجه مکانیکی اعمال عصبی انسان‌ها است، ساینس می‌گوید که مغز ماده‌ی است که از میلیاردها «نورون» تشکیل شده، ساختمان پیچیده‌ی دارد و در خواست‌های ذهنی نقش محوری بازی می‌کند...

- اینطور که هست، پس وجدان چیست؟ آیا گفته می‌توانی که چرا میکانیسم مادی مغز نمی‌تواند، این شعله به ظاهر بی‌فایده را از میان بردارد؟... حیرانم که شما چرا برای درک وراء این محسوسات زحمت نمی‌کشید و اهمیتی قایل نیستید...

- دوست عزیز من با احساس بیگانه نیستم، فقط برای محسوسات اصالت قابل نیستم، آنچه تو می‌گویی در فلسفه آگنوستیک کانت زهفته است. آنجا که پافشاری می‌کند تا شعور را بر ماده مقدم شمارد، در حالی که مارکسیزم تعلیم می‌دهد که جهان ما مادی و واقعی، عینی و شناختی است.

- آه مثل این که هنوز کاملاً با نظریه‌های کانت آشنا نیستی، او فیلسوف کبیری است. خواهش می‌کنم آزرده نشوی... از طرف دیگر این بحث دیگر نیست اما آنچه حالا می‌خواستم بگویم این است که وجدان یک امر تبعی و بیهوده‌ی نیست. وجدان از جمله همان محسوساتی است که تو به اصالت آن باور نداری. اگر این موضوع را کش بدهیم از نظر

خودت به این نتیجه می‌رسیم که آزادی و اختیار، نتیجه وجدان و خودآگاهی شعور آدمی نیست، بلکه نتیجه همان ماشین یا کانون نیرو و مکانیزی است که ساینس در مغز انسان یافته است. اما من فکر می‌کنم که وجدان هیچ چیز دیگری جز یک غریزه انسانی نیست، ما که گناه می‌کنیم، چرا به کلیسا می‌رویم و اعتراف می‌کنیم. خشونت که می‌ورزیم، چرا اندکی بعد معذب می‌شویم؟ فروید هم می‌گوید که غریزه‌ها فراوان هستند، شهوت ورزیدن و لذت بردن، حمله کردن و دفاع کردن و از این قبیل... بناءً می‌خواستم برایت بگویم که ذهن عین مغز نیست، چیز نیست ماوراء آن. البته که به مغز وابسته است ولی مستقل هم است، با فنای مغز ظاهراً از بین می‌رود، ولی خودش فنا نمی‌شود، تنها از کالبد انسان خارج می‌شود. اگر چه من به تناسخ باور ندارم، ولی هیچ گاه هم قبول نمی‌کنم که روح می‌میرد. همین احضار ارواح را در نظر بگیریم، این مسأله دیگر قابل انکار نیست که روح را می‌توان احضار کرد و با او صحبت نمود. آیا مایل هستی که روزی به نزد پروفیسور «سیمون» که دوست مادرم هست برویم تا روح جدتان را احضار کند و با وی گفتگو کنید؟...

آنها اکنون از جنگل و نسان خارج شده و گفتگو کنان به نزدیک خانه‌ی که روزالین در آن زندگی می‌کرد، رسیده بودند. بحث نا تمام مانده بود و روزالین میل داشت که دوستش را به نشستن در خانه اش دعوت کند، کمی قهوه بنوشند و این گفتگو را از سر بگیرند.

در خانه که داخل شده بودند، راشل مادر روزالین به داکتر اشرف خوش آمدید گفته بود، بعد لبخندی زده و رفته بود به اتاقش. «پونگو» سگ ابلق خرد جثه و پشمالود خانه با دیدن آنها پارس کوچکی کرده بود، اما دندان‌های سفیدش را به داکتر اشرف نشان داده بود، روزالین خم شده پونگو را در بغل گرفته و چیزی در گوشش گفته بود، پونگو سرش را به

سینه‌های خوش ریخت و برجسته‌ء روزالین مالیده و آرامش از دست رفته اش را باز یافته بود. روزالین که قهوه را آورده بود گفته بود:

- در کجا رسیده بودیم. مثل این که درباره غریزه‌پی به نام وجدان حرف می‌زدیم. ببینید همین پونگوی قشنگ ما، تو را که دید خشونت کرد و بعد که به او گفتم از جانب تو خطری متوجه من و خودش نیست، آرام شد. آیا همین آرامش او يك آرامش فلسفی نیست؟ اما من این موضوع را بسیار پیچیده نمی‌سازم، خلاصه می‌کنم. به پندار من این آرامش ناشی از غریزه حیوانی اوست، تراوش افکار اوست و این وجدان بود که وی را به پارس کردن واداشت. من حقی بالای او داشتم که باید آنرا ادا می‌نمود، از من دفاع می‌نمود... آیا اینطور نیست؟

- تو درست می‌گویی. ولی فکر می‌کنم که این نتیجه تربیت و عادت است، حیوان در زندان عادت‌های خویش محبوس است، برای پونگو چنین امری بارها اتفاق افتاده، عادت کرده، تربیت شده و درست‌تر بگویم به خاطر کارهای زشتش تنبیه شده و به خاطر حرف شنوی‌ها و اطاعتش نوازش. البته که پونگو مغز دارد، تصدیق کنید که من هم، همین را گفته بودم. ولی باید گفت که مغز او به اندازه آدمی‌زاد متکامل و پیچیده نیست به عقیده من وجدان یا خود آگاهی به آن شکلی که شما می‌گویید در ذهن این حیوان وجود ندارد. بچه شیر را هم اگر تربیت کنید پونگو می‌شود...

- خوب دوست عزیز، تو به هر فکر و عقیده‌پی که می‌خواهی باش. اما درباره رقص ذرات مغز و تکامل آن در طول میلیاردها سال که به گفته شما، مادبون شعور آدمی‌زاد، نتیجه‌ء منطقی آن است، باید روزها بحث کنیم. ولی دوست گرامی من به شدت گرسنه هستم و تصور می‌کنم که تو هم بیشتر از من گرسنه هستی خوب حالا با يك ژامبون و يك

سرخ بوربون چطور هستی؟ اما آه فراموشم شده که تو مسلمان هستی، از بس که اینقدر دربارہ جاودان بودن و ازلی بودن ماده حرف زدی، یادم رفته بود که گوشت خوک را نمی‌خوری. پس اگر موافق باشی برایت يك املت درست می‌کنم. راشل مادرم می‌گوید که آشپزی من بد نیست. حالا خواهی دید!

روزالین که پونگو را با ملایمت به زمین نهاده بود، همانطوری که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت:

- این هم مسأله‌ی بیست که باید روزی جواب روشن به من بدهی، ژامبون را نمی‌خوری که در دین اسلام حرام است، آیا این به معنای آن نیست که به خداوند و روح و مذهب باور داری؟

- روزالین عزیز! این مسأله نیاز به کدام بحث جداگانه ندارد، از طفولیت به من گفته اند که گوشت خوک را نخور، گفته اند که خوک حیوان نجس است. عادت کرده ام که با اکراه به این حیوان بنگرم. اما این موضوع هیچ ارتباطی به عقاید من ندارد، ولی دربارہ مزخرفاتی به نام احضار ارواح باید برایت بگویم که روانشناسی ما روزی به برکت ساینس قادر خواهد شد که به کشف نهانی‌ترین ژرفای ماوراء شعور دست یابد، قادر خواهد شد که طبقات زیر زمینی وجدان را کشف کند و ثابت بسازد که حتا درون‌بینی و مشهود باطنی استعارات مادی هستند، روح هرگز وجود خارجی ندارد و دیو و جن و پری افسانه‌پی است مخلوق ذهن انسان. دوست عزیز آیا باور کنم که تو به قصه و فلم‌های دراکولا و فرانکشتاین باور داری؟ بگذار این شعر را برایت ترجمه کنم. اما زیان فرانسه‌پی من ضعیف است و نمی‌دانم که تو منظور مرا درک می‌کنی یا خیر؟

آدمی زاد طرفه معجونی است از فرشته سرشته و ز حیوان
گر رود سوی این شود به از این ور شود سوی آن، شود کم از آن

داکتر اشرف سگرتی برای خود روشن کرد، از جایش برخاست و به پنجره نزدیک شد، در بیرون شب بود و سکوت و تاریکی. شهر مدت‌ها می‌شد که خفته بود، ساعت ده شب که می‌شد در شهر پرنده بی‌پر نمی‌زد. تا چه وقت مردم شهر محکوم به چنین سرنوشتی بودند؟ این غمناکه چه وقت به پایان می‌رسید؟ آخر تاکی کسی نمی‌توانست بعد از ده شب از خانه اش بیرون شود، تاکی جنگ و تاکی قیود شب‌گردی؟ اما آنجا در پاریس در محله «کارتیه لاتن» یا «شانزه لیزه» چه حالی بود و چه احوالی بود، زنده‌گی شبانه، جوش و خروش، مستی و سرزندگی درست از همین لحظات آغاز می‌شد. عجب تفاوتی بود، بین این دو شهر بین کابل و پاریس.

سگرتش که به آخر رسید به یاد شیرین افتاد، دلش می‌خواست که به اتاق شماره ۲۶ برود و ببیند که آن دختر در چه حالی است، اما همان لحظه نجیبه از آن اتاق بیرون شد، بهانه‌ی نیافت که به شیرین سر بزند. بار دیگر بالای چپرکت دراز کشید، جنگ در پیچ و خم خاطره‌هایش گم شد، به یاد روزالین افتاد و آن روزگاران دور یادش آمد که در آن ملاقات‌ها و دیدارها، درباره چه بود که حرف نمی‌زدند و در چه موردی بود که بحث و فحص و حتا جدل نمی‌کردند، هر کدام، عقیده خود را بیان می‌کرد، احساساتی می‌شدند مشت‌ها را گره می‌کردند، چین به پیشانی می‌افکندند بر می‌آشفتنند، ولی در پایان دوستانه از هم جدا می‌شدند.

در آن بحث‌ها و گفتگوها این دو شاگرد سخت کوش دانشگاه سورین در باره خیر و شر و خوب و بد، زشت و زیبا، جبر و اختیار و اخلاق و منطق و عقل و ایمان صحبت می‌کردند. اگر چه در پارهی موردها، نظریه‌های متفاوتی می‌داشتند ولی هر دو به این نتیجه می‌رسیدند که هیچ چیز نباید بالاتر از علم و دانش قرار بگیرد. جادوگری‌ها، رؤیایها، پیشگویی‌ها، قرائت افکار، مریضی‌های روحی و روانی همه باید به طور کلی تحت آزمایش علمی قرار بگیرند. آن دو در حالیکه می‌دانستند یا نمی‌دانستند با همین جدل‌های فلسفی و تبادل افکار اگر از يك طرف در ساحت علوم سیر و تفرج می‌کردند و قلمرو بکر آن را شخم می‌زدند و بر قوانین زندگی و طبیعت آشنا می‌شدند، به همان اندازه هم پی می‌بردند که فیلسوف شدن کار آسانی نیست و کانت یا هیگل و مارکس شدن هم به ساده‌گی و ارزانی میسر نه.

به همین خاطر هنگامی که این مشاجره‌ها به کدورت و رنجش می‌انجامید و نمی‌توانستند علت‌های حقیقی معجزه‌ها و کرامت‌ها و پیشگویی‌های فلاسفه را درک کنند و پرده‌های اوهام را بدرند، متوجه یکدیگر می‌شدند. این روزالین بود که در چنین حالاتی تمکین می‌کرد، به چشمان دوستش می‌نگریست و با نگاه از او عذر می‌خواست و موضوع گفتگو را عوض می‌کرد. گفتگو که عوض می‌شد هر دو به خاطر می‌آوردند که در تمام این ساعت‌ها چقدر آرزو برده اند که به عوض پرداختن به فلسفه به غرایزی بیندیشند که ماه‌ها می‌شد؛ وجود آنها را به آتش می‌کشد. البته اینطور نبود که داکتر اشرف زیبایی و دلفریبی روزالین را ندیده باشد یا نسبت به تمایلات جنسی در وجودش بی‌اعتناء باشد. برعکس او از همان نخستین روزهایی که این چشمان آبی را متوجه خود یافته بود، عشق سوزانی نسبت به او در قلبش روییده بود. اما داکتر اشرف این جرأت و کفایت را نیافته بود که عشقش را اظهار

کند و یا در ابراز این احساسی که بسیار طبیعی بود، پیشقدم شود. چند مسأله مانع می‌شدند که داکتر اشرف در بیان احساساتش محتاط باشد، یکی این که تصور می‌کرد روزالین تنها بخاطر دلچسپی‌هایش به افکار و عقاید یک جوان شرقی به او توجه دارد، دیگر اینکه می‌پنداشت هرگونه پیشقدمی و یا اظهار عشق و توقع بردن در مسأله جنسی به نزد يك دوشیزه پارسی، يك عمل متعارف محسوب نشود و سوم آن که نمی‌دانست همین آتشی که در درون او شعله‌ور است، در قلب روزالین نیز زبانه می‌کشد یا نه؟ حجب و حیا و بی‌دست و پایی و ندانستن کلتور و عادت‌ها و ظرافت‌ها و نکته‌سنجی‌ها و موقع‌شناسی‌ها نیز که هر کدام در جای خود و در حد خود دست و پاگیر بودند. اگر اینطور نمی‌بود، داکتر اشرف بارها قصد نموده بود که با بوسیدن پشت دست آن دختر پری پیکر یا با نوازش دادن موهای طلایی رنگش، یا حداقل با يك نگاه مشتاق و بیان چند کلمه ستایش آمیز او را از حال دل با خبر سازد.

اما اگر جرأت و جسارت داکتر اشرف برای بیان احساسش کفایت نمی‌کرد و در محضور افتاده بود، دختر فرانسوی چنین نمی‌اندیشید، روزالین اینك می‌دانست که این جوان خوش قیافه و مهذب و چیز فهم، وی را تا سرحد پرستش دوست دارد. روزالین حتا حاضر بود که خویشتن را بدون هیچ اما و اگرى به اختیار او بگذارد. اما نمی‌دانست چگونه و چگونه؟ اگر داکتر اشرف یک جوان اروپایی می‌بود، این کار هیچ اشکالی نداشت، بدون هیچ‌گونه شرم و سرخورده‌گی انجام می‌گرفت، مبتنی بر اصول يك فرهنگ قابل درك. ولی اینك که او يك شرقی بود، حیران مانده بود که چگونه ابتکار عمل را در دست بگیرد، و بدین ترتیب برای يك اعتراف ساده هر دوی آنها رنج می‌کشیدند و تا پاسی از شب بیدار ماندند.

روابط داکتر اشرف و روزالین يك سال تمام به همین گونه ادامه یافته بود، ولی در طول این مدت آنقدر به هم نزدیک شده بودند که چه می‌خواستند چه نمی‌خواستند اینک نه تنها آموزگاران و همصنفان و دوستان شان، بلکه راشل مادر روزالین هم تصور می‌کرد که امروز یا فردا خبرهای جالبی از ایندو خواهد شنید.

داکتر اشرف سگرت دیگری برای خود آتش زد، یادش آمد که مدت‌ها می‌شود از راشل خبر ندارد، آخرین نامه راشل را يك ماه قبل گرفته بود. پاسخ نامه را يك روز بعد نوشته و پست کرده بود، راشل هم همیشه و بدون تأخیر به نامه‌هایش جواب داده بود، ولی اکنون يك ماه می‌گذشت که از او خطی و خبری نرسیده بود. شاید نامه‌هایش برای راشل، دل آزار شده بودند، شاید اصلاً راشل نمی‌خواست که دیگر درباره جنگ چیزی بشنود، شاید مریض بود یا به مسافرت رفته بود در کنار بحیره مانس، در کنار همان بحیره‌یی که رنگ آبی چشمانش را از آن دزدیده بود. ولی هر چیزی که بود داکتر اشرف می‌دانست که راشل دوستش دارد و بدون علت و موجب مکاتبه اش را با او قطع نمی‌کند. اما این راشل در آن سال‌ها چه زن پر جاذبه‌یی بود، چقدر شیک پوش و انباشته و آغشته در ابری از ابریشم و عطر. چه پیکر رسایی داشت و چه موهایی و چشم‌هایی که هر دو را به روزالین ودیعه داده بود. راشل زن دانشمندی بود، زیست شناس بود و نویسنده رساله‌هایی چند اندر باب زندگی لاک پشت‌ها و بقه‌ها و خرچنگ‌ها در دوران فترت این جانوران حقیر. دو سال با «ژرژ» پدر روزالین زندگی کرده بود.

ژرژ يك دون ژوان پارسی بود، شیک پوش، فیشنی، خوش اندام، آداب‌دان، قمارباز، باده نوش، زنباره و رقااص، ولخرج و ولگرد آشنایی آنها تصادفی بود. از همان آشنایی‌ها و دوستی‌هایی که در دنیای بی‌شعور و مجنون اروپا دست می‌دهد. در يك تانک پترول، در يك فروشگاه مواد

خوراکی، در هنگام رقص، در کوبه ترن و یا هنگامی که در اثنای اسکی می‌افتی و می‌لغزی؛ مردی از راه می‌رسد، با دستان نیرومندش بلندت می‌کند، برف‌های لباست را می‌تکاند و می‌گوید آه شما چقدر قشنگ هستید؟ من «ژرژ» هستم، شما؟

راشل بیست ساله بود که در یکی از همان مکان‌ها و زمان‌ها با ژرژ آشنا شده بود. آنها در همان شب اول آشنایی یکدیگر را بوسیده بودند و بستر راشل بستر مشترك هر دو شده بود. اما این دوران خوشی‌ها و لذت‌ها دیری نپاییده بود، راشل که باردار شده بود، ژرژ راهش را گرفته و رفته بود.

راشل، همه این قصه‌ها را در دورانی که داکتر اشرف به خانه اش راه یافت و دوست صمیمی روزالین شد، صمیمانه به او گفته بود. حتا گفته بود که پس از بارداری برخی از دوستانش به او مشوره داده بودند که کورتاژ کند و خود را از مخمصه نجات دهد. راشل گفته بود که نه در ساختار فکریش چنین جرأتی سراغ می‌شود، نه در عقاید مذهبی‌ش کشتن و به دور انداختن يك موجود زنده جور می‌آید. راشل می‌گفت من که برای تباہ شدن نسل لاک پشت‌ها و خرچنگ‌ها و بی‌حرمتی به بقه‌ها تأسف می‌خوردم و ماشینی شدن زندگی در غرب را عامل آن می‌دانستم، چطور می‌توانستم ثمرهء عشق بزرگی را به ارادهء خود بکشم. برعکس دلم می‌خواست بدانم که چه تغییراتی در هنگام بارداری در وجودم رخ می‌دهد. دلم می‌خواست شور خوردن و لگد زدنش را حس کنم، دلم می‌خواست که شگفتن و شیردار شدن تدریجی پستان‌هایم را به نظاره بنشینم، دلم می‌خواست که هر روز به آئینه نگاه کنم، به اجزای صورت يك مادر فریب خورده، به زیر چشمانم که پف کرده بود و به شیارهای نامرئی که در گودی صورتم خط انداخته بودند، بنگرم. دلم می‌خواست که روزی این موجود را به دنیا آورم و پستان‌های

مشتاقم را به دهن کوچکش نزدیک کنم. آه که چقدر در آرزوی مکیدن پستان‌هایم توسط آن موجود کوچک می‌سوختم...»

راشل پس از ناپدید شدن ژرژ و تولد روزالین، سال‌های زیادی را بدون شوهر گذرانیده بود، از مردها دوری گزیده بود و سعی نموده بود که در برابر غریزه‌ی بی‌اعتنا باشد. اما این نیازها به قدری طبیعی بودند و چنان سرکش که خواب را از چشمان او می‌ربودند، آنگاه به کتابخانه کوچکش می‌رفت و آنقدر با کتاب‌های زیست‌شناسی و آثار دانشمندانی چون داروین و مترلینگ خود را مصروف می‌ساخت که شفق می‌دمید و روز دیگر آغاز می‌شد. روزالین هفت ساله شده بود که در یکی از همان تصادف‌ها با یک جنتلمن واقعی آشنا شده بود. آشنایی که عشق پر شوری برای هر دو به ارمغان آورده بود و به ازدواج انجامیده بود. پنج سال با هم زندگی کرده بودند، ولی از آنجایی که همه می‌میرند، آن افسر نیروی دریایی فرانسه هم روزی در عرشه کشتی سگته کرده بود. از شوهرش «فرانک» برای راشل هیچ چیزی باقی نمانده بود، جز یک مشت خاطره، دلپذیر، چند دفتر یادداشت از سفرهای دریایی و همین آپارتمان در محله پیگال pigalle پاریس.

راشل دخترش را دوست می‌داشت و اکنون که می‌پنداشت یکروز نه، یکروز روزالین با اشرف ازدواج خواهد کرد، اگر چه به خاطر دور شدن روزالین گاهی اندوه کوچکی در دلش راه می‌یافت، اما خوشی مرموزی نیز در قلبش می‌گذشت. اگر روزالین به آنجا که نمی‌دانست کجا است می‌رفت، راشل نیز امکان آن را می‌یافت که به یکی از آرزوهای دیرسالش برسد؛ سفر به مشرق زمین و دیدن عجایب و غریب‌هایی که فرانک در دفتر خاطراتش از آنها خبر داده بود.

پس از پایان سال اول تحصیلی، داکتر اشرف و روزالین جشن کوچکی در

یکی از رستوران‌های بیرون شهر پاریس گرفته بودند، باغ رستوران در رنگ‌های شاد پاییزی می‌درخشید و باد سرد آخرین روزهای ماه اکتوبر در شاخه‌های برگ‌ریز می‌آویخت و چمن سبز را گل‌بیز می‌نمود. زیبایی طبیعت، محیط شاعرانه رستوران، نغمه دلپذیر و لطیف والسی که پخش می‌شد، شمع بلند سفیدی که شعله می‌کشید و آرام آرام اشک می‌ریخت، شراب سرخی که در سائگین بلورین ریخته بودند، حرکات موزون زن و مرد جوانی که با آهنگ والس می‌رقصیدند، آن دو دل‌داده را تشویق نموده بود که برخیزند برقصند و از این فرصت طلایی برای بیان احساس شان بهره‌گیرند. در پایان شب آنچه پیش آمد، تصادف نبود، يك نیاز بود، نیازی که دیگر حتا برای ابرازش ضرورتی نبود...

ماه عسل را به اسپانیا گذشتانده بودند، در هتلی دور افتاده ولی زیبا در یکی از سواحل جنوب که آفتاب گرم و درخشان داشت و مردم آفتاب سوخته و مهربان. آن يك ماه چه شاهانه گذشته بود و جهان چقدر بزرگ و زنده‌گی تازه چقدر جالب و خواستنی و باور نکردنی و پیکر و اندام قشنگ روزالین چقدر تابناک.

پس از آن به پاریس باز گشته بودند، راشل حاضر نشده بود که تنها زندگی کنند، آپارتمانش بزرگ و جادار بود، وسعت و استواری و موقعیتی که داشت ایده آل بود، همانجا زندگی می‌کردند، سه سال تمام شادمان راضی و خوشبخت. سرانجام روزی رسید که داکتر اشرف تحصیلاتش را ختم کرده و نامه‌پی از سفارت گرفت که در آن تذکر داده بودند تا به وطن برگردد.

داکتر اشرف با خوشی فراوانی نامه را خوانده بود، سال‌ها بود که در آرزوی برگشت به وطن می‌سوخت. اما حیران بود که چگونه این مطلب را با روزالین در میان گذارد.

- در چه فکری هستی؟ نمی‌بینی که قهوه ات سرد می‌شود، چه می‌خوانی که هیچ خلاصی ندارد؟

- چیزی نبود، يك نامه آمده بود.

روزالین اتوکاریش را رها کرده، در پهلویش نشسته و گفته بود: عزیزم مثل این که مطلبی را از من پنهان می‌کنی، خوب بگو نامه چه کسی بود؟ از پدرت بود؟

- نی از سفارت ما آمده است، نوشته اند تا اخیر این ماه باید به وطن برگردم.

- بسیار خوب این مطلب که قابل پریشانی نیست، تنها دو هفته وقت فرصت بسیار کمی است برای من، کارهایم خلاص نمی‌شود.

- یعنی تو هم می‌خواهی که با من بیایی؟ چقدر باید برایت بگویم که کابل پاریس نیست؟ برایت مشکل خواهد بود، زندگی کردن در کابل. راشل بدون تو چه خواهد کرد؟

- درباره مادرم پریشان نباش، او از مدت‌ها قبل از لحاظ روحی آماده شنیدن و پذیرفتن این مسأله است. اما تو عزیزم برای من هم باد و هم شگوفه و هم میوه‌پی، ای همه فصل‌های من. به من بگو بدون تو در این بهشت چه خواهیم کرد؟

۱۴

- داکترصاحب بیدار هستید؟

- چه گپ است؟ خیریت است نجیبه جان؟ بیدار هستم بفرمایید داخل شوید...

- ببخشید متخصص صاحب که مزاحمتان شدم... يك زن خون‌پر و خون‌چکان را آورده اند.

- پولیس‌ها می‌گویند که دیوانه شده، چند نفر را با کارد زده، خانه اش را در داده و به هرکس حمله می‌کند. داکترصاحب «عبید» که نوکریوال سرویس جراحی است می‌گوید اگر این زن دیوانه است باید به سرویس عقلی و عصبی بستری شود، حالا من حیران مانده ام که چه کنم؟

- پولیس‌ها او را آورده اند؟... بسیار خوب... کجا هستند؟

- در پایین در اتاق عاجل، همانجا که شما آنرا یگان وقت اورژانس Urgence می‌گویید.

- اورژانس؟ آه بلی مثل این که در اتاق ۲۶ چپرکت خالی داریم؟

چپرکت را که مرتب کردید پایین بیایید.

نجیبه نرس مهربان، خوب‌صورت اما ترشیده‌ء سرویس عقلی و عصبی که گفت «بسیار خوب» و با عجله از اتاق داکتر کشیک بیرون رفت، داکتر اشرف آبی به صورت خود زد، موهایش را شانه کرد و هنگامی که از اتاقش خارج می‌شد، هیچ به خاطرش نیامد که چه وقتی آن واژه فرانسه‌ی را در حضور نجیبه استعمال کرده است.

در اتاق عاجل دو مرد که ملبس با یونیفورم پولیس بودند، دست‌های زنی را که می‌خواست خود را از چنگ آنها رها کند، گرفته بودند. چهره زن آغشته به خون بود و مملو از خراش‌هایی که می‌توانستند نمایانگر یک زورآزمایی برابر و یا نابرابر باشند. موهای سیاه آشفته، جر خورده و آلوده با خون‌های دلمه بسته و خشک شده بود. در چشمان سیاه و نگاه سرگردانش که از این شخص به آن شخص می‌افگند، نه تنها گستاخی و شرارت نهفته بود، بلکه نفرت هم موج می‌زد. زیر چشم‌هایش آماسیده و پف کرده بود، کنج‌های لبانش کشدار بودند، ولی هنوز هیچ شیاری نه بر پیشانی بلندش و نه بر صورت خونینش دیده نمی‌شد. معلوم بود که هنوز به مرز سی ساله‌گی نرسیده و سال‌ها وقت به کار بود که خطی و یا خط‌هایی در چهره اش افتد و مردم بگویند: «زن سی ساله». داکتر اشرف که او را دیده بود، در همان اولین لحظات با خود گفته بود: «اگر این زن چهره تمیزی می‌داشت و در جای دیگر و موقعیت دیگری می‌بود شاید جلوه و منظر دیگری می‌داشت».

آن زن با دیدن داکتر اشرف جیغ زدن و شیون کردن و دشنام گفتن را شدت بخشیده بود. سعی کرده بود که دستان خود را رها کند. شاید می‌خواست به او بفهماند که اگر آزاد می‌بود، می‌توانست سیلی و قفاق محکمی به رویش بزند و یا چنگی به صورتش بیندازد. اما این کارها را که

کرده نتوانست، آب دهانش را جمع کرد و با غیظ فراوان به سوی داکتر اشرف پرتاب کرد. داکتر اشرف که از این صحنه‌ها زیاد دیده بود، پس از پاک کردن رویش، لبخند خسته، خواب‌آلوده ولی گلایه‌آمیزی به روی آن زن زده و از یکی از پولیس‌ها پرسید:

- این خانم کیست؟ چه نام دارد؟ و چرا او را به اینجا آورده اید؟

آن پولیس که جوان نورسیده‌یی بود و هنوز خط و خالی نداشت به طرف هم قطارش نگریست و ساکت ماند. پولیس دیگر که از علایم شانه‌های او معلوم می‌شد که یا خردضابط است و یا افسر خردرتبه، با صدای غور و کلفت و با لفظ قلم پاسخ داد:

- رفیق داکتر این زن دیوانه شده یا خود را به در دیوانه‌گی زده، آمرصاحب نوکریوال گفت که شوهر یا ایورش را با کارد زده و کشته، خواهرش را زخمی ساخته، خانه اش را آتش زده، ببینید که ما را هم پرت و پوست کرده. اینه جای دندان‌هایش که در بازوی من گور رفته، سعید تو هم نشان بده جای ناخن‌های این شیشک را در گردنت...

- حاجت نیست... فهمیدم اما شما چرا می‌خواهید که سرویس عقلی و عصبی این خانم را تسلیم شود؟ کی گفت به شما؟

- داکترصاحب جراح گفت، او را معاینه کرد، سر خود را شور داد و برای ما گفت که این زن پاک دیوانه است، گفت و رفت و چند لحظه بعد همین نرس آمد نرس هم که او را دید گفت بیمار روانی هست. گفت می‌روم متخصص صاحب را بیدار می‌کنم...

- داکتر عبید گفت که این خانم دیوانه است؟ او از کجا می‌فهمد، او که روانشناس نیست. به هر حال شما چند دقیقه دیگر نیز منتظر باشید

من باید با داکترصاحب صحبت کنم، اگر مرا قانع ساخت که این خانم دیوانه است، او را در سرویس عقلی و عصبی بستر می‌کنم. من که به چشمان او نگریستم هیچ‌گونه علائم جنون را در آنها مشاهده نکردم. اما شما پریشان نباشید ما این قضیه را به زودی حل می‌کنیم...

- پریشان چطور نباشیم، يك ساعت می‌شود که آمده ایم، مریض عاجل را آورده ایم، این چه قسم شفاخانه است؟ کسی پیدا نمی‌شود که زخم‌های این زن را پانسمان کند، این شیشک اگر دیوانه هم نبود، حالا دیوانه شده، ماهم از دست این لج و لجبازی‌های شما نزدیک است دیوانه شویم. اینطور نیست سعید؟ نی دیگر صبر ما به آخر رسیده اگر فوراً او را بستری می‌کنید خوب در غیر آن با زبان همین تفنگچه با شما گپ خواهیم زد...

داکتر اشرف که اسلحه افسر پولیس را متوجه خود یافت، صلاح ندید که بیشتر از آن پا فشاری کند. هر چند که دلش می‌خواست از وی بپرسد چرا به او رفیق داکتر می‌گویید؟ اما نپرسید. لابد ترسیده بود از چشمان سرخ بیخوابی کشیده آن افسر. لابد اندیشیده بود که شست آن افسر پایین رتبه پولیس بر ماشه است و شاید هم این مصراع حافظ به یادش آمده بود: «هرچند که ناید باز، تبری که بشد از شست» پس بهتر بود که قبل از آن که تبری رها شود آن زن را پیچکاری کند و در اتاق شماره ۲۶ بستری نماید، مگر نه آن که «چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی» داکتر اشرف پس از آن که به نجیبه دستورهای لازم را داد و گفت که سرو صورت آن زن را با روی پاک مرطوبی تمیز کند و خراش‌های صورت و دست و پایش را پانسمان کند، به اتاق خود رفت تا از قطی سگرتش که فراموشش شده بود، سگرتی بردارد، روشن کند و به این رویداد ناراحت‌کننده بیندیشد.

داکتر اشرف از برخورد بی‌ادبانه افسر پولیس بسیار ناراحت به نظر می‌رسید. اگر چه چنین حادثه‌ها و پیش آمدهای در زندگی روزمره‌اش بارها اتفاق افتاده بود، اما اینک موضوع دیگری که داکتر اشرف را ناراحت ساخته بود این بود که چطور و چرا داکتر عبید مریض جراحی را نپذیرفته و از گرفتن مسؤولیت سرباز زده بود. داکتر عبید جراح قابل بود، حرفه اش جراحی، یعنی شکافتن سطح پوست و گوشت و دیدن آنچه در بدن پنهان است، پاره کردن بریدن و بخیه زدن. اما روانشناس یعنی کسی که احتیاجی به چاقوی جراحی ندارد، بدون بریدن و پاره کردن آنچه را که از دیده پنهان است، می‌بیند. به همین خاطر داکتر اشرف عصبی بود. مگر او تاکنون به کار داکتر عبید دخالتی کرده بود؟ اما حالا هر چه شده شده بود، این مسأله تا صبح روشن می‌شد که چه کسی حق به جانب است. عجالتاً باید سری به اتاق ۲۶ می‌زد و احوال بیمار تازه را از نجیبه می‌پرسید...

داکتر اشرف که به اتاق شماره ۲۶ داخل شد، نجیبه نبود. ولی سر و صورت مریض را همانطوری که برایش هدایت داده بود، تمیز نموده، زخم‌هایش را بسته کرده و بستری نموده بود. داکتر اشرف خم شد، نبض مریض را در دست گرفت و به ضریان قلبش گوش داد. مریض به خواب راحتی فرو رفته بود، آرام نفس می‌کشید و هیچ‌گونه دردی احساس نمی‌کرد. داکتر اشرف خشنود شد و هنگامی که از اتاق خارج می‌شد، نگاه سریعی به مریضان دیگر انداخت. سه مریض دیگر هم در آنجا بودند «شمسی»، «سلما» و شیرین... شیرین کاملاً از یادش رفته بود. شیرین را که شناخت، آشوبی در دلش پدید آمد. شیرین خوابیده بود. اما نفس‌هایی که می‌کشید موزون نبودند، بی‌نظم بود، تند و سریع و بلند و کوتاه بودند، حالت چهره اش نیز تغییر یافته بود، چهره اش دیگر سپید، نبود، گونه‌هایش گلگون شده بودند. گاه چین‌های کوچکی

در پیشانی‌ش دیده می‌شدند و گاه گرهی بر ابروان سیاهش سرش نیز دیگر بی‌حرکت نبود، شور می‌خورد. به کسی التماس می‌کرد انگار... نه می‌گفت لابد گوشه‌های لب زیرین شیرین نیز با حرکت سرش خط می‌انداختند و تا دو طرف زنخس کشیده می‌شدند. در چنین حالتی لب‌هایش شور می‌خوردند و حرف‌های بریده و کاملاً نامفهوم از دهنش خارج می‌شد. داکتر اشرف که با دستمالش عرق پیشانی شیرین را پاک نمود با خود گفت «دخترک را بسیار ترسانیده اند، هنوز هم می‌ترسد، ولی چیزی نیست، چیزی مهمی نیست...»

داکتر آهی کشید و به تخت خواب دیگری نگریست که دختر جوانی به نام سلما در آن خوابیده بود. سه ماه می‌شد که سلما به خاطر شکست در يك عشق پرشور، خود را به زیر موتر سرویس افکنده بود، سرویس لقه و کهنه‌پی بود اما چه تند می‌رفت راننده سرویس که در آخرین لحظه او را دیده بود، سرویس را زده بود به زرهپوشی که در آنجا ایستاد بود. زرهپوش روس‌ها بود. تصادفاً، راننده زرهپوش و سر نشینانش نبودند، رفته بودند برای خرید و فروش. اسلحه می‌فروختند، لابد چرس و تریاک می‌خریدند. مثل همیشه اخت شده بودند با مردم.

سلما بیهوش شده بود ولی آسیب بدنی ندیده، بود تنها اختلال حواس پیدا کرده بود، یادش رفته بود که چرا می‌خواست خودکشی کند، نام عاشقش را نیز فراموش کرده بود. روان پریشانی داشت، در روزهای اول حتا نام خود را فراموش می‌کرد و بارها از نجیبه و «عزیزه» می‌پرسید که نامش چیست؟ خوش داشت که برهنه بخوابد، خوشش می‌آمد که با پیراهن حریر خوابش یا لباس بدن نمای دیگری در اتاق قدم بزند. مادرش که می‌آمد از شدت شرم به خود می‌پیچید، گریه می‌کرد و می‌گفت، دخترش دیوانه شده است. اما داکتر اشرف لبخند می‌زد و می‌گفت «چیزی نیست، چیز مهمی نیست خوب می‌شود» دو ماه که

گذشت، عاشق يك جوان ستاژير دانشكده طب كابل شد. ستاژير يك روز كه او را نيمه برهنه ديده بود، ابرو در هم كشيده و گفته بود: «نه شرم مانده و نه حيا، مثل حوا لچ و لق می‌گردد و چرتش هم خراب نیست. ديوانه خانه شده اين شفاخانه؟»

پس از آن روز دانشجوي دانشكده طب به اتاق شماره ۲۶ نيامده بود. اما سلما كه اينك آرام آرام رو به بهبودی می‌رفت و خويشتن را می‌شناخت، ديگر آن دختر مفلوج، دل مرده و يخزده نبود. هر روز كه هنگام ويزيت مريضان می‌شد خود را می‌آراست و از اتاق بيرون می‌شد و به هر ترتیبی كه ممكن بود در سر راه آن دانشجو قرار می‌گرفت، به او سلام می‌داد، لبخند می‌زد و گله می‌کرد كه چرا به اتاق شان سر نمی‌زند.

شمسی زن ميان سال بود، خرد جثه بود، پوست تيره‌پي داشت. شش ماه می‌شد كه در اتاق شماره ۲۶ زندگی می‌کرد، آنقدر ديوانه نبود كه او را به دارالمجانين تحويل دهند. ولي هوشيار هم نبود كه رخصتش كنند. دوبار سعی کرده بود كه دختر اندرش را به آتش افكند. يك بار هم خودش را آتش زده بود كه نجاتش داده بودند. يك سال می‌شد كه ميل سوختاندن و آتش زدن در وجودش زبانه می‌كشيد. گوگرد را كه می‌ديد می‌شگفت، آتش را كه می‌ديد به وجد می‌آمد و سعی می‌نمود كه خود را در آتش اندازد، يا هر كس ديگری را كه در نزديكش می‌بود. تا حال چندين بار گوگرد را از اتاق نوكريوال دزدیده بود. يك بار پرده اتاق را آتش زده بود و بار ديگر رواجييش را. معلوم نبود كه چه دردی دارد و چرا می‌سوزد؟ می‌گفتند زن روشنفكري بوده، در دانشكده ادبيات درس می‌داد و داستان‌های کوتاهش در مطبوعات كشور هم به نشر رسیده... نجيبه يك بار هنگامي كه بوی سوخته‌گی را استشمام کرده و به اتاق دویده بود، شنیده بود كه شمسی می‌گفت همه تان را در می‌دهم همه تان را آتش می‌زنم شما خرس‌های قطبی را...»

داکتر اشرف که به شمسی نگریست، آهی کشید، حیف و افسوس خورد برای آن استاد دانشگاه. آری هیستری ضد روس‌ها و ضد کمونیست‌ها روز تا روز دامنگیر می‌شد و این زن نیز یکی از قربانیان آن بود. از اتاق که خارج می‌شد بار دیگر نگاهی به سوی تخت شیرین افگند خدایا! تراش صورت این دخترک جن زده بینوا و معصوم چقدر و با چه نحو شگفت‌انگیزی به صورت راشل و روزالین شبیه بود. به نیمرخ شیرین که نگریست، نیمرخ شیرین يك سرمو از روزالین فرق نداشت.

از اتاق شماره ۲۶ که خارج شد با صحنه غیر منتظره و جالبی مواجه گردید. پولیس‌هایی که آن زن مجروح و مصدوم را آورده بودند، منتظرش بودند و برگ تسلیمی می‌خواستند. داکتر اشرف باید می‌نوشت و امضا می‌کرد که آن زن را تسلیم گرفته اند، اما کدام زن را؟ نام آن زن را نه پولیس می‌دانست و نه کسی دیگر، خودش را هم که مواد مخدر تزریق کرده بودند و تا صبح به هوش نمی‌آمد. مشکل داکتر اشرف این بود که نمی‌فهمید از تسلیمی چه کسی تصدیق کند. پولیس هم رها کردنی نبود. داکتر اشرف می‌پرسید؟

- همین قدر بگویند که نام آن زن چیست تا برای تان رسید بدهم...

افسر پایین رتبه پولیس می‌گفت: نامش را نمی‌دانیم اما شما نوشته کنید که يك زن دیوانه را تسلیم شده اید...

- زن دیوانه را؟ اگر هوشیار باشد چی؟

- نی رفیق داکتر، بیخی دیوانه است. اگر دیوانه نمی‌بود، چطور خانه خود را در می‌داد و شوی خود را می‌کشت. بگیرید بگیرید امضاء کنید، ما هزار کار داریم، بیکار که نیستیم مثل شما...

- نی ضابط صاحب، من آدم هوشیار را دیوانه گفته نمی‌توانم، این يك اهانت است به شخصیت حقوقی يك شخص.

- اینطور که هست، پس نوشته کنید که يك زن هوشیار را تسلیم شدید.

- در سرویس عقلی و عصبی آدم هوشیار را بستر نمی‌کنند.

- خوب پس دیوانه را بستر می‌کنند! اما رفیق داکتر مثل این که شما هم تکلیف دارید، از بس که با دیوانه‌ها سرو کار دارید. ببینید شما خود می‌گویید که آن زن دیوانه نیست، باز می‌گویید که دیوانه است، پس اگر دیوانه هست، هوشیار نیست و اگر هوشیار هست دیوانه نیست. حد وسطی وجود ندارد دارد؟

- چرا ندارد؟ آبستن نیست که بگوییم، آبستن است و حکم قاطع بدهیم. این زن در حال حاضر نه هوشیار است و نه دیوانه. او در يك حالت بد روانی قرار دارد، عصبانی است، خشمگین است، پرخاشگر است، ولی آیا هر آدم عصبانی و هیجان زده دیوانه است یا هوشیار؟ نی ضابط صاحب او در برزخی بین این دو حالت قرار دارد، فهمیدید؟

- رفیق داکتر، والله و بالله اگر فهمیده باشم، اما شنیده ام که شاعری می‌گوید: «من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه» حالا اگر کسی پیدا می‌شد و می‌گفت که از ما دو نفر چه کسی مست است و چه کسی دیوانه؟ اما باش رفیق داکتر، خی نوشته کنید که یک زن دیوانه مزاج را تسلیم شدید درست است؟...

ولی هنوز داکتر اشرف موقع نیافت که درباره آدمی «دیوانه مزاج» و یا به اصطلاح عزیزه نرس «گو دیوانه» برای افسر پولیس توضیحی

بدهد که فرمانده افراد پولیس از راه رسید. افراد پولیس با دیدن او به حالت آماده باش ایستادند. فرمانده با داکتر اشرف دست داد و گفت که اسمش عبدالجبار است و فرمانده یک تولی پولیس در حوزه امنیتی کوتاه سنگی. داکتر اشرف نیز که ته مانده يك غضب هنوز هم در چشمانش خوانده می‌شد خود را معرفی کرد ولی شکایتی از افسر پایین رتبه ننمود.

نجیبه که پیاله چای را در برابرش نهاد و داکتر اشرف هم که برایش سگرت تعارف نمود، فرمانده پولیس گفت که نام آن زن «سنبل» است، خانه اش در کوتاه سنگی قرار دارد، شوهرش شخصی است به نام طاووس، آدم مشکوکی است، تحت تعقیب ما است، اما هیچ وقت در منزلش پیدا نمی‌شود.

داکتر اشرف گفت: اما این پولیس‌های شما گفتند که همین امشب، سنبل او را کشت. گفتید که نام این زن سنبل است، اشتباه نکرده‌ام؟

- بلی اسمش سنبل است، درست شنیده اید. اما آن شخصی را که سنبل به قتل رسانیده برادر طاووس است، نه خود طاووس. این بچه‌ها از حقیقت قضیه خبر ندارند، فقط وظیفه داشتند که سنبل را به يك شفاخانه برسانند، رسید بگیرند و باز گردند.

اما اصل قضیه اینطور بود که سنبل را برادر خرد طاووس از دوران کودکی دوست می‌داشت، اما طاووس با وصف آن که از این عشق خبر داشت با سنبل ازدواج کرد، ولی عشق سنبل چنان در رگ و پی وجود «الیاس» برادراندر طاووس جا گرفته و ریشه دوانیده بود که سنبل را همیشه تعقیب می‌کرد، اظهار عشق می‌نمود و منتظر فرصتی بود که هم کام دل به دست آورد و هم انتقامش را از طاووس بگیرد...

داکتر اشرف سگرت دیگری به فرمانده عبدالجبار تعارف نموده بود، سگرتی هم برای خود آتش زده بود و چون احساس نموده بود که با شخص مهذب و افسر با تربیتی هم صحبت شده است، گفته بود: در روانشناسی به این حالت روانی، اصطلاح کمپلکس یا وازده‌گی و ساده‌تر بگویم عقده‌های روانی نام نهاده اند. این وازده‌گی‌ها که در ذهن انسان انباشته شوند، سبب برهم خوردن نظم روانی و بروز عقده می‌گردند، این چنین اشخاص را می‌گویند «بیماران روانی». اما این بیماران در اثر روانکاو امیال وازده‌شان، از «ناخودآگاهی» به «خودآگاهی» میل پیدا می‌کنند و عقده رفع می‌شود. اما شما ببخشید که حرف تانرا قطع کردم تنها می‌خواستم توضیح بدهم که چرا آقای الیاس در طول اینهمه سال‌ها با وصفی که می‌دانست سنبل به برادرش شوهر کرده، هنوز هم در پی کام جستن و انتقام گرفتن بود. ولی خواهش می‌کنم شما به صحبت تان ادامه بدهید، بسیار دلچسپ است.

- از توضیحات روشن‌گرانه شما سپاسگزارم. اما در مورد این حادثه باید گفت که الیاس مدت‌ها کشیک می‌دهد تا چنین موقعیتی را به دست می‌آورد. سنبل در را به روی او می‌گشاید، الیاس را می‌بیند، می‌خواهد دروازه را بسته کند، ولی الیاس که تفنگچه‌ی به دست دارد به او دستور می‌دهد که فریاد نکشد و به هر چه او می‌گوید، عمل کند. سنبل منظور او را درک می‌کند، ولی می‌گوید، باید صبر کند تا اطفالش غذا بخورند و به خواب بروند. این حرف‌ها را خواهر خرد سنبل که دختر دوازده ساله‌ی است برای ما قصه کرد.

او می‌گفت که بارها الیاس را دیده بود که در دهن دروازه خواهرش کشیک می‌دهد. اما سنبل هیچ وقت به او اعتنایی نداشت. حیف که این دختر به خواب رفته و از بقیه ماجرا همانقدر اطلاع دارد که ما داریم. اما این سربازان شما می‌گویند که خواهر سنبل نیز زخمی شده و

خانه را هم به آتش کشیده اند.

اگر این بچه‌ها گفته باشند که کسی دیگر نیز زخمی شده است، همان داستان يك زاغ چهل زاغ را نقل کرده اند. اما خانه هم مثل این که در اثنای کشمکش در گرفته است. در آن منطقه امشب برق نبود، شاید منقل زغال چپه شده باشد و یا شمع و اریکین به روی فرش اتاق افتاده باشد. اما الیاس با ضربات کارد به قتل رسیده بود، لچ و برهنه بود. آلت مردیش را هم بریده بودند. اگر خانه در نمی‌گرفت و همسایه‌ها به ما اطلاع نمی‌دادند، شاید سنبل به همکاری دوستان طاووس می‌توانست جسد را از خانه اش بیرون کند و به گوشه‌پی بیفگند...

- پس در این صورت این زن چه جرمی را مرتکب شده است؟ آیا او از ناموس خود دفاع نکرده است؟ اما من فکر می‌کنم که به هر حال این یک مسأله جنایی است حالا او را مرفین پیچکاری کرده ایم، خوابیده است. فکر نمی‌کنم که تا فردا به هوش آید و آماده گفتگو با شما شود...

- نی ما عجله نداریم که او را از اینجا خارج کنیم. حتا در نظر داریم که یکی دو هفته در همین جا بستری باشد. منظور این است که رد پای طاووس پیدا شود. من فکر می‌کنم که طاووس حتماً کسی را به نزد او می‌فرستد و تماس می‌گیرد. اما این موضوع بین ما باشد. رئیس شفاخانه را هم در جریان قرار می‌دهیم. اکنون اگر اجازه شما باشد من می‌روم ولی خارمن عبدالله را می‌گذارم که سنبل را زیر نظر بگیرد. سعید تا صبح لباس ملکی برایش خواهد آورد. درست است متخصص صاحب؟

با رفتن فرمانده عبدالجبار، شب نیز به آخر رسیده بود. اول سایه غلیظی شده بود و سپس، سایه کم رنگی و پس از آن دامن کشیده و به

نهانگاه خویش برگشته بود.

طلیعه بامدادی که دمیده بود، مریض‌ها هم تك تك از خواب برخاسته بودند، داکترها و نرس‌ها و خدمه‌ها و آشپزها هم یکی بعد دیگری پیدا شده بودند و دیری نگذشته بود که شفاخانه به زندگی مزدحم هر روزه‌اش باز گشته بود.

يك هفته از بستری شدن شیرین می‌گذشت. در این مدت شیرین اغلباً خواب می‌بود یا در حالت رؤیا به سر می‌برد، چشمانش را هم که باز می‌کرد کسی را نمی‌شناخت، حتا مادرش ننه صفورا را. صفورا هر روز با هزاران مشکل به شفاخانه می‌آمد، به کمک نرس‌ها به زخم‌های قمچین ملا حسام‌الدین جن‌گیر مرهم می‌گذاشت، پشت و پهلوی دخترش را چرب می‌کرد، می‌مالید، صورتش را پاک می‌کرد، موهایش را شانه می‌کرد، قربانش می‌شد، بلا بلایش را می‌گرفت و تمام محبت‌های يك مادر را نثارش می‌کرد. ولی شیرین هیچ نمی‌گفت خاموش می‌بود یا چق چق می‌کرد.

شیرین را در آن روزها سیروم می‌دادند، آمپول‌های گوناگونی را به بدنش تزریق می‌کردند، دواها خواب‌آور می‌دادند. شیرین پیوسته می‌خوابید، بیدار هم که می‌شد تنها برای رفع نیازی می‌بود که صفورا با فراستی که داشت درک می‌کرد و نجیبه و نرس‌های دیگر نیز از روی تجربه پی می‌بردند. صفورا که شیرین را چنان می‌یافت، احساس گناه می‌کرد، گریه می‌نمود و می‌پنداشت که دخترش هرگز بهبود نمی‌یابد، تصور می‌کرد که امروز یا فردا همانطوری که جن‌گیرها برایش گفته بودند جن‌ها آخرین قطرات خونس را می‌مکند و از او جز کالبد زرد و زاری باقی نمی‌گذارند.

هر قدر که نجیبه او را تسلا می‌داد و می‌گفت که داکتر اشرف اطمینان دارد که شیرین خوب می‌شود، نمی‌پذیرفت. به دلداری‌های سلما و شمسی که در حالات عادی هیچ نشانی از دیوانه‌گی در صورتش خوانده نمی‌شد، نیز وقعی نمی‌گذاشت. دل‌مرده، پژمرده، مایوس و سرافکنده می‌بود. صفورا احساس بدبختی می‌کرد و خویشتن را مقصر می‌پنداشت...

اما شیرین از همان شبی که در چاه تاریک و عمیقی سقوط کرده بود، دستخوش اوهام فراوانی شده بود. اغلباً با موجودات ریزنقش و اثری که به او چنگ و دندان نشان می‌دادند، در حالت جنگ و ستیز می‌بود. همین دیشب یکی از آنها را که چشمانش مانند سوراخ سوزن کوچک بود با چاقوی که برای سیچ بریدن در جیب داشت، کشته بود. اما از شکم او موجود دیگری بیرون شده بود. او را هم کشته بود. بعد موجود دیگری به همان هیئت و شمایل پیدا شده بود، شیرین او را هم کشته بود. هر قدر که می‌کشت، یکی دیگر پیدا می‌شد. چاه را خون گرفته بود. همه جا را خون گرفته بود، دنیا پر از خون شده بود، دنیا پر از خون همین موجودات ریزنقش و اثری شده بود. چاه از همین موجوداتی که چشم‌های تنگ و بینی‌های بزرگ داشتند، پر شده بود. دسته‌ء چاقوی شیرین شکسته بود، تیغه چاقو افتاده و گم شده بود. بعد اشباح اثری چق چق کرده بودند، صدای چق چق آن موجودات چاه را پر کرده بود، از چاه هم به بیرون سرایت کرده بود، صدای چق چق آنها به آسمان رسیده بود، گوش فلک را کر ساخته بود و گوش‌های فرشته‌ها و ملایک آسمان را هم... شیرین هم کر شده بود از چق چق‌های پست و بلند آن موجودات اثری. خوب بود که دیگر آن صداها را نمی‌شنید، اما احساس می‌کرد که در زیر سنگینی تنه‌های شان خرد می‌شود. دلش می‌خواست چیغ بزند، کمک بخواهد، مادرش را صدا کند. اما صدایش

در گلو می‌شکست. دلش می‌خواست با کسی حرف بزند، می‌خواست با یکی از همان موجودات حرف بزند، می‌خواست دلش را خالی کند. يك بار فریادی کشیده بود، از زیانش بر آمده بود «مامور صاحب، زن زن درد می‌کند او خدایا...» اما صدایش خفه بود، هیچکسی نشنیده بود، تنها یکی از آنها شنیده بود و هم او بود که اکنون شیرین را می‌زد. می‌زد که چرا فریاد کشیده، چرا شکایت کرده به نزد خدا، با قمچین به جانش افتاده، بود، قمچینش در هوا می‌رقصید، در هوا خط می‌کشید، در هوا چرخ می‌زد، هوا را می‌شکافت، سوت زنان پایین می‌آمد، به بدن شیرین می‌نشست و هنگامی که بار دیگر بالا می‌شد پاره‌ی از پیراهن نازک شیرین را می‌کند و به هوا می‌پراند...

اکنون که شیرین پس از يك هفته به هوش آمده بود، نفهمیده بود که در کجا است، ذهنش به درستی کار نمی‌کرد، در ذهنش تصویری از يك پوچی شدید ولی مه‌آلود و موج‌رویده بود. احساس می‌کرد که وجود ندارد، می‌پنداشت که مرده است، فکر می‌کرد که آن موجودات اثری او را کشته‌اند با قمچین، با شلاق خونش را ریخته‌اند و مکیده‌اند. به نظرش می‌رسید که ملافه‌های سفیدی که تا زرخش بالا رفته و تنش را پوشانیده‌اند، کفنش است. شیرین کفن را دیده بود، کفن را می‌شناخت، همان روزی کفن را دیده بود که فضیله زن مامور سبحان را در آن پیچیده بودند و به تابوت گذاشته بودند. یادش می‌آمد که چطور زن‌های همسایه می‌گریستند، چقدر تلخ، پرغصه و پر از درد. پس چرا در اینجا کسی نمی‌گردد، من هم که مرده‌ام، لابد مرا دفن کرده‌اند و رفته‌اند به خانه برای پلو خوردن. خدا می‌داند که آغایم چه پلو چرب و خوش مزه‌ی پخته باشد. هیچ‌کس نباشد من دخترش هستم و حساب من از سایر مرده‌ها جداست. اگر مرده‌ام، پس اینجا باید قبر باشد. جلیل می‌گفت که کوچه ما تاریک است، مثل قبر تاریک است، چشم

آدم جایی را نمی‌بیند، خیر است که افتادی گناهت نیست. حالا که در قبر هستم چرا چشمانم را باز کنم، چه فایده تاریکی است و سیاهی. خدایا از تاریکی چقدر بدم می‌آید، چقدر می‌ترسم، از پس‌خانه مامور صاحب می‌ترسم. اگر چشمانم را باز کنم نشود که یکی از آنها را ببینم، آنها در همه جا راه دارند، در همه جا پنهان می‌شوند با سنگ با قمچین. خدایا این چیست که شور می‌خورد در تابوتم، مثل این که دستش را دراز کرده، حتماً می‌زنم، چاقویم چه شد؟ اما آه من چه می‌گویم من که مرده‌ام. آغایم می‌گفت مرده‌ها گپ نمی‌زنند، مرده‌ها فکر نمی‌کنند، مرده‌ها درد نمی‌کشند. همان روزی می‌گفت که فضیله مرده بود. اما من چرا درد می‌کشم؟ کجایی ننه جان؟ بیا و به من بگو مرده‌ام یا زنده؟ اگر مرده‌ام پس آن نکیر و منکر چه وقت می‌آیند؟ از بس که انتظار کشیده‌ام کم کم دیوانه می‌شوم.

اما این واهمه‌های زمینی دیری دوام نکرده بود. در اتاق بوهای بسیاری بودند که حافظه شیرین را بیدار می‌کردند و او را به یاد زندگی می‌انداختند: بوی الکل، اتر، تنتورید، کور فورم و تینچر، بوی عرق تن و بدن زن‌های خفته، بوی گل‌هایی که بالای میز سلما بود، بوی هیلی که از پیاله چای سنبل برمی‌خاست، بوی سگری که شمسی مخفیانه آتش زده بود، بوی عطری که عزیزه پرستار به موهایش زده بود و بوهای خوش دیگری که از میان درخت‌ها و سبزه‌های شفاخانه بلند می‌شدند و نسیم بامدادی آنها را از لای درزها و جرزهای پنجره‌ها به داخل اتاق شماره ۲۶ می‌پراگند. صداها نمادی از زندگی بودند، صداهایی خفه، آهسته و بلند، صداهایی که از اتاق برمی‌خاست، گفتگوهایی که از دهلیز شنیده می‌شدند و هم همه‌هایی که از بیرون، از دور دست‌ها، از درون شهر به گوش می‌رسیدند و هر صدایی حالتی داشت و لحن و طنینی: آمرانه صمیمانه، ناراضی، پرتضرع، گلایه‌آمیز،

پرخاشگر، هیجان‌زده، بغض‌آلود، با صدای کرب کرب بوت‌های زنانه، غژغژ موزون موزه‌ها و بوت‌ها، صدای برهم خوردن دروازه‌ها، آژیر امبولانس‌ها، آواز لاری‌ها، تانک‌ها، زرهپوش‌ها و هواپیماها... و در اتاق شماره ۲۶ نیز گفتگویی شنیده می‌شد که خواهی نخواهی شیرین را به یاد زندگی می‌انداخت:

- سلام عزیزه، جان امروز خودت نوکری هستی؟

- بلی سلما جان چرا پرسان کردی؟

- خبر داری که امروز بخیر رخصت می‌شوم؟

- بلی چرا نه. تمام کارهایت خلاص شده، داکتر صاحب اشرف کاغذهایت را امضا کرده، من هم که دواها را به اتاق‌های دیگر تقسیم کردم می‌آیم و کلایت را جمع می‌کنم. کسی پشتت می‌آید یا کدام تکسی برایت بگیریم؟

- بلی اگر تکسی پیدا شود بسیار خوشحال می‌شوم. راستی یک کار خوب برایم بکن.

- چه کاری، هر کاری که بگویی به چشم.

- دو روز می‌شود که مصطفا را ندیده‌ام، درکش معلوم نیست، خدا می‌داند که چه گپ شده؟ اگر آمد و پرسان مرا کرد، این خط را برایش بده. اما هوش باشد که خودت نخوانی و به دست کسی دیگر نیفتد.

- مصطفا جان ستاژیر را می‌گویی؟ به چشم خطت را برایش می‌رسانم، بیغم باش، خودم هم نمی‌خوانم، بیغم باش... به چشم به چشم

- چشم‌هایت درد نکند، الهی این محبت‌های تو و نجیبه جان را چطور ادا کنم...

اگر چه شیرین معنای کامل این حرف‌ها را نمی‌فهمید، اما از امتزاج همین گفتگوها، صداها و بوها بود که بر لایه‌ها و سایه‌های هول و هراسی که بر روح و ذهن او نشسته بودند، غالب آمده بود... چشم‌های غبار گرفته اش را که باز کرده بود، دیده بود که آنجا قبر نیست، اتاق بزرگ و روشنی است که با آفتاب روشن يك صبح تابستانی مفروش شده است.

اول باور نکرده بود، ولی آفتاب را که دیده بود، واقعیت غیر قابل انکار زندگی و زنده گانی به ذهنش هجوم آورده بود، نیم خیز شده بود، بدنش را بی‌خیال بالا کشیده بود و بر بالشی که در پشت سرش قرار داشت، تکیه کرده بود. این اولین باری بود که شیرین با وضوح کاملی چهره‌های هم اتاق‌هایش را می‌دید، بوی آدمی‌زاد را استشمام می‌کرد، صدای آنها را می‌شنید، واقعیت روزمره در ذهنش تداعی می‌شد، در درونش می‌جوئید و از میان دستانش سر می‌خورد و می‌لغزید... شیرین احساس تشنه‌گی می‌کرد، گرسنه هم بود، دلش ضعف می‌رفت، دهنش خشکی می‌کرد. ولی قادر نبود تا کسی را صدا بزند و منظور خود را بیان کند. مادرش نبود، دو زن ناشناس با هم گپ می‌زدند. دو زن دیگر بالای چپرکت‌های‌شان نشسته بودند، یکی چای می‌نوئید و دیگری سگرت دود می‌کرد. ولی هیچ کدام به او توجه نداشتند، اگر نیازهای تشنه‌گی و گرسنه‌گی دست از سرش بر می‌داشتند و راحتش می‌گذاشتند، شاید شیرین به فکر حرف زدن نمی‌افتاد. مدت‌ها می‌شد که حرف نزده بود، تنها چق چق کرده بود. می‌دانست که در این جهان چیزی به نام «آب» وجود دارد، اما نمی‌توانست بگوید. آب زیانش خشک بود مثل چرم، به اراده اش نبود نافرمان شده بود. از درون و از ژرفای ذهنش، واژه آب

سر می‌کشید، از حلقومش بالا می‌رفت، حتا به دهنش می‌رسید ولی به زبان که می‌رسید در همانجا خفه می‌شد، می‌مرد و به بیرون نمی‌رسید. زبان دستور مغزش را انجام نمی‌داد، خواهش وجودش را رد می‌کرد، بی‌اعتنا و خیره سر شده بود زبان شیرین. لابد زبانش به فرمان همان موجودات سمج نابکار و ریز نقش بود، اگر چه اکنون چق چق نمی‌کرد. اما این حالت چند لحظه‌ی طول نکشیده بود، این تشنگی بود که شیرین را وادار ساخته بود تا با صدای بلند و ناگهانی فریاد بزند: «آب آب!» اما این صدا همانطوری که پرزور و پر قوت بود، درد ناک و استغاثه آمیز نیز بود. صدای موجود نحیفی بود که برای اولین بار در زندگی اش اینقدر بلند شده بود. انگار پاسخی بود به آن کسی که گفته بود: «خواب‌ها سنگین نیست / تو صدایت / پایین است.»

از شنیدن این صدا اول عزیزه شگفت زده شده بود، به چهار طرفش دیده بود، سپس به طرف بستر شیرین روان شده بود. سلما و شمس هم تعجب کرده بودند. پولیسی که برای محافظت سنبل در بیرون اتاق پاس می‌داد، نیز با شتاب لای در را گشوده و به طرف چپرکت سنبل نگریسته بود. داکتر اشرف که برای خدا حافظی با سلما به اتاق شماره ۲۶ نزدیک شد، نیز این صدا را شنیده و با تندی و هیجان داخل اتاق شده بود. اگر چه در واقع شیرین حرف مهمی نرده بود، تنها آب گفته بود، حتا آب نخواستہ بود. اما همین که شیرین پس از يك هفته گفته بود «آب»، شادی و هیجان فراوانی را باعث شده بود. شیرین که گیلان آب را لاجرعه نوشید، لبخند محوی در گوشه لبانش نقش بست. دلش می‌خواست از عزیزه تشکر کند، اما تشکر نکرد به همان لبخند اکتفا کرد و چشمانش را بست. اما داکتر اشرف نگذاشت که به خواب رود.

او با خوشوقتی نمایانی خم شده بود، پلک‌های شیرین را با انگشتانش بالا گرفته بود، به حدقه و مردمک چشمان شیرین با دقت و حوصله نگریسته بود، نیک و دیر به آنها خیره شده بود، در چشم‌های شیرین هیچ چیزی نیافته بود، چشم‌هایش زنده بودند، هوشیار بودند، می‌درخشیدند، اما لبریز از هول و هراس بودند آن چشم‌ها درمانده، سرگشته، مبهوت و ملتمس، فقط همین. نی جنون نبوده... در آن چشمان سیاه هیچ آثاری از جنون دیده نمی‌شد. آری شیرین عقل و شعورش را باز یافته بود.

داکتر اشرف پس از معاینه چشم‌ها و گوش دادن به قلب و شمردن ضربان آن و اندازه کردن فشار خون شیرین، آه رضایت‌آمیزی کشیده، لبخندی زده و به عزیزه گفته بود:

- فوراً برای مریض صبحانه مکلف حاضر کنید، سیرومش را همین لحظه قطع کنید، آمپول‌های مخدر را هم تزریق نکنید، تنها در صورتی تزریق کنید که مریض به حمله دچار شود، اما حالت مریض رو به بهبودی است به تقویه ضرورت دارد، چند قسم تابلت و شربت برایش می‌نویسم، روز پنج وقت برایش بدهید، کوشش کنید که به حرف بیاید هر چه که می‌گوید بگذارید بگوید. حتا اگر گریه کند، مزاحمش نشوید. خوب است که گریه کند عقده‌هایش باز می‌شود، همایش قصه کنید، کوشش کنید که بخندد، اما مجبورش نسازید که قصه خود را برای تان بیان کند. مادرش کجاست؟ کاش آن زن غمدیده پیدا می‌شد و می‌دید که دخترش در آستانه شفا یافتن قرار دارد.

سلما که این سخنان را شنیده بود، حرف داکتر اشرف را قطع کرده و پرسیده بود:

- داکتر صاحب پس جن‌ها چه شدند؟ گریختند؟

داکتر اشرف به قهقهه خندیده و گفته بود: «بلی آن کابوس دهشتناک دیگر رفع شده، خودت هم يك روز می‌خواستی خود را بکشی، در آن لحظه دچار يك کابوس شده بودی یا يك شوک عصبی. این دختر هم شوک دیده بود، ترسیده بود، بسیار ترسیده بود. اما حالا بحران رفع شده، او به دلجویی و تسلا و شفقت نیاز دارد. اگر خواهش کنم که قبل از رفتن، سر و صورت و موهای این مریض را کمی مرتب نمایی آزرده که نمی‌شوی؟»

داکتر اشرف بسیار می‌خواست که آن روز تا هنگام عصر در شفاخانه باشد و بر تمام حالت‌ها، رفتار و گفتار شیرین شخصاً نظارت نماید. اما حیف که نمی‌توانست، کارهای بسیاری داشت که برای همین روز گذاشته بود. هفته قبل که داکتر نوکری بود، سنبل را آورده بودند، شب تا صبح نخوابیده بود. به خانه که رفته بود، مانند يك نعش روی تخت خوابش افتاده بود و تمام کارهایش فراموشش شده بود. اما امروز مجبور بود سری به بانک ملی بزند، نامه راشل پس از يك ماه انتظار رسیده بود. راشل رفته بود به سویدن در کنفرانسی اشتراك کرده بود، سخنرانی کرده بود، برایش کف زده بودند. رساله اش را که در باب فترت جانوران حقیر نوشته بود، تحویل گرفته بودند، برایش جایزه داده بودند و اینک راشل چکی برای هزینه مسافرت دامادش فرستاده بود و نوشته بود اگر چه می‌دانم که به پول نیازی نداری، اما این مبلغ را قبول کن، چک را باز نگردان. سعی کن به هر شکلی و از هر طریقی که می‌توانی به نزد من بیایی... سری هم باید به پسته‌خانه می‌زد. عادت داشت که در چنین روزهایی به آنجا برود و نامه‌هایش را پست کند و از پست

بکس شماره ۳۶۰ نامه‌های رسیده را دریافت کند. چاشت هم مهمان بود، خواهرش گلالی آشک پخته می‌کرد، يك همکار خود را نیز دعوت کرده بود. گلالی گفته بود، زن بیوه جوان و زیبایی است. گفته بود شوهرش قاضی بود يك روز شام ترور شده بود، در ایستگاه سرویس نزدیک وزارت عدلیه. گلالی گفته بود، حتماً بیا. اگر خوش آمد، فبها اگر نیامد چه چیزی را از دست می‌دهی. عصر هم باید به نزد يك همصنفی دوران مکتبش می‌رفت، به نزد سیامک قاچاقبر، وعده کرده بودند در رستوران خیر. شاید او می‌توانست درباره سفری که هنوز تصمیم قطعی درباره اش نگرفته بود در پیش داشت، برایش معلومات بدهد، از کدام راه به چه قیمت و با چه تضمین؟ راستی همین حالا قبل از پرداختن به این کارها، باید می‌رفت به شفاخانه چهارصد بستر ارتش، از سر راهش دسته گلی می‌خرید و دیدار کوتاهی از مصطفای ستاژیر می‌کرد. بیچاره دو روز قبل پارچه راکت خورده بود در مکروریون، یک پارچه راکت به چشمش خورده بود و پارچه دیگر گوشش را به هوا پرانده بود. خوب شد که از این حادثه به سلما چیزی نگفته بود، از عشق پر شور سلما و مصطفای چه کسی بود که خبر نداشت. اما حالا چه واقع خواهد شد؟ سلما با آن دانشجوی يك چشم شوهر خواهد کرد؟ عجب دنیایی است و عجب فلك شعبده‌باز تردستی...

داکتر اشرف که مصطفای را عیادت کرد، هنوز ده صبح نشده بود اما او شتاب داشت که هر چه زودتر به بانک و پسته خانه مرکزی برود، کارهایش را خلاص کند و برگردد به خانه، ریشش را اصلاح کند، دوش بگیرد، پیراهن پاکی بپوشد، برود به منزل خواهرش گلالی. ولی در چهار راهی صحت عامه هنوز نرسیده بود که راه‌بندان شد. مثل این که کدام مهمان خارجی می‌آمد یا یکی از اعضای بیوروی سیاسی حزب حاکم یا صدر اعظم یا فرمانده ارتش چهلم شوروی یا سفیر آن دولت به میدان

هوایی کابل می‌رفتند و یا از آنجا به داخل شهر می‌آمدند. چنین راه‌بندان‌هایی هر روز و در ساعت‌های مختلفی در هر گوشه شهر اتفاق می‌افتاد. یا دو تانک و چند زرهپوش هم که می‌گذشت، چه از روس‌ها چه از افغان‌ها. مامورین بی‌انصاف ترافیک کشوری و لشکری خوش‌خدمتی می‌کردند و مدت‌ها جاده را به روی خلائق می‌بستند...

اما داکتر اشرف چه چاره‌یی داشت جز آن که حوصله نماید، سگرت دود کند و به مسأله‌های فراوانی که یکی پی دیگر در ذهنش خطوط می‌کردند بیندیشد... اما شگفتا که از میان آنهمه مشغولیات ذهنی ناگهان چهره‌ء سنبل، زنی که برادر شوهرش را کشته بود، در جلو چشمانش ظاهر شده بود. سنبل بی‌گناه بود یا گناهکار؟ تفکر درباره نوع و چگونگی حادثه برایش اهمیتی نداشت، نظیر این حادثه‌ها را بسیار دیده و شنیده بود، ولی آنچه برای او مهم بود قضاوتی بود که يك انسان درباره انسان دیگر می‌کرد. مثلاً قضاوتی که آن افسر خرد رتبه پولیس می‌نمود، همان که حتا مصرعی از يك غزل مولوی را خوانده بود، در مورد آن زن چقدر دور از انصاف بود، يك هفته گذشته بود و هنوز هم این افسر سنبل را دیوانه می‌پنداشت. یا قضاوتی که بر مبنای همین اظهارات فردا یا پس فردا خرنوال و یا دادستان درباره سنبل می‌کرد، او را دیوانه معرفی می‌کرد و می‌گفت که موجودیتش برای جامعه خطرناک است. خوب دیگر قاضی هم لابد می‌گفت که بنابر اظهارات شهود و اسناد دست داشته مسلمات سنبل بنت... به اعدام یا حبس ابد محکوم می‌شود.

آیا چنین قضاوتی عادلانه بود، عدالت در محضور نمی‌افتاد؟ به سخریه گرفته نمی‌شد؟ مگر نه آن که سنبل از شرافت خود دفاع کرده بود؟ این گونه دادگری‌ها و قضاوت‌ها از نظر داکتر اشرف عادلانه نبودند. چرا که ریشه‌های جرم و علت‌هایی که سنبل را به کشتن برادر شوهرش

واداشته بودند، به خصوص حالت روحی و روانی سنبل را در نظر نمی‌گرفتند. این افسر پولیس و آن دادستان و قاضی می‌بایست يك خطاکار را که تحت تاثیر چه انگیزه‌هایی از روی کدام جهاتی تحت چه شرایطی و به چه منظوری مرتکب خطا شده است، محاکمه می‌کردند.

داکتر اشرف آخرین سگرت «ال.ام» خویش را که پس از بیست و چهار ساعت بیدار خوابی و تبیدن و دویدن برایش باقیمانده بود، آتش زد، راه‌بندان هنوز ادامه داشت، نارضایتی مردم اکنون با هارن‌های ممتد و گوشخراش به اوج رسیده بود، مردم فحش می‌دادند، کین و نفرت فراگیر شده می‌رفت و آرام آرام بر روح و روان داکتر اشرف نیز می‌خزید. داکتر اشرف مدتی به فحش‌ها و گفتگوها و هارن‌ها گوش سپرد، ولی چون به عبث بودن این گونه واکنش‌ها و هیجان‌ها پی برد، اندیشه قبلی اش را پی گرفت و با خود گفت، بشری که در قضاوت خود تابع احساسات، تابع ناراحتی‌های روزمره، تابع دشمنی‌ها و دوستی‌ها، تابع وضع، مزاج، مصالح، احتیاجات و منافع مادی خویش می‌تواند بود، چطور می‌تواند بی‌غرضانه و بی‌طرفانه آنطوری که لازمه يك دادگری و عدل و انصاف واقعی است، قضاوت کند؟ دادگری يك بشر خطاکار درباره يك خاطی دیگر چگونه می‌تواند عادلانه باشد؟

او در همین افکار مستغرق بود که صدای انفجار مهیبی برخاست، موج انفجار آنقدر شدید بود که موتر فولکس واگن سرخ رنگ او را تکان داد، سرش به شیشه موتر خورد، سگرت از دستش افتاد، داشبرد موتر باز شد و آنچه در داخل آن بود بیرون ریخت، یاسین شریف نیز که در لای آفتاب‌گیر موتر بود، با اسناد و کاغذهای دیگر پایین افتاد. دهنش خون شد و درد شدیدی در زانوهایش احساس کرد... داکتر خونی را که از دهنش جاری بود به بیرون تف کرد. گوشه‌های لباس را پاک کرد، یاسین شریف را پیدا کرد، بوسید و در بغل جیبش گذاشت. به بیرون که

نگریست دید که چگونه عابران و رهگذران وحشت زده شده اند و هر کس به هر طرفی می‌گریزد. می‌دید که مردم تا چه اندازه دستپاچه شده اند و نمی‌دانند به کجا بروند و چه کنند؟ هیچ کسی سمت و سوی مشخصی نداشت، می‌دویدند، با تمام نیرو و قدرت می‌گریختند به سوی می‌دویدند که مرگ نباشد. اما مرگ از آسمان می‌بارید، در هر نقطه و در هر گوشه کمین می‌گرفت و هر کس را که دلش می‌خواست به کام خود فرو می‌برد. راکت دوم که آمد تینگ لبلبو فروش مقابل صحت عامه را به هوا پراند، دست‌ها و پاهاى لبلبو فروش پیر هم به هوا پریدند. جوان بایسکل سواری در جویچه کنار سرك افتاد، رگشایی که از مرگ می‌گریخت و در پیاده رو می‌دوید، بایک پایه برق تصادم کرد، چپه شد و از حرکت بازماند. چند موتر آنآ مشتعل شدند. صدای چپغ‌های وحشتناک زنی و کودکی برخاست ولی خفه شد. بعد صدای آژیر امبولانس‌ها و موترهای اطفاییه از دور دست‌ها شنیده شد. اما صدای انفجارهای پی در پی تمام صداها را خاموش ساخت. انفجارها در يك خط منحنی رخ می‌داد. گاهی در زمین‌های زراعتی کلوب عسکری، گاهی نزدیک رادیو تلویزیون، زمانی در شش درك یا کارته وزیر اکبر خان در میان خانه‌های مردم، اما به ارگ نمی‌رسیدند.

راکت‌ها از کوه‌های صافی فیر می‌شدند. راکت‌ها قبل از انفجار، صدای سوت می‌کشیدند، استقامت شان معلوم می‌شد و حتا آدم‌های ناآشنا با فن راکت‌زنی، مانند داکتر اشرف می‌دانستند که راکت‌ها از کجا می‌آیند. اما راکت‌چی‌ها عجب شیرین کاشته بودند، کابل غرق در خون شده بود و داکتر اشرف به هر طرفی که می‌نگریست جز اجساد و لاشه‌های انسان‌هایی را که در میان سرك‌ها افتاده بودند یا بر شاخه‌های درختان آویزان مانده بودند، چیز دیگری نمی‌دید. روشنی روز درز

برداشته بود، شهر پر از بوی باروت، بوی اجساد سوخته، بوی بزیز و بوی خون بود.

بر کف پیاده‌روها کفش‌ها، کلاه‌ها و دستارها و چادرها و چادری‌ها و بکس‌ها و کتاب‌ها و بقچه‌ها و لبلبوها پخش و پراکنده شده بودند آدم‌های زنده حیران و مبهوت و مقهور حادثه شده بودند، کسی کسی را نمی‌شناخت، هر کسی در فکر نجات خود بود و به هیچ چیز دیگری جز زندگی نمی‌اندیشید.

داکتر اشرف که از دیدن اینهمه قساوت و وحشی‌گری و خون‌آشامی تقریباً در مرز جنون رسیده بود، ناگهان در آن صحرای محشر جوان نو رسیده‌ای را دید که به پیاده رو افتاده بود، از فرق سرش خون می‌ریخت و تلاش می‌کرد تا پایه چراغ برق را از روی سینه اش بردارد. لب‌های آن جوان می‌جنبیدند، مثل این که کمک می‌خواست یا فریاد می‌کشید. اما فریادرسی نبود، نجات دهنده‌ی نبود. آن جوان در بیست قدمی داکتر اشرف افتاده بود. چهره سپیدی داشت، چهار شانه و تنومند بود و به نظر داکتر اشرف رسید که او را در کدام جایی دیده بود، کجا بود؟ به پیشانی آلوده با دود باروت خود که دست زد، به یادش آمد که او را با یک همسن و سالش که می‌لنگید، همین امروز در نزدیک دارالمجانین دیده بود. آنها با پولیس دهن دروازه گرم گفتگو بودند، در جستجوی کسی بودند، انگار حتا خواسته بودند که از او نیز که اتفاقاً از آنجا می‌گذشت پرسشی نمایند. بلی هم او بود، خودش بود. ولی هر کسی که بود در خون می‌تپید و داکتر اشرف نمی‌توانست نظاره گر مردن وی باشد... ولی آن جوان عجب گیر مانده بود، نیم تنه اش در زیر پایه سنگین برق بود، نیم دیگرش در زیرسنگ‌ها و آوارهایی که از اثر انفجار بالای پیکر او ریخته بودند. جوان از درد فریاد می‌کشید، خون قی می‌کرد و اشک و استفراغ به بیرون می‌ریخت.

داکتر اشرف با تمام نیرویی که داشت سنگ و ریگ و خاک را کنار می‌زد. ضرور بود که بیخ پایه برق آزاد شود، تنها در آن صورت، پایه برق شور می‌خورد و آن جوان می‌توانست خود را بالا بکشد و نجات یابد. اما آن تل بزرگ سنگ و خاک را چگونه می‌توانست با دستان خالی پاک کند. دست کم بلدوزری کار بود، ناخن‌هایش را درد گرفته بود، دستانش زخمی شده بودند، عرق از سر و صورتش جاری گردیده بود، که ناگهان چند دست دیگر نیز به یاری اش رسیده بودند، سربازانی بودند از کندک تجمع که حادثه درست در پیش روی قرارگاه‌شان اتفاق افتاده بود. اگر چه آن جوان سراپا خونین بود و زخم‌ها پاره‌گی‌ها و شگافتگی‌های بدنش فراوان بود، ولی اینطور به نظر می‌رسید که به جز از شکستگی پاها، صدمه مهمی ندیده است.

سربازان که آن جوان را نجات بخشیدند و فهمیدند که داکتر اشرف موثر دارد، باشتاب و عجله برای نجات مجروحین دیگری که صدای شان به گوش می‌رسید، شتافتند.

داکتر اشرف از بکس دستیش آمپول مسکنی پیدا کرد و به بازوی آن جوان تزریق نمود. بعد پیراهنش را پاره کرد و زخم‌ها را بست. سعی نمود که راهی پیدا کند و او را به یکی از شفاخانه‌های نزدیک انتقال دهد. ولی در عقبش سیلی از موترها ایستاده بودند، نمی‌شد که عقب برود، باید انتظار می‌کشید که امکان پیش رفتن و یا دور خوردن پیدا می‌شد. او در آن لحظات کوشنده انتظار مشغول یک نوع درون نگری بود، مصروف یک نوع تحلیل و تجزیه ذهنی بود. از خودش می‌پرسید که اگر این نوجوان می‌مرد چه کسی مسؤول شناخته می‌شد، خودش که در موتر نشسته بود و آخرین تشنج‌های او را مشاهده می‌کرد؟ آنانی که راکت می‌زدند؟ آن‌هایی که راکت چی‌ها را پول می‌دادند؟ یا دولت و حزب حاکم که از خر شیطان پایین نمی‌شدند و با زور سر نیزه حکومت می‌کردند؟

یا تقدیر و سرنوشت که هرگز به آن اعتقادی نداشت؟

داکتر اشرف در آن لحظات در جایگاه يك قاضی نشستۀ بود، می‌خواست از آن‌هایی که با حکومت جنگ داشتند، بپرسد که اگر آدم کشتی بد است، شما چرا آدم می‌کشید؟ اگر دولت گناهکار است که هست، ولی آیا شما به بی‌گناهی خود یقین دارید؟

چاشت روز شده بود که راه‌بندان باز شده بود. اکنون سیلی از امبولانس‌ها آژیرکشان در رفت و آمد بودند، کشته و زخمی فراوان بود و داکتر اشرف می‌دانست که تنها در شفاخانه علی‌آباد به کمک داکتر عبید می‌تواند مریضش را داخل بستر نماید.

به آپارتمانش که رسید ساعت یک روز بود، چشمانش سیاهی می‌کردند خسته و زله شده بود، یارای آن را نداشت که دست و رویش را بشوید یا لباسش را از تن بیرون کند. همانطور بالای تخت خوابش افتاد و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت.

۱۵

مامورسبحان را که بستند و بردند، هیچکس تصور نمی‌کرد که به زودی رها شود، به خصوص ننه صفورا. ننه صفورا تصور می‌کرد که با آن خشم و غضبی که خردضابط از خود بروز داده بود و لگدهای که به دامادش زده بود حداقل يك سال قید در انتظار وی خواهد بود. اما در دلش می‌گفت که خانه ظالم خراب شود، چه گناهی داشت داماد بیچاره ام؟ هیچ، شیرین زن شرعی اش نبود؟ که بود. ملای مسجد در حضور ما و دو نفر شاهد دختر را برایش عقد نکرده بود؟ که کرده بود. آن ملای فریب‌کار و جادوگر را با قمچین نزده بود؟ که زده بود. پس چه جرمی داشت؟ حکومت را که دو نزده بود، زده بود؟ بېرک را که کافر نگفته بود، گفته بود؟ پس چه کرده بود؟ کسی را رشوت خور و خاین گفته بود؟ که نگفته بود. آزارش به مورچه هم نرسیده بود. رسیده بود...؟ دلش برای مامورسبحان می‌سوخت، دعا می‌کرد که هر چه زودتر از زندان رها شود و بیاید به خانه و زندگیش. اگر نمی‌آمد خرج خانه را کی می‌داد؟ گلاب مادر مرده را چه کسی نان و آب می‌داد؟ خرج شیرین چطور می‌شد؟ تا همین اکنون چه قدر دوا خریده بود. هر روز که به شفاخانه می‌رفت نجیبه يك نسخه به دستش می‌داد، هر روز يك

دوای نو می‌خرید، شربت پیچکاری و تابلیت‌های قسم قسم. باز کاشکی ارزان می‌بود برای یک نسخه از صد، دوصد تا سه صد افغانی از نزدش می‌گرفتند، کرایه رفتن و آمدن چقدر می‌شد؟ تا کی؟ تا چه وقت؟ خلیفه بیچاره از کجا می‌کرد؟ خودش هم که اکنون در غم خانه‌داری مانده بود، یک پایش در شفاخانه و یک پایش در خانه بود، گلاب هم روزگارش را سیاه کرده بود. تا وقتی که زخم‌های شکمش خوب نشده بود، از خانه بیرون نمی‌شد. اما حالا شب و روز در کوچه بود، از دستش هیچ کسی روز نداشت، بچه‌ها و دخترهای کوچکی که حتی سگ‌ها و پشک‌ها و مرغ‌ها را با سنگ می‌زد، کفترهای پدرش را با چوب می‌زد، با کلوخ می‌زد. دیروز که بال یکی از آنها را کنده بود و پشتش می‌دوید، از بام افتاد. اگر خلیفه روی صدفه نمی‌بود و از هوا نمی‌گرفتند جابجا کشته می‌شد. کاشکی می‌مرد و از غمش خلاص می‌شدم. اما نه جواب پدرش را کی می‌داد. خدا نکند که بمیرد، بچه خوبی است، امروز نی فردا اصلاح می‌شود، مکتب که رفت همه چیزها را یاد می‌گیرد. اما این زن دلاک گفتن، خدا می‌داند که چه وقت از دهنش بیفتد. شور که می‌خورم می‌گویند زن دلاک برو به خانه ات...

آن روز ننه صفورا به نسبت راکت باران شهر کابل نتوانسته بود که خود را به شفاخانه برساند. دکان‌ها بسته بودند، سرویس‌ها متوقف شده بودند، ادارات دولتی کار نمی‌کردند و نظم عمومی شهر برهم خورده بود. صفورا دوبار از خانه بیرون شده بود. هم پیش از چاشت و هم بعد از چاشت. سرویس نبود، تکسی هم یافت نشده بود. می‌خواست پیاده برود، اما زلیخا که او را نزدیک دکان صمد نانوا دیده بود، از این تصمیم منصرفش ساخته بود. گفته بود راه دور و درازی است مانده می‌شوی دیگر اینکه اگر بار دیگر راکت باران شروع شود گیر می‌افتی، خدا نکرده اگر چیزی شدی باز چه خاکی را بر سر بریزیم؟ همین

حرف‌ها را گفته بود، و صفورا را برده بود به خانه شان. در خانه تیکه‌دار کسی نبود. شهناز رفته بود، خانه مادرش، خانه خالی از اغیار بود و دل زلیخا پر. به هم‌صحبتی احتیاج داشت، به کسی که حرف‌هایش را بشنود و غم دل را خالی کند. زلیخا مدتی دربارہ سر به هوایی و بی‌کارگی شهناز گپ زده بود. بعد گفته بود که در این روزها سر و گوش انباغش می‌جنبید، گفته بود که با روگل دوست شده، هفته دو سه بار با او می‌رود به شهر به بهانه لیلایی، به بهانه آرایشگاه و رفتن به نزد خیاط. اما خدا می‌داند که کجا می‌روند و چه می‌کنند، پس که می‌آید، نه سلام، نه علیک. می‌پرسد چه پخته کرده ای؟ فقط من مزدورش باشم. به چه چیزش می‌نازد؟ به... و کون لاغرش یا به بچه مردنی دیوانه اش؟ بچه نگو، بلا بگو. از دستش به بینی رسیده ام، ده ساله شده و هنوز هم در جای خود شاش می‌کند، از هر چیز می‌ترسد، بقه لب جوی را که می‌بیند خود را در بغل من می‌اندازد، پشک که طرفش چپ چپ سیل کند، از دامن من محکم می‌گیرد. صدای راکت را که بشنود زهره کفک می‌شود و هر جا که باشم خود را به من می‌رساند، می‌گوید بی‌بی جان بی‌بی جان. مگر من اینقدر پیره‌ستم که بی‌بی جان آن حرامی شوم؟ اما آن مادر به خطا - مادرش را می‌گوییم، بق بق خنده می‌کند و هر گپی که می‌شود به کره اش می‌گوید برو پیش بی‌بی جان.

- تیکه‌دار صاحب چه می‌گوید؟ قهر نمی‌شود بالای شهناز جان.

- او جگرخور چه بگوید؟ این زنکه... منترش کرده، جادویش کرده، یک خنده که می‌کند، هر کس و هر چیز یادش می‌رود. یک دفعه که پیشانی خود را ترش کند، هر قدر پیسه که در جیبش باشد در دامنش می‌اندازد. بلی خواهرجان خوب شد که دیدمت و دلم کمی سبک شد. اینه چلم را تازه کرده ام، بگیر اول خودت سرکن... بکش که غمت غلط شود. راستی نکفتی که حال شیرین چطور است؟ داکترها چه می‌گویند؟...

- چه بگویم خواهرجان؟ دوا خریده خریده پوست دادیم. کاش که فایده کند، يك هفته می‌شود که در علی‌آباد بستری شد، جن‌ها تا هنوز هم در زیر زیانش هستند و چق چق می‌کنند، شیرین هیچ کسی را نمی‌شناسد شب و روز خواب است، بیدار هم که می‌شود، خیره خیره به طرفم می‌بیند. زرد و زار شده، پوست و استخوان شده. اینه بگیر خودت بکش، عجب تنباکوی شیرین بود. بلی چه فایده که هر روز به شفاخانه بروم، اگر شیرین مرا می‌شناخت و به گپ‌هایم گوش می‌کرد باز يك راهی، او طرفم چنان می‌بیند که طرف یک آدم بیگانه ببیند، خلیفه را هم نمی‌شناسد. اما در آنجا يك داکتر هست که می‌گوید دخترت ترسیده، هول کرده، بالایش ظلم شده، قمچین خورده، سنگسار شده، ولی پروا ندارد آهسته آهسته خوب می‌شود، هر روز که شفاخانه می‌روم، همو داکتر يك ساعت با من گپ می‌زند، پرسان می‌کند از عادت‌های شیرین، سؤال می‌کند که از چه خوشش می‌آمد و از چه چیز بدش یا از چه چیز می‌ترسید؟ کسی را دوست داشت یا نداشت؟ شوهرش چه وقت به او غرض گرفت، پیش از نکاح یا بعد از نکاح...؟

- این گپ‌ها را چرا پرسان می‌کند؟ به او چه غرض؟

- می‌گوید اگر من از هر گپی که در زندگی دخترت رخ داده است خبر نباشم علاجش مشکل می‌شود...

- همان روز مامور صاحب حوصله می‌کرد، ملاصاحب جن‌ها را آنقدر قمچین می‌زد که تا آذان شام از جان شیرین بیرون می‌شدند، توبه می‌کردند و به دست و پایش می‌افتادند، حیف که نگذاشت و کار مرا هم خراب کرد حال حیران مانده ام که ملاصاحب را از کجا پیدا کنم؟ چه ریش مبارکی داشت و چه چهره نورانی. لطیف گفت که بیچاره را برده اند در بندی‌خانه پلچرخي... يك دود دیگر نمی‌کشی...

- خواهر جان خودت جن را به چشم دیده ای؟ باور من نمی‌آید که جن اینقدر کوچک شود تا در زیر زبان دخترکم بنشیند و چق چق کند. - چطور ندیده ام؟ با همین چشم‌هایم دیده‌ام... در «قلعه فتو» که بودیم يك حویلی کلان داشتیم که سه طرف آن خانه بود. در آخر حویلی يك برج بود، در زیر برج هیزم خانه بود، هیزم خانه بسیار تاریک بود، مادرم می‌گفت که آنجا بسیار گرانیگ است، ترسناک است، بسیاری وقت‌ها که برای هیزم گرفتن می‌رفت، مراهم با خود می‌برد. تنها نمی‌رفت، می‌ترسید. اما يك روز که دستش بند بود به من گفت که برو چند شاخه هیزم بیاور. فکرش نبود، فکر من هم نبود، شام نشده بود. اما هوا چندان روشن نبود. در هیزم خانه که رسیدم و چند بته را که گرفتم، دیدم که یک چیزی در پشت بته شور می‌خورد، به خیال من که مرغ ماکیان ما است. دو روز می‌شد که گم شده بود، بته‌ها را پس و پیش کردم، ماکیان ما نبود، اما خدا نشانت ندهد، يك چیزی بود که نه به آدم می‌ماند نه به مرغ و نه به سگ و نه به شادی. کله اش کلان بود مثل تربوز چشم‌هایش مثل چشم بقه، بینی خو هیچ نداشت، دهانش يك بلست بود، بل بل طرفم می‌دید و چیزی نمی‌گفت. اما من نترسیدم، يك چوب را گرفتم و زدمش، چوب در شکمش رفت، از پشت سرش بیرون شد، اما هیچ جایش خون نشد. حیران مانده بودم که این چه قسم جانور است. در همین حال مادرم دویده دویده آمد و مرا صدا کرد. صدای مادرم را که شنید غیب شد، من هم بیهوش شدم...

- زلیخا جان، چه گپ‌ها می‌زنی، حتماً ترسیده بودی یا سایه پخشت کرده بود، اگر نی چطور امکان دارد که چوب در شکمش درون شود و خون از جانش بیرون نشود...

- خوب دیگر دلت که باور می‌کنی یانه؟ اما از این گپ همه خبر شدند، پدرم آن خانه را فروخت. اما شنیدیم که بعد از ما آن قلعه قدیمی را

جن‌ها گرفتند، چرا که هر شب به شیشه‌های کلکین‌های آن خانه سنگ می‌زدند، سنگ که می‌زدند، شیشه‌ها سوراخ نمی‌شدند، اما سنگ در روی فرش خانه می‌افتاد. بسیار کارهای دیگر هم می‌کردند. مثلاً گلیم را از زیر پای کسانی که بالای آن نشسته می‌بودند، کش می‌کردند، توشک را کش می‌کردند، گیلان آب یا چای شانرا چپه می‌کردند، دیگران‌شان را گل می‌کردند، غذای شانرا می‌خوردند، خنده می‌کردند، گریه می‌کردند، در بام خانه می‌دویدند، بام را میل رزاندند، اما خود را نشان نمی‌دادند. به همین خاطر بود که بعد از ما آن قلعه را مردم یکی بالای دیگری می‌فروختند، هیچ‌کسی سه ماه در آنجا طاقت کرده نمی‌توانست. آخر گپ به جایی رسید که قلعه بی‌صاحب شد، خانه‌هایش چپه شدند، قلعه ویرانه شد و مردم نامش را گذاشتند «قلعه جن‌ها...»

شام نزدیک می‌شد و اگر شهناز در همان لحظات نمی‌رسید، خدا می‌داند که زلیخا چه قصه‌های ترسناک دیگری برای صفورا می‌گفت. صفورا که به خانه آمد، تاریکی شده بود، دخترش «زهره» و گلاب نان شب را خورده و خوابیده بودند. خانه خاموش بود، صفورا میلی به خوردن غذا نداشت، هر چند که زهرا دختر دوازده ساله اش شوربا پخته کرده بود و سهم او را گذاشته بود. صفورا در روی صفا نشسته بود، گرمی بود، دلش می‌شد که تا آمدن شوهرش در همان روی صفا بخوابد، اما می‌ترسید از حرف‌ها و قصه‌های زلیخا ترسیده بود، اگر همان جن‌ها می‌آمدند چه می‌کرد؟ عجب جن‌هایی بودند که خون از جان‌شان نمی‌ریخت، پس اینقدر خون را چرا می‌خوردند، خون شیرین را چرا می‌مکیدند. ملاعباس گفته بود ذره ذره خون دخترت را می‌خورند، پس این خون‌ها کجا می‌رفت چه می‌شد؟

صدای خش خش که از کنج حویلی برخاست، لرزه بر اندام صفورا افتاد. سایه‌پی از آن سمت حویلی به طرف صفا نزدیک می‌شد، سایه

کله کلانی داشت، چشم‌هایش مثل چشمان بقه، دهانش يك بلست و پاهایش دراز و باریک بودند... صفورا چشمانش را بسته بود، هیچ کاری از دستش پوره نبود. حتا نمی‌توانست فریاد بکشد و زهرا را صدا کند. صفورا تسلیم همان سایه شده بود، سایه اینک دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد، دست‌های پر از پشم خود را به سینه‌هایش می‌فشرد که ناگهان دروازهء کوچه به صدا در آمده بود. صفورا عرق سر و صورتش را پاك کرده و دویده بود، دروازه را که باز کرده بود، سینه به سینهء مامورسبحان و دوستش استاد موسا مواجه شده بود.

مامورسبحان را که بردند، احساسات او در آن موقع ترکیبی از ناراحتی، شرم و عصبانیت بود. نمی‌دانست چرا او را گرفتار کرده اند؟ چه گناهی مرتکب شده بود، چه کرده بود که باید بشرمد و یا چرا باید عصبانی باشد اما ساعتی را که در کنج يك اتاق تاریک سپری کرد، اندیشید که آن خردضابط هیچگونه خصومتی با وی نداشت. او دستوری را اجرا کرده بود، به او گفته بودند فلان کس را بزن و بیاور. خردضابط مطیع امر بود، مثل خودش بود، طاووس یا کاووس هم که می‌گفت بکش، می‌گشت. دستور بود مگر آن قاضی را که کشته بود می‌شناخت؟ یا با این باشی افضل که باید کشته می‌شد دشمنی داشت؟ بعد اندیشید که هیچ کسی به خاطر کارهایی که انجام می‌دهد مقصر نیست. دنیا مقصر است، در این دنیا آدم کارهایی را انجام می‌دهد که استاد ازل می‌گوید، همین کام دل گرفتن از شیرین آیا در تصورش می‌گنجید؟ آیا قبلاً به آن موضوع اندیشیده بود؟ کار کار تقدیر بود. همانطوری که حافظ می‌گفت. سعی کرد که آن بیت را به یاد آورد، یادش آمد که پدرش همان مرد نیکوکاری که او را از زینه‌های مسجد پیدا کرده بود، چطور هر از گاهی و با چه صدای خوشی این بیت را می‌خواند. اما حالا یادش رفته

بود اگر مصرع اول یادش می‌آمد بسیار خوب می‌شد... در همین اندیشه‌ها فرو رفته بود که آمده بودند و برده بودندش به نزد هیئت تحقیق. کسی که از وی تحقیق می‌کرد و حاضران به او خارنوال صاحب می‌گفتند، همسن و سال خودش بود، چهره استخوانی، چشمان گود رفته و بروت‌های انبوهی داشت. حرف که می‌زد بروت‌های کنج لبش را می‌جوید. پشتش اندکی خمیده بود، صدای غور و ناهنجاری داشت و آدم سهل‌انگاری به نظر می‌رسید. به جزئیات مسأله بی‌اعتنا بود، یا جزئیات را از قبل برایش گفته بودند، او با همان چشمان گود رفته، نگاه نافذ و ثاقب خویش چنان به چشمان مامورسبحان می‌نگریست که انگار می‌دانست مامورسبحان چه گذشته‌بی دارد، چند نفر را کشته، به چه سازمانی ارتباط دارد و به دستور چه کسی خون مردم را می‌ریزد...

برای مامورسبحان هرگز واقع نشده بود که از نزدش تحقیق کنند، هیچگاهی هم عضو یا رییس کدام هیئت تحقیق نبود، هرگز زندانی نشده بود، در هیچ دادگاهی حضور نیافته بود، شهادت هم نداده بود و از کار آدم‌هایی که سر و کارشان با محکمه و دادگاه و دادخواهی و کیفرخواهی بود، سر در نمی‌آورد. او حتا از قوانینی که بشر برای مجازات بشر دیگری وضع کرده بود، اطلاع کافی نداشت. نمی‌دانست که به عملی که با شیرین انجام داده بود، تجاوز گفته می‌شود و متجاوز باید کیفر ببیند. او به زننده‌گی و کراهت این عمل نیندیشیده بود، نمی‌دانست که چرا این عمل زشت و نکوهیده و سزاوار مجازات شمرده می‌شود. افکار مامورسبحان در این زمینه‌ها به طور شگفتی انگیزی با اندیشه‌های داکتر اشرف نزدیک بود، مامورسبحان هم قصه می‌کرد که بشر چنین صلاحیتی ندارد که مقصر را کیفر دهد. به نظر او همه گناهکار بودند، همه مردم. اما پدر و مادری که پس از یک هم‌آغوشی

لذت‌بخش او را به دنیا آورده و بعد بالای زینه‌های مسجد ره‌ایش کرده بودند، گناهکاران اصلی بودند...

مامور سبحان که به بازپرس می‌نگریست، به این عقیده اش راسخ‌تر می‌شد و با خود می‌گفت، به این آدم نگاه کن، چطور چشم‌های خود را به جیب‌های من دوخته است، ببین که گاهی به ساعت سیکو و گاهی به انگشترم می‌بیند، از لباس‌هایش معلوم می‌شود که چقدر غریب است، خدا می‌داند چند اولاد دارد و چقدر معاش می‌گیرد. حالا اگر این آدم ساعت را بگیرد و یا انگشترم را و مرا رها کند آیا به عدالت خیانت نکرده است؟ از طرف دیگر اگر همین آدم مفلوک، همان شام در موقعیت و حالت من می‌بود و شیرین را چنان خوبو می‌یافت چه می‌کرد؟ آیا عین عملی را که من با او انجام دادم انجام نمی‌داد؟ پس حالا به کدام حقی آمده و از من تحقیق می‌کند؟...

آه این شخص چه گفت؟ مثل این که اسمم را پرسید. راستی اسم من چیست؟ محمد سبحان یا غلام سبحان؟ باش که در کتاب حاضری نام مرا چه نوشته اند؟ محمد سبحان؟ یا سبحان‌الله؟ مثل این که آن شخص نیکوکار که مرا یافته بود، گفته بود سبحان‌الله و نامم را گذاشته بود سبحان‌الله. بلی، درست است. توکل بر خدا می‌گویم سبحان‌الله و گفته بود.

اما بازپرس می‌گفت: اسم شما باید محمد سبحان باشد نه سبحان‌الله. در اینجا اینطور نوشته اند، شما چه می‌گویید؟

- هر دویش درست است، من به هر دویش ایمان دارم. هم به الله هم به محمد... چه فرق می‌کند هر چه شما بخواهید. خازنوال با تعجب و حیرت به او نگریسته و گفته بود:

- اسامی محمدسبحان: شما متهم هستید که با مزدور تان مسمات شیرین بنت غلامرسول بدون رضایت وی همبستر شده و آن دختر صغیر را مورد تجاوز قرار داده و پرده بکارت او را دریده اید، آیا به این عمل ننگین تان اعتراف می‌کنید؟

مامورسبحان بدون آن که لحظه بی بیندیشد گفته بود:

- آیا کسی علیه من شکایت کرده، خودش، مادرش یا پدرش، چه کسی؟

خارنوال از این جواب تکانی خورده بود، به او گفته بودند که متهم آدم پریشان حواسی بیش نیست، حتا نمی‌داند که کلمه بعد یا قبل از نامش چیست. نوشته بودند که مرتب عطسه می‌زند و تمام هوش و حواسش در چنین مواقعی متوجه یافتن دستمال ابریشمیش می‌گردد. در گزارش نوشته بودند که مسمات صفورا، مادر شیرین تایید کرده که این شخص شوهر دخترش است اما چون رفیق ناصر آمر پولیس شنیده است که این شخص بالای شیرین نام تجاوز کرده، امر به دستگیری او داده و سفارش کرده که باید شدیداً مجازات شود. اما خارنوال که جواب نی، بلکه سؤال متهم را شنیده بود، حیران مانده بود که به او چه بگوید؟... بهتر دیده بود که گرهی بر ابروانش بیندازد و با لحن غضبناک و خشن از او بپرسد

- اسامی محمدسبحان، این جواب سؤال من نیست، شما حق ندارید از من سؤال کنید. سؤال حق من است. اما شما باید بدانید که قانون هزار چشم و هزار گوش دارد. قانون فریب نمی‌خورد. فهمیدید؟

- نی نفهمیدم چشم و گوش، قانون چیست و کیست؟

- چشم و گوش قانون و عدالت اسناد و شواهد هست... شاهدانی

هستند که می‌گویند شما عمل زنا را با مزدور تان بدون آن که وی میلی داشته باشد، انجام داده اید. اگر شاکي باشد یا نباشد، فرق نمی‌کند. نفس عمل شما جرم است، خلاف شرع است، عمل ناجایز و شنیع است. ما از هر چیز خبر داریم. چرا اعتراف نمی‌کنید؟

- شما گفتید که شاهدانی وجود دارد، آن شاهدان کی‌ها هستند؟ آیا آنها در هنگامی که من به شیرین تجاوز می‌کردم در پسخانه بودند؟

- پس درست است که شما در پسخانه منزل تان به شیرین تجاوز کرده اید، درست است؟ حالا این سؤال مطرح می‌شود که شما در آن هنگام در چه حالتی بودید از نظر روحی؟

مامورسبحان قافیه را باخته بود، خارنوال کهنه کار بود، اگر مامورسبحان از پسخانه چیزی نمی‌گفت، خارنوال در این گفت و شنید عاجز می‌آمد. هیچ شاهدهی نداشت، اسنادی نبود و کسی علیه مامور سبحان شکایتی نکرده بود. اما حالا تبرش دسته یافته بود و این مامور سبحان بود که باید اعتراف می‌کرد و حرف می‌زد.

- من در آن روز مست بودم.

- مست بودید؟ در اینجا نوشته اند که شما يك آدم بسیار مذهبی هستید پنج وقت نماز را به مسجد می‌خوانید. پس شراب خورده بودید و به همین خاطر، چشمه عقل و شعور تان کور شده بود، اما بگوئید که چرا مست بودید؟ در کجا شراب خورده بودید؟

- من از بوی تن شیرین مست بودم نه از شراب، اگر شما هم به عوض من می‌بودید...

- اسامی محمدسبحان ضرور نیست که مرا با خود مقایسه کنید، فقط

بگویند که در کجا و با چه کسی نوشیده بودید؟

اگر چه مامور سبحان بی حوصله شده بود و نزدیک بود که قصه ودکا نوشیدن خود را با خیرالله سرکاتب مدیریت اوراق مو به مو بیان کند، ولی در آخرین لحظه گفته بود:

- با استاد موسا، نوشیدم در خانه اش. اما من از شراب مست نبودم. بوی تن شیرین مستم کرده بود. شما هم اگر می‌بودید، مست می‌شدید...

مامور سبحان که این دروغ را گفته بود، دچار عطسه شدیدی شده بود، بینیش را که فین و با دستمال ابریشمی هراتیش پاک می‌کرد، ناگهان از دروغی که گفته بود، شرمیده بود. نمی‌دانست چرا دروغ گفته؟ ولی در همان لحظات بدون آن که بخواهد آن بیت حافظ به یادش آمده بود:

از پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

این بیت که به یادش آمده بود یک نوع تسلیم پذیری هم در روح و روانش چنگ انداخته بود. با خود گفته بود چه تقصیری دارم؟ استاد ازل گفته هر چه بادا باد. ولی خارنوال پس از اندکی تأمل پرسیده بود:

- با کدام استاد موسا؟ استاد فاکولته شرعیات؟ اگر او باشد هیچ وقت شراب نمی‌نوشد؟

- بلی با همان استاد موسا، همان آدمی که مثل بز است. با شنیدن این سخنان مامور سبحان، خارنوال لبخندی زد، بعد به اعضای هیئت،

گفت برای امروز همین قدر کافی است، شما رفته می‌توانید. ان‌شاء‌الله فردا و پس فردا تحقیق را دوام می‌دهیم.

پس از آن که دیگران، رفتند خارنوال به مامور سبحان گفت:

- استاد موسا دوست شخصی من است؛ در فاکولته همصنفی بودیم؛ بالای من بسیار حق دارد، اما خودت چرا دروغ می‌گویی، استاد موسا از پیروان حسن‌البننا است، پیروان حسن‌البننا هیچ وقت مشروب نمی‌نوشند. خوب حالا که دروغ گفته‌ای، فرق نمی‌کند، من کوشش می‌کنم که استاد را پیدا کنم و از نزدش بخواهم که اگر ضرور شد، شهادت بدهد، شاید ضرور هم نباشد فقط اگر دهن هیئت تحقیق را بسته کرده بتوانیم دیگر مشکلی باقی نمی‌ماند، گزارش می‌دهیم که چون شاکی خصوصی وجود ندارد، دوسیه بسته شد...

- دهن شان را بسته کنیم چطور بسته کنیم؟

- بلی اگر یکمقدار پول می‌بود خوب می‌شد، بدون پول که نمی‌شود، هیچ کاری نمی‌شود...

مامور سبحان که به خانه برگشت، نه شادمان بود و نه غمگین. همانطوری که رفته بود، همانطور برگشته بود. خونسرد، آرام و بی‌تشویش. تنها نگاهش سرگردان بود، شاید گلاب را می‌جست، یا شیرین را. ولی ننه صفورا را که با رنگ پریده و حالت پریشان دیده بود، سلام داده بود، خم شده دستانش را بوسیده و پرسیده بود:

- مثل این که خواب بودید؟ مثل این که همه خوابیده اند. پریشان شدید؟

- بسیار خوش آمدی مامور صاحب. شکر خدا که بخیر خلاص شدی، چشم مرا روشن ساختی، شب و روز دعایت می‌کردم. خوب شد که آمدی همه ما دق آورده بودیم...

- دق آورده بودید؟ کی دق آورده بود؟ گلاب؟ گلاب کجاست؟

اما مامور سبحان در مورد شیرین سؤال نکرده بود، نه پرسیده بود که خانه است یا در شفاخانه؟ جن‌ها هنوز هم در زیر زبانش نشستند یا گریخته‌اند؟ در اتاق نشیمن هم که داخل شده بود، رفته بود به طرف بستر گلاب. خم شده بود و روی او را بوسیده بود، بعد پرسیده بود که خلیفه غلام رسول کجاست؟ اما از شیرین هیچ یادی نکرده بود. ننه صفورا هم نخواستند بود که در حضور دوست او درباره شیرین حرف بزند، ولی با خود گفته بود: «شاید می‌شود از این دوست و رفیقش، خوب دیگر بسیاری مردها همینطور می‌باشند. مردهای باغیرت هیچ وقت در حضور دوست خود چنین گپ‌هایی را نمی‌پرسند، شاید پسانتر پرسان کند. حالا بروم نان تیار کنم، یک چیزی پخته کنم، اگر نه این، آدم کم مانده که مرا با چشمانش بخورد...»

ولی استاد موسا که صفورا را برای اولین بار می‌دید، حیران مانده بود که یک زن چهل ساله فقیر چطور می‌تواند اینقدر جذاب باشد؟ صفورا که دروازهء کوچه را باز کرده بود، استاد موسا بر طبق عادت به کوچه می‌نگریست، می‌خواست بداند که کسی آنها را تعقیب می‌کند یا نه. تاریکی هم شده بود و استاد نتوانسته بود که به چهره این زن دقیق شود. اما حالا که برق آمده بود، در مقابلش زنی ایستاده بود، بلند بالا، زنی که اجزای صورتش ظریف بودند، پوست گندم‌گونی داشت، چشمانش مانند چشمان دخترش بود، چه لب‌های گویشتالودی داشت و چه سینه‌های گرد و برجسته‌بی... استاد سعی کرده بود که به چشمان

صفورا نگاه کند. اما صفورا اتاق را ترك گفته بود، صفورا پیراهن و تنبان کهنه‌یی پوشیده بود، زر و زیوری زیب دست و گردنش نبود. تجسم فقر بود، شاید همین‌ها باعث شده بود که استاد موسا تصور کند این زن می‌تواند بسیار سهل‌الوصول باشد. به همین خاطر استاد موسا تا هنگامی که صفورا سفره را می‌چید، در يك حالت هیجان تب‌آلودی به سر می‌برد و هیچگونه توجهی به اطرافش نداشت.

استاد موسا مطالعات گسترده‌یی داشت در علم فقه، شریعت و فلسفه اسلامی، پیرو حسن‌البناء بود و سید قطب و مودودی. خودش هم تألیفاتی داشت و شاگردانی و هواخواهانی. خوش صحبت و خوش بیان هم بود. اما، وقار سنگینی و متانت يك استاد دانشگاه را نداشت، در عوض آدم ناآرام، شتاب زده و بی‌قراری بود. در هنگام تدریس در يك جای نمی‌نشست، به طور پیوسته و با قدم‌های تند طول اتاق را می‌پیمود، می‌رفت و می‌آمد، تند سخن می‌گفت با حرکات چشم و ابرو و جنباندن کله به راست و چپ و پایین و بالا، «آری» و «نه» می‌گفت. با يك جست خود را به تخته سیاه می‌رسانید، با عجله می‌نوشت و تباشیر را می‌شکستند، چشم چپش همیشه می‌پرید و ببینده خیال می‌کرد که باوی شوخی می‌کند. چندین بار دختران و پسران دانشکده شریعات این مسأله را جدی گرفته بودند، شکایت کرده بودند به نزد رئیس دانشکده. گفته بودند که استاد در اثنای تدریس به آنها چشمک زده است. چشمک که می‌زد، ابروی چپش نیز که سیاه و انبوه بود، بالا و پایین می‌رفت، قیافه مضحکی پیدا می‌کرد و شاگردانش بی‌اختیار می‌خندیدند. عادت‌های دیگری هم داشت، مثلاً همیشه چیزی می‌جوید یا می‌خورد. هیچ چیز که پیدا نمی‌شد، کاغذی را پاره می‌کرد به دهن می‌گذاشت و می‌جوید، یا اگر از کنار درختی می‌گذشت، برگی را می‌کند و به دهن می‌گذاشت. عادت تف کردن هم داشت. گپ هم که می‌زد آب

دهنش به صورت طرف مقابل می نشست. اما استاد موقع نمی داد که مخاطبش با دستمال صورتش را پاک کند، انگار نه انگار که تفی بوده و چیزی واقع شده... اما به این عادت‌های استاد، اکنون همه شاگردان استادان و دوستانش خو گرفته بودند و اهمیتی به آن نمی دادند. آنچه مهم بود و سؤال برانگیز این مسأله بود که چرا استاد در این سن و سال و موقعیت ممتاز اجتماعی تا کنون عذب مانده است. اگر چه دوستانش گاهی به این مسأله اشاره کرده بودند، ولی چون عدم تمایل استاد موسا را دریافته بودند و درک کرده بودند که استاد نمی خواهد در این باره توضیحی بدهد، از تکرار این سؤال گذشته بودند. اما در میان دختران و پسران دانشجوی دانشکده شرعیات همیشه بحث‌های داغی در این باره جریان داشت. بعضی‌ها می گفتند که استاد تا کنون دختر دلخواه خود را نیافته است، برخی‌ها تصور می کردند که شاید استاد از جنس زن خوشش نیاید، عده هم پارانفراتر گذاشته و می گفتند که لابد استاد نشانی از مردی ندارد...

اما اینطور نبود، استاد موسا آدم مشکل پسندی بود، خوش نداشت که از میان دختران دانشگاه کسی را انتخاب کند، آن‌ها دختران آزاد مغرور و شیطان و شوخی بودند، توقعات فراوانی داشتند، سلیقه‌ها و ذوق‌های گوناگونی داشتند. با آنها چگونه می توانست سازش کند و یک عمر زنده گی نماید. یکی دو دختر دیگر را هم که خواهرانش در حمام دیده و پسندیده بودند، استاد نپسندیده بود. گفته بود که آن يك بسیار چاق است و این يك بسیار لاغر، از سومی که خوشش آمده بود، دختر راضی به ازدواج با استاد نشده بود، عیب و علت تراشیده بود و گفته بود که با چنین آدم نظرباز و چشم‌چران شوهر نمی کند.

اما با اینهمه استاد ناامید نبود، در جستجوی دختری بود که زیبا، خوش اندام، عقیف، پرهیزگار و کم توقع باشد، با خشک و تر او بسازد و

کارهای خانه را به خوبی و درستی انجام دهد.

اما استاد موسا تا چه وقت می‌توانست به امیال و خواست‌های درونش بی‌اعتنا باشد؟ درست است که يك مسلمان مؤمن و معتقد بود و زنا را حرام می‌دانست و لواطت را يك عمل شنیع و قبیح. ولی اکنون که از مرز سی و پنج ساله‌گی هم گذشته بود و دختر دلخواهش پیدا نمی‌شد، دیگر نمی‌توانست از دیدن زنان و پسران خوب صورت بر خود نلرزد و بی‌اعتنا باقی بماند.

آن شب هم که صفورا را در اتاق نشیمن منزل مامور سبحان دیده بود، بر خود لرزیده بود، سعی کرده بود که به چشمان او نگاه کند، حتا چشمکی هم زده بود. ولی صفورا ندیده بود. بعد که کاسه شوربا و غوری تخم بریان را آورده و بالای سفره گذاشته بود، دستش را گرفته و گفته بود:

- کجا می‌روید؟ با ما نان می‌خورید؟

- شما نوش جان کنید، من معطل خلیفه هستم... حالا می‌آید.

صفورا پس از گفتن این جمله دستش را به شدت عقب زده و از اتاق خارج شده بود، دروازه را هم با شدت بسته بود و این‌ها همه مایه تعجب و رنجش استاد موسا گردیده بود. استاد تعجب کرده بود که چگونه چنین زنی که شوهرش يك سلمانی فقیر بود و خودش در خانه دیگران مزدوری می‌کرد، اینقدر مغرور باشد و صاحب اینقدر اعتماد به نفس. رنجیده بود که چرا صفورا با نگاه خشمناکی به صورتش دیده، دعوتش را برای خوردن غذا رد کرده و دروازه را با شدت بسته است. پس همچنان که هم به دروازه می‌نگریست و هم لقمه بر دهن می‌گذاشت به مامور سبحان گفت:

- برادر سبجان چرا نان نمی‌خوری؟ فکر و ذکر در کجا است؟ اما راستی این زن دلاک را چقدر روی داده ای؟ آیا این کم ظرف‌ها به این می‌ارزند که تو دست‌ان‌شان را ببوسی؟ نشنیدی که دروازه را با چه صدای بلندی بسته کرد؟ فقط که او صاحب خانه باشد و تو مزدورش. نمی‌گویند که مهمان داری... آخ که چقدر دلم برایت می‌سوزد، دخترش را که بالایت تپ کرد، حالا مال و دارایی و زندگیت را هم قورت می‌کند. از من می‌شنوی به این زن بسیار موقع نده. روزگاری به سرت بیاورد که حتی برای دشمن هم آرزو نکنی، همین وقت و همین جای نشانی...

مامور سبجان که واقعاً فکرتش در جای دیگری بود و به آنچه در پیرامونش می‌گذشت توجه نداشت، پرسید:

- کدام زن؟ چه کرده؟ چه آورده؟

- همین زن که دست‌هایش را بوسیدی، همین که نان را آورد و چنان گذاشت مثل اینکه نزد سگ...

- ننه صفورا را می‌گویی؟ او زن خوبی است خشویم است هیچ کار بدی نکرده.

- عجب زن خوبی است که دختر پای لچ و کون لچ خود را بالایت تپ کرد، ساده شدی و با او نکاح کردی، اگر نی هیچ گپ نبود، با چند رویه دهن این زن بسته می‌شد. حالا آن قضیه جن‌ها و چق چق کردن‌های آن دختر را که نقل هر مجلس شده چطور باور کنم؟ البته من نمی‌گویم که جن وجود ندارد ولی به این شکل و شمایل در نظرم يك فریب معلوم می‌شود. بلی از دست این زن چالاک و دختر رندش هر کاری پوره است. برادر سبجان چشم‌هایت را باز کن... فکر می‌کنم که این زن و دختر ترا منتر کرده اند. چرا خنده می‌کنی؟

- خنده می‌کردم؟ خیر است خفه نشو... اما چشم‌هایم باز هستند روشنی که باشد همه چیزها را می‌بینم.

- نی برادر سبحان، تو هیچ چیز را نمی‌بینی، نه در روشنی می‌بینی و نه در تاریکی. اگر چشم‌هایت باز می‌بودند، عوض باشی افضل سه نفر دیگر را نمی‌گشتی، اگر عقل و شعورت کار می‌کرد به خارنوال واسع نمی‌گفتی که در روز حادثه شراب خورده بودی، آنهم با من و در خانه من. اگر خارنوال هم‌مصنفی من نمی‌بود و با حزب ارتباط نمی‌داشت، نه تنها خودت بلکه مرا هم در توپ چاشت بسته کرده بودی. بندی که شدی برادر طاووس بیخی دیوانه شده بود، می‌گفت اگر چند چوب به تو بزنند و یا دنده برقی را استعمال کنند، خدا می‌داند که تو با این حواس پریشانت به چه چیزهایی اعتراف کنی و چه افشاگری‌هایی بنمایی. حتا امیرصاحب که خبر شده بود، پریشان بود. فوراً دستور داد که آدرس‌های خود را تغییر دهیم، سازمان در خطر بود و همه ما می‌ترسیدیم که نشود تو مانند بلبل اعتراف کنی که چه کسی هستی و چه کرده‌ای تا حال...

- کی هستم و چه کرده ام تا حال؟ آیا تو نمی‌دانی که من يك حرامی هستم؟ پدر و مادرم را نمی‌شناسم، نامی را که بالای من گذاشته اند به خواهش من نبوده، مسلمان هم که هستم به اختیار من...

- کفر نگو، العیاذ بالله بگو، اما تعجب می‌کنم که تو چطور این گپ‌ها را می‌زنی؟ آدمی که در راه خدا جهاد می‌کند می‌گوید که به میل خود مسلمان نشده است. شرم نیست برادر سبحان؟

- شرم؟ چرا شرم باشد؟ واقعیت همین است. اگر آن کسی که مرا بزرگ کرده هندو می‌بود، یا نصرانی و یهود، آیا من می‌توانستم مسلمان

باشم؟... اما تو اینطور به من نگاه نکن، من خوشحال هستم که الحمدلله مسلمان هستم، در ملک اسلام به دنیا آمده‌ام و به خاطر همین کیش و آیین مقدس جهاد می‌کنم. ولی تو بگو که چطور این زن و دخترش مرا منتر کرده‌اند؟

- برادر سبحان این زن‌ها کم‌ذات، کم‌ظرف و بدکاره و مفسد هستند، هزار جادو و جمبل را یاد دارند، مکاره هستند، آدم را تا لب جوی می‌برند و تشنه پس می‌آورند. کاکایم دو زن داشت، یکی جوان و دیگری میان سال. زن میان سالش زیبا بود، ولی نازا. کاکایم او را دوست داشت و اختیار دار خانه اش بود. زن جوان که فرزندى برای کاکایم آورده بود، حسد می‌برد، می‌خواست جای زن اولش را بگیرد و خانم خانه شود. خدا می‌داند که چه کسی به او گفته بود، وانمود کند که از دست ظلم و ستم زن کلان کاکایم او را جن گرفته. اما ریزه‌گل اگر چه گپ‌هایی می‌زد و کارهایی می‌کرد که اهل خانه تصور می‌کردند او را جن گرفته است، ولی پدر کلانم باور نمی‌کرد، یک روز که کاسه صبرش لبریز شده بود، روغن را در دیگ جوش داده بود، جاروی خانه را در روغنی جوشان فرو برده و به مادر کلانم گفته بود ریزه‌گل را بیاورید که جن‌ها را از وجودش خارج کنم. ریزه‌گل را که آورده بودند، گریه کرده بود و گفته بود: دروغ می‌گفتم. به خاطر انباغ‌داری...

در تمام مدتی که استاد موسا حرف می‌زد، مامور سبحان هیچ‌گونه توجهی به او نداشت، در چهره‌اش هیچ خطی و نشانی از تعجب دیده نمی‌شد. اما از سؤال‌های کوتاه و یا سکوت او برمی‌آمد که مایل نیست به این قصه‌های عبث و دل‌آزار گوش دهد. در چنین حالاتی روح متضاد و متناقض مامور سبحان در بین دو قطب سکوت و غوغا، مانند ماهی‌پی که در ظرف شیشه‌پی کوچکی انداخته باشند، به خود می‌تپید. مامور سبحان در بسی حالات، حرف‌های استاد موسا را درک نمی‌کرد،

نمی‌دانست چه می‌پرسد و چه می‌خواهد؟ به منتر و جادو و جمبل هیچگونه اعتقادی نداشت. می‌دانست که نه شیرین و نه مادرش هیچ کدام او را جادو نکرده‌اند. او روح پاکیزه و عریان شیرین را از طریق تمام شریان‌ها، رگ‌ها و منافذهای وجودش حس می‌کرد و از خود می‌پرسید که آن دختر حالا در کجاست و چه می‌کند؟

استاد موسا که قصه ریزه‌گل را می‌گفت و سعی داشت تا شیرین و مادرش را در نظر او خوار و خفیف سازد، تلاش بیهوده‌ی می‌کرد. در آن موقع دیوارهای سفید لشم و ساده‌ی در مغزش پدیدار می‌شدند، دیوارهایی که ارتباط ذهنی او را با وقایع و حادثه‌هایی که در گذشته برایش اتفاق افتاده بود، مرتبط می‌ساختند. چنین هم می‌شد که ناگهان از نهن‌گاه مغزش حرف‌ها و چیزهایی قد می‌کشیدند که او را از درون شکنجه می‌کردند. در چنین حالاتی آن دیوارهای سفید، چهره عوض می‌کردند، سیاه و زمخت می‌شدند، مامور سبحان شیرین را فراموش می‌کرد و به یاد خیرالله سرکاتب مدیریت اوراق می‌افتاد که چگونه و با چه قساوتی بالشت گلدار را بر رویش گذاشته و ماشه را کشیده بود. اما اکنون به یاد می‌آورد که در آن هنگام، هنگامی که خیرالله در خون خود می‌تپید، با هیچ کسی چنان احساس انس و الفتی نکرده بود...

خلاءهای فکری یا توقفی که در ذهن مامور سبحان پیدا می‌شد، گاهی چنان دیرپا می‌بودند که هیچ صدایی را نمی‌شنید و به هیچ موعظه‌ی گوش نمی‌داد. ولی زمانی هم فرامی‌رسید که حتی به یاد بوی اسپند و سیر و کندر و زعفرانی می‌افتاد که از پسخانه متصاعد می‌شد و او را چه می‌خواست، چه نمی‌خواست به عطسه زدن و فین کردن را می‌داشت. عطسه که می‌کرد یادش می‌آمد که در آن شب چگونه امیال سرکش او به رویش لبخند زده بودند، تحریکات شب و اغوایی که در پس لایه‌های تاریکی پنهان شده بودند، چطور به او نهیب زده بودند و

از او خواسته بودند که خشن و ظالم و بدون گذشت باش. آری آن شب قوی و نیرومند بود، شب و تاریکی و نقش‌های درهم پندار و امیال سرکش او همه دست به دست هم داده، باعث شده بودند تا گوهر بکارت شیرین را بر باید زمانی که شیرین در واپسین لحظه دوشیزه‌گی از او تمنای داشت، نیز به خاطرش آمد. شیرین چقدر وحشت کرده بود چقدر ترسیده بود، با چه زور و قوتی، ولی با چه ناامیدی از خود دفاع کرده بود. شرمنده‌گی آن لحظات، لحظات پس از عمل، اینک از روزن دیوارهای زمان سر برآورده بود و عرق شرمنده‌گی بر پیشانی‌اش نشسته بود...

اما استاد موسا که قصه ریزه‌گل را تمام کرده بود و هیچ واکنش از دوستش ندیده بود، همانطوری که گاهی به دروازه اتاق و گاهی به چهره مامور سبحان می‌نگریست با خود می‌گفت: «این آدم نیمه هوشیار، اگر تا دیروز دستوره‌های حزب را کورکورانه انجام می‌داد به خاطر آن بود که علاقه چندانی به زندگی نداشت، زنش مرده بود و پسرش را هم دوست نداشت. اما امروز عشق شیرین چنان در تار و پود روح او ریشه دوانیده که به يك موجود حرف ناشنو، سفیه و ابله مبدل شده است. من از اول نیز موافق نبودم که این آدم دیوانه مزاج به عضویت سازمان درآید. ولی آنقدر فشار بالايم وارد آمد که مجبور شدم. آه که چه اشتباه جبران ناپذیری مرتکب شده ایم. ببین اگر خارنوال واسع از ما نمی‌بود چه می‌شد؟ چه کسی گفته می‌تواند که این آدم که دیوانه فردا باز هم گرفتار نشود... خوب هر چه که بود تیر شد، طاووس هم مردی کرد و با همان يك بندل پولی که داد، تمام کارها درست شد. اما حالا ببین که فلسفه می‌گوید، انگار نه انگار که مرهون کمك‌های ما هست، گویی هنوز قرض دارش هم هستیم. نه، با چنین اشخاصی نمی‌توان مبارزه را به جلو برد، دو قفاق که بخورند، نام والده خود را نیز می‌گویند، چه رسد به اسرار

سازمان... حیف که امشب پروگرام است و من باید هر چه زودتر بروم کمیته، ورنه با این گوساله با زیان دیگری گپ می‌زدم. او هو ساعت هفت و نیم شب است باید عجله کنم، عملیات شروع می‌شود...

ننه صفورا که بار دیگر با پتنوس چای به اتاق بازگشته بود، استاد موسا نیز از این مشغله ذهنی اش وارهیده، عملیات را فراموش کرده و شروع نموده بود به دید زدن آن تن و بدنی که نتنها سهل الوصول نبود، بلکه برای تصرفش می‌بایست بهای گزافی نیز می‌پرداخت. استاد موسا که دو چشم داشت، دو چشم دیگر هم قرض کرده بود، با چهار چشم به سینه‌های برجسته و گردی که هنگام برچیدن دسترخوان از چاک پیرهن کهنه آن زن دیده می‌شدند، می‌نگریست و دندان‌هایش را از فرط هوس به یکدیگر می‌سایید. او در این فکر نبود که مامور سبحان وی را می‌بیند. او فکر می‌کرد که چشمان دوستش بسته است. به همین خاطر جری‌تر شده می‌رفت در صدد آن بود که با هر قیمتی که می‌شود به صفورا حال دل بیان کند، حتا دستش را باردیگر پیش برده بود که با دست و یا کدام جای دیگر آن زن تماس کند. ولی از فرط شتاب، دستش به پیاله چای خورده بود، چای چپه شده بود، تف داغی از روی قالدین برخاسته بود. صفورا بق بق خنده کرده بود و صدای مامور سبحان بلند شده بود که می‌گفت: استاد چه گپ شده؟ چای را تو چپه می‌کنی و به من می‌گویی چشم‌هایت را باز کن... خوابت برده بود؟

استاد موسا جوابی نداده بود ولی صفورا که دسترخوان را جمع کرده و در حال خارج شدن از اتاق بود، قهقهه زده و گفته بود: پروا ندارد خشک می‌شود خیر، است بیچاره کنجاره خواب می‌دید...

اما هنوز استاد موسا موقع نیافته بود تا به کنایه صفورا بیندیشد و پاسخی بگوید که ناگهان دستگاه واکی تاکی پی که در جیبش بود، صدا

کرده بود. کسی از وی موقعیتش را می‌پرسید، آواز پرسنده به وضاحت شنیده می‌شد، اما استاد موسا هر قدر که می‌گفت: «البدر البدر، من میثاق میثاق...» پرسنده صدایش را نمی‌شنید. استاد تکرار می‌کرد البدر البدر.. تف‌های دهنش به صورت مامور سبحان پرتاب می‌شدند.

مامور سبحان دستمال ابریشمیش را می‌جست و نمی‌یافت. گلاب و زهرا بیدار شده بودند. استاد موسا به طرف بام خانه می‌دوید که ناگهان دو صدای پی در پی انفجار از سر و آخر کوچه برخاسته و خانه را لرزانیده بود، گرد و خاک و دود و غبار از کوچه بلند شده بود. آنجا خانه تیکه‌دار آتش گرفته بود و اینجا راکت درست به دکان خلیفه غلام‌رسول سلمانی اصابت کرده بود.

مامور سبحان در زیر بام بتی رسیده بود که صدای استاد موسا را از پشت بام شنیده بود:

- البدر البدر، من میثاق!

- میثاق شنیده می‌شوی... موقعیت؟

- نزدیک تپه...

- اصابت‌ها چطور بودند؟

- به همین استقامت سه صد متر بالا يك انگشت طرف راست. به گوشم...

سومین و چهارمین راکت هم کوتاه خورده بودند، منفجر شده بودند در دامنه‌های کوه، ولی پنجمین راکت درست در وسط تپه تلویزیون اصابت کرده بود.

۱۶

داکتر اشرف هنگامی که از خواب برخاست، شام شده بود. خواب عمیق کرده بود و می‌بایست سرحال می‌بود، اما سرحال نبود، افسرده، خواب‌آلود، ناراحت و دلتنگ بود. از صدای انفجارهای شراپنل‌ها و راکت‌ها که شب را می‌لرزانیدند، بیدار شده بود. صدای زنگ تلفون نیز نگذاشته بود که مطابق میلش بخوابد، دلش نمی‌خواست که فاصله اتاق خواب و سالون را طی کند و به دهلیز برود. راه طولانی بود، کار عبث و بی‌حاصلی هم بود، همیشه همینطور بود، تلفون زنگ می‌زد و تا خود را به دهلیز می‌رسانید و گوشک تلفون را برمی‌داشت، تلفون خاموش می‌شد. اما این بار تلفون مرتب زنگ می‌زد، هر کس که بود، کار مهمی داشت و مصرانه می‌خواست تا گوشی را بردارد. داکتر اشرف تا خود را به نزدیک تلفون رسانید، بسیار چیزها باعث تأخیر او شد. اول به مشکل سرپایی‌های خود را که به زیر تخت خواب افتاده بودند، پیدا کرد. بعد طبق عادت چپن خوابش را پوشید، بستن کمر بند هم وقتش را گرفت، از گیل‌اس آب کنار میز تخت خوابش هم جرعه‌پی نوشید، و تا هنگامی که به دهلیز رسید یکی دوبار از این دیوار به آن دیوار هم تصادم کرد، به تلفون که رسید و گوشی را برداشت، کسی نبود.

همانطوری که پیش بینی کرده بود، تأسف خورد که چرا از جایش بلند شده و تخت خواب گرم خود را رها کرده است. می‌چرخید که به تشناب برود، ولی بار دیگر تلفون به صدا در آمده بود. از تلفون صدای زنانه ناشناسی شنیده می‌شد، صدای لطیفی بود، طنین دلنشینی داشت، از همان صداهایی بود که در آن جاذبه زنانه، گیرایی و دلربایی موج می‌زد. صدا نه نازک بود و نه کلفت، چیزی بود در میان این دو واژه. داکتر اشرف می‌خواست تا آن واژه را پیدا کند، چیزهایی به ذهنش رسید، صدا مثل مخمل بود، نرم و گوشنواز بود، مثل موسیقی بود. ولی صدا به او فرصت نداد که بیشتر از این بیندیشد. صدا پرسید:

- ببخشید منزل داکتر اشرف است؟

- بفرمایید من اشرف هستم، شما؟

صدا که در آن ترکیبی از نوازش و اشتیاق و گلایه نهفته بود، گفت:

- داکتر صاحب سلام، چطور هستید، خدا کند که مزاحم نشده باشم، می‌خواستم از شما احوال بگیرم و در ضمن بپرسم که چرا به وعده‌هایی که می‌دهید، عمل نمی‌کنید؟

داکتر اشرف که اینک شادمان به نظر می‌رسید و چهره اش باز شده و زیانش هم، گفت:

- ببخشید شما کی هستید؟ خوشحال می‌شوم اگر خود را معرفی کنید و نام تانرا بگویید اول این معما را حل کنید بعد شکایت...

- نام، نام چه اهمیتی دارد؟ فرض کنید نام من آنجلا باشد، آیا کسی را به نام آنجلا می‌شناسید؟

- آنجلا؟ اسم قشنگی است، مرا به یاد آنجلا دیویس می‌اندازد، همان زن سیاه پوست مبارز افریقایی...

صدا، خنده بلند و شادی سر داد و پس از لختی گفت

- من «آنجلای» سفید پوست هستم، سفید مثل برف... نه سیاه هستم و نه مبارز...

- از رنگ برف خوشم می‌آید، ولی از سردی آن نی. من آدم گرم مزاجی هستم. ولی به هر حال بگوئید از چه وعده‌پی حرف می‌زدید؟

- آه، چه خوب! پس شما گرما را دوست دارید؟ برف هم از اشتیاق گرما، بخار می‌شود، آب می‌شود. اما شما چقدر خوش طبع هستید، چقدر ظریف هستید. این گلالی جان چقدر مرا ترسانیده بود... خوب چرا نیامدید؟ آشک پرکرده، پرکرده جان هر دوی ما برآمد... فردا چه می‌کنید، چه پلان...

صدای انفجار دیگری که درست از بیخ گوش داکتر اشرف برخاست، ارتباط تلفون را قطع کرد. دور سوم راکت باران يك شهر بداقبال شروع شده بود و معلوم نبود که تا چه وقت ادامه می‌یابد. داکتر اشرف که صدای انفجار را از فاصله بسیار نزدیک شنید، به نظرش رسید که این انفجار مهیب‌تر و قوی‌تر از انفجارهای امروز است. او شنیده بود که مجاهدین با دستگاه‌های ۱۰۷ میلی متری MBRL چینی که از فاصله ده کیلومتر انداخت می‌گردید، مجهز شده اند. این حرف‌ها را یکی از همکارانش که مخالف دولت بود، برایش گفته بود. گفته بود که قدرت آتش و دقت اصابت آنها، دولت آنها کمونیستی را سراسیمه خواهد ساخت. او گفته بود که راکت‌ها دقیقاً در منطقه مکروریان و شش درك خورده بودند، درست مثل صبح، در يك خط منحنی. نیم ساعت پیش

هم راکت آمده بود، ولی داکتر اشرف تنها صدایش را شنیده بود و نمی‌دانست که در کجا اصابت کرده و خدا می‌داند که از صبح تا حال این همه راکت زندگی چند نفر را گرفته...

تلفون که قطع شده بود، برق هم رفته بود و آب هم از جریان بازمانده بود، مصیبتی بود پشت مصیبت، یا مصیبتی بود با تمام حجم و ابعادش، مصیبت کامل، هرچه که بود، ره آورد این بلاهای آسمانی بود.

داکتر اشرف کورمال کورمال لایتر و قطی سگرتش را از بالای میز سالن پیدا کرد، سگرتی آتش زد و با شعله لایتر شمع نیمه سوخته‌پی را که در شمعدان نقره‌پی بالای بوفه اتاق غذا خوری قرار داشت، روشن نمود. بعد به یادش آمد که همین دیروز، پریروز یک درجن شمع خریده بود. همکارش گفته بود هم شمع بخر و هم اشتوپ و هم تیل ذخیره کن برای روزهای مبادا. تنها شمع را خریده بود، ولی حال فراموش کرده بود که شمع‌ها را در کجا نهاده است. یادش رفته بود، احتمال داشت که در موتر فراموشش شده باشد، شاید هم اصلاً شمعی نخریده باشد. کی می‌دانست، در این روزهای دلگیر چه چیزی به یاد آدم می‌ماند. اما اگر این شمع به آخر می‌رسید چه می‌کرد؟ بهتر نبود که از این اتاق به آن اتاق برود و شمع‌ها را اگر باشند، پیدا کند. او در پی یافتن شمع بود، از اتاقی به اتاقی می‌رفت و در حالیکه از لای پنجره‌هایی که اکنون شیشه نداشتند بوی تند باروت، بوی سوخته‌گی اشیای گوناگون و بوی خون آدم‌ها را استشمام می‌کرد، در این اندیشه نیز فرو رفته بود که از این زندگی که مرگ سراپا عریان در هر قدمی به کمین نشسته است، خدا داند که مردم بینوا و بی‌پناه کابل تا چه اندازه‌پی احساس انزجار می‌کنند، چقدر احساس نفرت می‌کنند از هر دو طرف درگیر در این جنگ لعنتی. همین امروز در پیش روی چشمانش چه محشری بود، چه قیامتی بود. کله بود و دست و پا و لخته‌های گوشت و جویبارهای خون و آتش.

آن نوجوان چه گناهی داشت؟ خدا می‌داند که کجا می‌رفت و در آنجا چه می‌کرد؟ اما حادثه از ممکن غیب نازل شده بود، مثل صاعقه، مثل زلزله، مثل برف کوچ، مثل ریختن يك آوار یا فروریختن سقفی و یا دیواری بر فرق سرت. همین حالا اگر آن راکت سه صد متر بالاتر اصابت می‌کرد، چه واقع می‌شد؟ گوشت‌ها و استخوان‌های بدنش را کسی می‌یافت، یا نمی‌یافت؟ ...

شمع‌ها را که پیدا کرد، اندکی به راحتی خیال دست یافت. شاید به همین خاطر بود که به یاد آنجلا افتاد. اگر چه او را ندیده بود، صدایش را شنیده بود، صدایی که مثل مخمل بود. اما این زن چقدر تحقیر شد، آن صدای مخملین و نازنینش را چگونه کشتند، شکستند و بریدند. کسانی از پشت آن کوه‌ها، کسانی که به تو پیغام می‌فرستند، آزادیت در وثیقه همین راکت‌ها است، در وثیقه همین انفجارها، همین خون‌ها و همین آتش‌ها. آه این چگونه آزادی‌پی است، هنگامی که نفهمی تا پایان يك صحبت ساده و مختصر تلفونی زنده می‌مانی یا نه؟ این چه تضمینی است، چه اطمینانی است که به آدم‌های این شهر بداختر می‌دهید، در يك چشم بر هم زدن برق خانه ات می‌رود، تلفونت قطع می‌شود، آبت می‌خشکد، شیشه‌های پنجره ات می‌شکند و ریزه ریزه می‌شود. از فرط وحشت و دهشت می‌لرزی و نمی‌دانی که چند ثانیه بعد راکت کور بدنت را هزار و يك پارچه می‌سازد. این چگونه آزادی است که هنگامی که روز باز می‌گردد، به عوض سلام سبزه و بوی علف، بوی مرگ، بوی تحقیر و توهین به شخصیت انسانی ات از این پنجره‌های شکسته و بی‌شیشه به مشامت بخورد. آدم که زنده نباشد، از کدام آزادی می‌توان سخن گفت؟ نی اینجا دیگر جای زندگی نیست. راشل نوشته است که به پاریس برگرد.

اما این راشل، در این سن و سال چرا ناگهان به این صرافت افتاده که

چند دوره پرستاری را بیاموزد؟ زیست‌شناس و آخر عمر نرس و پرستار؟ آخر، چرا بهترین جایزه را گرفتی به خاطر رساله ات اندریاب آن جانوران حقیر. دیگر چه می‌خواهی؟ چه به سرت زده؟ خودت می‌گفتی که از دیدن خون ضعف می‌کنی، از چاقوی جراحی بدت می‌آید و مسلک جراحی یعنی شکافتن پوست و گوشت آدم‌ها.

گرسنه‌گی مجال نداد که داکتر اشرف بیشتر از این درباره تصمیم راشل فکر کند. او زن دانشمندی بود و خوبتر و بهتر از داکتر اشرف می‌دانست که آینده خود را چگونه پی‌نهد، چه کارهایی انجام دهد و چه برنامه‌هایی داشته باشد. تنها همین یک سطر آخر نامه اش که نوشته بود، «تصمیم گرفته‌ام پرستار شوم. اگر در پاریس آمدی و من نبودم، کلید آپارتمان را از ژاکلین بگیر...» باعث تعجب او شده بود. معمایی بود، ولی فردا، پس فردا حتماً به راشل تلفون می‌کرد و می‌پرسید که چه قصد و چه منظوری داشته است. اما حالا عجب گرسنه بود. آنجا گفته بود که آشک پخته بودند، عجب اشتهايش آمده بود... ای کاش راکت‌ها نمی‌آمدند، ای کاش هر چیز همانطوری که گلالی می‌خواست می‌گذشت.

یخچال را باز کرد، هیچ چیزی برای خوردن نیافت. آنچه یخچال بود، یخ زده بود. حتی چند تا ساسجی که از شهرنو خریده بود و کاسه قورمه مرغ را که خواهرش گلالی آمده و پخته بود. تخم و کچالو را هم که نمی‌شد بدون برق بریان کرد. برای نداشتن اشتوپ هم بسیار دیر شده بود، که افسوس بخورد. کجا می‌رفت و از که می‌خواست که کاسه قورمه را برایش گرم کند. همسایه‌ها را نمی‌شناخت. آن‌هایی را که می‌شناخت خوشبختانی بودند که کابل را با عطا و لقایش به او سپرده بودند، رفته بودند از این شهر بد اقبال. دلش از فرط گرسنه‌گی مالش می‌رفت، تمام روز چیزی نخورده بود، اگر خورده بود، بوی باروت

بود و بوی خون و آتش و دود و غبار. نان خشک باسی را که پوپنک زده بود، نمی‌توانست بخورد، عادت نداشت. حیران مانده بود که چه کند. کاش اشتوی می‌خرید و بوتل دیزلی یا حداقل چند قطی کنسرو گوشت و یا ماهی کنسرو. گوشت و ماهی را که به یاد آورد، یادش آمد که گاهگاهی روزالین برای روز مبدا در عقب ظرف‌های چینی الماری آشپزخانه، یگان قطی کنسرو را پنهان می‌کرد. از این یادآوری اندوهگین شد.

از مرگ روزالین اکنون سال‌ها می‌گذشت، نه امکان نداشت، هر چیزی که می‌بود، تا حالا لگالی آنرا کشف می‌کرد. اما، غریزه گرسنه‌گی از او می‌خواست که به هر کوششی و هر تلاشی دست بزند. در پشت ظرف‌های چینی که دست برد، ناگهان دستش به بوتلی خورد که انتظار نداشت، در آنجا باشد. کنیاک ناپلیون بود پر و پیمان و دست ناخورده، کتابچه کوچکی هم بود. اما از کنسرو خبری نبود. کنیاک را که گرفت آهی از رضایت کشید و با خود گفت: آه، روزالین، روزالین عزیز! چطور باور کنم که تو حتا پس از مرگ مرا فراموش نمی‌کنی. آیا این تو بودی، این روح تو بود که از پس این شیشه‌های شکسته داخل آشپزخانه شد؟ یا تو می‌خواستی که بدین طریق ثابت کنی که روح جاودان است و هر گز نمی‌میرد؟ آه روزالین عزیزم کاش يك لحظه صبر می‌کردی، کاش خود را به من نشان می‌دادی، کاش به من می‌گفتی و ثابت می‌کردی که روح ابدی است، ازلی است، جاودان است نه ماده... همان ماده‌ی که بارها به کنایه از قول من می‌گفتی که شعور حاصل میلیون‌ها رقص ذرات ماده اند...

اما برای داکتر اشرف در آن هوا و فضای انجماد جسمی و روحی و در آن برهوت بلا تکلیفی این بوتل کنیاک عجب مایده‌ی بود، غنیمتی بود، عنایتی بود، انگار از آسمان افتاده باشد. جام بلورین را که از میان

ظرف‌های آشپزخانه پیدا کرد تا نیمه پر نمود. برخلاف عادت، بدون آن که اول آنرا بچشد و مزه کند، لاجرعه سر کشید. شراب تند و قوی و کهنه و مردافکن بود، گلویش را سوزانید و اشکش را جاری ساخت. اگر يك چارچه شکلات می‌بود، عجب کیفی می‌کرد. راشل با چه تمکین و چه ظرافتی چاکلیت و کنیاک را می‌خورد و می‌نوشید. اما روزالین تنها شامپاین می‌نوشید. شامپاین روسی را خوش نداشت، می‌گفت سرش را درد می‌گیرد. فقط شامپاین فرانسه‌پی می‌نوشید...

جام دوم را که بالا کرد به راحتی از گلویش پایین رفت، گلویش را نسوختاند، ولی آشوبی در درونش برپا نمود. گرم شد، احساس فرحت و راحتی خیال کرد، سگری برایش روشن نمود و کتابچه کوچک را به خوانش گرفت:

پنجم فبروری، ۱۹۷۴ کابل: کوچه بارانه

«... خدایا این خانواده اشرف چقدر مرا دوست دارند. از دیدن من چقدر شادمان می‌شوند، چه غذاهای گوناگونی پخته می‌کنند، چه سفره رنگینی هموار می‌کنند، عجب عادت‌ی دارند. هر چه در خانه دارند، می‌آورند و جلو مهمان می‌گذارند. این غذاها چقدر چرب و لذیذ و خوش مزه است. اما من هنوز عادت نکرده‌ام. به گلالی هر چه می‌گویم سیر شده‌ام، نمی‌فهمد. دختر خوشگلی است، دلش می‌خواهد فرانسه‌پی یاد بگیرد، می‌خواهد چادری را دور ببندازد. اما حاجی‌صاحب خواهد گذاشت؟ در خانه آنها که بودیم يك روز هوس کردم چادری ببوشم و در روی حویلی وسیع و بزرگ شان راه بروم. اما عجب چیز مزخرفی بود، پیش پایم را نمی‌دیدم، نفسم تنگ شده بود، هر چه می‌کردم خود را مانند گلالی در چادری بیچانم نمی‌شد. پاهایم، ران‌هایم و نیم اندامم معلوم می‌شد. چند قدم که رفتم، افتیدم و قهقهه تمام اهل خانه بلند

شد... خدایا آیا روزی فرا خواهد رسید که هیچ زن افغان مجبور نباشد تا این شی عجیب و غریب را ببوشد؟...»

داکتر اشرف لبخندی زد و یادش آمد که پدرش حاجی نواز، چه انسان نماز خوان و پرهیزگاری بود و چقدر به سنت‌ها و رسم و رواج‌ها پابند. با آنهمه ثروتی که داشت، حاضر نشده بود که در شهرنو زندگی کند. همان خانه قدیمی کوچه‌ء بارانه را نسبت به هر قصری دوست می‌داشت. با همان کوچه‌های تنگ پیچ در پیچ، همان خانه‌های گلی و دورازه‌های کوتاه و ارسی‌های قدیمی پراز نقش و نگار. پدرش آدم تاریک دلی نبود، گذاشته بود که گلالی به مکتب برود، ولی با روی پوشیده با چادری.

از فرانسه که آمده بودند، رفته بودند به همان منزل بزرگ. حاجی حاضر نشده بود که مستقل زندگی کنند. گفته بود این خانه کلان است. هر چیز دارد، تشناب و آشپزخانه عصری هم برای تان ساخته ام. دیگر چه می‌خواهید؟ اما روزالین نمی‌توانست در آن کوچه‌های تنگ و پراز گل و لای قدم بگذارد. بچه‌های کوچه هم هر وقتی که روزالین را می‌دیدند به عقبش می‌افتادند. مردها ابرو در هم می‌کشیدند و زن‌ها پیچ پیچ می‌کردند. اما یکماه که گذشته بود، پدرش به او گفته بود که اگر روزالین مایل است می‌تواند از آنجا بروند. روز دیگر پدرش کلید همین آپارتمان را آورده و به روزالین داده بود. گفته بود اگر چه چهار اتاقه و کوچک است ولی در حال حاضر که فرزندی ندارید، برایتان کفایت می‌کند. آپارتمان مبله شده بود، خوش روزالین آمده بود، پدر تمام وسایل ضروری را خریده بود، لك بخش بود پدر...

شمع به آخر رسیده بود آخرین اشک‌هایش را می‌ریخت، شعله اش فزونی گرفته بود و اگر داکتر اشرف شمع دیگری بر نمی‌افروخت، اتاق

در تاریکی فرو می‌رفت. شمع دیگر را که روشن نمود و جام دیگری را بالا کرد. کتابچه کوچک را هم ورق زد و خواند:

کابل مکروریان ۱۲/۸/۱۹۷۴

«... پدر و مادر اشرف می‌خواهند که ما صاحب اولاد شویم. يك بار حاجی صریحاً گفت که دلش می‌خواهد يك نواسه کاکل‌زری داشته باشد. از اشرف که پرسیدم کاکل‌زری چه معنا می‌دهد؟ گفت افغان‌ها به نوزادی که پسر باشد می‌گویند کاکل‌زری و اگر دختر باشد می‌گویند «ماه پیشانی».

مادرجان عزیز نمی‌دانم که این‌ها چرا اصرار دارند و توقع می‌برند که طفل اول شان حتماً پسر باشد. اشرف می‌گوید در خانواده افغان‌هایی که تا هنوز هم به سنت‌های قبیله‌پی باور دارند، رسم است که اگر نوزاد اول پسر باشد، باعث سرفرازی مادرش، پدرش، خانواده‌اش و قبیله‌اش می‌گردد. برای نوزاد شب شش می‌گیرند - جشن می‌گیرند - مادرش را غرق زر و زیور می‌سازند. تفنگ فیر می‌کنند، مردم قبیله را غذا می‌دهند، اتن می‌کنند، می‌رقصند و از فرط سرور و شادمانی سر از پا نمی‌شناسند. اما اگر نوزاد دختر باشد، مادرش سیاه بخت می‌شود، کسی برایش تبریک نمی‌گوید و کف نمی‌زند. اما با اینهمه اشرف می‌گوید که برای روشنفکران جامعه ما هیچ فرقی نمی‌کند که نوزاد دختر باشد و یا پسر. عجب جامعه غیر متجانسی... ولی اگر اشرف بخواهد یا نخواهد، من در حال حاضر نمی‌خواهم که صاحب فرزند می‌گردم... باشد برای بعد...»

کابل مکروریان... ۱۷/۳/۱۹۷۵

«امروز پدر اشرف برایم يك موتر خرید، به این بهانه که تقریباً فارسی را یاد گرفته ام. دیشب که گفته بودم «پدرجان خوش می‌آیی»، خوشش

آمده بود. امروز آمد و مرا برد و در موتر فروشی اصرار داشت که «تویوتا بخر. ولی من يك پژوی مدل ۷۴ را ترجیح دادم...»

۶/۷/۱۹۷۵

«مکرویان چهار بعد از ظهر... از بس که در خانه نشسته بودم، نزدیک بود دیوانه شوم. اشرف که صبح می‌رفت شام می‌آمد، هفته يك شب هم پزشک کشیک می‌بود، هر قدر سعی کرد که برای من هم در رشته تحصیلیم کاری پیدا شود، موفق نشد. باور کردنی نیست، درینجا در این شهر هزاران انسان وجود دارند که به بیماری‌های روانی مصاب اند، ولی آنها در يك یا دو شفاخانه مریض روانی را می‌پذیرند. اشرف می‌گوید که تعداد این مریض‌ها بی‌شمار است، ولی به نسبت کمبود دوا و داکتر اکثر آنها به دارالمجانین فرستاده می‌شوند یا مراجعه می‌کنند به زیارت‌ها و به نزد ملاها و دعانویس‌ها...»

مرا استخدام نکردند. گفتند باید برایت ترجمان بگیریم، ترجمان فرانسه‌پی معاش فراوان می‌خواهد... اما خوب شد که در آن فروشگاه امان نوایی با ما دلدن آشنا شدم از لهجه اش و از لباس پوشیدنش و عطری که زده بود فهمیدم که پاریسی است. او در شرکت «پاریکا» کار می‌کند، وعده کرد که دستم را در آنجا بند کند...»

۲۲/۱۲/۷۶ کابل مکرویان

«... حاجی پدر اشرف وفات یافت، بسیار گریستم، آنقدر که چشم‌هایم شارید، دوستش داشتم، آدم جوانمردی بود. شاید بتوان گفت که با شوالیه‌های قرن شانزدهم فرانسه شباهت داشت، هم از لحاظ جوانمردی و نجیب زاده‌گی و هم از لحاظ پابندی به معتقدات خود. عجب ریختی و عجب ساختی داشت، از پیشانی من که بوسه

برمی‌داشت و فشار خفیفی به بازوانم می‌داد، احساس می‌کردم که همان پدرگم شده ام است، همان کسی که هم تراها کرد و هم مرا... خداوند او را بیامرزد، آمین!

راستی مادر جان يك گپ دیگر را هم باید برایت بنویسم مردی به نام «ژاک» که در پاریکا کار می‌کند عاشقم شده است، او يك فرانسه‌ی بسیار پولداری است...»

۲۵/۱۲/۷۶ کابل: مکروریان

«... بهترین، زیباترین و بلندترین درخت کاج را که تا کنون دیده‌ای خریدیم، با گلالی و شوهرش آقای «سکندری» که در ماسکو تحصیل کرده، آنرا آراستیم. این آقای سکندری هم عجب آشپز خوبی است، چه چیزها که پخته نکرده بود، از «گلوبی» روسی گرفته تا «آشک» افغانی. او آدم بسیار خوبی است، ولی حیف که دنیا را از دریچه ایدیولوژی خود می‌نگرد و می‌پندارد که کشورش چاره‌ء دیگری ندارد جز آنکه دنباله رو ماسکو باشد. اما درباره دیدگاه‌های او بعداً برایت می‌نویسم یا هنگامی که آمدی برایت قصه می‌کنم. اما حالا تصور می‌کنی که دیشب چه واقع شد؟ دیشب در هنگام رقص واقعه غیرمنتظره‌ی برابیم اتفاق افتاد، آقای ژاک مشروب فراوانی نوشیده بود، سر از پا نمی‌شناخت، از همان شروع شب نشینی، مرا با چشمانش می‌خورد. هر طرفی که می‌رفتم، تعقیبم می‌کرد. هر قدر که از نظرش خود را پنهان می‌کردم فایده‌ی نمی‌بخشید...»

انجام کار به آنجا کشید که از من تقاضای رقص کرد، در حضور شوهرم. بعد مرا به بالکن برد و لب‌هایم را بوسید. مجذوب او شده بودم. خدایا! ای روح مقدس! آیا من به اشرف خیانت کرده ام؟

گناهکارم؟ حیف که در اینجا محلی برای اعتراف کردن گناهان نیست...»

برق همانطوری که ناگهانی رفته بود، ناگهانی باز آمد. اما از آمدن برق و روشن شدن خانه داکتر اشرف هیچگونه شعفی احساس نکرد، خاطرات روزالین آتش به دلش زده بود. هرگز تصور نمی‌کرد که روزالین چنین موضوعی را از وی پنهان کرده باشد، ژاک در آغوش خویش او را فشرده و لب‌هایش را بوسیده بود، ولی او کوچک‌ترین اشاره‌ی به این موضوع نکرده بود. این همه سال می‌گذشت و حال در کتابچه خاطراتش از این موضوع مطلع می‌شد، خوب شد که گلالی لسان فرانسوی را نمی‌فهمید. اگر این یاد داشت‌ها را خوانده می‌توانست، چه می‌گفت و چه می‌کرد؟

داکتر اشرف آقای ژاک را می‌شناخت، یک بار او را در پغمان دیده بود، شب کرسمس هم به آپارتمانش آمده بود و چند بار هم به ویلایش رفته بودند با روزالین... ویلای قشنگی داشت با حوض آب‌بازی در پهلوی سفارت عراق. آدم نکته‌دان و نکته‌سنج و خوش بیان بود، چهره جذابی داشت، خوش لباس و خوش سلیقه هم بود. هم از موسیقی لذت می‌برد و هم از ادبیات. یک شب که به ویلایش رفته بودند این قطعه «ژاک پرور» را چه خوب دکلمه می‌کرد و باچه نگاه مشتاقی به روزالین می‌نگریست:

کافی نبود و نیست هزاران هزار سال
تا بازگو کنند:

آن لحظه گریخته‌ء جاودانه را

آن لحظه را که تنگ در آغوشم آمدی
 آن لحظه را که تنگ در آغوش آمدم
 در باغ شهر ما
 در نور بامداد زمستان شهر ما
 شهری که زادگاه من و زادگاه توست
 شهری به روی خاك
 خاکی که در میان کواکب ستاره بی‌است.

پس به همین خاطر بود که روزالین، هم چشم در چشم او دوخته بود و پلک نمی‌زد؟ حتماً یادش می‌آمد همان لحظه‌ها، همان لحظه‌هایی که ژاك او را تنگ در آغوش گرفته بود و لب بر لبش گذاشته بود، چه وقاحتی، چه بیشرمی بی؟ مرا ببین که چقدر به او اطمینان داشتم، چقدر باور داشتم، پس در آن سفر بامیان هم...؟ نه ممکن نیست...

اتفاقاً تلفون هم که ناگهانی قطع شده بود، همانطور ناگهانی فعال شده بود، کسی زنگ می‌زد، صدای زنگ تلفون سکوت را می‌شکست و در آپارتمان می‌پیچید. داکتر اشرف به شدت افسرده و دلگیر بود، اندوه بزرگی در قلبش می‌جوشید و احساس حماقت می‌کرد. فریبش داده بودند، گولش زده بودند در پیش روی جشمانش. توقع نداشت که روزالین به او خیانت کند. حیران و در مانده شده بود و لختی نگذشته بود که این حیرت و درمانده‌گی به طغیان بزرگی تبدیل شده بود. تلفون هنوز هم زنگ می‌زد، شاید آنجلا بود، حتا اگر او هم می‌بود، داکتر اشرف نمی‌خواست که گوشك تلفون را بردارد. زن‌ها همه پشت و روی يك سکه بودند، همه بی‌وفا و خیانتکار بودند، به هیچ نمی‌ارزیدند، ارزش اشک ریختن و ماتم گرفتن را نداشتند. چه بهتر که برخیزد غذایی برایش گرم کند، کنیاك را تا آخرین قطره بنوشد و مردن زنش را پس از سال‌ها جشن بگیرد.

داکتر اشرف با همین نیت از جایش برخاست، کتابچه کوچک را با خشم و عصبانیت به دیوار زد، از کتابچه کوچک صدای خفیه‌ی برخاست و در میان صدای زنگ تلفون گم شد. کتابچه‌ء کوچک تاب چنان ضربه شدید را نداشت به دیوار اتاق که کوبیده شد و رفت، شارید، نخش گسیخت و برگ‌هایش در سرتاسر خانه تیت و پراکنده شدند... داکتر اشرف که می‌رفت به آشپزخانه تا چیزی برایش گرم کند، ناچار شد که گوشک تلفون را نیز بردارد و با تشدد بپرسد:

- بلی؟ کی هستید چه کار دارید در این وقت شب؟

- سلام داکترصاحب، عزیزه هستم. اما شما چرا اینقدر قهر هستید؟

- سلام خوب؟ خیریت است؟

- بلی داکترصاحب در اینجا خیر و خیریت است. طرف‌های شما بسیار راکت خورد، پریشان شدم. چند دفعه زنگ زدم، اما شکر که خوب هستید، چه می‌کردید که گوشک را نمی‌گرفتید؟ مهمان داشتید یا تلویزیون را می‌دیدید؟

تلویزیون؟ در این وقت شب؟

- بلی هنوز سر شب است، تلویزیون چند دقیقه خاموش شد. اما برق که آمد باز روشن شد. حالا سریال شیرآغا و شیرین گل شروع شده و او نه شیرین گل همراهی چتری خود در کله کله شیر آغا می‌زند. واخ واخ چتری در دهن شیر آغا جان قندول خورد. از دهانش خون می‌آید. عجب ظالمی است این شیرین گل پرسوز... شما چرا تلویزیون تان را نمی‌گیرید؟

- تلویزیون من سوخت، کار نمی‌دهد. خدا حافظ تا فردا...

- صبر کنید گوشک را نمانید... تلویزیون تان در همین راکت‌ها سوخت؟ الهی مادر کسی که راکت می‌زند بمیرد، زنش بیوه شود و اولادش یتیم. اما شما چرت نزنید، مامایم تلویزیون ساز است، دکانش در نزدیک سینمای پامیر است، در یک دقیقه برایتان ترمیم می‌کند.

داکتر اشرف که دیگر حوصله شنیدن پرگویی‌های عزیزه نرس کشیک را نداشت، گوشک تلفون را گذاشت و به آشپزخانه رفت و همانطوری که کچالو و تخم را بریان می‌کرد، علت تلفون کردن عزیزه را هم از خود می‌پرسید. آیا این دختر فربه و ترشیده با این تلفون نابه‌هنگام خود خواسته بود به او اظهار محبت کند یا خواسته بود چند لحظه‌ی وقتش را بگذراند؟ اما عجب شبی بود، آنجلا از او وعده ملاقات طلب می‌کرد، عزیزه نرس، با شور و اشتیاق با او سخن می‌گفت و روزالین به خیانتش اعتراف می‌کرد. آه که این فلک شعبده باز چه بازی‌هایی در آستین داشت؟...

اما این عزیزه دختری بود لبریز از شور و مستی و مالا مال از گپ و شادی و خنده. دختر ظریفی بود، نکته‌ها و لطیفه‌ها و فکاهی‌های فراوانی می‌دانست. بالای داکترها و نرس‌ها و لابران‌ها و کارمندان و کارگران زن و مرد چنان نام‌هایی می‌گذاشت که اسمای با مسما می‌بودند و روز دیگر دهن به دهن نقل می‌شدند. معلوم نبود که چرا آمر سرویس عقلی و عصبی را سایره بانو می‌خواند و داکتر عبید جراح را «ونود کنه»؟ اما خودش را که «تم تم» می‌گفتند، برمی‌آشفت، قهر می‌کرد و خفه می‌شد. داکتر اشرف نمی‌دانست که عزیزه چه نامی بالایش گذاشته است؟ شکی نداشت که عزیزه و نجیبه در بین خود او را به نامی می‌خوانند. یک روز هنگامی که از معاینه مریضان خلاص شده بود و هدایت‌هایی به آنها داده و از اتاق خارج شده بود، شنیده بود که عزیزه می‌گفت بچه فلم «بابی»، اما یقین نداشت رشی کپور کجا و او کجا؟

داکتر اشرف که کچالو را پشت و روی کرد، از این یادآوری لبخند تلخی زد و به خاطرش آمد که عزیزه چطور و چگونه عاشق تلفون بود. شب‌هایی که نوکری می‌بود تا نیمه‌های شب به اینجا و آن جا و به این دوست و آن آشنا تلفون می‌کرد، اصلاً خوش نداشت که تلفون خاموش و بی‌استفاده باشد. روزها با حسرت و افسوس به تلفون می‌نگریست، حیفش می‌آمد که کسی به سراغ تلفون نمی‌رود. او آنچنان کشته و بسته تلفون شده بود که داکتر اشرف تصور می‌کرد مریضی روانی دارد و باید تحت درمان قرار گیرد....

کچالو که بریان و تخم هم که پخته شد. داکتر اشرف عزیزه را فراموش کرد، جام خود را لا جرعه سر کشید و بر لوح ذهنش تصویر همان زنی که بارها به او گفته بود: «تو برای من هم باد و هم شگوفه و هم میوه‌ی. ای همه فصل‌های من، به من بگو، بدون توجه خواهم کرد؟»

راشل آمده بود با پونگوی خوشگل و تحفه و هدیه فراوان. راشل زیباتر و محتشم تر شده بود و پونگو حساس تر و با وقارتر. راشل کابل را خوش کرده بود، مردم کابل را مهربان و مهمان‌نواز یافته بود. همه جا رفته بود، همان جاهایی که توریست‌ها می‌رفتند، در بازارهای پر و پیمان، کوچه‌های تنگ و پر از خم و پیچ، موزه کابل، پای دیوارهای کهن کوه‌های آسمایی و شیر دروازه، قصر دارالامان، تپه تاج بیگ، باغ چهلستون، باغ بابر... کجا بود که نرفته بود، پغمان و استالف و کاریزمیر هم و در آخرین روزها هوس کرده بود که برود به با میان به بند امیر. به همان بندی که رنگ آبش مانند رنگ آب‌های بحیره مانس بود. مانند رنگ چشم‌های خودش و دخترش، آبی آبی، درخشان و تابان.

در آن هنگام در کابل جنگ نبود. در هیچ جا جنگ نبود. در آن سال‌ها خشونت هم نبود میان دو آدم. اگر بود نهایتاً به از دست دادن دندانی

از طرفین می‌انجامید ولی از آدم کشی و اینطور حرف‌ها خبری نبود. نصف شب هم که به راه می‌افتادی می‌توانستی با موترت از این سر کشور به آن سرش بروی...

به همین خاطر داکتر اشرف نتوانسته بود، تقاضای راشل را رد کند. موافقت کرده بود که با آقای ژاک بروند، اما خودش نتوانسته بود که با آنها همسفر شود، آمرش رفته بود به آکسفورد برای اشتراک در کنفرانسی یا سیمیناری. سه روز از سفر آنها گذشته بود از سفر راشل و روزالین و موسیو ژاک به دامنه‌های کوه بابا، به بامیان که گلالی گریه‌کنان او را از حادثه خبر کرده بود. موتر لندور ژاک در قره باغ شمالی با موتر لاری پی که از رو به رو می‌آمد، تصادم کرده بود.

روزالین در همان نخستین لحظه‌های تصادم جان سپرده بود، پاهای ژاک شکسته بودند، پونگو در لای آهن پاره‌های لندور خرد و خمیر شده بود، اما راشل زنده مانده بود. یک هفته بعد راشل پرواز کرده بود، جسد روزالین را با خود برده بود. اما پونگو را، لاشه پونگو را گذاشته بود برای داکتر اشرف که در بیغوله پی به خاک بسپارد، سگ بود آخر!

داکتر اشرف که غذا را خورد و آخرین جام کنیاکش را نیز سر کشید و مردن روزالین را که جشن گرفت، به اتاق نشیمن آپارتمانش بازگشت، می‌خواست سگرتی روشن کند، به بالکن برود و درباره تباهی اخلاق زنی که خاطره عشقش هنوز هم قلبش را می‌لرزاند، بیندیشد، که ناگهان چشمش به یکی از برگ‌های کتابچه کوچک روزالین افتاد. مثل این که آخرین برگ بود، ولی روزالین این برگ را با چندین قلم نوشته بود با خودرنگ و خودکار و پنسل. معلوم بود که رنگ‌های هردو قلم خلاص شده بودند، یا آن قلم‌ها نخوایسته بودند و شرمیده بودند که چنین مطالبی از زبان آنها روایت شود، اما با پنسل نوشته بود:

۴/۳/۱۹۷۷ هتل بامیان

«... مادرم آمد با پونگو، برایش نوشته بودم که احساس می‌کنم حامله هستم اما یقین ندارم، اشرف هم چیزی نمی‌داند... برایش نوشته بودم که می‌ترسم بسیار می‌ترسم... برایش نوشته بودم که اگر این بچه از اشرف نباشد، چه کنم؟ چه خاکی بر سرم بریزم؟ نه، نه نمی‌توانم بعد از این به چشمان اشرف نگاه کنم. خداوند! کمکم کن... می‌خواهم بمیرم، می‌خواهم خود را بکشم. ای روح مقدس برایم توانایی بده شهادت عطا کن...»

۱۷

از وقتی که باشی افضل را از ناحیه تبدیل و در یکی از شعب اوپراتیوی وزارت امنیت مقرر کرده بودند، آرام و قرار او را نیز ربوده بودند، روزها باید صبح زود به اداره می‌رسید و شب‌ها هم باید تا دیر هنگام در اداره می‌بود. بسیاری شب‌ها به خانه نمی‌رفت. از بس که کار داشت و مصروف می‌بود، مجبور می‌شد به دفترش بخوابد. دیشب هم تا صبح نخوابیده بود، هر وقت که يك جلسه مهمی برگزار می‌شد یا مهمانی می‌آمد و یا می‌رفت به شوروی و چک و بلغار و هند و ویتنام یا رییس جمهور و اعضای بیوروی سیاسی هوس رفتن به یکی از ولایت‌ها را می‌کردند یا حتی اگر صدر اعظم و اعضای کابینه از این شهر به آن شهر می‌رفتند، باشی افضل مجبور می‌شد که تدابیر شدید امنیتی بگیرد. حفاظت از جان و زندگی آنها وظیفه اش بود، سفارت‌خانه‌ها هم که کم نبودند و بانک‌ها و مخابرات و فابریکه‌ها هم... رادیو و تلویزیون هم بودند. حساب مکتب‌ها و شفاخانه‌ها و مغازه‌ها و دکان‌ها را که فقط خدا می‌دانست و مردم می‌خواست تا امنیت آنها گرفته شود...

ولی باشی افضل هم آدم سخت‌کوشی بود و هم جوان بود و با انرژی. زرنگی و هوش سرشاری نیز داشت که توانسته بود با سرمشاور

سخت‌گیر وزارت، زبان مشترکی پیدا کند. سرمشاور پشتکارش را می‌ستود، بالایش اعتماد داشت و در وفاداری اش نسبت به شوروی هیچ شك و تردیدی نداشت. به همین خاطر باشی افضل فرقی نمی‌کرد که همکاران و دوستانش درباره او چگونه می‌اندیشند. او آن‌هایی را که به دستورها و مشوره‌های مشاورین اعتنایی نداشتند، ساده و کودن می‌انگاشت. به دوستی با شوروی‌ها فخر می‌کرد و آن را به دیگران توصیه می‌نمود. باشی افضل حتا از اطاعت کورکورانه در برابر آنها دریغ نمی‌ورزید، چه رسد به تمکین و چالش و کرنش و تملق. او راز و رمز پیشرفت را پیدا کرده بود و اکنون آدم بسیار قدرتمندی شده بود، دیگر کسی به او «باشی» نمی‌گفت. انجنیرصاحب یا رئیس صاحب خطابش می‌کردند، دم و دستگاهی داشت، برو و بیایی و کش و فشی که چشم‌ها را خیره می‌کرد. موتر مرسدس بنز زیر پایش بود و محافظینی هم‌رکابش. آپارتمان پنج اتاقه داشت، با گران‌ترین و نفیس‌ترین قالین‌ها و مبل‌ها و ظروف چینی و کریستال و تلویزیون و ویدیو و...

باشی افضل در خواب عمیقی فرو رفته بود که همسرش مستوره او را تکان داد و از خواب بیدار نمود. مستوره می‌گریست و می‌گفت «بیدار شو، بیدار شو جلیل زخمی شده...» ولی افضل فائزه‌پی کشیده و پرسیده بود، چه وقت؟ چرا؟ بعد چشمانش را بسته بود و بار دیگر به خواب رفته بود. شب تا صبح بیدار بود و حالا هم نمی‌گذاشتند که بخوابد. اما مستوره دست بردار نبود، تکانش می‌داد: گفت: «یکدفعه بخیز، يك تلفون کن، خبرش را بگیر. چقدر سنگدل شده‌ای، خدا می‌داند که او بیچاره زنده است یا مرده؟ غیر از تو چه کسی را دارد؟»

باشی افضل خواهی نخواهی برخاسته بود و رفته بود به شفاخانه. پاهای جلیل را گچ گرفته بودند، زخم‌های سر و صورت و بدنش را بسته بودند. داکتر عبید می‌گفت که خوشبختانه استخوان‌های پاها جغزی

نشده بودند، تنها درز برداشته بودند، اما از چندین جا. او می‌گفت که متخصص سرویس عقلی و عصبی، فرشته نجات این جوان شده بود. اگر به موقع نجات نمی‌یافت و به شفاخانه نمی‌رسید... نه به خاطر پاهایش بلکه به خاطر اختلالی که در دستگاه تنفس او به وجود آمده بود، امکان زنده‌گیش کمتر بود. اما حالا خطر به کلی گذشته، استخوان‌ها ان‌شاءالله جوش می‌خورند و تا سه ماه دیگر می‌تواند راه برود و حتا بدود. باشی افضل که از وی تشکر نموده و خواهان ملاقات با داکتر اشرف شده بود، داکتر جراح گفته بود که دو سه روز است که او به شفاخانه نیامده است...

داکتر عبید که آن دو را تنها گذاشته بود، جلیل از مامایش پرسیده بود:

- مادرم کجاست؟ آن روز چقدر راکت آمد، نرس‌ها می‌گویند که طرف‌های خانه ما هم راکت خورد... خبر شان را گرفته‌اید؟

- شکر خوب هستند، دیروز به خانه ما آمده بودند. مستوره گفت که از خاطر تو بسیار پریشان بودند، هر قدر که کوشش کرده بودند مرا پیدا کرده نتوانسته بودند، بدبختانه من در يك غم خدا مانده بودم. جلسه مهمی بود، رئیس صاحب جمهور در آن اشتراک می‌کرد، مجبور بودم که از خانه دور باشم، چه می‌فهمیدم که تو زخمی شده‌ای؟

- بلی شما بسیار کار دارید، پنج دقیقه هم وقت ندارید که خبر آنها را بگیرید. خدا می‌داند که در این دو سه روز چه خورده‌اند و چه کرده‌اند؟ مادرم نگفته بود که راکت‌ها در کجای کوچه ما خوردند؟

- از مستوره پرسان نکردم، ولی خودم خبر دارم، يك راکت به دکان خلیفه غلام‌رسول خورده بود، خلیفه بیچاره را تکه تکه کرده بود، راکت

دیگر به خانه تیکه‌دار خورده بود، گفتند که یک زنش را کشته.

- وای خدا ببخشد خلیفه را، چه خوب آدمی بود... خی مادرم‌شان شکر خوب هستند؟

- بلی خوب هستند، همین امروز موتر روان می‌کنم پشتشان که بیایند و خبرت را بگیرند و کالای پاک برایت بیارند. بسیار پریشان نباش، بخیر جور می‌شوی... اما نگفتی که چطور به مستوره احوال دادی که زخمی شده ای؟

- شاید همان داکتر احوال داده باشد، نمره تلفون خانه تان در جیب کرتیم بود.

از موقعی که باشی افضل به نان و نوایی رسیده و برو و بیایی پیدا کرده بود، کمتر فرصت پیدا می‌کرد تا به خواهرش قمرگل و خانواده اش بیندیشد. فشار کار از يك طرف و عطش و ولع فراوان برای رسیدن به مقام‌های بالاتر از طرف دیگر، چنین مجالی را از او می‌گرفت. اینقدر جلسه و جلسه بازی و مارش و میتنگ‌های حق و ناحق، اینقدر دویدن و تپیدن و امر و نهی به جا و بیجا، اینقدر راکت زنی و بم گذاری و آدم‌کشی و اینقدر هم‌چشمی و رقابت و حسادت و دسیسه و توطئه مگر فرصتی می‌داد که باشی افضل به خواهر و خواهرزاده‌هایش فکر کند و از آنها احوالی بگیرد؟

باشی افضل در این ماه‌های اخیر بیخی آدم دیگری شده بود، همان آدمی نبود که اگر ظلمی به مظلومی می‌رسید صدای اعتراض روحش را می‌شنید و با جرأت و شهامت طرف مظلوم را می‌گرفت و از حق او دفاع می‌کرد.

وی حالا آدم دیگری شده بود احساس و عاطفه اش درز برداشته بود، بی تفاوت شده بود. احساس مسؤلیت نمی کرد، «به من چی» می گفت و می گذشت. راستش هم بسیاری کارهایی بودند که به او ارتباط نداشت. مثلاً آنچه که در میان رده‌های بالایی حزبی و دولتی می گذشت چه ارتباطی به او داشت؟ جانب هرکسی را که می گرفت دیگری آزرده می شد، چه ضرور بود که برای خود دشمن بتراشد. همچنان چه ضرور بود که از حق این یا آن دفاع کند؟ سرمشاور که می گفت فلان شخص غرض تحصیل به شوروی برود یا برایش رتبه و نشان و مدال داده شود چه فرقی می کرد. باشی افضل چه می خواست، چه نمی خواست، تصمیم آخرین به دست سرمشاور می بود. پس بهتر نبود که هاله‌پی از احتیاط کاری در اطراف خود بتند؟ بهتر نبود که شله خود را بخورد و پرده خود را بکند و با وجدان، عاطفه و احساس، این واژه‌های به شدت احساساتی برای همیشه وداع کند؟ شاید همین مشغله‌های ذهنی و روحی و همین برداشت‌ها از هوا و فضای سیاسی آن زمان و تشنه‌گی فراوانی که برای پیمودن قله‌های شهرت و ثروت داشت، باشی افضل را موقع نمی داد که درباره فقر و تنگدستی قمر و خواهرزاده‌هایش فکر کند. حتا احساس او در برابر خانمش مستوره نیز همان احساس قبلی نبود. درست بود که مستوره زن با وفا عقیف و جذابی بود، اما دهاتی بود، کم سواد بود، با فرهنگ و کلتور و آداب و رسوم محفل‌ها شب‌نشینی‌ها و ضیافت‌های مجلسی که هر روز به مناسبت‌های گوناگونی برپا می شدند، آشنایی نداشت خجالتی و شرمگین و محجوب بود، گپ که می زد سرخ می شد، می شرمید. از مشاور روسی روی برمی تافت و حاضر نمی شد که حتا به او دست بدهد. با لباس‌های فاخر و جواهرهای قیمتی و گرانبها که نمی شد مجوز و برگ ورود به آن محفل‌ها را با او سپرد. مستوره، چه که حتا خودش نیز از راه و رسم و کلتور این گونه ضیافت‌ها آشنایی چندانی نداشت. یکبار دست سفید

و لطیف خانم سر مشاور وزارت را که برای بوسیدن پیش آورده بود، نه برای فشرده شدن؛ چنان فشرده بود که رنگ آن بانو از شدت درد سرخ شده بود. باری هم هنگامی که با اکسانا جوان‌ترین و زیباترین خانم آن محفل می‌رقصید، چگونه ناشیانه پای خود را بالای کفش ظریف طلایی رنگ او گذاشته بود، چگونه آن زن مهر و چوین زده بود، چگونه همه سرها به سوی او چرخیده و همه نگاه‌ها ملامت کنان متوجهش شده بودند. اگر چه باشی افضل لسان روسی را می‌دانست و به برکت همین لسان بود که با سرمشاور وزارت اینقدر نزدیک شده بود، ولی با آنهم با وصف دانستن لسان، او خویشتن را در میان آنهمه تجمل، آداب و فرهنگ ناآشنا و آدم بیگانه‌پی احساس می‌کرد. در چنین حالاتی که باشی افضل به گذشته اش می‌نگریست و زندگی سراسر رنج و ادبار خود را در نظر می‌آورد، مصمم‌تر می‌شد که با وضع جدید سازش کند. شانس بود که از آسمان برایش افتاده بود، برای چه کسی میسر می‌شد بوسیدن دست لطیفی و رقصیدن با زن پری پیکری. آری زندگی می‌گذشت، باشی افضل نمی‌دانست که چند ساعت دیگر زنده است، ولی ترجیح می‌داد که همین چند ساعت عالی و شاهانه بگذرد...

اما در سردی احساسش نسبت به مستوره، وجود یک زن دیگر نیز بی‌تأثیر نبود آن زن میترا نام داشت. بیوه زن جوان، آزاد، خوش پوش و خوش مویی که در خمیده‌گی ظریف گردنش، در برق چشمان سیاهش، در سرخی لبان بوسه خواه و دلفریب و زیبای اندام دلنشین و رعنائیش، عطش سیری ناپذیری برای نوازش کردن، بوسیدن و دربرکشیدنش موج می‌زد و هر ستایشگر زیبایی را او می‌داشت که تا پاسی از شب خیال او را در بر کشد.

باشی افضل میترا را در یکی از همان شب نشینی‌ها و ضیافت‌ها دیده بود: شبی در خانه رفیقش ناصر که اینک جنرال شده بود و پست با

اهمیتی در وزارت داخله داشت، ناصر به مناسبت تولد دومین فرزندش دوستان و آشنایان و نزدیکانش را خبر کرده بود، همه افغان بودند و باشی افضل تعجب کرده بود که چرا در میان دعوت شده‌گان هیچ فرد خارجی دیده نمی‌شود. شاید باشی افضل می‌خواست تا اکسانا را نیز در آن جمع ببیند، ولی می‌دانست که دوست و رفیقش ناصر در چنین موردهایی چقدر سختگیر و متعصب است. جنرال ناصر در محله وزیراکبرخان، خانه داشت. خانه پدرش بود که به او رسیده بود. خانه دو منزله با حویلی بزرگ و مفروش از سبزه‌های زمردین. باشی افضل تازه نشسته بود که میترا را ناصر به او معرفی کرده و رفته بود به پیشواز مهمانان دیگر.

باشی افضل آرام و مؤدب بود، سعی نکرده بود که چشم در چشم او بیفگند. ولی چنین پیش آمده بود که از پتنوسی که پیشخدمت تعارف کرده بود، گیلان لیمونادی بردارد و در مقابل او بگذارد. اگر چه باشی افضل بدون هیچگونه خوش خدمتی این کار را کرده بود، ولی دستش لرزیده بود. میترا این لرزش را دیده بود، لبخند کوچکی زده بود. بدون آن که تشکر کند، گیلان لیموناد را به دهنش نزدیک کرده و نوشیده بود. تشکر را با نگاهش کرده و گفته بود... بعد باهم صحبت کرده بودند از اینجا و آنجا... در دیدارهای بعدی نزدیکتر شده بودند.

میترا زن با فرهنگ و چیز فهم و اهل مطالعه جلوه کرده بود. بحث و فحص را خوش داشت، نکته دان و حاضر جواب بود. میترا عضو حزب حاکم نبود به تنظیم‌های اسلامی هم بی‌علاقه بود، هر دو طرف را در صحبت‌های خود محکوم می‌کرد، هر دو طرف را وابسته به بیگانه‌گان می‌پنداشت، طرفدار يك نظام غیر وابسته ولی متمدن و سیکولار بود، زیر پرچم اسلام. يك روز باشی افضل از وی پرسیده بود:

- میترا جان شما که اینقدر از دموکراسی صحبت می‌کنید، آیا می‌دانید که دموکراسی با دین میانه‌ی ندارد. یا اگر دقیق‌تر بگویم آیا شما که با این لباس‌های کوتاه و سر برهنه و این گونه آرایش از منزل بیرون می‌شوید، به دفتر می‌روید، در مهمانی‌ها اشتراک می‌کنید، با مردان می‌رقصید و حتی مشروب می‌نوشید، جایگاه تان را در یک نظام اسلامی چگونه می‌یابید. آیا دین اسلام به شما اجازه چنین کارهایی را خواهد داد؟

- رئیس صاحب همانطوری که برایتان گفته‌ام، من مخالف بنیادگرایی در اسلام هستم، مخالف اخوانی‌ها هستم. به خاطر آن که آنها دموکراسی را متاع غرب می‌پندارند، یا فرزند غرب و عرب را سمبول کفر. آنها به هیچوجه در جستجوی راه‌های آشتی با دموکراسی نیستند. اما من مخالف افکار و نظریات شما کمونیست‌ها هم هستم، چرا که شما و حزب تان دین را به کلی نفی می‌کنید و آنرا افیون توده‌ها می‌دانید. ولی ما مسلمان هستیم به دین اسلام ایمان داریم، از طرف دیگر می‌خواهیم که دارای یک نظام متمدن هم باشیم. به همین خاطر من عقیده دارم که دین و دموکراسی از هم جدا شوند. در اینجا شما درست می‌گویید. اما درباره سر و وضع، من باید بگویم که این آزادی‌های شخصی است، به من تعلق دارد، حالا که نظام شما دین‌گریزی را اشاعه می‌دهد و محتسبی در کار نیست، پس چرا هر چی دلم می‌خواهد نبوشم و هر کاری که میل دارم نکنم...؟

- میترا جان خواهش می‌کنم بعد از این مرا رییس صاحب نگوئید. افضل بگوئید، اینطوری خودمانی‌تر و صمیمی‌تر است. دیگر این که شما در کجا خوانده اید، در کدام سند حزب ما که آمده باشد، دین افیون توده‌ها است و یا دین‌گریزی را تبلیغ کرده باشیم. مگر ما مسجدها را بسته کرده ایم؟ یا ملاها را دار زده ایم؟ اما سؤال من چیز دیگری بود،

منظورم این بود که اگر یک حکومت دینی به وجود می‌آید، ارزش‌های دیموکراسی را پامال نمی‌سازد؟

- چرانی؟ دران صورت دولت و حکومت ایدئولوژی زده می‌شوند. مثل دولت و حکومت شما... هر دولت ایدئولوژیک چه بخواهد، چه نخواهد استبدادی و توتالیتر است، چرا که به عقاید دیگر اندیشان واقعی نمی‌نهد. من با این گفته‌های شریعی که «دینی که به درد قبل از مردن نخورد، به درد بعد از مردن هم نخواهد خورد» مخالفم. ما باید از دین فهم عالمانه داشته باشیم، نه عامیانه. ما باید از دین پرسیم که برای رفع کدام حاجات و درمان کدام دردهای ما آمده است. به همین خاطر از دین نباید ایدئولوژی دنیوی ساخت، من دین را برای سعادت اخروی می‌خواهم، نه برای سعادت دنیوی. برای سعادت دنیوی باید انسان‌ها خودشان تلاش کنند، این وظیفه دین نیست.

- نام خدا چه خوب صحبت می‌کنید، برای من خواهید گفت که در کجا اینهمه مسأله‌ها را آموخته‌اید؟ اما حالا باید به شما بگویم که درک من هم در این مسأله مانند شما است، یعنی من هم می‌گویم که اگر کسی دنیا می‌خواهد، علوم دنیوی را بخواند، اگر فلسفه می‌خواهد، یا اقتصاد، حقوق و یا سیاست به سراغ این علوم برود. از دین فقط دین را بخواهد، برای تزکیه نفس برای آرامش روحی برای نزدیک شدن به خداوند... درست است؟

- بلی درست است، دین فروشگاهی نیست که همه چیزها را در آن بفروشند، ولی آیا به شما نگفته بودم که در دانشگاه تهران تحصیل کرده‌ام؟

نی نگفته بودید. در چه رشته‌پی؟

- ادبیات. راستی یادم رفت که به آن پرسش تان پاسخ دهم. پرسیدید که چطور با این سر و وضع از خانه بیرون می‌شوم، در ضیافت‌ها اشتراک می‌کنم، مشروب می‌نوشم و با مردان می‌رقصم. مگر نشنیده اید که حافظ می‌گوید؟

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

بلی آقای افضل، اصول دین را چرا از من می‌پرسید. یک زن بدکاره هم خدا دارد. یادت می‌آید قصه زن روسپی‌بی که مردم او را سنگسار می‌کردند و عیسای نبی که از آنجا می‌گذشت به آنها چه گفته بود؟... اما حالا ناوقت شده دستم را رها کن باید بروم.

میترا رفته بود ولی به افضل فهمانده بود که هرگاه از چشمه عشق وضو گرفته است، پس چه حاجتی به این اما و اگر و گواه و شاهد و دلیل و برهان...

باشی افضل از روزی که تدابیر امنیتی آن جلسه را می‌گرفت، میترا را ندیده بود. دوبار فرصتی پیش آمده بود که به او تلفون کند. بار اول خانه نبود، مادرش گفته بود رفته به مهمانی. اما نگفته بود کجا. حسادت دیوانه اش ساخته بود، موجودیت یک رقیب را حس کرده بود. برای اولین بار دلش خواسته بود که آزاد می‌بود، مشاور نمی‌داشت و می‌توانست بیرون برود. در حسرت آزادی می‌سوخت، کاش خودش آقا و بادار خود می‌بود، مثل ناصر، مثل داوود، مثل سایر همکاران. اما در آنصورت آرزوی پیشرفت و پیمودن پله‌های مقام‌های بالاتر را باید برای همیشه فراموش می‌کرد. برای باشی افضل تکیه زدن به پست و مقام‌های بلند آن وزارت اهمیت فراوانی داشت. او چنان شیفته رسیدن

به قدرت بود که شرافت خود را يك امتیاز خاص نمی‌دانست و حاضر بود که از آن صرف نظر کند. همین حالا چقدر مورد توجه بود، یکی دو سال دیگر که می‌گذشت و وضع که به همین منوال ادامه می‌یافت به کجا بود که نمی‌رسید. از طرف دیگر پندارهای انقلابی باشی افضل نیز از مدت‌ها پیش پژمرده شده بود. او دیگر در مرحله‌ی رسیده بود که به خطر افگندن چنان زندگی مجلل را احمقانه می‌پنداشت. در واقع اعتقاد او به شیرینی زندگی بیشتر شده بود، پی برده بود که ساختن يك جامعه بدون طبقه در کشوری همچون افغانستان فقط شعار است. فکر می‌کرد که کمونیزم و سوسیالیزم در لفافی از زیبایی خود را پوشانیده اند و ناصر و داوود زشتی‌های آنرا یا نمی‌بینند و یا درک نمی‌کنند. آه بگذار که آنها به من طعنه زنند، آنها از پشت پرده و ماجراهایی که می‌گذرد خبر ندارند، ساده اند، شیفته شعارها شده اند، شعارهای زیبا و انقلابی.

اما باشی افضل که نمی‌خواست مشاورش را برنجانند، آن شب دندان روی جگر گذاشت و از دفتر بیرون نرفت. صبح که شد و تلفون کرد، میترا خودش گوشی را گرفت و گفت: «...رفته بودم خانه ناصر جان، سالگره، «همایون» بود، همایون يك ساله شده... چی گفتی؟ چرا به تو نگفته بودم؟... من عادت ندارم که از کسی اجازه بگیرم فهمیدی؟... گفتی خوش گذشت؟... چرا نی، ناصر جان بسیار محبت کرد، بلی مهمان زیاد داشتند. نوشیدیم و رقصیدیم. تو چرا نیامده بودی؟... کار داشتی؟ چه وقت کارت خلاص می‌شود؟»

سپس وعده کرده بودند که یکدیگر را ببینند امروز پس از رخصتی در نزدیک فابریکه بوت آهو، آن وعده گاه را برای آن انتخاب نموده بودند که از محل کار میترا بسیار دور نبود، برای افضل هم مساعد بود. دردسر کمتری داشت، از محل کارش دور بود و به مقصد هم نزدیک.

مقصد خانه «سرفراز» بود، خانهء مجلل و بزرگی در شش درك.

سرفراز یکی از فرماندهان تسلیم شده به دولت بود که بعداً صدها میل کلاشینکوف را گرفته و گریخته بود به پاکستان، خانه اش را رها کرده بود با فرش و ظرف. خانه را دولت ضبط کرده بود، کلید خانه در نزد باشی افضل بود.

از حویلی سبز و خرم که گذشتند و به دهلیز خانه رسیدند، میترا بالا پوش نازک بهاری اش را از تن برون کرد و به افضل سپرد. مدتی به آینه قدنمای بلورین نگریست، دستی به موهایش کشید. طره موی کنار پیشانی اش را پس و پیش کرد و به دلخواهش که شد، لبخند ظریفی بر گوشه لبش نقش بست و به طرف سالن بزرگ آن خانه به راه افتاد. میترا در آنروز پیراهن آبی رنگ ابریشمی پوشیده بود، پیراهنش بسیار تنگ و چسپان و کوتاه بود، قالب تنش بود، بی آستین و یخن باز بود آنقدر که معمول نبود. سینه‌هایش را به طور کامل نمی‌پوشانید بر شانه‌هایش تنها با دو رشته آویخته بود، پیراهن تنها قسمتی از وجود میترا را پوشانیده بود نه چهار اندام زنی را که چهار تکبیر زده بود یکسره بر هر چه که هست.

میترا در مبل راحتی نشست، ساق‌های زیبایش را بالای یکدیگر، گذاشت، منتظر آن شد که افضل برایش ویسکی بریزد. گیلان را که گرفت، جرعه کوچکی نوشید، مثل اینکه هنوز سرد نبود، یخ‌های گیلان را به هم زد، اندکی صبر کرد و جرعه دیگری نوشید و بار دیگر همان لبخند ظریف رضائیت آمیز بر گوشهء لبانش نقش بست. این اولین باری نبود که با افضل تنها و دور از چشم دیگران ملاقات می‌کرد.

به همین خاطر با راحتی خیال نشسته بود و هیچ‌گونه تشویش و اضطرابی نداشت، به تجملی که در اطرافش برق می‌زد، نمی‌نگریست، جرعه جرعه ویسکی می‌نوشید و با آهنگ مست و شادی که از دستگاه پخش موزیک برمی‌خاست پیکر هوس انگیزش را شور می‌داد و زیر لب با خواننده آهنگ همراهی می‌کرد.

باشی افضل هم شادمان بود، به چشمان میترا که می‌نگریست و خیال و آرزو را در عمق چشمانش مشاهده می‌کرد، به این باور می‌رسید که امروز اگر هیچ نشود، حداقل میترا از احساس خود نسبت به وی پرده برخواهد داشت، اعتراف خواهد کرد، چیزی خواهد گفت و چیزهایی خواهد داد.

تحفه زیبایی برایش خریده بود. یک گردن بند گران بهای مروارید. تمام معاش بخششی اش را مصرف کرده بود. گردن بند را که به گردنش می‌بست حتماً بهانه‌پی می‌یافت برای بوسیدن لب‌های این روسپی هوشمند و مغرور، اما می‌ترسید که ناشیانه عمل کند و او را برنجاند. باشی افضل خدا خدا می‌کرد که میترا باردیگر صحبت‌های دین و سیاست و فلسفه و ادبیات را شروع نکند.

میترا که مشروب می‌خورد، زبانش باز می‌شد و چنان حرف می‌زد، انگار که به افضل درس می‌دهد. ولی امروز وقت این حرف‌ها نبود، وقت کمی داشتند، فرصت از دست می‌رفت و افضل حوصله شنیدن چنان حرف‌هایی را نداشت.

کست احمدظاهر که آخر شد، میترا پرسید در خانه شما موزیک ایرانی پیدا می‌شود؟ مثلاً از گوگوش یا از لیلیا فروهر و یا مهستی؟ و افضل که نمی‌دانست چنین کست‌هایی در آن خانه هست یا نیست، گفت

به گمانم در اینجا نیست، اما در خانه دارم.

- پس اینجا کجاست؟ آیا خانهء تان نیست؟ مرا در کجا آورده
اید...

- اینجا مهمان خانه است، خانهء من در مکروریان است...

- پس زن و اولاد هم دارید؟

بلی آیا شما خبر نداشتید؟

نی، اما زن و اولاد که دارید مرا چه می‌کنید؟ خیال کرده اید که من
فاحشه هستم؟ خیال کرده اید که با یک مشمت پول و یک تکه جواهر
تسلیم شما می‌شوم، یا خیال کرده اید که مریم مجدلیه هستم و شما
دستم را می‌گیرید و شفایم می‌بخشید؟...

پرسش‌های میترا همانند بهمنی که از کوه فرو بریزد، یکی پی دیگر بر سر
باشی افضل می‌بارید، رنگ و رویش پریده بود، نمی‌دانست چه جوابی
بدهد. اگر چه شکی نداشت که میترا زن بد کاره و فاسدی هست و
تظاهر به پاکدامنی می‌کند، ولی حاضر هم نبود که چنین لعبتی را از
دست بدهد. اگر اندکی شهامت می‌داشت به او می‌گفت که اطلاعات
دقیقی در موردش دارد، می‌داند که کیست و پیشه اش چیست، شاید با
یک تهدید تسلیمش می‌شد. اما باشی افضل که دل و دین را باخته و
چنین شهامتی در خود نیافته بود، پس از آن که گیلان ویسکی خود را
لاجرعه سرکشید و با پشت دست لب‌هایش را پاک نمود گفت:
بلی زن و اولاد دارم، اما می‌خواهم ترا هم داشته باشم.

- یعنی می‌خواهی معشوقه تو باشم؟ یا می‌خواهی که با من ازدواج کنی؟
راستت را بگو.

- معشوقه ام باشی، تنها از من باشی...

- بسیار خوب، ولی قیمت من کم نیست بسیار است. کمرت را می‌شکنند... من زن پر توقعی هستم.

- قیمتت چند است؟ یادت باشد که من هم آدم حسابگر و حسودی هستم... بدون اجازه من به مهمانی رفتن...

- درباره این جزئیات بعداً گپ می‌زنیم، حالا بگو که در دست چیست؟ او هو چه گردن بند زیبایی؟ پس چرا نشسته‌ای و آنرا در گردن من نمی‌آوری؟ اما یادت باشد که به این چیزها خلاص نمی‌شوی، من دیگر نمی‌خواهم که به این مهمانخانه بیایم. اگر می‌خواهی که با تو باشم يك آپارتمان برایم بخر با فرشی و ظرفی، هر وقت که خریدی بدون اجازه ات از لخد آن بیرون نمی‌شوم...

باشی افضل گردن‌بند مروارید را که به گردن سپید و ظریف میترا بسته کرد، جرأت فراوانی به خود داد که او را در آغوش بگیرد و لب بر لبش نهد. اما میترا پس از لحظه‌ی او را با ملایمت به عقب زد و گفت:

- بسیار تشکر از گردن بند... اما حالا بسیار ناوقت شده، هشت شب است. اینقدر سخت نگیر، دفعه دیگر باز گپ می‌زنیم... در آپارتمان خود ما در مکروریان...

در همین وقت تلفون هم زنگ زده بود، «صادق» بود، یاور باشی افضل که با هیجان می‌گفت:

- اشرار به شفاخانه علی‌آباد حمله کرده اند. چند نفر را کشته اند چه هدایت می‌دهید؟

- فوراً حوزه امنیتی پولیس و گارنیزون کابل را خبر کن، عکاس و نماینده کریمنال تخنیک را هم بخواه، بگو که محل را محاصره کنند. من هم همین حالا به آن سو می‌روم... فهمیدی؟

- بلی فهمیدم اجراء می‌کنم.

- وزیر صاحب خبر دارد؟ سر مشاور تلفون نکرده بود؟

- نخیر کسی خبر ندارد راپور همین دقیقه آمد...

ولی این حادثه اگر پیش نمی‌آمد، باشی افضل قصد نداشت که میترا را همین طوری رها کند، اما وظیفه، وظیفه بود. وزیر سخت‌گیر بود و هیچ‌گونه اهمال را نمی‌بخشید، سرمشاور هم آدمی نبود که هر آدم بی‌سروپایی را به مقام ریاست برساند، طالعش مددگار شده بود که میترا خود عزم رفتن داشت. در باره ملاقات آینده و خریدن آپارتمان بعداً می‌اندیشید، اما حالا مهم بود که هر چه زودتر میترا را به منزلش برساند و قبل از آن که رقبایش به شفاخانه علی‌آباد برسند، در آنجا ظاهر شود و فردا صبح اولین کسی باشد که با آب و تاب فراوانی از این حادثه گزارش دهد.

میترا را که به منزلش رسانید و لبش را بار دیگر بوسید، احساس کرد که گلویش می‌سوزد، خمار بود، هم خمار شراب و هم خمار زن زیبارویی که تنها لب‌هایش را بوسیده و به وصالش نرسیده بود. راه‌بندان هم بود. قطار طولانی‌پی از تانک‌ها و زرهپوش‌ها و لاری‌های ارتش چهلم شوروی‌ها می‌گذشت و به طرف دارالامان کابل در حرکت بود. یادش آمد که راننده اش برای چنین حالاتی همیشه در تول بکس موتر چیزی برای نوشیدن می‌گذاشت. ویسکی بود، چند جرعه‌پی که از دهن بوتل نوشید، احساس نشاط کرد، با شگفتی پی برد که آدم خوشبختی است،

معشوقه زیبایی دارد و کار و خانه و موتر و آینده درخشان!

فقر را مدت‌ها می‌شد که کوبیده بود. مسأله آپارتمان هم بسیار مهم نبود، اینقدر اعتبار پیدا کرده بود که از نزد تاجری يك مشت پول وام بگیرد. شاید هم همینطور رایگان به دست می‌آمد... اگر زندگی همینطور پیش می‌رفت و باد شرطه می‌وزید، خدا می‌داند که بت عیار انقلاب چه رنگ‌ها و جلوه‌های دلپذیر دیگری که برایش ارمغان نمی‌داد، از معینیت گرفته تا... وزارت آپارتمان چه که آپارتمان‌ها...

۱۸

خبر کشته شدن و پارچه پارچه شدن خلیفه غلام‌رسول سلمانی را لطیف آورده بود، لطیف لنگ، شاگرد صوفی نجم‌الدین سماوارچی. همان شب که استاد موسا از بام خانهء مامورسبحان به مرکز خود البدر تصحیحات می‌داد، همان شبی که مخالفین دولت جمهوری دموکراتیک، راکت لنجرهای ۱۰۷ ملی متری چینی را امتحان می‌کردند و گروه‌های فلمبرداری غربی و امریکایی عکس برمی‌داشتند، را پورتاژ تهیه می‌کردند و با تیتروهای درشتی در روزنامه‌های شان می‌نوشتند و با آب و تابی در رادیوها و تلویزیون‌های شان می‌گفتند کابل در زیر آتش مجاهدین مبارز!

آن شب که لطیف آمده بود و این خبر را آورده بود، مامورسبحان هنوز هم در فکر آن بود که شیرین کجاست؟ اما صفورا با شنیدن این خبر صیحه‌پی کشیده و از هوش رفته بود. به زودی همسایه‌ها خبر شده و آمده بودند برای غم شریکی و دست پیشی. صوفی نجم‌الدین هم آمده بود و خبر آورده بود که راکت‌ها در خانه سلیمان تیکه‌دار هم اصابت کرده بودند و گفته بود که شهناز زن جوان و سپیدبخت تیکه‌دار را همان زنی را که پیراهن گلابیش را به شیرین بخشیده بود، کشته اند.

معلم عبدالله هم آمده بود با زنش و دخترش مکی. بعد مرجان بقال و صمد نانوا هم پیدا شده بودند و مؤذن و چلی مسجد و نجار و گلکار هم یکی بعد دیگری ریخته بودند به خانه مامور سبحان.

روگل اولین زنی بود که آمده بود، اما همین که شنیده بود، شهناز کشته شده با دو دست بر فرق خود زده و دویده بود به سوی خانه تیکه‌دار. زن‌های همسایه به دور صفورا حلقه بسته بودند و مردها به اطراف مامور سبحان. زن‌ها سعی می‌کردند که صفورا به هوش آید و مردها نیز خواستار آن بودند که مامور سبحان به گفته‌های‌شان توجه کند و ترتیب تکفین و تدفین جسد قطعه قطعه شده خسرش را بدهد. اگر چه زن‌ها با آب زدن يك توتۀ کاهگل که به بینی صفورا نزدیک کردند، موفق شدند تا صفورا چشمانش را باز کند. ولی مردها هنوز هم به چنین توفیقی دست نیافته بودند. مامور سبحان اصلاً به صحبت‌ها و مشوره‌ها و تسلاهای آنها گوش نداده بود. او در جستجوی استاد موسا بود. دلش می‌خواست که او را به چنگ آورد، می‌خواست از استاد موسا پرسد که چرا و به چه مناسبتی راکت‌ها به دکان خلیفه غلامرسول خورده اند؟ او موسا را مقصر می‌پنداشت و تصور می‌کرد که در آنچه واقع شده موسا تقصیر دارد. ولی استاد را نمی‌یافت استاد یکی و یکبار غیب شده بود.

ولی مامور سبحان چه می‌خواست، چه نمی‌خواست سه روز تمام به خاطر مراسم تکفین و تدفین خلیفه غلامرسول مصروف شده بود. دستی از غیب پیدا شده، يك بسته پول را در دستش گذاشته و رفته بود. مامور سبحان آن دست سیاه سوخته را دیده بود، ولی چهره‌ء صاحب آن دست را که رویش را با دستارش پوشانیده بود، ندیده بود. صاحب دست سیاه سوخته، همین قدر گفته بود «از طرف طاووس».

در روز سوم که مهمانان به او تسلیم می‌گفتند و آهسته آهسته می‌رفتند، همان دست کاغذ کوچکی در دستش نهاده و رفته بود. در کاغذ نوشته بودند: «فردا ساعت چهار عصر در چهارباغ بیا تکسی در همانجا است.» اما مامور سبحان نمی‌دانست که آنجا کجاست؟ پیش روی رستوران خیبر یا مقابل کوچه شان در سرك عمومی؟

فردا باید حتماً به وظیفه می‌رفت نمی‌شد که نرود، سه روز بود که نرفته بود و خدا می‌دانست که سخیداد سرکاتب چه روزگار سیاهی داشت به خاطر ترتیب کردن بی‌لانس. دل نادل بود که برود یا نرود. ولی رفته بود و ساعت چهاربچه که شده بود تکسی را منتظرش یافته بود در همانجا، در پیش روی رستوران خیبر...

این بار تکسی‌ران مامور سبحان را به عوض چهارباغ، به گل‌باغ برده بود. در يك خانه سراچه‌دار طاووس بغل گشوده بود، با صمیمیت فاتحه هم داده بود. سراچه که خلوت شده بود، برای سبحان درباره سنبل حرف زده بود، قصه کرده بود که بر سنبل چه گذشته بود و سنبل حالا در کجا است. طاووس گفته بود که سنبل را می‌توان به ساده‌گی و سهولت فرار داد. گفته بود که پلان و ترتیبات خاصی ضرور نیست، همین تکسی و راننده‌اش و دو نفر دیگر کفایت می‌کند.

به نظر طاووس مساعدترین وقت برای حمله، شام روز می‌توانست بود. پهره‌داران در این وقت با خیال راحت غذا می‌خوردند و بعد می‌خوابیدند. بهانه برای داخل شدن به شفاخانه هم ساده بود. یکی از آن دو نفر باید زخمی می‌بود. یا دستش را باند پیچی می‌کردند و با خون مرغ یا کبوتر آغشته می‌ساختند، داخل تعمیر که می‌شدند، به سرعت عمل می‌کردند، از زینه‌ها بالا می‌شدند و می‌رفتند به اتاق شماره ۲۶. آنجا که سنبل بستری بود و انتظارشان را می‌کشید. سنبل خبر داشت،

می‌دانست که برادران مجاهدش وی را نجات می‌دهند. «دلاور» تحویلدار نقدی شفاخانه او را در جریان می‌گذاشت و خودش نیز مراقب می‌بود. اگر سنبل فرار داده می‌شد ردپای طاووس نیز گم می‌شد، سازمان صدمه‌ی نمی‌دید، هیچ کسی گیر نمی‌افتاد و هیچ آسیبی به مامورسبحان نمی‌رسید.

مامورسبحان بدون چون و چرا این وظیفه را قبول کرده بود، ولی گفته بود که اگر «جمدر» مانند داوود او را در صورت بروز خطر رها کند و بگریزد جا بجا او را خواهد کشت. طاووس قبول کرده بود.

همان طوری که طاووس گفته و پیشبینی کرده بود، بدون هیچ‌گونه اشکالی داخل محوطه شفاخانه شده بودند. در داخل تعمیر نیز کسی از آنها نپرسیده بود که کی هستند و چه می‌خواهند. جمدر جوانی که عضو بخش چریکی شهر کابل بود، باندهای آغشته به خون را از دستش باز کرده بود، بعد به سرعت از زینه‌ها بالا رفته بود و مامورسبحان که از زینه‌ها بالا شده بود، اندکی دورتر از اتاق معلومات ایستاده بود، به دهلیز نظر افکنده و دیده بود که جمدر دروازه اتاق شماره ۲۶ را باز کرده بود و داخل شده بود. چند لحظه بعد دیده بود که سنبل و جمدر از آنجا بیرون شده بودند و به دویدن آغاز کرده بودند. البته که دویدن در پلان نبود، دویدن شک برانگیز بود، هیچ ضرور نبود. مامورسبحان می‌خواست که به جمدر اشاره کند و با اشاره این نکته را به او بفهماند. ولی دیگر دیر شده بود.

خارمن عبدالله از تشناب بیرون شده و گفته بود حرکت نکنید، دست‌ها بالا، ورنه فیر می‌کنم. اما این جمدر بود که اول فیر کرده بود،

مرمی به بازوی چپ عبدالله خورده بود. افسر پولیس هم فیر کرده بود، فیرها کرده بود و جمدر و سنبل افتاده بودند برکف دهلیز. مامور سبحان هم فیر کرده بود. از پشت شیشه دیده بود نرس را که گوشک تلفون را به گوشش چسپانیده و با چشم‌های از حدقه بر آمده به دهلیز می‌نگرد. فیر که کرده بود، دیده بود که نرس هم از بالای چوکی افتاده بود. خاطرش که از طرف نرس جمع شده بود، رفته بود نزدیک اجساد. دیده بود که هر سه کشته شده اند. مطمئن که شده بود، خم شده بود، جیب‌های جمدر را پالیده بود. در جیب‌های جمدر سندی یا کاغذی نبود. يك مشت پول بود، پول‌ها آغشته به خون بودند و دیگر به درد هیچ کسی نمی‌خوردند. سنبل هیچ چیزی نداشت به جز يك انگشتر. انگشتر را چه می‌کرد، چه به دردش می‌خورد؟ کشیدنش هم وقت می‌خواست، اگر فرصت می‌داشت حرف دیگری بود، انگشتر زمرد را می‌کشید از انگشت سنبل و می‌داد برای کاووس یا طاووس. شکی نداشت که طاووس یا کاووس آن انگشتر قیمتی و زیبا را به زنش هدیه داده است، چه وقت؟ اما حالا وقت این سوال‌ها نبود. بهتر بود که سلاح جمدر را بردارد و بگیرد. سلاح را که برداشت با گام‌های تند به طرف زینه‌ها به راه افتاد.

در دهلیز هیچ کسی نبود. اما می‌دانست که بدون موجب وقت را ضایع ساخته است، چه ضرورتی بود که برود و ببیند که چه کسی مرده و چه کسی زنده مانده است؟ ولی در اینصورت تفاوت میان او و واحد چه می‌بود؟ اگر جمدر زخمی می‌بود یا سنبل، آیا وظیفه اش نبود که آنها را نجات دهد؟ واحد که نامردی کرد، کرد.

ولی آیا او به این کاووس یا طاووس نگفته بود که اگر جمدر رهایش کند جا بجا او را خواهد کشت؟ مرز میان مردی و نامردی چه بود؟ می‌رفت و می‌گریخت یا این که برمی‌گشت و مطمئن می‌شد که آنها دیگر نفس

نمی‌کشند. مامورسبحان در سنجش همین مرزها بود، مرزهای میان خوب و بد و مردی و نامردی که در نزدیک زینه‌ها رسید.

هنوز در دهلیز سکوت مرگ بود و بوی خون. لای هیچ دری باز نه نشده بود. از روی کنجکاو و نه از روی نادانی به زینه‌ها سه قدم فاصله نمانده بود که ناگهان ترق ترق اسلحه و غژغژ موزه‌ها به گوشش خورده بود. سربازهای پولیس منزل اول را اشغال کرده بودند و می‌آمدند بالا. مامورسبحان به دام افتاده بود، راهی به جلو نداشت و در قفایش هم اگر بالا می‌رفت، کجا می‌رفت؟ اصلاً نمی‌دانست که آن شفاخانه منزل بالایی دارد یا نه؟ هنگامی که می‌آمد، ندیده بود، توجه نکرده بود که شفاخانه چند منزل دارد؟ فکر و ذکرش متوجه فرار دادن سنبل بود. اما حالا که پایین رفته نمی‌توانست، باید برمی‌گشت به عقب. پشت سرش چندین اتاق بود و تشناب. اتاق‌ها شماره گذاری شده بودند. بالای در یک اتاق نوشته بودند: متخصص عقلی و عصبی. اما اتاق شماره ۲۶ آنطرفتر بود، مامورسبحان نمی‌دانست که چرا به طرف آن اتاق رفته بود. شاید به این خاطر که اتاق شماره ۲۶ آخر دهلیز بود. و تا هنگامی که پولیس‌ها او را پیدا می‌کردند، این فرصت را پیدا می‌کرد که درباره آن وضع بیندیشد و چاره‌پی پیدا کند. غژغژ موزه‌ها و چکاچاک اسلحه اکنون به وضاحت به گوش می‌رسید. مهاجمین آخرین پله‌های زینه را اشغال می‌کردند. مامورسبحان اکنون سراپا چشم و گوش شده بود، هر صدایی را که می‌شنید و هر حرکتی را که می‌دید واکنش نشان می‌داد. دستش بالای ماشه بود و هیچ آرزو نداشت که در آن لحظات حساس عطسه بزند، هر چند که دهلیز از بوی خون آکنده بود. اولین کلاه پیکدار خاکستری رنگ که از پله‌های زینه نمایان شد، مامورسبحان تصمیم گرفت که دستگیره اتاق شماره ۲۶ را فشار دهد و داخل اتاق گردد. مامورسبحان در آن لحظه نمی‌دانست که چه پیش

می‌آید ولی شاید پیش آمده مساعدی رخ می‌داد. شاید می‌توانست از پنجره آن اتاق خود را به پایین پرتاب کند. شاید مریضی را سپر بلا می‌ساخت و تهدید کنان می‌گریخت... چرا باید ناامید می‌بود؟

در اتاق شماره ۲۶ که داخل شد، اتاق تاریک بود. شاید جمدر سویچ برق را پایین آورده بود یا سنبل. هر چه که بود به نفعش بود، کسی چهره اش را نمی‌دید و نمی‌دانست که کیست. اما اتاق آنقدر تاریک نبود رگه‌پی از نور چراغ‌های نیون که از بیرون می‌تابید، روشنی خفیفی به اتاق می‌بخشید و مامورسبحان می‌توانست چپرکت‌های مریضان را تشخیص دهد، در اتاق چهار چپرکت بود. در چپرکتی که پهلوی پنجره بود کسی خود را در میان ملافه‌های سفید پیچانیده بود، صورتش دیده نمی‌شد و مامورسبحان هم هیچ‌گونه اشتیاقی به دیدن چهره‌ء او نداشت، چپرکت‌های دیگر خالی بودند و یا در آن فضای نیمه روشن و با دید ضعیفی که مامورسبحان در هنگام شب داشت، به نظرش خالی رسیده بودند. مامورسبحان وقت نداشت که روجایی آن کسی را که خفته بود پس بزند. اما تردیدی نداشت که او زن است. از جثه ظریفش معلوم بود و از عطر بدنش که فضا را انباشته بود. گذشته از آن دیده بود که سنبل و جمدر از همان اتاق بیرون شده بودند.

صدای غژغژ موزه‌ها اکنون از دهلیز شنیده می‌شد و مامورسبحان که گوشش را به در چسپانیده و غژغژها را شمرد، دانست که پولیس‌ها از سه نفر بیشتر نیستند. از این کشف قوت قلبی پیدا کرد، اگر يك حرکت سریع و غافلگیر کننده انجام می‌داد، از دست آنها هیچ کاری بر نمی‌آمد. شاید می‌توانست از همان راه زینه‌ها فرار کند و ضرورت پریدن از پنجره پیدا نمی‌شد.

پولیس‌ها اکنون به وسط دهلیز رسیده بودند، همانجایی که اجساد

افتاده بودند. این موضوع را از آه بلندی که یکی از آنها کشیده بود، فهمیده بود و انگهی صدای خشمناک کسی که می‌پرسید «هرسه شان مرده اند.» این گمان مامورسبحان را تایید می‌کرد. مامورسبحان می‌شنید که همان صدا، اینک با لحن آمرانه و غضبناکی می‌گفت: «حمید بچیم تو برو به سمت چپ دهلیز تمام اتاق‌ها را بپال. شفیع تو در همان جا باش اما تمام دهلیز را زیر نظر بگیر هر کس را که دیدی بگو تسلیم شود. اگر تسلیم نشد بالایش فیر کن. من هم اتاق‌های این طرف را می‌پالم...» در همین وقت صدای دستگاه مخابره هم بلند شده بود. صدا به مشکل شنیده می‌شد کدام کسی می‌گفت: «رفیق نور، پنج دقیقه بعد می‌رسیم. اشرار نباید از دستتان بگریزند اگر تسلیم نشدند، امر است که بکشید شان...».

این صداها در آن سکوت مرگبار، پس از حادثه چنان بلند بود که به بسیاری اتاق‌های می‌رسید. در اتاق شماره ۲۶ نیز شنیده می‌شد. با شنیده شدن همین صداها بود که آن کسی که در نزدیک پنجره اتاق خفته بود، حرکتی کرد. روحییش لغزید، موهای سیاه و صورت رنگ پریده‌اش ظاهر شد و از زیر چپرکت دیگر نیز صدای خس خسی برخاست که به گوش مامورسبحان نرسید. چرا که سبحان در آن لحظه به صورت زنی می‌نگریست که تصور می‌کرد صورتش به طرز بی‌مانندی شبیه صورت شیرین است. آن زن گریه می‌کرد، می‌لرزید و شانه‌هایش تکان می‌خوردند. دل مامورسبحان به حالش می‌سوخت، دلش می‌خواست که برود و از او بپرسد که چرا گریه می‌کند؟ می‌خواست دستی بر پیشانی‌اش بکشد. شاید تب داشت، دوا می‌خواست، آب می‌خواست یا می‌خواست برود بیرون. گذشته از آن لحن گریه آن زن نیز برایش آشنا بود. شیرین نیز پس از آن شب همانطور می‌گریست، شانه‌هایش تکان می‌خوردند و بدنش می‌لرزید. ولی شیرین در آن روزها

در فاصله گریه‌ها چق چق می‌کرد، چق چق عادتش شده بود، ملا حسام‌الدین جن‌گیر گفته بود که اگر جن‌ها به ضرب قمچین از دهن شیرین بیرون نیفتند، شیرین تا قاف قیامت چق چق می‌کند، چه در هنگام گریه و چه در اثنای خنده...

اما فرصت تنگ بود و صدای غژغژ موزه‌های «نور» که از پشت اتاق شنیده شد، مامورسبحان هم هوس دیدن چهره آن زن را از دلش برون کرد، و به یاد موقعیت خطرناکش افتاد. ولی در واقع موقعیتش در آن لحظه بد نبود. با کنج و کنار آشنا شده بود، اتاق تاریک بود و می‌توانست در پشت دروازه کمین بگیرد. دروازه که باز می‌شد در نظر اول کسی او را نمی‌دید. طالع داشت که دروازه به دهلیز باز نمی‌شد، در داخل اتاق باز می‌شد و مامورسبحان را پنهان می‌ساخت همانطور هم شد پولیس که دروازه را باز کرد و کلید برق را زد مامورسبحان را ندید، چپرکت‌های خالی را دید و چپرکت شیرین را. شیرین در بسترش نشسته بود، گریه نمی‌کرد. اما صدای چق چق خفیه‌ی از زبانش شنیده می‌شد. حیران و مبهوت نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید که توانایی گریستن و سخن گفتن را از دست داده است.

چراغ اتاق که روشن شده بود، شمس‌ی نیز در زیر چپرکتش تکان خورده بود، خواسته بود بیرون شود. اما افسر پولیس تصور کرده بود که قاتل در همانجا پنهان شده است و به آنسو که رفته بود لوله سرد تفنگچه مامورسبحان بر پشتش فشار آورده بود. مامورسبحان گفته بود: «شور نخور» بعد اسلحه پولیس را گرفته بود، پولیس را پیش انداخته بود. شفیع سریاز پولیس را که بالای اجساد ایستاده بود با یک نهیب وادار به تسلیم شدن ساخته بود. اینک او دست بالایی داشت. دو نفر پولیس را گروگان گرفته بود، شارژورهای تفنگچه‌های آنها را هم در جیب خود انداخته بود. از کمر شفیع سریاز، یک بم دستی را نیز باز کرده بود.

اسلحه‌ء حاضر و آماده هم در اختیارش بود، دیگر از چه می‌ترسید؟ فقط باید عجله می‌کرد. اگر قبل از خارج شدنش از شفاخانه سربازان دیگر می‌رسیدند، وضعیت خراب می‌شد و در آن صورت نجاتش امکان نداشت. اینک به وسط دهلیز رسیده بود، همانجا که اتاق معلومات بود. نگاه‌گذاری به داخل اتاق افکنده بود. از پشت شیشه‌های شکسته دیده بود که زن قد کوتاه و فریبهی در خون خود غلت می‌زند و گوشک تلفون هنوز هم در دستش است. وقت نداشت که بیشتر از این به او نگاه کند. معلوم بود که آن زن به شدت زخمی است، اگر چه دلش سوخته بود برای آن زن و خواسته بود با يك مرعی او را از عذاب رهایی بخشد، اما حیف که فرصت تنگ بود، درنگ جایز نبود وضع پیچیده و مبهم بود و معلوم نبود که استاد ازل چه خوابی برایش دیده...

زینه‌های پرپیچ و خم را بدون حادثه‌یی پیموده بود. تنها در آخرین پله که رسیده بود، باشی افضل را دیده بود با چند نفر سرباز که از دروازه ورودی شفاخانه داخل می‌شدند. باشی افضل اسلحه‌یی در دست نداشت، بی‌خیال راه می‌رفت، موهایش پریشان بود و سرو وضعیت آشفته و نامرتب و به نظر سبحان رسیده بود که زیر لب آواز می‌خواند. عجب تصادفی بود، برای نجات سنبل آمده بود و اینک با مردی مقابل شده بود که سال‌ها در پی او بود. اما حالا در يك چنین موقعیت حساس و خطرناک که حلقه محاصره تنگ‌تر می‌شد چرا و چگونه پیدا شده بود؟ مامور سبحان نمی‌دانست که از این تصادف خوشحال باشد یا نباشد. اگر چه می‌توانست با تهدید به کشتن گروگان‌ها راهش را باز کند و برود، ولی جواب این کاووس را چه می‌داد؟ آیا او، درباره ایمان و وفاداری اش نسبت به آن آرمان بزرگ شک نمی‌کرد؟ ترسو و جبون نمی‌خواندش؟ از گردونه بازی حذفش نمی‌کرد؟

مامور سبحان در همین افکار بود و هنوز تصمیم قاطعی نگرفته بود برای

کشتن باشی افضل که ناگهان از بالای زینه‌ها فیر شد. فیر را همان سریازی می‌کرد که حمید نام داشت و رفته بود به طرف راست دهلیز برای پالیدن اتاق‌ها. ولی حمید که فیر کرده بود، مرمی به کتاره زینه خورده بود. در همین وقت بود که مامورسبحان به یاد بم دستی افتاده بود، به یاد بم دستی‌پی که از شفیع سریاز گرفته بود و در جیبش سنگینی می‌کرد. فیوز بم را که به سرعت کشید و بم را در نزدیک دروازه ورودی انداخته بود، بلافاصله صدای انفجار وحشتناکی برخاسته و شفاخانه را لرزانیده بود، بعد دود و آتش بود و خون و صدای فریاد و چیغ‌های دردناک و گریز‌گریز و دویدن دویدن و سراسیمه‌گی و بهت و حیرت. آنچه که مامورسبحان از خدا می‌خواست...

در بیرون، در باغ شفاخانه تاریکی بود، اما سکوت نبود. سکوت را صدای همهمه‌پی که از داخل تعمیر به بیرون درز کرده بود، شکسته بود. از رو به رو روشنایی چراغ‌های موتراهایی که به شفاخانه نزدیک می‌شدند، دیده می‌شد و نکسی و راننده آن غیب شده بودند. در عوض یک موتر مرسدس بنز نقره‌پی رنگ در همانجا در مدخل دروازه و رودی ایستاده بود. مامورسبحان که از دام جسته بود. نمی‌دانست کجا برود، به طرف شهر یا به طرف کوه؟ رفتن به طرف شهر به صرفه اش نبود، به زودی گیر می‌افتاد. می‌ترسید از خم هر کوچه‌پی. شهر روشن بود، اما کوه در خاموشی مرده‌پی فرو رفته بود. سایه اش سنگین تیره و استوار بود به شهر نمی‌توانست باور کند، اما به کوه اگر می‌رسید یا نمی‌رسید در سایه اش گم می‌شد. در حال حاضر همین اهمیت داشت، گم شدن، غیب شدن و در سایه فرورفتن. درختان بلند و غلو هم در سمت کوه بیشتر بود، چند موتر آمبولانس هم به همان طرف ایستاده بودند. درخت‌ها و موترها حفاظتش می‌کردند. هر کدام سنگری می‌شد به شرط آن که به یاد عطسه کردن نمی‌افتید یا عطسه به سراغش نمی‌آمد. اما

تا حالا که خیر و خیریت بود. تا حال دو بار در برابر آن مقاومت کرده بود. يك بار هنگامی که جسد سنبل را پشت و رو می‌کرد، از بوی خون و باردیگر از بوی تن زنی که در اتاق شماره ۲۶ بالای چپرکتنش نشسته بود، زنی که چق چق می‌کرد و شان‌هایش تکان می‌خورد. راستی آن زن شیرین بود یا نبود؟ مثل این که بود و صد حیف که حالا به این واقعیت پی برده بود، دیر شده بود. بسیار دیر شده بود. پنجره‌های اتاق‌های شفاخانه که باز و بسته شده بودند و صدای بگیر و نمان و غرغر موزه‌ها و ترپ ترپ بوت‌ها و ترق تروق اسلحه که به گوشش رسیده بود، مامورسبحان به خود آمده و به طرف کوه دویده بود. تاریکی بود ولی نه آنقدر که کسی چیزی را نبیند. مامورسبحان که ضعف بینایی هم در هنگام شب داشت می‌دوید و می‌افتید. پایش به چاله و چوله‌ها و اشیای بی‌کاره گیر می‌کرد، یا به تنه درختی تصادم می‌کرد یا به آمبولانسی و موتوری و یا تل زباله‌پی می‌افتید، می‌لغزید، ولی می‌ایستاد و بار دیگر می‌دوید، خون و خون پر شده بود. يك اسلحه اش هم گم شده بود، کرتیش پاره و پوره شده بود، تنبانش از چند جا جر خورده بود. زانوانش، دستانش و صورتش خراش برداشته بودند. يك لنگ سلپیرش هم از پایش بیرون شده و در همان کوت زباله‌ها فرو رفته بود و زمین باغ شفاخانه هم پر بود از علف‌های خشک و تیز و برنده، همچنان خارهای درخت مغیلان.

مامورسبحان زده و زخمی شده بود که به نزدیک دیوارهای سنگی شفاخانه رسیده بود. مکثی باید می‌کرد و به چاره‌کارش می‌اندیشید. بدبختی اش این بود که هیچگاه گذرش به اینطرف‌ها نیفتاده بود. نمی‌دانست که در پشت آن دیوار چیست؟ فضای باز است یا بسته؟ روشن است یا تاریک و بدبختی دیگر این که از بوی گل‌های درخت اکاسی که اینک آخرین گلبرگ‌هایش می‌ریخت، مست شده بود. ولی

عطسه هم پی‌خبر دروازه بینیش را تك تك کرده بود. فکر می‌کرد و عطسه می‌زد و می‌ترسید. می‌ترسید که از دیوار بالا برود به آنطرف خود را پرتاب کند و ناگهان بالای سرش سایه‌های سرد و خشن میله‌ها و سرنیزه‌های اسلحه سربازان را مشاهده کند یا هنگامی که به دیوار بالا شود، همان سربازان بدنش را سوراخ سوراخ کنند. ولی در آنجایی که بود، هم توقف ضرور نبود، خطر ناک بود. این غریزه بقای ذات بود، شیرینی زندگی بود یا عشق به زنی که امید تصرف دوباره اش در قلبش می‌جوشید. هر چه که بود انگیزه‌پی شده بود تا مامورسبحان برای زنده ماندن تلاش کند. او اینک می‌دید که موترهای زیادی داخل شفاخانه شده بودند، صدای امر و نهی و دستور فرماندهان را می‌شنید. می‌شنید که سربازان را به چند گروپ تقسیم می‌کنند و هر گروپی را به سمتی می‌فرستند برای پیگرد و جستجو. حتا اکنون سایه‌های‌شان را می‌دید در پرتو نور روشنی افکن‌ها و چراغ‌های موترها و امبولانس‌ها. و مامورسبحان می‌دانست که مرگش در فشرده‌گی کوتاه و تیزی يك گوله، گوله‌پی که با فشار شستی رها می‌شود، نهفته است. حتا اگر آن شست، شست سرباز ناشی‌پی باشد که همین يك هفته قبل برای اولین بار ماشه تفنگ و تفنگچه را لمس کرده است. در همین فکرها بود، در فکر ترس از گوله‌پی که ناگهان رهاشود و بر قلبش یا بر پیشانی‌ش بنشیند که ناگهان به فکر درخت اکاسی افتاد. درختی که از عطر گل‌های سپید ولی پیرش به عطسه افتاده بود، چه می‌شد که از آن درخت بالا شود، نگاهی به بیرون اندازد و اگر همه چیز بر وفق مراد بود، از شاخه‌پی بگیرد، بالای دیوار بالا شود و بعد خود را به آنطرف پرتاب کند. بلی خوب می‌شد و انگهی مگر راه دیگری بود برای فرار از آن بن بست؟

مامورسبحان بدون هیچگونه زحمتی از آن درخت بالا رفت، از فراز درخت بیرون دیده می‌شد. در بیرون در پشت دیوار هیچکسی نبود. تنها

کاری که باید انجام می‌داد، سرعت عمل بود، اما بدون شتاب مثل يك دزد، مثل يك سایه خود را بالای دیوار می‌کشانید و بعد خود را بدانسو می‌انداخت... و چنین کرده بود. بعد خمیده خمیده در امتداد دیوار به راه افتاده بود مدتی در بین یک گودال آنطرفتر از دیوارهای شفاخانه نشسته بود به سرو وضع خود که نگریسته بود، دریافته بود که وضع مسخره‌پی دارد. یک پایش بوت نداشت، لباس‌هایش پاره و پوده شده بود، از جراحات پاها و دست‌هایش هنوز هم خون نیش می‌زد. ولی مهم نبود با پاهای برهنه و لباس‌های پاره هم می‌شد به راهش ادامه دهد ولی کجا می‌رفت؟ اکنون نور شیری رنگ ماهتاب فضای اطرافش را قابل رؤیت ساخته بود. در مقابلش کوه بود. کوه همچنان مغرور و استوار ایستاده بود. آغوش فراخ و وسیعی داشت، آغوشش مثل همیشه گشوده بود و اگر مامورسبحان سینه خیز می‌رفت و می‌خزید هیچ کسی او را نمی‌دید. ولی باید عجله می‌کرد، درنگ دشمنش است از هر فشش می‌ترسید و از هر سایه‌پی وحشت می‌کرد. سلاحش را در دست می‌فشرد؛ موهای بدنش راست می‌ایستادند و عرق مرگ را بر پشانیش حس می‌کرد. اما این صدمتر راه را که پیموده و به عقب نگریست احساس کرد که از خطر رسته است.

در دامنه کوه رسید. بلند که شد احساس کرد که دیگر توان راه رفتن ندارد. تخته سنگ بزرگی در همان نزدیکی‌هایش بود. چند قدم که برمی‌داشت به آنجایی می‌رسید تخته سنگ، او را از انظار پنهان می‌کرد، می‌توانست در آنجا مخفی شود و مدتی بیاساید. با دشواری فراوان خود را به آنجا رسانید. افتاد و بی‌هوش شد. به هوش که آمد شبج سحر را دید که با دیو تاریکی در جدل بود. اما هنوز سکوت بود و تاریکی و تیره‌گی حاکم.

مامورسبحان احساس سرما کرده بود، سرما او را بیدار ساخته بود و

اینک عقل و شعورش که باز گشته بودند به او نهیب می‌زدند که آنجا جای آسایش و آرامش نیست، حتا برای يك لحظه. نه امنیت است و نه بی‌خطری. از جایش که برخاست و به بلندای کوه نگریست. آه از نهادش بر آمد. کوه بلند و شامخ بود، توان بالا رفتن به کوه را در خود نیافت. ولی باید به سمتی می‌رفت، نمی‌دانست به کجا؟ ناچار همینطوری بدون آن که مقصدی داشته باشد جهتی را انتخاب نمود و به راه افتاد. برای بی‌تصمیمی و ایستایی و آشفته فکری مجال نبود. او به سمت راست می‌رفت و اگر حادثه‌یی برایش رخ نمی‌داد تا نزدیکی‌های صبح به يك آبادی می‌رسید. در راه که می‌رفت به پوچی زندگی می‌اندیشید. دیشب چند نفر را کشته بود؟ دقیقاً نمی‌دانست. آن افسر پولیس را که کشته بود، حقش بود. ولی آن دختر را که گوشی تلفون را به گوشش چسپانیده بود چرا؟ از کشتن پولیس شادمان بود ولی از کشتن آن دختر فربه، اندوهگین و پشیمان. از این احساسات ناهمگون رنج می‌کشید. میل به کشتن و میل به بخشودن. بعد باشی افضل به یادش آمد و بم دستی که به سوی او پرتاب کرده بود، نمی‌دانست که در آن موقع چند نفر را کشته و زخمی کرده بود. کاش همانوقت برمی‌گشت و می‌دید که باشی افضل کشته شده یا زنده مانده. خدا خدا می‌کرد که کشته شده باشد... اما اگر زنده هم می‌بود، مهم نبود. اینجا نشد، یکجای دیگر، يك روز دیگر به حسابش می‌رسید، حتماً می‌رسید، می‌کشتش. به چیزهای دیگری نیز فکر می‌کرد، شیرین را می‌دید که در بالای چپرکتش نشسته و چق چق می‌کند. او اکنون تردیدی نداشت که آن زن شیرین بوده است، اما چرا در همانجا به این واقعیت پی نبرده بود. مگر نه آن که زنش را برده بودند به شفاخانه برای درمان که جن را از وجودش خارج کنند؟ شیرین که نبود پس کی بود؟ چه کس می‌توانست چنان زیبا باشد و چق چق کند؟ تمایل بازگشت به شفاخانه و در بر کشیدن و بوسیدن شیرین اینک در ذهن او می‌جوشید. میل

سرکشی در وجودش بیدار شده بود، گونه‌هایش از تب می‌سوختند و آرزوی يك هماغوشی دیگر با شیرین دست از سر او بر نمی‌داشت...

اما از این آمیخته‌گی احساس‌ها و غریزه‌ها می‌نگذشته بود که صدای آذان خروس نزدیک‌ترین خانه آبادی به گوشش رسید، به خود آمد و ذهنش یکسره از احساس انتقام رافت و شهوت حالی شد. در عوض ترس جاگزین آنها شد، می‌ترسید از دست‌های خون آلودش، از پاهای برهنه اش، از لباس‌های پاره و پوره اش. با این هئیت و انداز کجا می‌رفت؟ چگونه خود را به مردم نشان می‌داد؟ آیا با پای خود به سوی طناب دار نمی‌رفت؟ کاش چاه آبی یا جویی در آنجا پیدا می‌شد، هم رفع تشنه‌گی می‌کرد و هم دست‌ها و پاها و صورتش را می‌شست... صدای آذان که از مناره مسجدی برخاست وی را تشویق کرد که بدانسو برود. آری از همین مسجد، از زینه‌های مسجد او را یافته و بزرگ کرده بودند. این مسأله را همان مرد نیکوکار در آخرین لحظات عمرش اعتراف کرده بود. خلیفه غلام‌رسول و ننه صفورا هم اشاره‌هایی کرده بودند، حتا به او گفته بودند «حرامی». لابد چیزهایی می‌دانستند حیف که خلیفه در گذشت، ولی صفورا زنده است، باید از او پرسید، حتماً باید پرسید. بلی به مسجد باید رفت، در همانجا که او را یافته بودند و حالا اگر قرار باشد بمیرد، چه جایی بهتر از آن؟

راه مسجد را که در پیش گرفت ناگهان با شگفتی پی برد که بدبخت نیست. يك اخوت باطنی با مسجد و نماز گزاران احساس کرد، و با خود گفت در آنجا خدا است. به عنایات او امید می‌بندم و ناگهان به یاد این ابیات مولانا افتاد، ابیاتی که همیشه ورد زبان آن مرد نیکوکار بود و مامور سبحان هرازگاهی آنرا شنیده بود:

این همه گفتیم لیکن در بسیج

بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

بی‌عنایات حق و خاصان حق گر ملك باشد سیاهستش ورق

ولی هنوز به مسجد نرسیده و سایه‌اش بر دیوارهای کوتاه احاطه مسجد نیفتاده بود که دوتا سگ از درون روشنایی شیرری رنگ سحر پارس کنان بیرون شدند و با سرعتی همچون باد به او رسیدند، تنبان و پیراهن پاره و خون آلودش را به دندان گرفتند و همچون دو دژخیم ایستادند و دندان‌های تیز و بران‌شان را از سر خشم و کین نمایان ساختند. مامورسبحان دست به سلاح برده بود که نمازگزاران سر رسیدند و نجاتش دادند. اما سؤال‌ها فراوان بود و شک و بدگمانی که کی هست از کجا آمده و چرا به آن حال و روز افتاده؟ می‌خواستند دستانش را ببندند و به پاسبانی تسلیمش دهند که ملای مسجد سر رسیده بود، ملا که او را دیده و به سراپای خون آلودش نگریسته بود گفته بود: «دست نگهدارید، صبر کنید. او به مسجد رو آورده مسجد، خانه خدا است و این شخص هم مهمان خدا. این شخص مسلمان است. مجاهد است، اگر مسلمان و مجاهد نمی‌بود به مسجد رو می‌آورد؟»

پس از آن که ملای مسجد و نمازگزاران برایش غذا دادند و یکی از آنها رفت پیراهن و تنبانی برایش آورد و پوشید و چلی مسجد چپلک‌هایی برایش پیدا کرد، مامورسبحان به راه افتید و به بازار که رسید نکسی‌پی یافت و گفت که کجا می‌رود. مامورسبحان می‌دانست که اکنون کجا برود، به منزلش دیگر نمی‌توانست برود. اگر دیگران او را شناسایی نکرده بودند و نمی‌شناختند، باشی افضل او را شناخته بود. اگر اطمینان می‌داشت که باشی افضل کشته شده، حرف دیگری بود. راستی شیرین هم دیده بودش و آن زنی که فریه بود و گوشی تلفون را به گوشش چسپانیده بود، آن دو پولیس همان گروگان‌ها، اگر زنده

مانده باشند، نشانی‌های قد و قواره و لباسش را به حافظه سپرده بودند. چه کسی می‌توانست این بینی بزرگ، این شکم برآمده و این کلاه بی‌مو را فراموش کند. اما شیرین؟ آیا شیرین او را به دام پولیس می‌انداخت و می‌گفت که شوهرش یک قاتل است؟ ولی آیا شیرین هوشیار بود، اگر هوشیار بود چرا چق چق می‌کرد؟ و انگهی مگر شیرین می‌دانست که شوهرش آدمکش است؟

به گلباغ که رسید به سوی همان خانه‌پی رفت که دو روز پیش با طاووس ملاقات کرده بود. مدتی دروازه کوچه را کوبیده بود تا صدای زنی از پشت دروازه برخاسته و پرسیده بود کیست و چه می‌خواهد؟ مامورسبحان گفته بود: کاووس در خانه هست؟ زن گفته بود کاووس؟ خانه کاووس در این جا نیست. اما در همین هنگام دروازه کوچه را طاووس باز کرده بود و رفته بودند به داخل حویلی و به سراچه آشنا.

طاووس از دیدن مامورسبحان خوشحال شده بود و گفته بود که باور نمی‌کرد او را زنده ببیند. او از تمام جریان‌هایی که در شفاخانه گذشته بود، اطلاع داشت، دلاور تحویلدار از سیر تا پودینه آن حادثه‌ها را برایش گفته بود. تنها دلاور نمی‌دانست که مامورسبحان پس از پرتاب کردن بم دستی چه شد؟ زخمی شد، کشته شد یا گریخت. همچنان او خبر نداشت که باشی افضل زنده است یا مرده؟ دلاور باشی افضل را نمی‌شناخت، فقط شنیده بود که در آن حادثه چندین نفر سرباز کشته شده بودند و یک نفر که لباس ملکی به تن داشت به شدت زخمی شده بود. طاووس از مرگ سنبل غمگین به نظر می‌رسید. از چشمانش اندوه بزرگی خوانده می‌شد و هر بار که نام سنبل را می‌گرفت با تلخی و درد همراه می‌بود. طاووس او را شهید می‌شمرد. می‌گفت زن مبارزی بود، خدمت‌های بسیاری برای جهاد کرده و نام او هرگز

فراموش تاریخ نمی‌شود. از جمدر هم به نیکویی یاد می‌کرد، او را هم شهید می‌خواند و برایش طلب آموزش می‌کرد. جسارت مامورسبحان را هم می‌ستود و می‌گفت که سازمان به وجودش افتخار می‌کند. او موقعیت حساس و خطرناک مامورسبحان را پس از آن حادثه درک می‌کرد و به همین خاطر به او گفته بود که دیگر به منزلش نرود و به وظیفه اش باز نگردد. گفته بود تا دستور بعدی در همین سراچه اقامت گزیند.

مدتی را که مامورسبحان در آن سراچه گذرانید، از بدترین روزهای زندگی اش بود، چرا که از شیرین دور بود، احوال گلاب را نداشت و نمی‌دانست که سخیداد، سرکاتیش برای ترتیب نمودن بیلانس در چه حال و روزی است. اگر چه نان و آب و غذای مکلف را همان زن میانه سال برایش می‌آورد و آفتابه و ضویش را پر می‌نمود و در تخت بام می‌گذاشت. اما مامورسبحان به چیزهای دیگری هم ضرورت داشت. به ترکیب صورت زیبای شیرین به خصوص چشمان سیاه و فتانش می‌اندیشید، به گیسوان سراسر چین و شکن او دست می‌کشید، اندام قشنگ و برهنه او را در نظر می‌آورد، با او سخن می‌گفت، می‌خندید، نازش می‌داد، می‌بوسیدش و به پرسش‌ها و نیازهایش با کمال میل و رغبت پاسخ می‌داد. یکشب که در عالم خیال شیرین را برهنه کرده و بوسیده بود، شیرین او را از خود رانده و گفته بود:

- در جانم دست نزن تو يك آدمکش هستی، يك آدم خبیث هستی. آن نرس به تو چه کرده بود که او را کشتی؟ مامورسبحان جوابی نیافته بود که به شیرین بگوید. از یکدیگر قهر کرده بودند. ولی صبح که بیدار شده بود، خود را ملامت می‌کرد که چرا جوابی به شیرین نداده بود. مگر

نه آنکه او آدم بی اراده‌ی بود؟ برایش گفته بودند که آدم بکش هر کسی را هم که در سر راهت سبز شد و مانع کارت شد، بدون لحظه‌ی درنگ بکش و او هم کشته بود و آن نرس را نیز، پولیس‌ها را هم کشته بود و آدم‌های دیگر را هم می‌کشت... اما شیرین بدون مورد او را قاتل و خبیث خوانده بود. کاش از او می‌پرسید که وجه تشخیص میان یک روح شریر و خبیث و یک روح منحرف یا فریب خورده از نظر او چیست؟ آیا یک روح خبیث می‌تواند مهربان باشد، دوست داشته باشد، عشق بورزد و به عشق ایمان داشته باشد؟ آه شیرین کاش به تو می‌گفتم که دو نیروی متضاد در قلب من دایم در سیتزند. اگر می‌دانستی که من هم دیوم و هم فرشته. در آنصورت چه؟ آیا هنوز هم مرا خبیث می‌پنداشتی؟ مگر نمی‌دانی که می‌کشم به خاطر آن که اسلام را نجات بخشم. کشتن در اینگونه موردها جایز است، فرض است، جهاد است. گناه نیست. اما من آدم فزون‌خواه، گستاخ و شرور نیستم. خبیث نیستم، آنچنانی که تو می‌پنداری. من برای ارضای خواست‌های شیطانیم نمی‌کشم بل به خاطر نجات اخلاق عمومی می‌کشم...

مامور سبحان هیچگونه خصومت ذاتی نسبت به انسان‌ها نداشت. انسان را دوست می‌داشت و حتی قبل از آن که در خانه خیرالله آن گربه را سر برید و به چنگک آویخت، به هیچ سگ و گربه‌ی آزارش نرسیده بود. او از لا به لای کتاب‌های گوناگونی که پدرش، همان مرد نیکوکار برایش تدریس می‌کرد، یا در این سال‌های اخیر به دستش رسیده و خوانده بود، اندوخته‌های فراوانی کسب کرده بود. او در این کتاب‌ها خوانده بود که دوست داشتن آدم‌ها و جانوران و درخت‌ها و سبزه‌ها، فضیلتی است که تنها نوع بشر از آن برخوردار است. او قبل از آن که با طاووس آشنا شود، بارها با استاد موسا در این باره صحبت کرده بود. او به موسا می‌گفت که دوست داشتن دل آدم را روشن می‌کند،

ولی کینه و نفرت روح و روان را تاریک می‌سازد. موسا شیرین را دوست نداشت چرا که از طایفه دلاک‌ها بود. اما خوشش می‌آمد که به تن و بدن او و مادرش دست بکشد. خبثت روح استاد موسا در همین امر نهفته بود. ولی مامورسبحان می‌پنداشت که دل آدم مانند یک باغچه پر از غنچه است. این تو هستی که این باغچه را آب می‌دهی، با محبت یا با نفرت؟ غنچه‌ها احساس دارند. محبت را پذیرا می‌شوند، شگفته می‌شوند، شگوفه می‌دهند، میوه می‌دهند. ولی نفرت را با نفرت پاسخ می‌دهند، پژمرده می‌شوند و می‌میرند. مامورسبحان در مورد شیرین و صفورا هم همینطور می‌اندیشید، اگر موسا دلاک‌ها و سلمانی‌ها را به عنوان مردمانی دارای خانه و خانواده اصیل نمی‌پنداشت و تصور می‌کرد که اگر قمچین بخورند، سنگسار شوند، زخمی گردند و بمیرند، به حال جامعه فرقی نمی‌کند. عقیده خودش بود و شاید با همین عقیده هم می‌مرد. ولی در نظر مامورسبحان دلاک بودن نه تنها جرم نبود، بلکه شرم هم نبود... مامورسبحان تفاوت میان یک روح شیر و خبیث را در همین تحلیل‌ها و ارزیابی‌ها در ذهنش می‌سنجید و در عالم خیال به شیرین می‌گفت: حتا سگ‌هایی که پارس کنان به طرفت می‌دوند و دندان نشان می‌دهند، هیچ نیت شومی ندارند، غرش‌ها و دندان نشان دادن‌های شان تنها از روی گرسنه‌گی است. می‌توانی لقمه نانی و یا پارچه استخوانی به طرف آنها بیندازی و بعد بالای آنها دست بکشی و حتا پوزه آنها را لمس کنی و نفس‌های سگی شان را استشمام کنی.

بدینسان مامورسبحان روزها و شب‌هایی را که در آن سراچه می‌گذرانید با خیال شیرین سحر می‌کرد و با او در خواب و رؤیا گفتگو می‌نمود. از کشتن، نفرت ورزیدن، کینه ورزیدن یا دوست داشتن و بخشودن تعبیرها و تفسیرهایی داشت که در ذهن به شدت متحول و پریشانش هردم به رنگی در می‌آمدند و چهره عوض می‌کردند و خود هم

نمی‌دانست که چه می‌خواهد و هنگامی که این آشفته فکری‌ها به نتیجه‌ی نمی‌رسیدند به یاد این بیت مولانا می‌افتاد:

حال من اکنون برون از گفتنست
آنچه می‌گویم نه احوال منست

از روزی که شیرین واژه «آب» را به زبان آورده بود و دو سه بار مادرش را صدا کرده بود، به ندرت چق چق می‌کرد. اما به یاد می‌آورد که چگونه آن روز پس از آن که در چاه سیاهی سقوط کرده بود، آن موجودات کوچک و ریز و اثیری احاطه اش کرده بودند. چگونه می‌خواستند خونس را بمکند و چگونه چاه لبریز از صدای چق چق آن اشباح شده بود. اما حالا در يك دور دیگر پندارها، هر چند که صدای چق چق آنها را نمی‌شنید اما می‌پنداشت که آن موجودات کوچک به صورتش می‌پريدند، بر حدقه چشمانش می‌خزیدند و با ولع فراوانی سفیدی چشمانش را می‌جویدند. در این مدت هر قدر که خواسته بود، آنها را از خود دور کند و از نجیبه و یا عزیزه کمک بخواهد، نتوانسته بود که سخن گوید و حال دل بیان کند. آن اشباح هر کسی و یا هر چیزی که بودند هنوز کاملاً وجودش را ترك نگفته بودند، گاهی زیر زبانش جا می‌گرفتند، گاهی بر حدقه چشمانش می‌خزیدند و گاهی در شکمش شور می‌خوردند. دیگر اندیشیدن درباره آنها مشغولیت ذهنیش شده بود. تصویرهای مبهم و در هم اجزای صورت آنها، صورتهایی بایینی‌های کوتاه، چشمان ریز و دهن‌های گشاد و لب‌های آویخته که همان شب

در قعر چاه تاریک دیده بود، رسوب‌ها و ته مانده‌هایی بودند که ذهنش را برمی‌آشفتنند و به او امکان نمی‌دادند که حرف بزند و دریاره ضروری‌ترین نیازهایش از کسی کمک بخواهد. در چنین حالاتی واژه‌ها از ذهنش می‌گریختند و ذهنش در منگنه همان کابوس‌های سیاه قرار می‌گرفت، زبانش از فرمان عقل و شعورش سر پیچی می‌کرد و به خواهش‌های التماس آمیز قلبش وقعی نمی‌گذاشت. هنوز در عمق چشمان سیاه درد آلودش رنج‌های کهن و دردهای تلخ و پیر دیده می‌شدند که برای زدودن آنها تمام شفقت‌ها و محبت‌های جهان کفایت نمی‌کرد. تأثیرات همنشینی و مصاحبت با آن موجودات نامریی و سمج و گستاخ، روح او را در چنگال‌های بی‌رحم خود می‌فشردند و با نیش زهرآگین خود ذهنش را مسموم می‌ساختند. انگار واهمه‌های زمینی هنوز دوام داشت! ولی نجیبه نرس مهربان و با تجربه احساس می‌کرد که شیرین با گذشت هر روز برزخ ناهوشیاری را پشت سر می‌نهد و آرام آرام در چشمانش بارقه هوشمندی خانه می‌کند.

آن شب شیرین را هم صدای فیرهای گوشخراش و مهیبی که از دهلیز برمی‌خاست، از آن کابوس‌های ذهنی همیشه‌گی بیدار ساخته بودند و هم تکان خفیفی که در شکمش احساس نموده بود. شیرین با شنیدن صدای فیرها به یاد گذشته افتاده بود، مدت‌ها قبل، در گذشته دور، همان روزی که در پشت دروازه مامورسبحان پولیس‌ها فیر کرده بودند یا شب‌هایی که به خاطر مناسبت‌های فراوانی از هر کوی و برزن شهر فیر می‌شد و آسمان کوجه شان را زرافشان می‌ساخت یا روزها و شب‌هایی که بدون هیچگونه مناسبتی از دوردست‌ها یا از اعماق کوجه چنین صداهایی را شنیده بود. اگر چه با مهابت این صداها آشنا بود و تاریخی و گذشته‌پی را به یادش می‌آوردند، ولی شور خوردن و جابه جا شدن چیزی در شکمش هرگز برایش اتفاق نیفتاده بود... شاید همان

موجودات کوچک و گستاخ و شله بودند که از زیر زبانش یا از تخم چشم‌هایش خزیده بودند به شکمش. خدایا این موجودات چقدر مزور و حيله‌گر و شرور بودند. همان‌ها بودند یا چیز دیگری؟ اما به جز آنها چه چیز دیگری می‌توانست بود؟ اما این سنبل چه شد؟ شمس کیجاست؟ خدایا هیچکسی نیست که از وی پرسان کنم. چه گپ شده؟ چرا اتاق مانند همان چاه تاریک است؟ آن زن خنده روی سپیدپوش کجا است؟ دلم می‌شود که استفراغ کنم. او خدایا این چیست که به شکم مشت می‌زند؟ اما نه مثل این که لگد می‌زند. لگدش، اما درد ندارد، مطبوع است، خوشم می‌آید. خوشم می‌آید «بزن بزن که داری خوب می‌زنی» این خواندن را چه وقت شنیده بود؟ کی خوانده بود؟ ولی چه بی‌وقت به یادش آمده بود. مثل این که سال‌ها پیش در خانه تیکه‌دار شنیده بود، در روز ختنه سوری پسرش. چه زود یاد گرفته بود و با چه شور و شوق آنرا زمزمه می‌کرد.

ولی شیرین‌تر تا قبل از آن که صدای فیرها را بشنود، بیدار شده بود. همان لگدهای خفیف ولی خوشایند و دلپذیر بیدارش کرده بودند. دستی از روی محبت بر شکمش کشیده بود و از لذتی که ناخودآگاه، پس از آنهمه محن بر جسم و جاننش مستولی شده بود، کیف می‌کرد. جن فراموشش شده بود و چاه سیاه و تاریک نیز در ژرفای ذهنش مدفون شده بود که ناگهان دیده بود، چگونه مردی که صورتش را با پارچه سیاهی پوشانیده بود و تنها دو چشم او معلوم می‌شد به طرف چپرکت سنبل رفته بود، چیزی در گوشش گفته بود و سنبل بدون هیچگونه پرسشی یا مقاومتی همراه آن مرد بیرون شده بود. شیرین از چشمان سرخ آن مرد که در همان لحظه اول هنگامی که هنوز اتاق روشن بود، به سویش دیده بود، ترسیده بود. چشمان آن مرد سرخ بودند، مانند چشمان مردی که در یک شامگاه بهاری بغلش زده بود و برده بودش به

پسخانهء تاريك. اما اين چه وقت بود؟ چند سال پيش، در کدام روز و روزگاری؟ آن مرد و سنبل که بیرون شده بودند، يك ندا يك احساس يك یادآوری تلخ او را وادار ساخته بود که فریاد بزند، کمک بخواهد و هر کسی که پیدا شد به او بگوید، سنبل را، آن زن خاموش و دلگیر را می‌برند به سوی پسخانه، به سوی قتلگاه، به آنجا که جن‌ها بر مزار عفت و پاکدامنیش پای می‌کوبند، کف می‌زنند و می‌رقصند. شاید هم فریاد کشیده بود، چیغ زده بود. اما حتا اگر صدایش بیرون شده بود، آنقدر بلند نبود که شمسی بشنود. شمسی را دیده بود که با يك لا پیرهن و گوگردی در دست به زیر چپرکتش خزیده بود. پس چه چاره‌ی داشت شیرین؟ جز شکیبایی تلخ و شکنجه درون و گریستن که امانش را بریده بود؟

در همین هنگام که شیرین از غرقاب و حشترای کابوس‌های پایان ناپذیر بیرون می‌شد و ذهنش یکبار دیگر به درستی کار می‌کرد و حتا وجود مگس‌هایی را که در آن شب گرم تابستانی پس از تاريك شدن اتاق جا به جا می‌شدند، و وز وز می‌کردند، احساس می‌نمود، ناگهان صدای فیرها را شنیده بود و لختی بعد در سایه روشن اتاق که از پرتو شیری رنگ نیون‌های باغ شفاخانه رنگ می‌گرفت و سایه‌های آدم‌ها و اشیا تشخیص می‌شدند، هیکل آدم آشنایی را دیده بود. آدمی که بینیش اول داخل اتاق شده بود و بعد خودش. ولی بینیش را که دیده بود، آن مرد را هم شناخته بود. همو بود که در آن شامگاه حزین و افسرده و تاريك، همان روزی که پیراهن گلابی‌پی را که شهناز برایش بخشیده و پوشیده بود، با جبر و زور بغلش کرده و به پسخانه برده بود. ولی همان يك نگاه کافی بود که شیرین بار دیگر اسیر اوهام گردد و تصور نماید که هنوز در پسخانه است، همان دیوغول پیکر بینی بزرگ زشت صورت پشم‌آلود، به او نزدیک می‌شود تا اینبار خونش را بمکد. لابد به همین خاطر بود

که رویش را پوشانیده بود و عنان گریه را سر داده بود. ولی هنگامی که اتاق روشن شده بود، بر بسترش نشسته بود، خواسته بود فریاد بزند و از آن شخصی که کلید برق را زده بود کمک بخواهد، ولی نتوانسته بود. در عوض چق چق کرده بود، تصور نموده بود که جن‌ها از شکمش صعود کرده و بار دیگر در زیر زبانش مأوا گرفته اند.

در آنشب شیرین بسیار خوابیده بود. در اتاق سر و صدا فراوان بود. مردم دسته دسته و گروه گروه می آمدند و می رفتند، نور فلش کمره‌های عکاسان چشم‌ها را آزار می داد بازرسان از داکترها و نرس‌ها تحقیق می کردند. عده‌پی به دور شمسی جمع شده بودند. شمسی هنوز هم قطی گوگرد را در دستش می فشرد و سعی داشت که چوبکی پیدا کند و اتاق را به آتش بکشد. آنچه از او می پرسیدند، جواب نمی گفت، خودش حرف می زد و می گفت همه تان را در می دهم، همهء تانرا می سوزانم...

چندین بار بازرس‌ها و پولیس‌ها به چپرکت شیرین هم نزدیک شده بودند. سؤال‌هایی از وی نموده بودند. ولی شیرین با نگاه مات و مرده‌پی به آنها نگریسته بود و جز همان سرود قدیمی حتا يك کلمه نیز از زبانش خارج نشده بود. دیر وقت شب بود که از میان آنهمه آدم، ناگهان همان مرد مهربان را دیده بود که مثل همیشه به سویس لبخند زده بود، خم شده بود، به چشمانش نگریسته بود، نبضش را امتحان کرده بود و بعد يك تابلت را در دهنش گذاشته و گیلایس آبی را به او نوشانیده بود. اما شیرین را خواب نبرده بود. شیرین تا سحر بیدار بود و معلوم نبود که به چه می اندیشید. اصلاً می اندیشید یا نمی اندیشید. ولی هنگامی که پرنده گان سحرخیز به شاخه‌های درختان پشت پنجره اتاق شماره ۲۶ نشستند و غزل زندگی را سر دادند، به واگویی‌های درهم و برهمی با آنها پرداخت، به آنها چشم دوخت، با مهربانی و شادی از سبکبالی و بی‌خیالی شان حظ برد و يك پرنده کوچک که در هره پنجره نشست و

به شیشه پنجره نول زد، شادیء شیرین تکمیل شد. دلش خواست که از جایش برخیزد و آن پرنده زیبا را بگیرد، به بال‌های قشنگش دست بکشد و سر زیبای او را، ببوسد. اما دستش به گیلاس آبی که در کنار تخت خوابش بود خورد، گیلاس غلتید، سرنگون شد و شکست. پرنده ترسید. پرنده پرزد به آسمان پرواز کرد و شیرین که به آسمان نگرست دید که هم آسمان زیبا و هم پرنده، ولی هر دو دور از دسترس...

داکتر اشرف که بار دوم به دیدن شیرین آمد، چهار عصر بود. داکتر اشرف را شب گذشته به بیمارستان احضار کرده بودند برای بازپرسی درباره سنبل. پولیس‌ها رفته بودند به منزلش، حتا موقع نداده بودند که ریش رسیده چند روزه‌اش را تراش کند. دو سه روزی می‌شد که بر مزار قصبه‌های زنش اشک ریخته بود. برای همیشه یاد او و خاطراتش را در ذهن خود دفن کرده بود. کتابی در دستش بود، تازه شروع کرده بود و می‌خواند: «در زندگی زخم‌هایی است که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود که به کسی اظهار کرد...» که پولیس‌ها آمده بودند و برده بودندش به شفاخانه. در شفاخانه سوال‌های زیادی از وی نموده بودند در مورد سنبل که آن زن هوشیار بود یا دیوانه؟ داکتر اشرف توضیح داده بود که چگونه زنی بود سنبل. بعد در مورد شمسی و شیرین از او پرسیده بودند که آیا از این دو زن که شاهدان عینی در حادثه فرار دادن سنبل بودند، می‌توان چیزهایی پرسید و به حقایق دست یافت؟ پس از توضیحات، داکتر اشرف همین‌قدر موقع یافته بود که توجه مختصری به شیرین داشته باشد، تابلیتی به دهنش فرو کند و گیلاس آبی به دستش بدهد و برود به سراغ عزیزه که آخرین نفس‌هایش را می‌کشید.

عزیزه در اتاق عمل بود. داکتر عبید گفته بود خون ریزی شدیدی دارد، امیدی نیست بسیار دیر شده است، اما من سعی خود را می‌کنم... عزیزه

را بالای میز عملیات انداخته بودند هنوز به هوش بود، داکتر اشرف را که دیده بود، لبخند تلخی بر گوشه لبانش نقش بسته بود و با زحمت فراوان گفته بود «تلفون، تلویزیون... ما مای م...» و بعد جان سپرده بود.

داکتر اشرف که برای معاینه شیرین آمد، بسیار افسرده بود. از چشمانش غم می‌بارید، دلگیر و دلتنگ بود. ولی همین که به صورت شیرین نگریست و بارقه‌پی از آشنایی را در چشمانش مشاهده کرد، خوشحال شد و با دقت چشم‌های شیرین را معاینه کرد. بعد چیزهایی نوشته و به نجیبه داد. اما درست در همین هنگام لگد سبک دیگری که به شکم شیرین خورد، چهره شیرین در هم رفت. بعد لبخند زد. بدون اراده دست به شکمش برد و جای ضربه را با آه رضائیت‌آمیزی لمس نمود. این تغییر حالت به قدری در چهره شیرین محسوس بود که داکتر اشرف نمی‌توانست متوجه آن نباشد و از خود نپرسد که چه اتفاقی باعث این حالت شده است. اشرف لبخندهای گوناگونی در زندگی اش دیده بود. اما این لبخند از خصوصیت بارز و شیرینی برخوردار بود که تنها زن‌های آبستن می‌توانستند بزنند. ولی شیرین نمی‌دانست که آبستن چیست؟ هیچگاهی آبستن نشده بود و حتا مانند دخترانی که به سن بلوغ می‌رسند، هنوز قاعده‌گی ماهانه را به تجربه ننشسته بود.

آن روز داکتر اشرف به نجیبه دستورهایی داده و گفته بود که شاید شیرین آبستن باشد. گفته بود معاینات لابراتواری شود و توجه بیشتری به او مبذول گردد... اما سه روز بعد هنگامی که شیرین را معاینه می‌کرد و به نتایج معاینات لابراتوریش می‌نگریست، به صفورا که در آنجا حضور داشت، گفته بود: «مبارک باشد دختر شما حامله است.» از یادداشت‌های نجیبه نیز دریافته بود که شیرین آرام آرام از کابوس جن‌ها و دیوها و موجودات نامرئی‌رهایی می‌یابد. نجیبه نوشته بود که از زبان

مریض شنیده است که از مادرش پرسیده بود: «آغایم کجاست، چرا نمی‌آید؟» یکبار هم که صفورا نبود، گفته بود: «گلاب». همچنان نجیبه درباره اشتها، خواب و تمایل شیرین به حرف زدن و بیرون رفتن از اتاق و حالت تهوع وی مطالبی نوشته بود که داکتر اشرف پی برده بود، شیرین دیگر از برزخ روان پریشی و آشفته فکری گذشته است. اما آنچه داکتر اشرف را هنوز هم به تردید وامی‌داشت و شفای کامل شیرین را به این زودی‌ها تصور نمی‌کرد، همین عادتی بود که برزبان شیرین جاری و ساری بود همین جق جق کردن‌ها...

داکتر اشرف که به صفورا تبریکی داده و گفته بود: «دخترت سه ماه می‌شود که حامله است. ولی نه خودش از حامله گیش خبر داشت و نه متأسفانه ما، به هر حال مبارك باشد. شیرین ناگهان به حقیقتی پی برده بود که دیگر تخیل نبود. اینهمه تهوع، موی رفتن و امیال دیگر و هوس‌هایی مانند گل خوردن و ترشی خوردن که در این روزهای اخیر در ذهنش پدیدار می‌شدند، نتیجه همین آبستن شدن بود. اکنون یادش آمد که مادرش نیز هنگامی که باردار بود و زهرا را در بطن خود می‌پرورید، همین حالت‌ها را داشت. پس راستی باردار شده بود؟ از کی چه وقت و در کجا؟... شیرین می‌گریست و در حالیکه شراب شور اشک‌های خود را می‌نوشید، به این موضوع فکر می‌کرد و آرام آرام به یاد می‌آورد که بر سر او چه آورده بودند، اینک با وضوح کامل شبی را به یاد می‌آورد که اربابش سیاه مست به خانه بازگشته بود. اهریمنی شده بود که از چشم‌هایش برق شهوت برمی‌جست. دندان‌هایش از فرط هوس به هم می‌خوردند و آرزوی تصرفش از بند بند وجود آن دیو بی‌مروت شنیده می‌شد. شیرین آن لحظاتی را که چگونه اربابش وی را با خشونت در آغوش گرفته و به پسخانه برده بود، به خاطر می‌آورد همان جایی که شب با لبخند فاتحانه و نیشخند گزنده در مراسم تدفین

آخرین لحظه دوشیزه گیش منتظرش بود. پس در همانجا و همان شب باردار شده بود و پدر این موجودی که در شکم می‌پرورانید، يك قاتل بود، آدم کش بود. همان کسی بود که همین چندروز پیش با چشمان خود لوله سیاه تفنگچه اش را دیده بود... اما شیرین در همین اندیشه‌ها بود که ننه صفورا فریادی از شوق و شادی کشیده، سر و روی دخترش را غرق بوسه نموده گفته بود:

- دخترکم چرا گریه می‌کنی؟ جای گریه نیست، جای خوشی است، شکر الهی هزار بار شکر که زنده بوم و این خبر را شنیدم. ان شاء الله که بچه است، از چشم‌هایت می‌فهمم که بچه است، او خدا جان پدرش چقدر از این خبر خوشحال خواهد شد؟

اما شیرین خوشحال نبود. گریه می‌کرد، احساس می‌کرد که چیز نفرت‌انگیزی را در شکمش جا داده اند، فکر می‌کرد یکی از همان موجودات موزی کوچک و ریز چشمیست که در آن چاه سیاه و عمیق دیده بود، بلی یکی از همان‌ها بود که با پاهای درشت و پشم‌آلود خویش به شکمش لگد می‌زد، می‌خواست شکمش را بدرد یا چشم‌های سرخ و کوچکش به او نگاه کند. بعد به بیرون بجهد و مانند سایه‌پی در تاریکی اتاق گم شود یا خویش را بمکد خویش را در شیشه کند، همان طوری که در قصبه‌های مادرکلانش شنیده بود.

نی این موجود نمی‌توانست انسان باشد، او همان جن، همان همنشین نفرت‌انگیزی بود که سایه غلیظش را در فاصله خواب و بیداری می‌دید و حس می‌کرد. نی این موجود به او تعلق نداشت، نی نمی‌توانست با او زنده‌گی کند، نمی‌توانست شاهد دریده شدن شکمش باشد و شاهد تولد يك موجود خونخوار. شیرین لحظات زیادی همانطوری که سر را بر زانوی مادر گذاشته بود می‌گریست و به این موضوع می‌اندیشید و بعد

وقفه‌پی پیش آمد. شاید دیگر اشکی برای ریختن نداشت که سر بالا کرد به چشمان مادرش نگریست و ناگهان پس از روزها و هفته‌های متوالی يك جمله کامل را برزبان آورد:

- ننه جان پدر این جن کیست که از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود، من خوشی ندارم...

از شنیدن این حرف‌ها، صفورا به رقت آمد، دلش می‌خواست گریه کند. ولی خودداری نمود. همین که شیرین سرانجام حرف زده بود. پیش آمد بزرگی بود باید به دخترش دلداری می‌داد، تسلا می‌داد. چه ضرورتی بود برای گریستن. برای گریستن وقت و فرصت دیگر نیاز داشت، تنها که می‌شد حتماً می‌گریست، شب در بستر، دور از چشم زهرا و گلاب. به خاطر آن می‌گریست که شیرین هنوز هم بیمار بود، هنوز هم خود را نمی‌شناخت و گذشته را فراموش کرده بود. اما حالا باید يك بار دیگر او را می‌بوسید و کمکش می‌کرد که گذشته اش را به یاد آورد، کمکش می‌کرد که بیشتر حرف بزند، درد دل کند، عقده‌هایش را خالی نماید. به همین خاطر بود که پس از بوسیدن شیرین گفت:

- جان مادر، شکر الهی شکر که زیانت باز شد و گپ زدی، خانه که رفتم، حلوا پخته می‌کنم و زهرا را می‌دهم که به کوچه ببرد و تقسیم کند به همسایه‌ها و رهگذرها... اما دخترکم چه گپ‌ها می‌زنی؟ آدمی زاد، چطور جن می‌زاید؟ هیچوقت چنین چیزی را نشنیده ام توبه... باز می‌گویی که شوی نداری، چطور شوی نداری. پس مامور سبحان کیست؟ چطور یادت رفته؟ زن نکاح شده اش هستی، همه کوچه‌گی‌ها خبر دارند... باز چه گپ شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ از زاییدن می‌ترسی؟ نترس تا چشمت را پت کنی، باز کنی این چند ماه تیر می‌شود. می‌زایی

بخیر مثل گل واری... باز بخیر شب شش می‌گیریم همسایه‌ها را خبر می‌کنیم.

اما شیرین باشنیدن نام اربابش به خود لرزیده بود، ترسیده بود، به خود پیچیده بود و احساس نموده بود که چقدر از آن مرد وحشی منزجرست. اما در حقیقت واژه انزجار و اشمئزاز و کراهت افاده‌کننده کامل احساسش نسبت به مامور سبحان نبود، چیزی بیشتر از آن بود که حتا واژه نفرت نمی‌توانست حق مطلب را به خوبی اداء نماید و شیرین که نمی‌توانست با آن بیان مختصر خویش، از شدت انزجار و نفرتش نسبت به مامور سبحان حرف بزند، هیچ وسیله دیگری جز گریستن نداشت، گریه می‌کرد و می‌گفت:

- مامور صاحب، مامور صاحب شویم است؟ پدر این جن است؟ نی نی ننه جان، به لحاظ خدا مرا باز به گیر او ندهید. به خدا می‌کشد مرا آن دیو. ننه جان به آغایم بگو که من شوی نمی‌خواهم، چه کنم شوی را. او خدا جان چقدر ظالم هستی؟ چقدر ظالم هستی....

- جان مادر، قربان سرت شوم، بلایت به سرم بخورد. اما بچیم خدا را چرا دو می‌زنی؟ همین خدا صاحب بوده توبه‌ء ما را قبول کرد و تو صاحب يك شوی نامدار شدی. مامور صاحب چه خوب آدم است. هر چه خواهی و هر چه بگویی بیچاره انجام می‌دهد و نی نمی‌گوید، یادت می‌آید که چطور روگل نزدیک بود که او را از خود کند. اما همین خدا صاحب مهربانی کرد که تو زنش شدی... باز او بیچاره چه کرده؟ هیچ نکرده، کاری کرده که هر کسی می‌کند یا پیش از عروسی یا در شب عروسی... بچیم تقدیرت بود، نصیبت بود که خدا صاحب این آدم نمازخوان و مبارك را که تمام زنده‌گیش را قربان تو کرده و می‌کند، حاضر ساخت که با تو نکاح کند، اگر نه ما بی‌چاره‌ها کجا و...

- بس کن ننه جان، به لحاظ خدا بس کن.

فریاد شیرین که بلند شد، شمسی و «حسینه» زنی که همان روز در اتاق شماره ۲۶ بستری شده بود، به سوی چپرکت شیرین نگریستند و دویدند و هر کدام در صدد دلجویی وی برآمدند، ولی شیرین که لابد اولین بار در برابر اظهارات مادرش با چنین جسارتی ایستاده بود، به آنها نمی‌نگریست. او به چشمان مادرش خیره شده بود، حیف که مادرش او را درک نمی‌کرد. مادرش در فکر و اندیشه داماد نام دار و نشان دار و پیسه دار بود. چه فایده‌پی داشت که مادرش را بیش‌تر از این برنجانند بحث کردن با او نیز بی‌فایده بود.

مادرش می‌گفت که تقدیر چنین بود و چون تقدیر چنین بود، توبه کردن چه دردی را درمان می‌کرد؟ او دختر يك دلاك بود و دختر دلاك چه وقت و در کجا حق اعتراض کردن را در برابر سرنوشت محتوم خود داشت؟

شیرین بیشتر از نیمی از دوران بارداری خود را در شفاخانه گذرانید. در همان دورانی که مرگ با اشتهای زیاد و فراوان آدم‌های وطنش را می‌بلعید، با هرگونه ابزاری: با بمب‌ها و ماین‌ها و راکت‌ها و شراپنل‌ها، با ترور، با فقر، مرض، سیل و زلزله و حتا تصادم که پدرش نیز یکی از قربانیان همین جنگ بود. روزی که از مرگ پدر خبر شد، مدت‌ها گریست و روزهای فراوانی در سوگ و ماتم پدر در اندوه جانگدازی فرورفت. از گذشته شدن سنبل و عزیزه که خبر شد و دانست که آنها را اربابش کشته است، شدت تنفرش از وی دیگر حد و اندازه‌پی نداشت. این خبر را نجیبه به صغورا داده و گفته بود که باشی افضل هنگامی که

به هوش آمده بود، نام شخصی را گرفته بود که سبجان نام داشت، بعد بیهوش شده بود. چره‌های بمب دستی چندین نفر پولیس را کشته بودند. باشی افضل از ناحیه سر به شدت زخمی شده بود و يك چره بینیش را از بیخ کنده بود. نجیبه نمی‌دانست که شیرین بیدار است، تصور نمی‌کرد که صفورا خشوی آن مردی است که سبجان نام دارد. نشسته بودند چای می‌خوردند و نجیبه قصه می‌کرد و می‌گفت که خداوند در آن شب چگونه عنایت کرده و شیرین و شمس را از مرگ نجات بخشیده است. نجیبه گفته بود که باشی افضل را فرستاده اند به ماسکو. اگر چه مادرش با این تصور که شیرین خواب بوده است يك کلمه هم درباره آنچه از نجیبه شنیده بود، برای شیرین نگفته بود ولی شیرین هر چه می‌کرد دلیل این رازداری مادرش را نمی‌فهمید. شیرین شاید مادرش را می‌بخشید... شاید مادرش به این خاطر آن راز را در نزد خود نگهداشته بود که هنوز دخترش را در وضعی نمی‌یافت که چنین ضربه‌یی را تحمل کند. اما شیرین به هیچ صورتی حاضر نبود که اربابش را ببخشد. او بارها از خود سوال می‌کرد که آیا در تار و پود وجودش و در روح و روانش چیزی وحشتناک‌تر، پست‌تر و پلیدتر از نفرتی که نسبت به اربابش موج می‌زند، وجود دارد؟ او مامور سبجان را سگ دیوانه و پلیدی می‌دانست که بدون جهت پای مردم را به دندان می‌گزید و زهرش را می‌ریخت. سگ زیر پیشخوان دکان مرجان بقال به یادش می‌آمد. همان سگی که بی‌آزار بود و گلاب با سنگ و چوب می‌زدش و همین دیروز مادرش گفته بود که دیوانه شده بود و مردم کوچه سنگ بارانش نمودند و کشتندش.

شیرین از خود می‌پرسید که آیا این عمل مردم کوچه عمل نیکویی نبود؟ گذشته از آن که به نفع مردم کوچه تمام شده بود، آیا به نفع جامعه سگان هم نبود؟ اگر چه شیرین این حرف‌ها را بیان کرده نمی‌توانست

ولی عین همین مفاهیم در ذهنش می‌گذشتند و او را آزار می‌دادند. او در آن هنگام در چنان حالت بد روانی قرار داشت که نطفه تمام بدی‌ها و پلشتی‌ها و بی‌انصافی‌ها را در وجود مامور سبحان خلاصه می‌کرد و از خود می‌پرسید که آیا موجودی که در شکمش شور می‌خورد و از همان نطفه به وجود آمده، همانطور شیرین و ظالم و خونخوار بار نخواهد آمد؟ آیا بهتر نیست که دور از چشم مادرش و شمسی و حسینه و نجیبه او را سر به نیست کند؟... اگر چه چندین بار سعی کرده بود که اشیای سنگین را بلند کند، با مشت به شکمش بکوبد، از چپرکتش خود را پایین بیندازد و از این کارها بسیار که در زمان کودکی شنیده بود تا آن موجود خبیث بمیرد. ولی آن موجود حاضر به مردن نبود و تلافی این اعمال شیرین را با لگدهای محکمی که بر شکمش می‌زد، درآورده بود و درمی‌آورد. یک روز که شکمش بیش از هر وقت دیگر مزاحمش شده بود، به این فکر افتاده بود که بهتر است هم خود را بکشد و هم همان موجود خبیث را. در اینصورت هم خودش راحت می‌شد و هم جهان از وجود آن موجود فرومایه.

دزدانه و پاورچین به طرف چپرکت‌های هم اتاقی‌هایش رفته بود، تابلت‌های زرد رنگ و آبی و سپید رنگ آنها را گرفته و خورده و خوابیده بود. اگر حسینه که تشناب رفته بود، در همان موقع نمی‌آمد، متوجه این موضوع نمی‌شد، شاید شیرین به مرام دل رسیده بود.

ولی اکنون که شیرین آن روزها را به خاطر می‌آورد و تنش را هر چه بیشتر در گرمای صندلی می‌سپرد، به یاد می‌آورد که چگونه نجیبه دوان دوان آمده بود، چگونه معده اش را شسته بودند و پس از آن چگونه پشیمان شده بود، از کشتن طفلی که هیچگونه گناهی نداشت. صبح همان شب بود که داکتر اشرف او را به باد ملامت گرفته و گفته بود:

- این چه کاری بود که کردی، این طفل معصوم چه گناهی دارد؟ اگر از پدرش ظمی به تو رسیده، رسیده. ولی این چه کرده گناه را پدرش کرده و تو قصورش را... گریه نکن فقط قول بده که بار دیگر چنین کاری نکنی، اگر حسینه جان خبر نمی‌شد هم خود را از بین برده بودی و هم طفلك چهار ماهه ات را... خوب قول می‌دهی؟

شیرین که قول داده بود و گفته بود: بلی. داکتر اشرف که با حالتی حاکی از احساس و رضایت لیخند زده و اتاق را ترك گفته بود، ناگهان شیرین دریافته بود که چه احتیاج و تمایل شدیدی برای سخن گفتن چشم در چشم دوختن و خندیدن با این مرد جذاب و مهربان در ذره ذره و بند بند وجودش احساس می‌کند و چقدر آرزو دارد که او اندکی بیشتر در کنار تختش بایستد به چشمانش بنگرد، دستش را در دست بگیرد، نبضش را امتحان کند، خم شود صدای قلبش را بشنود، همراهش حرف بزند و بپرسد که چه خورده، چه نوشیده، چه کارهایی نموده و چه خواب‌هایی دیده است. یادش آمد که يك روز از وی پرسیده بود:

- دیشب چه خوابی دیدی؟ جن‌ها که آزارت ندادند؟

- نی داکتر صاحب دیشب شما را در خواب می‌دیدم.

- مرا؟ در کجا؟

- در دامنهء تپه تلویزیون. به خدا راست می‌گویم چرا خنده می‌کنید؟

- هیچ، همینطوری خنده ام گرفت... خوب چه می‌کردم؟

- دست مرا گرفته بودید. بالا می‌شدیم که سیچ بچینیم... تمام تپه پر از سیچ و گل لاله بود...

شیرین با چنان هیجانی آن روزها را می‌گذرانید که تقریباً به خوشبختی می‌مانست. او در چشمان داکتر خیره می‌شد، به صورتش نگاه می‌کرد و به پیکر بلند و رشیدش می‌نگریست و ارابه مجلل و قشنگ روح خود را در چشم‌ها و نگاه‌های مهربان او متوقف می‌ساخت. دلش می‌خواست که او عوض اربابش می‌بود، می‌خواست همین دست‌های مشفق با همین نگاه‌های مشتاق، روزی او را بلند کنند، در آغوش بفشارند و به پسخانه ببرند، اما این آرزو در آن روزها در سطح یک تخیل بود، ابرازش زبان می‌خواست، بیان می‌خواست. کار آسانی نبود وانگهی روح غمگین و ترسان و رمیده اش در درونش پنهان می‌شد و از نشان دادن خود شرم داشت. ولی با این همه، هنگامی که شیرین به چشمان درشت و روشن‌بینی اشرافی، دهان متناسب، موهای سیاه مجعد، پوست گندمگون و پیکر مردانه داکتر اشرف می‌نگریست، احساس می‌کرد که گل سرخ آتشی در قلبش در حال رویدن است، گلی عشقی که زمین شاذ برای رستن خویش یافته است...

شیرین اکنون درباره جلیل فکر نمی‌کرد. در واقع پس از آن که جن‌ها در زیر زبانش جا گرفته بودند، وی را فراموش کرده بود و او را به یاد نمی‌آورد. ولی یکروز که با مادرش در باغ شفاخانه قدم می‌زد، جوانی را دیده بود که پاهایش را پلستر کرده بودند. جوان بالای چوکی ارابه دار نشسته بود و با سرعت به طرف آنها می‌راند. جوان چهره اندوه‌گینی داشت، سفید چهره و خوبرو بود و خطوط صورتش شیرین را به یاد گذشته دور می‌انداخت. جوان در چند قدمی آنها که رسیده بود، ناگهان ارابه اش را متوقف ساخته بود، با نفرت به شکم بر آمده شیرین نگریسته بود و بدون آن که حرفی بزند چوکی ارابه دارش را به عقب رانده و با همان سرعتی که آمده بود باز گشته بود.

آن شب شیرین مدت‌ها با روحش سخن زده بود، حافظه اش را کاویده بود، بسیار کاویده بود تا جلیل از میان چاه ذهنش سر برآورده بود، خاطرات مه‌گرفته‌ء گذشته گاه کم‌رنگ، گاه پررنگ و روشن به یادش آمده بودند. رفتن به نانوائی، به دامنه کوه آسمایی، سیچ چیدن و آن شامگاهی که چند سکه اربابش را گم کرده بود، اما اکنون که به گذشته نگریسته بود، احساس کرده بود که جلیل را هرگز به اندازه داکتر اشرف دوست نداشته است. جلیل تنها هم‌بازی و همرازش بود، دوست و مصاحبش بود و به همین خاطر هرگز احساس شهوت و هوس را در قلبش بر نینگیخته بود. حتا اگر گاه‌گاهی هم یکدیگر را بوسیده بودند و یا دست‌ان یکدیگر را فشار داده بودند در حد يك دوستی ساده و صمیمانه بود، از روی بی‌خبری و نادانی بود. ولی حالا این داکتر جذاب و برازنده کجا و آن جوان خام کجا؟...

پس از آنشب شیرین دیگر برای همیشه جلیل را فراموش کرد. هر چند گاه‌گاهی او را در باغ شفاخانه می‌دید و به نظرش می‌رسید که جلیل نیز نخستین نشانه‌های ایستاده‌گی را در برابر آن احساسات نوجوانی با بی‌اعتنایی کردن و نگریستن به سوییچ آشکار می‌سازد. ولی شیرین از این وضع راضی بود و سعی می‌کرد که لحظاتی را برای قدم زدن در باغ برگزیند که با جلیل مقابل نشود.

شیرین نمی‌دانست که داکتر اشرف هم دوستش دارد یا نه؟ اما هنگامی که داکتر اشرف به چپرکتش نزدیک می‌شد، به چشمانش نگاه می‌کرد، دستش را می‌گرفت، به سوییچ لبخند می‌زد و با مهربانی همراهش سخن می‌گفت، احساس می‌کرد که رفتار و کردار داکتر اشرف با او همان رفتار و کرداری نیست که با حسینه و شمسی از خود نشان می‌دهد. شیرین از يك موضوع دیگر نیز خبر نداشت. نمی‌دانست که داکتر اشرف خبردارد که او دختر يك دلاک است یا نه. اگر خبر می‌شد چه می‌گفت؟

آیا رفتارش فرق می‌کرد، دیگر به چپرکتش نزدیک نمی‌شد و دست داغش را بر دستش نمی‌نهاد و نفس گرمش را حس نمی‌کرد؟ به این موضوع که می‌اندیشید هراسان می‌شد و از این که دختر دلاک به دنیا آمده بود احساس حقارت می‌کرد. این وسواس چنان در روح و ذهنش خانه کرده بود که روزی از مادرش پرسید:

- ننه جان، داکترصاحب خبر دارد که پدر من چه کاره بود؟

- هان جان مادر. آغای خدا پیامرzt که زنده بود، چند بار اینجا آمد. داکترصاحب هم‌رایش گپ زد و از کار و بارش پرسان کرد و گفت يك روز به نزدش می‌رود، برای سر جور کردن.

- آغایم چه گفته؟ نگفت که دکانش تنگ و تاریک است و مانند دکان‌های سلمانی‌های شهرنو فیشنی نیست...

- دختر جان تو هم در چه غم‌ها مانده‌ای، داکترصاحب يك گپی زد و آغایت هم گفت به چشم دکان خود شما است. اما حالا چرا پرسان می‌کنی؟ آغای بیچاره ات خو زیر خروارها خاک خوابیده...

اگر چه از آن روز به بعد شیرین احساس آرامش می‌نمود، ولی هنگامی که به یاد می‌آورد چه تفاوت ژرفی میان او و مرد محبوبش وجود دارد و داکتر اشرف هرگز حاضر نمی‌شود که دختر يك دلاک را دوست داشته باشد، بر خود می‌لرزید و اعتماد به نفسش را از دست می‌داد. اما این نجیبه بود که این اعتماد به نفس را با آرایش کردن مو و روی شیرین و آراستن و پیراستنش به او باز می‌گردانید و می‌گفت: «خواهر جان اگر زیبا باشی، هر مردی که بخواهی از تو می‌شود، دختر و زن زیبا ملیت ندارند.»

روان پریشی‌ها و آشفته فکری‌های شیرین اکنون پس از چهار ماه تداوی و توجه و مراقبت خاص که داکتر اشرف انجام داده بود، رو به بهبود می‌گذاشت. دیگر سایه‌های لغزنده گسسته و وارفته‌ء آن موجودات ریز و اثری در جلو چشمانش نمی‌رقصیدند، مدت‌ها می‌شد که چه‌چه آنها را نمی‌شنید به ندرت چق چق می‌کرد. زبانش اینک در اختیارش بود. پس از آن روز که به داکتر اشرف قول داده بود که به طفلی که در شکم دارد آسیبی نرساند، اینک می‌کوشید تا در قلبش برای او نیز جایی پیدا کند. او آن طفل را بخشوده بود، داکتر اشرف راست می‌گفت طفل چه گناهی داشت؟ ولی پدرش مامور سبحان در نظر شیرین گناهکار بود، تجسم تمام چیزهای نفرت انگیز بود و حاضر نبود که با او زندگی کند. بدین ترتیب شیرین خوب می‌شد، با گذشت هر روز می‌شگفت، گونه‌هایش سرخی و لطافت پارینه خود را باز می‌یافتند و در چشمانش فروغ جوانی می‌درخشید... شیرین چنان زیبا و دلربا شده بود که حتا شکم گرد و بر آمده اش مانع آن نمی‌شد که دل و دین هر نگرنده‌پی را به تاراج نبرد.

اما در همان هنگامی که وی تلخی‌ها و شرنگ‌های زندگی را پشت سر می‌گذاشت و فراموش می‌کرد و به آن شاخه گل سرخ مشکینی که در قلبش روییده بود می‌اندیشید، روزی نجیبه برایش اطلاع داده بود که به زودی بیمارستان را ترک خواهد گفت. علت دیرماندن شیرین در سرویس عقلی و عصبی آن بیمارستان به قول نجیبه این بود که داکتر اشرف می‌خواست کاملاً مطمئن شود که عقده‌های روانی او، ترس و هول و بهت و وحشتش از آن حادثه به تدریج و بدون شتاب حل شوند. داکتر اشرف می‌خواست بداند که شیرین چرا چق چق می‌کند، چرا زبانش در اختیارش نیست و چرا اسیر اوهام و کابوس‌های وحشتناک می‌گردد. داکتر اشرف یقین کامل داشت که موجودی به نام

جن در این کره خاکی وجود ندارد. ولی او هرگز هم نشنیده و ندیده بود که کسی روزها و هفته‌ها و ماه‌ها مانند پرنده گان چهچه سر دهد و سخن نگوید. آنچه بر شیرین می‌گذشت يك موضوع خاص روانی بود، حادثه‌پی نو و تازه بود و شاید داکتر اشرف می‌خواست که از چند و چون این حادثه مطلع شود و یا شاید حضور جسمانی شیرین در آن شفاخانه برایش واجد چنان اهمیتی بود که می‌توانست همان زخم‌ها را زخم‌هایی را که روزالین با اعترافات خود بر قلبش وارد نموده بود، التیام بخشد و رد پای طلایی و سحرآمیزی لبریز از عطر و نور در زندگی اش به جا گذارد.

آن روز که شیرین خبر صحت‌مند شدنش را شنیده بود و به او گفته بودند که فردا باید شفاخانه را ترك بگوید، خوشحال نبود. از یکطرف نمی‌دانست که مادرش او را کجا می‌برد، در خانه اربابش یا در خانه پدرش؟ پدرش که مرده بود، کشته بودند، پدرش را تکه تکه و قیمه قیمه کرده بودندش. خانه اش هم که ویران شده بود در دور دیگر راکت پرانی، ها اگر خانه ارباب می‌رفت به این معنا بود که او را بخشوده و قبول کرده که شوهرش است، در حالی که چنین نبود و شیرین از او، از گلاب، از آن پسخانه و کندوخانه و هرچه که در آن خانه دیده بود، نفرت داشت. علت دیگر ناخشنودی و ناراحتی شیرین این بود که دو روز می‌شد که داکتر اشرف را ندیده بود. از نجیبه که پرسیده بود گفته بود که در خانه اش نیست و گوشك تلفون را بر نمی‌دارد. گفته بود که امشب داکتر نوکری است و اگر کدام حادثه‌پی برایش اتفاق نیفتاده باشد، حتماً می‌آید. شیرین دقیقه شماری می‌کرد، تصمیم گرفته بود که اگر مرد محبوبش بیاید راز دلش را به او بگوید، اعتراف کند که او را به شدت و به طرز نامحدودی دوست دارد و حاضر است که هر چه بخواهد انجام دهد. شیرین در آن روز و شبی که گذارنید خویشتن را در

مسیر طوفان‌های يك عشق و يك آرزوی بزرگ انداخته بود، هر چند عقلش او را بر حذر می‌داشت و به او نهیب می‌زد که چنین تصمیمی یعنی اعتراف به عشق و خواستن يك مرد، چیزی در حد عرضه کردن تن و بدنش است. اما شیرین به فرمان عقلش گوش نمی‌داد، او اینک به فرمان قلبش عمل می‌کرد، به غریزه لبیک می‌گفت که از ژرفای وجودش برمی‌خاست. او در آن هنگام اسیر این غریزه شده بود و اشتیاق زیادی داشت که تن خود را در امواج خروشان دستان قوی و مهاجم مردی بسپارد و رها کند که نامش همچون وردی از صبح تا شام در زبانش جاری بود و در ذهنش تکرار می‌شد. هر چند که سرخی شرم در گونه‌هایش می‌نشست و از اینهمه گستاخی امیال سرکش و نیرومند مبهوت می‌ماند.

۲۰.

بشقاب‌ها با ملایمت ترنگ ترنگ می‌کردند، شش هفت بشقاب بیشتر نبودند. چینی نبودند، بشقاب‌ها مسین و سرخ رنگ بودند و داکتر اشرف که آنها را در سطل آب فرو می‌برد و چربی شان را می‌شست، سرخ رنگ‌تر می‌شدند. قاشق‌ها و پنجه‌های حلبی نیز در میان سطل آب دیده می‌شدند، قاشق‌ها و پنجه‌ها چرب و کثیف بودند و منتظر پالاییدن و دستانی پالایشگر. اما داکتر اشرف بر طبق عادت از بشقاب‌ها شروع کرده بود، بشقاب‌ها را که می‌شست و بالای يك دیگر می‌گذاشت صدای شادی از آنها برمی‌خاست انگار با همان صدا سپاسگزاری می‌کردند و می‌خندیدند. داکتر اشرف اول از بشقاب‌ها شروع می‌کرد، بعد قاشق‌ها و پنجه‌ها را می‌شست و آنگاه صافی را برمی‌داشت و شروع می‌کرد به صافی کردن و خشک کردن و برق انداختن آنها. این کارها را از روزالین یاد گرفته بود، روزالین هم اول از بشقاب‌ها شروع می‌کرد، پیاله‌ها و گیل‌ها و پیک‌ها را که می‌شست، نوبت قاشق‌ها و پنجه‌ها و کاردها می‌رسید. روزالین همیشه ظرف‌ها را با پودر مخصوصی می‌شست یا با مایعی که از بوتل پلاستیکی می‌ریخت و کف می‌کرد. اسم پودر و مایع

را فراموش کرده بود، اما چه اهمیتی داشت اینجا، جبهه جنگ بود و از آن تسهیلات خبری نبود. يك كلچه صابون سیاه روسی با چه دشواری‌یی به دست شان می‌رسید، دو ماه سه ماه انتظار برای یک کلچه صابون استحقاقی. گاهی می‌رسید گاهی نمی‌رسید. روزالین همیشه می‌رفت به شهرنو از مغازه‌ها و سوپرمارکت‌های چهارراهی «طره‌بازخان» پودر و صابون و صافی و اسفنج می‌خرید مخصوص برای شستن ظرف‌ها و شیشه‌های پنجره‌ها. وسواس عجیبی داشت که لکه‌یی بر گیل‌ها باقی نماند. آئینه‌ها و شیشه‌ها را هم با همین دقت و وسواس پاك می‌کرد و کف تشناب‌ها و خانه‌ها را نیز، عجب کدبانویی بود ولی عجب بی‌وفا. در پاریس که بودند روزالین بدش نمی‌آمد که روز را با صدای «تونگو» آغاز کنند تونگو که بیدار می‌شد جست می‌زد بالای تخت خواب و اول ساق‌های خوش تراش روزالین را لیس می‌زد، بعد پوزه قشنگ خود را به سر و سینه‌اش می‌مالید و روزالین نازش می‌داد. ولی داکتر اشرف هیچ خوش نداشت که با صدای تونگو از خواب بیدار شود، نفس‌های سگانه او را روی صورتش حس کند. روزالین که بیدار می‌شد می‌رفت به آشپزخانه و صدای شستن ظرف‌ها که برمی‌خاست، داکتر اشرف هم خواهی نخواهی از بسترش بلند، اما حالا کجاست تونگو؟ چه شد روزالین؟ هفت ماه می‌شد که از بی‌وفایی و خیانت روزالین آگاه شده بود، زنی که برایش می‌گفت؟ «تو برای من هم باد و هم شگوفه و هم میوه‌ای...»

داکتر اشرف که آخرین بشقاب را شسته و صافی می‌کرد. به روزهایی می‌اندیشید که با آگاهی از این خیانت به مرز جنون نزدیک شده بود، چقدر نوشیده بود، چقدر راه رفته بود، غصه خورده بود، اشک ریخته بود، نخوابیده و احساس حقارت کرده بود، خویشتن را تحقیر شده و مضحک پنداشته بود تا سرانجام تصمیم گرفته بود که خود را از

پنجره آپارتمانش به پایین پرتاب کند به خاطر فریبی که خورده بود. ولی چه واقع شده بود که خود را نکشته بود؟ آه این آنجلا بود که همان شب و در همان لحظه تلفون کرده بود، مدت‌ها حرف زده بود و از او قول گرفته بود که باوی ملاقات کند، بعد افراد پولیس آمده بودند و برده بودندش به شفاخانه، نگذاشته بودند که داستان آن زن اثری را که روح مجرد بود، داستان همان «لکاته» و مرد خنزر پنزری را و مردی را که رجاله نبود و نوشته بود که «در زندگی زخم‌هایی هست...» پی بگیرد. حتا نگذاشته بودند که ریشش را بتراشد و جامه پاکیزه برتن کند.

اکنون همینطور که قاشق‌ها و پنجه‌ها را می‌شست و صافی می‌کرد، یادش آمد که چگونه از کودکی با کتاب انس و الفت پیدا کرده بود و چگونه در کتاب نشانه‌پی از آرام باطنی می‌دید. روانشناس که شده بود تمایل بیشتری به خواندن قصه‌های اسرار آمیز و اتفاقات ماوراء طبیعی پیدا کرده بود: «مسخ»، کافکا، «بیگانه» آلبر کامو، «خانه مرده‌گان» داستایوفسکی و داستان‌های کوتاه ادگار آلن پو مانند «قلب خبر چین» و یا «دلتنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم» جی، دی سلینجر و نویسندگان همانند آنها که تلخ نگر و تلخ نویس بودند و از وازده گی‌ها، عقده‌ها و آرزوهای سرخورده و بدبینی‌های درونی‌شان، از تمسخرشان نسبت به وضع موجود جامعه با آمیزه‌پی از يك طنز نیشدار و تند ولی با يك دید فلسفی قصه می‌گفتند؛ برایش بسیار جالب و دلچسپ بود.

«بوف کور» را هم همین دو سه روز پیش یکی از دوستان ایرانی‌ش که با هم در دانشگاه سورین آشنا شده بودند، برایش فرستاده و در حاشیه آن نوشته بود؟... آیا تو که يك روانکاو تحصیل کرده و با تجربه هستی... این انعکاس سایه روح را که در حالت اغماء و برزخ میان خواب و بیداری به قهرمان رمان جلوه کرده است درك می‌کنی؟ آیا

می‌توانی برایم بنویسی که این اتفاقات فرا طبیعی از نظر علم روانشناسی قابل درک و پذیرش اند؟

داکتر اشرف در همین فکرها بود، آخرین قاشق را صافی کرده بود و آب کثیف سطل را می‌خواست به بیرون بریزد که ناگهان در چند قدمی‌اش خمپاره‌ای ترکیب و پس از چند لحظه يك انفجار دیگر دیوارهای پخسه‌یی اتاق به شدت لرزیدند، سطل آب از دستش افتاد و موج انفجار وی را به زمین افکند. اما هم‌زمان خفته اش بلا فاصله از خواب پریدند و دوان دوان رفتند به طرف سنگرها، رفتند که حسین علی هزاره را که از سنگرها پاسداری می‌کرد، تنها نگذارند. شب بی‌مهتاب بود، هوا سنگین، خفه گرم و نامطبوع بود، باد نمی‌وزید، از همان هوایی بود که روستاییان به آن می‌گفتند «نائل» یا «نایل»... بادهای یاغی و سرکش به کار بود که با ابرهای سیاه و توفنده بجنگند و برقع از رخ مهتاب برچینند.

داکتر اشرف که به هوش آمد و به پا برخاست به یاد آورد که اینک پنجمین بار می‌شد که پوسته‌ء شان را به راکت می‌بستند، او دیگر تردیدی نداشت که بالای پوسته شان در این شب ظلمانی حمله دقیق و پلان شده صورت گرفته است. اشرف اینک به تجربه درمی‌یافت که مهاجمین در چنین شب‌هایی حمله می‌کنند، اول پوسته را با هاوان دی ۸۲ میلیمتری و راکت اندازه‌های «آر جی پی هفت» آنقدر می‌کوبند که زنده جانی در آن باقی نماند، بعد که مطمئن شدند، سینه خیز خود را به چند قدمی پوسته می‌رسانند. بوی خون و بوی سوخته‌گی را که حس کردند و صدای ضجه و ناله مجروحان را که شنیدند، ناگهان تکبیر گویان بلند می‌شوند به پوسته هجوم می‌آورند و بقیه‌ء السیف را به رگبار می‌بندند و پوسته را تصرف می‌کنند، فتح می‌کنند. بعد غنائیم جنگی را

جمع می‌کنند، اسیران را کتف می‌بندند، زخمی‌ها را سر می‌برند و از همان راهی که آمده بودند، برمی‌گردند.

اشرف و حسین‌علی در يك سنگر می‌جنگیدند، حسین‌علی اکنون تنها می‌جنگید و داکتر اشرف می‌دوید تا خود را به موضع برساند. داکتر اشرف مانند حسین‌علی به این جنگی که هدف و منظور آن روشن نبود می‌نگریست، نمی‌دانست که چرا می‌جنگد و چرا باید بکشد و یا کشته شود. تنها می‌خواست زنده بماند و زنده ماندن در آن روزگار بدون جنگیدن میسر نبود، داکتر که می‌دوید یک بار در دام گلوله‌پی افتاد که به فاصله چند قدمی‌ش منفجر شده بود... و او را وادار ساخته بود که خود را بر زمین اندازد، به زمین بچسپد، با زمین سرش شود. از روی ترس، از روی غریزه بعد بخزد، سینه کش به جلو خود را کش کند، به طرف قیف همان انفجار و تا فاصله انفجار دیگر باز هم بدود و خود را به سنگر پرتاب کند.

در سنگر حسین‌علی تنها بود می‌جنگید و به هر طرف شلیک می‌کرد، مرمی‌های ماشیندار «دشکه» تا دور دست‌ها پرواز می‌کردند و هیچکس نمی‌دانست که در کجا، در کدام نقطه به زمین می‌نشینند و چه کسی را از هستی ساقط می‌کنند. از دهان ماشیندار دود سیاهی برمی‌خاست، میله اش سرخ و آتشین معلوم می‌شد و در آن تاریکی غلیظ یگانه نقطه روشنی بود که به چشم می‌خورد. در سنگر هم ماشیندار می‌غرید و می‌خروشید و هم حسین‌علی که لا ینقطع فیر می‌کرد و دشنام می‌داد «پدرلغت‌ها، حرامزاده‌ها دروتان مو کنم... موکشم تان...ك... مادرها...».

سنگر ژرفای چندانی نداشت، کمتر از يك متر زمین را کنده بودند و بوجی‌های خاک و ریگ را در اطرافش چیده بودند که شده بود موضع

ماشیندار ثقیل و جان‌پناهی برای حسین‌علی و داکتر اشرف، در کف سنگر آنجایی که حسین‌علی ایستاد بود، هزاران پوچک مرمی ماشیندار ثقیل کوت شده بودند. اینجا و آنجا صندوق‌های مرمی و شریدهای فلزی ماشیندار دیده می‌شد. یک دستگاه تلفون صحرایی در تاقچه سنگر بیهوده غرغری کرد، یک سطل لب شکسته بی‌قواره که آب گل‌آلودی داشت، یک چایجوش سیاه، دو سه گیلان کدر رخدار روسی، یک دراز چوکی کم بر و کوتاه و چوب بلندی که در انتهای آن پارچه سرخی را بسته بودند و منتظر باد شبانه بود برای تکان خوردن. تمام هست و بود سنگر همین‌ها بودند....

داکتر اشرف که خود را در درون سنگر انداخت حسین‌علی، جان تازه‌ی بی یافت، نفس راحتی کشید، ولی گلایه کنان گفت:

- کجا بودی داکتر صاحب؟ گذر شیطان شده بود یا چطور؟ نی که خواب بودی و در پاریس چکر می‌زدی...

- نی برادر، خواب چی؟ این حرامزاده‌ها کسی را به خواب می‌مانند؟ بشقاب‌ها را می‌شستم، نوبتم بود که شروع شد. بچه‌ها دویدند طرف موضع‌های شان، منم نزدیک بود که مفت شهید شوم...

حسین‌علی با شنیدن آخرین حرف‌های داکتر خندید. داکتر اشرف خنده کرد ولی رفت در پشت ماشیندار تا دوستش سگرت خود را آتش بزند و دمی بیاساید. داکتر اشرف که دید میله ماشیندار مانند قوع آتش سرخ شده است، بوجی کهنه‌ی را بر داشت، در سطل آب فرو برد، شپلید و بالای میل ماشیندار انداخت و گفت:

- رفیق، نفس این بی‌زبان را فیر کرده فیر کرده کشیده‌ای، خیر است که زبان ندارد که شکایت کند.

آندو بار دیگر خندیدند، ولی مجال بیشتر نیافتند تا سگرت های شانرا تا آخر دود کنند. تلفون زنگ می‌زد و صدای مضطرب ولی خشم‌آگین فرمانده پوستهء تانک بلند شده بود که می‌گفت:

- حسین‌علی، حسین‌علی، اشرف، اشرف چه گپ شده؟ چرا فیر نمی‌کنید؟ زنده هستید یا مرده؟ مهمات‌تان خلاص نشده؟

«ظاهر» مدت‌ها می‌شد که فرمانده آن پوسته بود، او هرگز دستپاچه نمی‌شد، مگر آن که مهمات پوسته ته می‌کشید. او همیشه به فرمانده مافوقش می‌گفت: «برای ما عوض نان و آب، مهمات روان کنید مهمات که باشد با یک لشکر می‌جنگیم...» داکتر اشرف به فرمانده پوسته با نظر تحسین می‌نگریست. استعداد و مهارتش را در امر سوق و اداره و رهبری جنگ می‌ستود و از جرأت و دلبری اش خوشش می‌آمد. او هرگز فرمانده پوسته را مضطرب و پریشان ندیده بود. اما امشب که در صدای او رگه‌هایی از اضطراب را شنیده و حس کرده بود؛ نمی‌دانست که چه واقع شده؟ اشرف همان‌طوری که فیر می‌کرد و فرورفته گی های کوه و بیابان تپه‌های متموج بیشه‌های ناپیدا، راه‌ها و بزروها، بوته‌ها و درختان کوهی را هدف قرار می‌داد، با خود می‌گفت که فرمانده ظاهر که روح و نماد و هستی پوسته است، اگر بی‌روحیه شود، خدا می‌داند که بر سر سربازان پوسته چه پیش آید؟ در همین فکر بود که حسین‌علی:

- باز چه گپ شده که قولته غضب بود؟ زورش به اشرار که نرسید سر ما و تو قهر می‌شود، آخر ما چه گناهی داریم، فیر کرده فیر کرده دست‌هایم سوخت، هنوز هم خوش نیست و غر می‌زند...

- حسین جان قوماندان ناحق قهر نمی‌شود، خودت ببین که وضع

چقدر خطرناک است، از چهار طرف‌هاوان می‌زند و راکت. من که تا حالا چنین حمله‌ی را ندیده بودم، تو دیده بودی؟ اما تو هم عجب بدزبان هستی حسین جان... هیچ که نباشد قوماندان ما است و خوب نیست که از خاطر چند داغ چیچک او را قولته بگویی... ولی به فکر من قوماندان می‌ترسد که مهمات پوسته تا صبح خلاص شود...

همین موقع تلفون بار دیگر زنگ زده بود، فرمانده ظاهر بود که می‌گفت: «آفرین بچه‌ها، مثل اینکه دشمن عقب نشینی کرد، بس است دیگر فیر نکنید، فقط ترصد کنید، اگر باز پیدا شدند، شروع کنید تا صبح خو مهمات دارید؟» داکتر اشرف که برایش اطمینان داده بود و سگرتی برای خود آتش زده بود، گذاشته بود که همسنگرش دمی بیاساید ولی او اگر می‌گذاشت یا نمی‌گذاشت، حسین علی آن قدر خسته بود که دیگر نمی‌توانست سر پا بایستد...

داکتر اشرف را دزدان سرگردنه گرفته بودند، همان سربازان و افسرانی که گروه گروه در شهر و بازار کابل گشت می‌زدند و برای ارتش و نیروهای امنیتی نوجوانان و حتی سالمندان را جمع می‌کردند و به محلات سوق می‌فرستادند. داکتر اشرف نمی‌دانست که مردم کابل به این گروه‌ها چه نامی گذاشته بودند ولی از نظر خودش آنها هیچ تفاوتی با دزدانی که ناگهان از بزن‌گاهی سر درمی‌آورند، نداشتند.

داکتر اشرف آنروز اندکی وقت‌تر از شفاخانه بیرون شده بود، یکماه می‌شد که آنجلا مرتب برایش تلفون می‌کرد، آنجلا بارها از او خواسته بود که باهم ملاقات کنند. ولی وضع روحی اشرف هنوز هم خوب نبود، هر چند که آرام آرام خاطره تلخ روزالین را فراموش می‌کرد و از این که

نزدیک بود به خاطر خیانتی که از او دیده بود، خود را بکشد در حیرت بود. البته اگر روزالین زنده می‌بود، موضوع فرق می‌کرد، طلاقش می‌داد یا می‌کشتش. اما حالا که او خود مرده بود، آیا با خودکشی خود چیزی به دست می‌آورد؟ چه چیزی را. شکوه خنده‌هایش را که از میان رفته بود؟ یا غرور غم انگیزش را که هنوز با او بود و در ژرفای ذهنش پنهان شده بود. تا کی تا چه وقت در چنین جهنمی زندگی می‌کرد، تا کی فکر روزالین خواب بلند شبانه اش را می‌گرفت؟ آیا بهتر نبود که او را در گورستان وسیع ذهنش برای همیشه دفن کند. در غیر آن اگر همین طوری که به زندگی ادامه می‌داد، پژمرده می‌شد، می‌گندید و زنده زنده می‌پوسید.

آن روز با آنجلا قرار گذاشته بودند که در مقابل سینمای آریانا با هم ببینند. فستیوال فیلم‌های شوروی بود و در سینمای آریانا فلم «لگ‌لگ‌ها به پرواز می‌آیند»، نمایش داده می‌شد. این فیلم را داکتر اشرف در تلویزیون هم دیده بود، از این فلم خودش آمده بود و آرزو داشت که یکبار دیگر آنرا ببیند. فلم را که می‌دیدند، می‌رفتند به رستوران خبیر. غذا می‌خوردند، حرف می‌زدند و اگر همدیگر را می‌پسندیدند، شاید می‌توانستند زندگی مشترکی را شروع کنند.

داکتر اشرف تازه تکت خریده بود که آنجلا آن زن خوش صدا و خوش صحبت پیدا شده بود، او اندام رسا و بی‌نقصی داشت، لباس شیک و قشنگی پوشیده بود، بوی خوش عطر ذیقیمتی از موهای سیاه و مواجش برمی‌خاست که نه تنها داکتر اشرف بلکه رهگذران با لذت آنرا فرو می‌بردند و بدون اختیار به طرف او می‌نگریستند. ولی داکتر اشرف که آنجلا را دیده بود، نپسندیده بود، درست بود که آنجلا زن زیبایی بود و چشمان سیاه درخشانش می‌توانست کانون حریق‌های بزرگ و عظیم در قلب بیننده‌گانش باشد. اما از خنده‌های بلند و بی‌موقع و

رفتار و کردار سبکسرانه اش يك نوع لوندی، بی‌بند و باری و هرزه‌گی پیدا بود که برخی از دختران ترشیده یا زنان شوهر مرده به آن عادت می‌کنند.

داکتر اشرف در لبخندها و در نگاههایی که آنجلا به روی مردان جوان می‌زد و می‌افکند، آن طهارت و معصومیتی را که به دنبالش بود، نیافته بود. برعکس در این عشوه‌ها و لبخندها نوعی زندگی و فرصت طلبی و خود نمایی را دیده بود که معمولاً برای شکار مردان چنین زن‌هایی به کار می‌بستند. درست است که آنجلا زن جذابی بود و در تاریکی سینما ساق‌های خوشترانشش را به پاهای او ساییده بود و صورتش را به صورتش فشرده و داکتر اشرف را به یاد نیازهای فراموش شده‌اش انداخته بود، ولی حتا همین هوس‌ها و نیازها هم باعث آن نشده بودند که اشرف فکر دوستی و هم‌نشینی پیوسته با آن زن طنناز و لوند را از سر بدر نکند. هر چند که بعد از کشته شدن روزالین محرومیت‌های جنسی اش رو به افزایش بود، و از دست آن امیال در رنج و تعب فراوان... ولی در یوزه‌گی برای کاستن آن محرومیت‌ها را نیز در حد شان خود نمی‌یافت، وانگهی او آدمی نبود که برای ارضای تمایلاتش، زنی را با پول بخرد و تصاحب کند عشق جسمانی هیچ‌گونه لذتی به او نمی‌بخشید، از خشونت منزجر بود و از تسلیمی بدون قید و شرط هم. او در عشق و ورزی اصول خاص خود را داشت، آدمی نبود که با دیدن هر زن خوب روی بلرزد، اگر ریه‌هایش از صفای تن و روح زنی آکنده نمی‌شد احساس می‌کرد که به کالبد بی‌جانی، به پیکر سرد و مرده‌یی تجاوز کرده است...

گذشته از این همه، داکتر اشرف در این ماه‌های اخیر به تبسم‌های ملیح، نگاه‌های معصوم و سبکی مطبوع روح پاکیزه دختری عادت کرده بود که مثل يك پندك مرسل زیبا، لطیف، و نفیس و دلنشین بود.

داکتر اشرف می‌دانست که شیرین تا دو روز دیگر مرخص می‌شود. او خود این حکم را نوشته بود. شیرین کاملاً شفا یافته بود و هیچ بهانه‌ی نداشت برای نگهداشتن بیشترش در شفاخانه. داکتر اشرف نمی‌دانست که شیرین به کجا می‌رود؟ در منزل همان کسی که به او تجاوز کرده بود و مادرش گفته بود که شوهرش است یا به منزل پدرش؟ اما پدر شیرین چه انسان ساده ولی خوش صحبتی بود، حیف صد حیف که زندگی موقع نداد تا روزی به دکانش بالا شود و سرش را در برابر تیغ و قیچی آن مرد کاسبی که سخت خوش قلب و ساده و بی‌پیرایه بود خم کند. اما شیرین به هر جایی که می‌رفت به او چه ارتباطی داشت؟ زن جن گرفته‌ی بی بود که اینک شفا یافته بود. زن حامله‌ی بی بود که دو سه ماه بعد می‌زایید، دختری بود که به طور اتفاقی و از روی تصادف با او آشنا شده بود. رفتن و ماندن او چه تأثیری می‌توانست به حالش داشته باشد؟ البته خوب می‌شد که قبل از رفتن شیرین را می‌دید، خوب می‌شد که برای آخرین بار به تراش صورتش نگاه می‌کرد، به همان چشم‌ها و ابروان و بینی و دهانی که او را به یاد روزالین انداخت. هر چند که چشم‌های شیرین سیاه بودند، مثل شب و چشم‌های روزالین آبی و هم‌رنگ آبهای بحیره مانس...

داکتر اشرف و آنجلا که از سینما پایین شده بودند و به طرف رستوران خیر می‌رفتند، هنوز شام نشده بود، عصر بود و خورشید خسته آخرین خمیازه‌هایش را می‌کشید و می‌رفت که در پس کوه‌های آسمانی و شیردروازه پنهان شود و سر به بالین نهد. داکتر اشرف برگشته بود تا از پسری که تبنگی را در گردنش آویخته بود و سگرت می‌فروخت سگرت بخرد، سگرت «ال.ام.» سگرت دلخواه و محبوبش بود، ولی حیف که پسرک نداشت، اما سگرت کنت هم بد نبود. سگرت را گرفته و پولش را می‌پرداخت که ناگهان چند نفر سرباز مسلح او را احاطه کرده بودند.

خردضابطی به او نزدیک شده و از وی خواسته بود تا اسنادش را ارائه کند. اما داکتر اشرف هیچ سندی در جیب نداشت، حتی تذکره و کارت هویتش را. خدمت نظام را هم انجام نداده بود که ترخیصی در دست داشته باشد. حاج و واج مانده بود و نمی‌دانست که با آن دزدان سرگردنه چه بگوید و چه کند؟ التماس و خواهش و الحاح هم که عادتش نبود. شیوه و طریق رشوه دادن را هم که نمی‌دانست. مردم جمع شده بودند هر کس حرفی می‌زد و چیزی می‌گفت، بسیاری‌ها همدردی دادند. آنجلا رفته بود نزدیک رستوران خیر و بی‌صبری نشان می‌داد، مرد آراسته‌ی که از آنجا عبور می‌کرد با صدای بلند گفته بود «برادر دهن‌شان را بسته کو، بیسه بتی و خود را خلاص کو.» داکتر اشرف همین کار را هم کرده بود. اما دریغا که در همان لحظه افسر بلندرتبه‌ی پیدا شده بود، پول را نگرفته بودند و داکتر اشرف را با خود برده بودند و اینک سه ماه می‌شد که وی را به خوست فرستاده بودند، در ارتفاعات «سینکی» و در پوسته‌ی به نام «تانک».

در کابل کسی نمی‌دانست که داکتر اشرف چه شد و کجا رفت؟ همکارانش گمان می‌بردند که شاید رفته باشد به پشاور تا از آنجا راهی فرانسه گردد و برود به نزد خشویش راشل. تنها گلالی می‌دانست که او را برده اند به عسکری. آنجلا به او خبر داده بود. اما پس از یک هفته بود، هنگامی که بیخی کار از کار گذشته بود. گلالی که این خبر را شنیده بود، با شوهرش رفته بود به کندک تجمع مرکزی، کمیساری‌های شهر را نیز ریگ ریگ نموده بودند و او را نیافته بودند. دیگر چه کسی به او فکر می‌کرد؟ شاید شیرین از روی حق‌شناسی و سپاس. ولی کسی را از روی حق‌شناسی دوست داشتن، دوستی حقیقی که نمی‌توانست باشد. لابد شیرین دو سه روزی به او فکر کرده و بعد فراموشش نموده بود. آری شیرین دیگر یک تخیل شده بود و یک رؤیای شیرین بود.

داکتر اشرف سگرت دیگری برای خود روشن نمود، در جبهه اینک پس از سه ساعت جنگ، سکوت کاملی برقرار شده بود، تنها حسین علی خرناس می‌کشید و چنان خفته بود در کف سنگر انگار که در بستر ابریش‌مین خوابیده و بالشی از پر قوزیر سر نهاده باشد. داکتر اشرف که به او نگرست، لبخندی زد بعد به یاد نامه گلالی افتاد. این نامه را «شفیع» سرباز که در کانتین لوا خدمت می‌کرد و رفتن و برگشتنش ذریعه طیاره به کابل به ساده‌گی انجام می‌گرفت، برایش آورده بود. گلالی نوشته بود: «آه برادرك عزیزم چه بر سرت آورده اند؟ خوست کجا و تو کجا؟ هیچ باورم نمی‌شود، خدایا چقدر ظالم هستند این‌ها... از وقتی که آنجلا خبر داد که ترا گروپ‌های جلب و احضار گرفتار کرده اند، کجا بود که نرفتیم و به کدام دروازه‌پی نبود که سر نزدیم تا شوهرم خود را به نزد رئیس تشکیلات رسانید. همه وعده می‌دادند که ترا پیدا می‌کنند ولی همه ما را فریب می‌دادند. یکی می‌گفت روانت کرده اند به گردیز و دیگری می‌گفت به ارگون. ناامید شده بودیم از یافتن که شفیع جان سرباز پرزه ات را آورد... شکر خدا که خوب هستی و با روحیه و قوی و دلیر. این‌ها را همین دوستت گفت، مرا ببین که فکر می‌کردم خدا می‌داند چقدر لاغر و ضعیف شده باشی و چقدر بی‌روحیه. خبر صحت‌مندی و سلامتی ات را که شنیدم اشک‌هایم بی‌اختیار جاری شدند. همانطوری که نوشته بودی رفتیم به نزد رییس شفاخانه و او را از آنچه بر تو گذشته است خبر کردیم. او وعده کرد که فوراً اقدام می‌کند و رسماً به وزارت صحت عامه می‌نویسد که به وجود تو در شفاخانه ضرورت دارند. او گفت که حتا خودش عریضه را می‌برد به وزیر و جریان را شخصاً تعقیب می‌کند. از خبرهای دیگر که برایت دارم اینست که یکماه پس از رفتن تو به خوست، روزی آنجلا برایم تلفون کرد از تو پرسید که کجا هستی و چه می‌کنی؟ بعد گفت که با مرد پولداری آشنا شده و شاید با او برود به اروپا...

خبر دیگر این که راشل نامه‌پی فرستاده برای ما، جویای احوال تو گردیده، نامه را به بسیار زحمت ترجمه کردیم. نوشته بود که چند ماه می‌شود از تو نامه ندارد. پرسیده بود که آیا آن مبلغی را که برایت فرستاده بود، تسلیم شده‌ای از بانک یا خیر؟ یک نامه برای تو هم فرستاده که باز نکردیم و در جوف این پاکت آنرا می‌بایی... توسط شفیع جان سرباز مبلغ دوهزار افغانی، سه گرز سگرت ال.ام، دو بوتل کنیاک ناپلیون، مقداری چای سیاه و هیل و شامپو و صابون با چند جوهره لباس گرم برایت فرستادم و امیدوارم که به دستت برسد...»

داکتر اشرف از شنیدن و خواندن این خبرها نه خرسند شده بود و نه غمگین. او در همان روز آنجلا را شناخته بود و رفتنش را با یک مرد دیگر بسیار طبیعی می‌شمرد، آنجلا زن آزاد و جوانی بود که نمی‌توانست تا قاف قیامت به خاطر مردی که فقط یکبار او را دیده بود انتظار بکشد. وعده‌های رئیس شفاخانه هم وعده‌های سرخرمن بودند که رییس گفته و گلالی باور کرده بود. اما آنچه دلچسپ بود، نامه راشل بود. راشل نوشته بود که کورس یک ساله پرستاری را به اتمام رسانیده و یکماه بعد عازم سفر دور و درازی می‌شود. نوشته بود که قصد دارد در یکی از مناطق جنگزدهء دنیا با تیم‌های داکتران بدون مرز برود، هر کجایی که باشد، برایش فرقی نمی‌کند. تنها آرزو دارد که بقیه عمر را در خدمت انسان‌های زخمی و دردمند بگذراند... اما چه چیزی باعث شده بود که راشل به چنین فکریایی بیفتد؟ تا جایی که یادش می‌آمد او بیوه زن زیبا ولی منزوی بود که تمام سیر و سیاحت دنیا را با کنج کتابخانه اش برابر نمی‌کرد، بسیاری روزها غذای خود را در همانجا می‌خورد و حتا در همانجا در میان کتاب‌ها و نوشته‌هایش می‌خوابید. آیا او از خیانتی که روزالین نسبت به من انجام داده باخبر شده بود؟ آیا همین امر موجب نشده است که آرامش روحی اش بر هم بخورد و برای دست

یافتن به آن راه دیگر برگزیند؟ اما نه راشل چه گناهی داشت که وجدانش ناراحت باشد؟ آیا او می‌دانست که روزالین به چنان خیانتی تن می‌دهد؟ راستی آیا دانستن یا ندانستن موضوع مسأله‌ی اساسی است؟ آیا حرف بر سر این نیست که دخترش شرافت مرا لکه دار ساخته بود؟ همان دختری که وجدان آدمی را یک امر بیپه‌وده نمی‌پنداشت و آنر از جمله ارزش‌های والای هستی يك انسان می‌دانست...

ولی این راشل هم عجب زنی است. او صاحب همان وجدانیست که دره ژرف و عمیقی را میان واژه‌های «عالی» و «پست» می‌بیند و حس می‌کند اگر اینطور نباشد و انسان قضاوتی میان این ارزش‌ها قایل نشود، هستی بشر حجم و ابعاد خود را از دست می‌دهد و به گونه‌ء تحمل ناپذیری بی وزن، سبک و بی‌محتوا می‌گردد.

در جایی توپ‌ها می‌غریدند، در دوردست‌ها توپچی جبهه بود. لابد فرمانده ظاهر کوردینات داده بود یا آمریت کشف جبهه نقاط و اهدافی را تثبیت کرده بود. شاید هم بالای پوسته دیگری حمله صورت گرفته بود، ولی در اینجا اکنون جنگ نبود. يك ساعت می‌شد که جنگ نبود. يك ساعت شد که جنگ متوقف شده بود ولی تمام نشده بود. همین حال، يك ساعت بعد یا فردا بار دیگر آغاز می‌شد. گاهی چندین روز طول می‌کشید که در جبهه از جنگ خبری نمی‌بود و گاهی در يك چشم برهم زدن شروع می‌شد. اما فکر جنگ در هر حالتی چه در هنگام استراحت چه در موقع غذا خوردن، گفتگو، خواب و رؤیا در ذهن هر سربازی وجود داشت و ترس از کشته شدن یا زخمی شدن هیچ کسی را راحت نمی‌گذاشت.

داکتر اشرف که با شنیدن غرش توپ‌های جبهه فکر راشل را از ذهنش

بیرون رانده بود، اینک به چشم انداز گسترده‌پی که در مقابلش بود، خیره شده بود. اکنون باد می‌وزید، ابرهای تیره به حاشیه افق رانده شده بودند، ماه در وسط آسمان بود و نور شیری رنگ آن که به گستره کوه‌های بلند می‌تابید به داکتر اشرف امکان می‌داد که با دقت بیشتری به چشم انداز مقابلش نگاه کند. اما داکتر اشرف هر چه سعی کرد هیچ سایه جنبنده‌ای را ندید. سکوت بی‌صدایی و آرامش بود. فقط باد اکنون شدت بیشتری یافته بود و مثل مار سوت می‌کشید و خبر می‌داد که عمر پائیز به سر رسیده و زمستان طولانی سرد و بی‌رحم در راه است...

داکتر اشرف در آن شب که چشم و گوش شده بود و سعی می‌کرد فریب آن سکوت و سکون را نخورد، در این فکر هم فرو رفته بود که چه چیزی او را وادار ساخته است تا در اینجا بایستد و بجنگد؟ اگر همین باریکه راهی را که در پرتو انوار نقره‌یین مهتاب روشن شده بود، می‌گرفت و می‌رفت، چه کسی مانعش می‌شد؟ تا مرز فقط پنج کیلومتر فاصله بود درین جا همه خوابیده بودند و در آنجا شاید از وی استقبال هم می‌کردند که آمده و تسلیم شده است. اسلحه اش را به آنها می‌سپرد و می‌رفت به آن طرف مرز. دو هزار افغانی هم در کمرش بود. ولی آیا این يك اندیشه خوشبینانه نبود؟ گیرم که از اینجا بدون سر و صدا و هیچ مشکلی گریختی، ولی آنجا را کی تضمین می‌کند؟ چه بر سرت خواهند آورد؟ از دعای قنوت شروع می‌کنند که یاد داری یا نه؟ بعد می‌پرسند نیت نماز عید و جنازه را. راستی چه وقتی نماز خوانده بودم؟ نماز پیشن را اگر بپرسند که چند رکعت است، چه بگویم؟ ولی با همه این‌ها من که حزبی نیستم، آدم مستقلی هستم. تنها باورم نمی‌آید که روح بر ماده مقدم باشد و این جهان ما مادی واقعی عینی و شناختنی نباشد. اما آه، چه فکر می‌کردم و به کجا رسیدم؟ بگذار از خود بپرسم که آیا می‌توانی همینطوری همه را بگذاری و بروی؟ بگذاری که آنها به

این پوسته بالا شوند و این حسین‌علی بیچاره را به رگبار ببندند؟ آیا این از رسم انسانی و آیین عیاری به دور نیست؟ این آدم به تو چقدر اعتماد کرده، چقدر ترا دوست دارد. فرمانده ظاهر خوابیده و همسنگران دیگر نیز. اما من همه را بگذارم و بروم؟ آیا این خیانت نیست؟ خدعه نیست؟ فریب نیست؟ پس چه تفاوتی است بین این خیانت و خیانتی که روزالین انجام داد؟ او تنها به تو خیانت کرده بود. اماتو چگونه حاضر می‌شوی که به اینهمه آدم خیانت کنی؟ درست است که از جنگ و آدم کشی و خونریزی نفرت داری، ولی حالا که گیر مانده‌ای چه چاره؟ مگر نه آن که زندگی شیرین است. اگر نمی‌بود، آنشب که تصمیم گرفته بودی خود را از پنجره آپارتمان به بیرون پرتاب کنی، چرا نکردی؟ زنی تلفون کرد و تو بهانه یافتی مگر نه؟ حالا که چنین است و می‌خواهی زنده باشی پس بجنگ. برای زنده ماندن بجنگ، به این آرزو بجنگ که روزی روزگاری شیرین را باز خواهی یافت.

در یکی از همان روزها که داکتر اشرف برای مردن و زنده ماندن به چنین مجوز ذهنی دست یافته بود و جنگیدن را بهانه‌پی برای زنده ماندن انگاشته بود، در چنین وضعیتی چند سرباز پریشان حال بد لباس و بی‌رمق را که معلوم بود همان دزدان یا رندان سرگردنه گرفته اند، جهت تقویه پوسته تانک فرستاده بودند. آنها هفت نفر بودند پیر و جوان و حتی خردسال. پیرترین‌شان مردی بود که حد اقل پنجاه سال از عمرش می‌گذشت و هر کسی که بر ریش سپید رسیده اش می‌نگریست، نمی‌توانست احساس ترحم خود را کتمان کند و یا از رویش خوشه‌های خشم در قلبش جلوگیری نماید. آن مرد يك دهاتی بینوا که آمده بود به شهر با يك خر نزار و يك جوال پياز نیش زده و يك ترازوی زنگ زده در دروازه لاهوری ایستاده بود که یک زن چادری پوش که می‌گفت:

«کاکاجان پیازهایت سبز شده اند کم است که گنده شوند. چرا اینقدر قیمت» چانه می‌زد که راکت‌ها آمده بودند و یکی از راکت‌ها که چند متر آنطرفتر خورده بود، خر سر بر داشته بود، جوال پیاز را انداخته بود و در یک چشم برهم زدن در پیچ و خم کوچه آهنگری فرورفته و گم شده بود. پیرمرد که به خود آمده بود، می‌دوید و به هر کس نشان خر را می‌گفت و رد پای آن را می‌گرفت که ناگهان به جای خر با همان آدم‌هایی مواجه شده بود که داکتر اشرف را نیز گرفته بودند. اما جوان‌ترین و خردسال‌ترین آنها همان نوجوانی بود که داکتر اشرف او را کاملاً می‌شناخت، همان کسی که در یک روز مرگ آفرین، داکتر اشرف نجاتش داده بود و زنده‌گیش را مدیون او بود. جلیل هم که نجات دهنده خود را شناخته بود، لنگ لنگان به سویش می‌رفت تا هم خوشحالی و هم تعجب خود را از این بازی تقدیر به او بیان کند:

- داکتر صاحب سلام! خوشحالم که شما را می‌بینم. اما شما کجا و اینجا کجا؟ مرا شناختید؟ جلیل هستم که شما...

- سلام جلیل جان مانده نباشی. چطور نشناختم از دور شناختمت... اما اول خودت بگو که در اینجا چه می‌کنی با این پاهای افگار. مثل اینکه آن ظالم‌ها به تو هم رحم نکرده اند از روی سرک گرفتندت یا در هنگام تلاشی خانه تان؟

- نخیر داکتر صاحب، من خودم داوطلب شدم که عسکری کنم.

- داوطلب؟ در این سن و سال و با این وضع صبحی؟ صبر می‌کردی که پاهایت بیخی جور می‌شدند، تو که هنوز هم می‌لنگی. باز اگر در خط اول روانت نمی‌کردند یک گپی بود، خبر داری که اینجا کجاست؟

- بلی، اما من خودم می‌خواستم که در خط اول جنگ کنم.

- خودت که می‌خواهی حرف دیگریست... بیا که برویم در سنگر مانده شده‌ای تا قوماندان صاحب بیاید و تقسیمات تان کند، یک پیاله چای بنوش و قصه کن که چه وقت از شفاخانه رخصت شدی و چه گپ شد که درس و مکتب را رها کردی و آمدی به اینجا...

- داکتر صاحب قصه من دراز است باشد برای یک وقت دیگر...

- خوب، این گیلان را بگیر. طالع داری که حسین جان همین حالا چای را دم کرده ولی خودش رفته... شیرینی گگ هم در آن قطی است... اما راست می‌گویی، وقت زیادی داریم برای درد دل کردن و قصه گفتن. فقط حیرانم که چرا تصمیم گرفتی سرباز داوطلب شوی و بیایی به اینجا؟

- اگر راست بگویم در کابل دیگر جایی برایم نمانده بود. از کابل بدم آمده بود، در آن شهر دیگر کسی را نداشتم که با او زندگی کنم... آمدم اینجا که انتقام بگیرم یا بمیرم...

- جلیل‌جان اشک‌هایت را پاک کن، خوب نیست که بچه‌ها ببینند. حالا که آمده‌ای باید مانند یک مرد خود را نشان بدهی. اما اگر حالا نمی‌خواهی قصه نکن... اما گفتم که در کابل هیچکسی نداری پس آن نمره تلفون که در جیب بود از کی بود؟ همان جا که من تلفون کردم و گفتم که زخمی شده‌ای و آدرست را دادم...

- خانه ما ما می بود اما بالای ما ما می در شفاخانه اشرار حمله کردند هم‌راهِ بَم دستی، چند نفر کشته شدند، ما ما می زخمی شد و بردندش به ماسکو، حالا من نمی‌دانم که زنده است یا مرده؟

- بلی یادم آمد. پس ما ما می افضل نام داشت و در خاد کار می‌کرد،

شنیدم که آدم کلانی هم بود در آنجا.

- بلی راست می‌گویی، در آن شب يك نرس سرویس عقلی و عصبی را که من هم در آنجا کار می‌کردم کشتند و چند نفر دیگر را... اما مرا ببخش که ترا بیخی فراموش کرده بودم و یکدفعه به پرسانت هم نیامدم...

حسین علی که آمده بود گفتگوی آن دو نیز قطع شده بود. حسین علی خبر آورده بود که فرمانده ظاهر، جلیل و پیر مرد روستایی را که خرش را گم کرده بود در سنگر آنها توظیف ساخته است تا خندق‌های ارتباط را انکشاف دهند، مهمات را به سنگر برسانند، پهره کنند. در ضمن آرام آرام طرز استعمال سلاح شان را یاد بگیرند، انداخت کنند و با ماشیندار ثقیل آشنا شوند.

ولی در يك صحبت دیگر که چند روز بعد میان داکتر اشرف و جلیل رخ داد جلیل قصه کرد:

- پس از آن که شما مرا به شفاخانه رسانیدید، وضعم بسیار خراب شد. هم پاهایم به شدت درد می‌کردند و هم نفس کشیده نمی‌توانستم، سرم گیج می‌خورد، چشمانم سیاهی می‌کرد، دلم به هم می‌خورد. فکر می‌کردم که می‌میرم، اما داکتر صاحب عبید مرا نجات داد و خدا صاحب. دو روز بیهوش بودم و وقتی که به هوش آمدم دیدم که پاهایم را پلستر کرده اند. بسیار درد داشتم، اما داکتر عبید می‌گفت تحمل کن، شکر خدا را کن که استخوان‌هایت جغزی نشده بودند، اگر نه مجبور می‌شدیم آنها را اره کنیم، حالا هیچ تشویش نکن... در همان شب که به هوش آمدم، صدای فیرهای بسیاری را شنیدم که از دهلیزهای شفاخانه به گوش می‌رسید. بعد صدای يك انفجار شدید برخاست که

شیشه‌های اتاق ما را شکستاند. نمی‌دانستیم که چه گپ شده، هیچکس به نزد ما نمی‌آمد. در آنشب نرس‌ها و داکترها گم و نیست شده بودند. چند روز بعد که مادرم به دیدنم آمد، بسیار گریه می‌کرد به سر و روی خود می‌زد و می‌گفت مامایت مامایت زخمی شده، پرچه بم بینیش را پرانده، دستش هم قطع شده، بسیار خونریزی داشت. می‌گفت روانش کرده اند برای تداوی به ماسکو. اما خدا می‌داند که جور می‌شود یا نه؟...

- پس شکر که مادر داری. اما تو گفتی که هیچکس در کابل نداری...

- داکترصاحب چه بگویم؟ هم دارم، هم ندارم... مادرم مرا فریب داد، يك نانوا عاشقش بود، من و مامايم را که دور دید رفت به خانه اش با خواهرك‌های خردم...

- کسی دیگری نبود که ترانگه می‌کرد، دوستی، خویشاوندی یا آشنایی؟

- جنرال ناصر دوست مامايم، بسیار گفت و بسیار نصیحت کرد که مکتب را بخوان. گفت خرجت را من می‌دهم، اما دل من خون شده بود، از اینقدر بی‌وفایی‌ها...

- از بیوفایی مادرت؟ او که کار بدی نکرده، شوهر کرده... هر زن بیوه حق دارد که شوهر کند، مگر نه؟ خوب دیگر از دست چه کسی دلت خون بود؟

- از دست يك دختر دلاک، نامش شیرین بود.

- شیرین؟ همان زنی که او را جن گرفته بود و چق چق می‌کرد؟ اگر همان زن باشد مریض من بود. خوب قصه کن؟

- بلی داکتر صاحب، همان دختر بود. ما در یک کوچه زندگی می‌کردیم، از کودکی باهم آشنا بودیم، یگان وقت یکدیگر را می‌دیدیم، یگان روز با هم می‌رفتیم بالای کوه برای سیچ جمع کردن. از او بسیار خوشم می‌آمد، دلم برایش می‌سوخت که مزدوری می‌کند، چند بار برایش کتابچه و قلم خریدم که با سواد شود...

اما داکتر صاحب شما در کدام چرت هستید. نزدیک است که سگرت انگشتان تانرا بسوزاند...

- فکرم هست، تو قصه کن...

و جلیل دربارہ شیرین قصه کرده بود، قصهء تجاوز مامور سبحان به شیرین را، قصه جن گرفته شدن او را، قصهء ملا حسام‌الدین جن‌گیر را و روزی را که شیرین را در باغ شفاخان، دیده بود که حامله شده و با رضائیت به شکمش دست می‌کشید.

بعد داکتر اشرف از او پرسیده بود:

- اگر شیرین حامله نمی‌شد دوستش می‌داشتی؟ مثل سابق؟ فراموش می‌کردی که آن شخص... نامش را چه گفتی مامور سبحان؟ به او تجاوز کرده؟ چه فکر می‌کنی آیا در این ماجرا شیرین گناهی داشته است؟

- والله چه بگویم؟ شاید دلم برایش می‌سوخت، ولی هیچوقت با او عروسی نمی‌کردم.

اما جلیل را که همان پیر مرد دهاتی همو که خرش گم شده بود، صدا کرد و گفت «بیا که موتر خرچ آمده». داکتر اشرف به این فکر فرورفت که پس از اینهمه حرف‌هایی که جلیل قصه کرد، آیا شیرین را دوست

می‌دارد یا خیر؟ و آیا تفاوتی برایش داشت که شیرین حامله باشد یا نباشد؟

گلاب از بازگشت شیرین به منزل پدرش هیچ خوشحال نبود، خوشحال چه که حتا خشمگین و عصبانی بود، اولین باری که شیرین را با آن شکم بزرگش دیده بود، ترسیده بود. بعد به یاد شکم روگل زن بسم‌الله گادی‌ران افتاده بود، همان زنی که شکمش مثل شیرین باد کرده بود و بچه‌های کوچکی که او را می‌دیدند به یاد پوقانه پف کرده‌پی می‌افتادند که دیگر ظرفیتی برای پف کردن نداشت و گلاب تصور می‌کرد که با يك پف دیگر شکم روگل مانند پوقانه می‌ترکد. البته گلاب خوشحال می‌شد که شکم شیرین بترکد. ولی می‌ترسید که از درون شکمش جن‌ها بیرون شوند، خونس را در شیشه کنند و یا همانطوری که مادرکلان مکی قصه می‌کرد، يك لقمه خام آنها شود.

شیرین را که با آن شکم باد کرده و پف کرده دیده بود، ترسیده بود، رفته بود به پشت بام. ساعتی با کفتری که بال‌هایش را شکسته بود، مشغول شده بود. بال‌های کبوتر را نوازش کرده بود، بعد به کبوتران دیگر دانه ریخته بود، تغاره آب‌شان را با لگد زده و شکسته بود. سپس بر لب بام نشسته پاهایش را به طرف کوچی آویزان نموده بود، بدون اختیار اشکش سرازیر شده بود و به تحقیری که به او روا داشته بودند، اندیشیده بود: دختر دلاک باز گشته بود با يك شکم پف کرده، بچه‌های کوچکی چه می‌گفتند؟ همصنفی‌هایش اگر خبر می‌شدند؟ اگر نیم شب می‌زایید و جن‌ها را به سوی او رها می‌کرد چی؟ از طرف دیگر شیرین که باز گشته بود، لحظات پی‌قیدی و پی‌بندی و باری و سربه‌هوایش نیز پایان

یافته بود. مگر این دختر دلاک می گذاشت که آنچه به دلخواهش بود، انجام دهد؟

از این فکرها لرزید، بغض در گلویش نشست و ناگهان عنان گریه را رها کرد. از شرم بچه‌هایی که در کوچه بودند، آهسته می‌گریست. ولی خوب می‌دانست که دختر دلاک که آمده بود، امروز نی فردا حتماً پدرش هم پیدا می‌شد، هفت ماه می‌شد که پدرش را ندیده بود، ولی در عوض هر کاری که دلش خواسته بود، انجام داده بود و چه خوب بود پدر نداشتن، مادر نداشتن، مزدور نداشتن، چرا که هیچکس نیست که به تو بگوید چرا دست و پایت چتل است. چرا لباس‌هایت پاره شده یا چرا سر و صورتت خون آلود. پشک‌های همسایه را هم که با غولک بزنی و یا بال کفترهایشان را هم که بشکنی کسی نمی‌گوید که چرا؟ نمی‌گوید که بالای چشمت ابروست؟

آه اگر این دختر دلاک نمی‌آمد، هیچ چیز تغییر نمی‌کرد، هیچ‌گپ نمی‌شد، ننه صفورا نان و آبش را می‌داد و در کوچه رهایش می‌کرد، مکتب هم که می‌رفت از ترس ننه صفورا نبود، می‌توانست نرود، ولی می‌رفت که ساعتش تیر شود. در آنجا تا دلت بخواهد می‌توان شیطنت کرد. بچه‌های مردم را آزار داد و معلم‌ها را هم اذیت نمود.

یادش آمد که يك روز از نفیسه معلم فارسی چگونه انتقام گرفته بود. نفیسه زده بودش با خمچه که چرا چرك و چتل و بازیگوش است. هر روز می‌زدیش، هر روز يك بهانه می‌گرفت. بچه‌های دیگر را نمی‌زد، تنها با او گوشت و کارد شده بود... به دام انداختن موش‌ها را به همین خاطر یاد گرفته بود، آنقدر در کندوخانه منتظر می‌نشست و خود را به موش مرده‌گی می‌زد که موش‌های مادر مرده غافل می‌شدند، فریب می‌خوردند، از غار بیرون می‌شدند، اینطرف می‌دویدند، حتا از سر و روی او بالا

می‌شدند. آنگاه دست می‌انداخت و یکی از آنها را می‌گرفت یا هنگامی که موش‌ها در زیر تکرپی که در آنجا قروت می‌نهاد می‌خزیدند، ناگهان ریسمان را کش می‌کرد، تکرپی می‌افتاد و موش‌ها اسیر می‌گردیدند. روش‌ها و شیوه‌های گوناگونی را تجربه کرده بود تا چند موش را زنده گرفته بود. موش‌ها را در یخن و جیب‌های خود پنهان کرده بود و آن روز که ساعت اول‌شان فارسی بود و نفیسه درس می‌داد، موش‌ها را به سوی او رها کرده بود، موش‌ها به سرعت دویده بودند به طرف کنج‌های صنف، یکی از آنها راه را گم کرده بود و بالا شده بود به ساق‌های نفیسه و بالا و بالاتر رفته بود. نفیسه چیغ زده، افتاده و بی‌هوش شده بود. بچه‌های دیگر از ترس گریخته بودند اما گلاب بق بق خندیده بود...

اولیای مکتب چند بار خواسته بودند که وی را از مکتب اخراج کنند، لابد تصور کرده بودند که تربیت ناپذیر است، اما این کار را نکرده بودند و گلاب نمی‌دانست که چرا؟ همانطوری که برلبه بام نشسته بود و پاهای برهنه و چرک‌اندودش را به کاهگل دیوار بام می‌سایید، بار دیگر به دور باطلی از اندیشه‌های کودکانه‌اش درباره موجودی در شکم بادکرده دختر دلاک باز گشته بود.

گلاب نمی‌دانست جن چیست؟ چه شکلی است و چه اندازه دارد؟ اما شنیده بود که شیرین را جن گرفته. از همان شبی جن گرفته که پدرش او را به پسخانه برده بود و می‌زدش. يك روز که از مرجان بقال پرسیده بود کاکاجان جن چیست؟ مرجان بقال گفته بود که جن مانند تو است، همینطور چرك و چتل و بدبو و بی‌تربیه. گفته بودش برو گمشو که این چوب را در کونت می‌زنم. از چند نفر دیگر هم که پرسیده بود جواب درستی برایش نداده بودند. اما دلش می‌خواست که جن چنان موجود قوی و زورمندی باشد که همانطوری که مادرکلان مکی گفته بود، خون

شیرین را در شیشه کند و یا با يك پف خاکسترش بسازد... اما گلاب با اینهمه هیچ تمایلی نداشت که آنها را به چشم سر ببیند، چرا که آنها جن بودند، موش نبودند که آنها را در جیب‌های خود پنهان کند و با محبت به سر و روی شان دست بکشد.

ننه صفورا که او را صدا زد «گلاب گلاب کجا هستی؟» اول جوابی نداد، اما بعد که صدای خشم آلود ننه بلند شد: «گلاب کجا گم شدی؟ بیا نان بخور». خواهی، نخواهی از جایش برخاست، لگدی به کبوتر بال شکسته زد، تیکری از تغاره شکسته برداشت و همینطوری به سوی خانه همسایه انداخت. صدای قد قد مرغان همسایه که برخاست، لبخند رضایت بخشی زد و از زینه‌های بام پایین شد به گوشه حویلی رفت و شاشید و آمد در کنار دسترخوان نشست و شیرین را مثل همیشه از خود منزجر ساخت.

روابط گلاب با ننه صفورا نیز تعریفی نداشت. البته که صفورا شیرین نبود، حوصله و گذشت و ارفاق نداشت. از این خصوصیت‌ها در خط و خال چهره اش اثری دیده نمی‌شد. اگر چه گلاب این مسأله هیچ را می‌دانست و در پس هر بالا رفتن و پایین رفتن ابروی مادر شیرین و یا هر دهن کجی و زهر خندش، غضب و تنبیه به کمین نشستگی را به عیان می‌دید، ولی با آنها گلاب حاضر به هیچ تمکین سازش و معامله‌ی با ننه صفورا نمی‌شد. در این هفت ماه تنهایی هنگامی که صفورا به ستوه می‌آمد، با دسته جارو یا سیخ تنور به طرفش می‌دوید، اگر گیرش می‌کرد می‌زدش ولی نه با شدت. شاید دلش می‌سوخت، شاید محبتی پنهانی به آن کودک مادر مرده که سایه پدر نیز از سرش دور شده بود حس می‌کرد. ولی هرچه که بود همین که گلاب موفق به فرار می‌شد، گریه کنان به او می‌گفت: زن دلاک ده خانه ما چه می‌کنی؟ برو ده خانیت. اگر نی این موش‌ها را ده تنبانت می‌اندازم... حرف‌های زشت دیگری هم می‌زد. ولی

این ننه صفورا بود که کوتاه می‌آمد و سعی می‌کرد با گلاب دوست شود و او را در طیف هزار رنگ نوازش مادرانه اش گرفتار کند. گلاب که نان را با دست‌های کثیف و ناشسته اش با عجله بلعید، نگاهی به شیرین نینداخت و رفت. شیرین از مادرش پرسید؟

- کجا رفت؟ باز در کوچه یا در پشت بام؟ اف که چقدر از دیدنش بیزار هستم. چه بوی بدی می‌دهد، سر و پایش چقدر چتل است، ناخن‌هایش از بس که چرك گرفته سیاه شده، دست‌ها و پاهایش را قور گرفته، خدا می‌داند که چقدر شپش در جانش تا و بالا می‌روند. چطور دلت می‌شود که با این بچه سگ نان بخوری؟ چرا نمی‌زنیش چرا حمام نمی‌برییش؟...

جان مادر چه بگویم؟ پیش کی یخن پاره کنم؟ هفت ماه می‌شود که مرا در کاسهء سر آب داده، هر چه که می‌کنم و هر چه که می‌گویم بی‌فایده است، زدن هم فایده ندارد، هر قدر که بزنیش چشم سفیدتر می‌شود، شب و روزش در کوچه تیر می‌شود یا در پشت بام. مکتب هم به هزار جگر خونی می‌رود، اگر معلم صاحب عبدالله نمی‌بود و شفاعتش را نمی‌کرد، بعد از آن بلایی که بالای معلم خود آورده بود، از مکتب هم بیرونش می‌کردند. در کوچه که می‌رود هیچ کس از دستش روز ندارد، جیب‌هایش پر از موش‌ها است، اینقدر از کندوخانه موش گرفته که فضل خدا يك دانه موش هم در کندوخانه نمانده. موش‌ها را چه می‌کنی که حالا کرم را شکار می‌کند و مورچه‌ها و مگس‌ها و زنبورها را. آنها را که گرفت شکنجه می‌دهد تیل را به روی شان پاش می‌دهد، گوگرد می‌زند، سوختن شان را تماشا می‌کند و با صدای بلند خنده می‌کند. از آتش زدن خوشش می‌آید، مثل همان زنی که در اتاق تو بود. همین چند روز پیش پشك برهقی مکی‌شان را با غولك زد، پشك که بیهوش شد و افتاد در روی حویلی دوید و در بغل گرفتش و بالا شد به بام. خیال من

که دلش سوخته و پشک را آب و نانی می‌دهد، اما نگو که قیچی خیاطی مادر خدا بیامرزش را گرفته و گوش‌هایش را قیچی کرد، خدا نشانت ندهد که چه حال و روزی بود، نیم بام را خون گرفته بود، پشک میو میو می‌کرد، می‌غرید، به دست و رویش پنجال می‌کشید. اما این بچه شیطان رهایش نمی‌کرد. این کارها را خوچه می‌گویی حالا کارش به جایی رسیده که دزدی می‌کند، جیب‌هایم را می‌پالد، یا از سرف پول می‌گیرد و اگر پول نبود همین که دستم را بند دید چیزی را از صندوق مادرش می‌دزدد و در بیرون سودا می‌کند و پولش را یا تیل می‌خرد و یا گوگرد و کشمش و جلغوزه...

- ننه جان گریان نکن، خودت می‌گفتی که این حرامزاده با یک سیلی آدم می‌شود، یادت هست؟ پس چرا نمی‌زنیش؟ چرا آدم نمی‌سازیش؟...

- یادم هست، اما دلم برایش می‌سوزد. بیچاره مادر ندارد. پدرش هم هفت ماه می‌شود که معلوم نیست در کدام گوری رفته است. بیچاره یتیم مانده، از طرف دیگر من چه گفته می‌توانم؟ اینجا خانه پدرش است خرج و خوراکش را هم پدرش می‌دهد.

- پدرش؟ پدر که گم شده، خودت گفتی، پس چطور خرج و خوراک گلاب را می‌دهد؟

- خودش نمی‌آید، ولی به دست بعضی از دوستان و رفیق‌هایش پیسه روان می‌کند برای خرچ و خوراک گلاب و تو و همه‌ها ما...

- دوستانش؟ کدام دوستانش؟ او که به جز از همان استاد زنکه‌باز و چشم چران، دیگر دوستی نداشت همو می‌آید؟... چق چق...

- دخترکم، جان مادر، تورا به این گپ‌ها چه غرض؟ به دست هرکسی

که روان می‌کند، دلش. همین که به یادش هستی آفرینش. خدا می‌داند که بیچاره این پیسه را از کجا می‌کند؟ خدا می‌داند که حالا در کجاست؟ چه می‌خورد و چه می‌پوشد؟ حیفش چه خوب آدمی بود... چقدر مهربان بود، چقدر ترا دوست داشت...

- ننه‌جان عجب گپ‌هایی می‌زنی؟ آن آدمکش را چطور مهربان می‌گویی؟ یادت رفته که چه حال و روزی را بر سر من آورد؟ اگر داکتر صاحب اشرف نمی‌بود، خدا می‌دانست که من حالا زنده می‌بودم یا نمی‌بودم... چق چق... اگر این دفعه به دست کدام کسی پیسه روان کرد، باید پولیس را خبر کنم...

- اینقدر بلند گپ نزن که گلاب به مرگ نشنود، یگان دفعه خپ خپ می‌آید و گپ‌های آدم را گوش می‌کند. ولی رفیق‌های شویت دست خالی نمی‌آیند که من و تو آنها را گرفتار کنیم و به دست پولیس بدهیم همه شان تفنگچه دارند، باز چه فایده؟ تو هم شکم‌دار، کجا برویم چه کنیم و چه بخوریم؟ راستی این عادت چق چق کردن را چه وقت فراموش می‌کنی؟... اگر چه بسیار کم شده...

- صدای انفجاری که از کوچه به گوش رسید، حرف در زیان ننه صفورا خشکید، رنگ و روی شیرین نیز سفید شد. هر دو با ترس و وحشت به یکدیگر نگاه کردند. اما ناگهان صفورا با هر دو دست بر سرش کوبید و در حالی که می‌گفت: گلاب گلاب کجا هستی؟ به طرف کوچه دوید...

در کوچه کمی آن طرفتر از دکان صمد نانا گرد و خاک به هوا بلند شده بود، ازدحام بود، صدای گریه و شیون چند کودک به گوش می‌رسید و از میان آنها صدای گلاب به وضاحت به گوش می‌رسید: «ننه جان ننه جان چشمم چشمم...»

مردم کوچه که ننه صفورا را دیدند، راه باز کردند. گلاب در میان تلی از خاکسترها و زباله‌ها افتاده بود، صورتش غرق در خون بود و سفیدی چشم راستش بیرون شده بود. يك بچه هم‌سن و سال گلاب هم در پهلویش افتاده بود. بچه گک هم غرق در خون بود، بچه گک دست نداشت، دست بچه گک آنطرف پرتاب شده بود. بچه‌های دیگر هم افتاده، نشسته و یا ایستاده بودند. هر کدام زخمی داشت، لباس‌ها و صورت‌های بچه‌ها خونین بود، بچه‌ها گریه می‌کردند، فغان بچه‌ها به آسمان رسیده بودند...

ننه صفورا که رسید گلاب را در آغوش گرفت، با چادرش صورت خونین او را پاک کرد، بعد فریاد کشید، از مردم کمک خواست. مردم را ملامت کرد، دشنام داد، عذر و زاری نمود تا امبولانس را بخواهند و یا يك تکی پیدا کنند. لطیف لنگ با عجله رفت، معلم عبدالله هم دوید چند تن دیگر نیز شتابان به راه افتادند. ننه صفورا گریه می‌کرد شانه‌هایش از فرط گریه تکان می‌خوردند، گلاب را می‌بوسید و می‌گفت جان ننه نترس، هیچ گپ نیست، هیچ گپ نیست، چشمکت خوب می‌شود. الهی زنده نمی‌بودم که ترا به این حال و روز می‌دیدم...

تا هنگامی که امبولانس رسید، زیان یکی از همبازی‌های گلاب که آسیبی ندیده بود، باز شد و گریه کنان به پدرش: گفت آغا جان توپ بازی می‌کردیم که توپ ما به اینجا افتاد. فرهاد رفت پشت توپ، توپ را می‌پالید که یک موترك پلاستیکی پیدا کرد همه ما به طرفش دویدیم. گلاب گفت که این موترك از من است. فرهاد برایش نمی‌داد، کش و گیر می‌کردند که يك دفعه موترك ترکید و صدا کرد و همه ما را به زمین انداخت... آغا جان نمی‌زنی مرا؟

گلاب که از يك چشم کور شد، زندگی هم در خانه مامورسبحان تغییر یافت، او دیگر به طور عجیبی ساکت و آرام شده بود و به طرز شگفت‌انگیزی به ننه صفورا احترام می‌گذاشت تا این حد که آفتابه وضویش را پر از آب می‌کرد و به دستش می‌داد، یا چلمش را تازه می‌کرد و یا برای خریدن سودا با يك اشاره صفورا، به کوچه می‌دوید و به طرفه‌العینی برمی‌گشت. گلاب اینک دست و پایش را می‌شست، لباس‌هایش را پاره نمی‌کرد، کرم‌ها و حشره‌ها را شکار نمی‌نمود؛ کبوترهای پدرش را آزار نمی‌داد. بسیاری وقت‌ها در کنجی می‌خزید و در کتابچه رسمش اشکال عجیب و غریبی رسم می‌کرد که اگر کسی خوب دقت می‌کرد، پی می‌برد که موترک شکسته، کفتر بال‌شکسته و پشک گوش بریده رسم کرده است. اگر چه گلاب دیگر شیرین را دختر دلاک نمی‌گفت، اما سلامی هم به او نمی‌داد، در نگاه گلاب هنوز سایه چرکین‌ترین عقده‌ها و لجاجت‌هایی خوانده شد که در مرداب ذهنش پنهان شده بودند و تصور نمی‌رفت که این کینه و نفرت قدیمی به همین زودی‌ها از صفحه ذهنش زدوده شوند...

اما یک ماه بود که شیرین، پروین را به دنیا آورد و پروین در همان نخستین روزها به روی گلاب لبخند زد، ناگهان مهر و محبت آن نوزاد در قلبش جوانه زد، چندان که هوس و اشتیاق در بغل گرفتن، بوسیدن و بازی کردن با پروین لحظه‌ی رهایش نمی‌کرد. نی پروین جن نبود، دخترک زیبایی بود، سرگرمی دلچسپ و شیرین بود. چه خوب لبخند می‌زد چه خوب دستک می‌زد. کاش شیرین می‌گذاشت که پروین را در بغل گیرد، ولی حیف که نمی‌گذاشت، نخواهد گذاشت. حیف صد حیف!

اما این علاقمندی گلاب را به پروین، شیرین نیز احساس کرده بود و منتظر روزی بود که گلاب برای بیان این احساسش پیشقدم شود. این

فرصت به زودی پیش آمده بود. يك روز که شیرین در آشپزخانه بود و صفورا رفته بود برای کالا شویی و پروین می‌گریست، گلاب خم شده پروین را در بغل گرفته بود، بوسیده بود و نازش داده بود. دیگر از همان لحظه وضعی پیش آمده بود که می‌بایست به يك معامله شرافتمندانه بین او و شیرین بیانجامد، بخشودن یکدیگر و آغاز يك متارکه دراز مدت.

شیرین پس از زایمان، اینک در پرتو این صلح و آشتی با آن کودک نه ساله يك چشم، به بانوی واقعی منزل مامور سبحان تبدیل شده بود. او با گذشت هر روز می‌شگفت و می‌درخشید، بلند بالا شده بود، لباس‌های پاکیزه دربر می‌کرد و به آرایش روی و موی خود می‌رسید. نجیبه یادش داده بود که چگونه آرایش کند، چطور به سر و وضع خود برسد تا مورد توجه داکتر اشرف قرار گیرد. در آخرین هفته‌هایی که در شفاخانه بود قبل از این که موقع معاینه داکتر اشرف فرا برسد، در برابر آیینه می‌ایستاد، موهایش را شانه می‌کرد، گونه‌هایش را نیشگون می‌گرفت لبانش را می‌چوشید، می‌گزید، بعد آنها را سرخ می‌کرد، به لاله‌های گوش‌هایش عطری می‌زد. آنگاه با نظر انتقادی به سوی خود می‌نگریست و چون خوب‌بستن را زیبا می‌یافت، لبخند می‌زد، پشت چشم نازک می‌کرد، اخم می‌کرد، زبان را در بین دهان به گردش می‌آورد، بوسه می‌داد، بوسه می‌خواست و با خرسندی کودک ساده دل برای عشوه‌گری و طنازی آماده می‌شد. آرایش که می‌کرد لذتی گرم و پایا، درته قلبش می‌جوشید و برق جهنده‌ی در چشمان سیاه و افسون‌گرش می‌درخشید. آرایش کردن به سر و و وضعش رسیدن اینک و سواسی شده بود که شیرین را رها نمی‌کرد. شیرین از نجیبه چیزهای دیگری نیز آموخته بود، نجیبه به او گفته بود که زیبای و آراسته‌گی برای یک زن اطمینان و اعتماد به نفس می‌بخشد، گفته بود تا کنون هیچ مردی دیده نشده که

از يك زن زیبا پرسیده باشد از کدام قوم و کدام طایفه هستی. نجیبه نصیحت‌های دیگری نیز به شیرین کرده بود، از جمله: به مردان بی‌اعتنایی کردن، خویشتن را کوچک و حقیر نشمردن، با آهنگ زمان رقصیدن و قدر پول و جواهر را دانستن...

هنوز همین پندها و مشوره‌های خواهرانه نجیبه آویزه گوشش بود که شبی مامور سبحان مانند يك دزد، مثل يك سایه و يك شبح به منزل برگشت. آن شب یکی از شب‌های تاریک و سرد چله زمستان بود، آنقدر سرد که سنگ می‌ترکید و آنقدر تاریک که چشم جایی را نمی‌دید. صافورا و زهرا و گلاب مدت‌ها شد که خوابیده بودند، اما شیرین نیم خواب و نیم بیدار بود، همین چند لحظه قبل پروین گریه کرده بود و اکنون پستانش را می‌چوشید، از یکطرف از چوشیدن توتک‌های پستان‌هایش غرق لذت شده بود و از طرف دیگر هنوز هم دلش می‌خواست که دامن آن رؤیای دلپذیر را رها نکند، مردی که شقیقه‌هایش نقره‌بین بود و صورتش جذاب، خم شده بود که بر لبانش بوسه زند. او، همین مرد جذاب چند لحظه پیش انگشتانش را در دست گرفته بود، آنها را با دستانش نوازش کرده بود و به لب برده و بوسیده بود و هنگامی که خواسته بود لبانش را ببوسد، پروین گریه کرده بود. شیرین بسیار خواسته بود که آن مرد داکتر اشرف باشد ولی مثل این که او نبود، ولی هر کسی که بود کاش برمی‌گشت، کاش در آغوش خود فشارش می‌داد، می‌بوسیدش و به امیال نهفته‌اش پاسخ می‌داد. در آن لحظه نیازهای شیرین چنان فصیح و روشن بودند و چنان در هوس هم آغوشی با آن مردی که در خواب و رؤیا دیده بود، می‌سوخت و چنان آماده‌گی داشت که شاید خواهش هر مردی را که در آن نیمه شب به سراغش می‌آمد لبیک می‌گفت.

صدای شرفه را که از حویلی برخاست و شنید تصور کرد که آن مرد

جذاب آن شبگرد جسور بازگشته است، ولی شرفه نبود، کسی بینی خود را به آهسته‌گی فین می‌کرد، تردیدی در ذهنش راه یافت. اینک ترس و شرم جای آن نیازها را در ذهنش گرفته بود، ترس و شرم فلجش ساخته بود، به طوری که حتا نمی‌توانست در جایش بنشیند و یا چیغ بکشد و مادرش را صدا کند. سایه مامورسبحان را که بالای سر خود دید، تردید هم در زاویه‌های ذهنش پوسید. ترس و شرم نیز رهایش کردند و واقعیت وجود مامور سبحان، کسی که هم صاحب او بود و هم صاحب آن خانه، ذهنش را به یاد زهر تلخ و حزن آوری انداخت که تا هنوز در ساتگین قلبش می‌جوشید.

شیرین که مامورسبحان را دید و شناخت، اول از دهانش فریاد خاموشی خارج شد، بعد فریادش صدا پیدا کرد. بلند شد و به چیغ دلخراشی تبدیل گردید. صفورا از خواب پرید، هراسان شد، زهرا هم بیدار گردید، ولی گلاب مست خواب بود.

صفورا دوید و چراغ اتاقی را که شیرین در آنجا خوابیده بود، روشن کرد. مامورسبحان در گوشه‌ء اتاق ایستاده بود، خجلت زده و بلا تکلیف و درمانده، با لبخند عجیب و بی‌جان و درد آلودی بر لب، ساکت و آرام. اما اتاق که روشن شد و شیرین مادرش را دید، جدی‌تر شد چیغ می‌زد و می‌گفت: «بی شرف پست قاتل آدمکش...» چق چق را فراموش کرده بود. چق چق نمی‌کرد... ادامه داد: «از کدام گور آمده‌ای در این نیم شب. چرا آمده‌ای؟ چه می‌خواهی؟»

مامورسبحان ساکت بود، تکان نمی‌خورد، به زمین می‌نگریست، چنان خونسرد و آرام بود که انگار ذهنش معنای آن کلمات را نمی‌فهمید، انگار زنجیره معنا و مفهوم آن واژه‌ها از ذهنش گریخته بود.

شیرین می‌گریست و به شوهرش می‌گفت: «بدم می‌آیی، بسیار بدم می‌آیی، برو هر جایی که می‌خواهی برو، رنگت را گم کن» ولی صافورا که گاه به دخترش می‌نگریست و گاه به دامادش، اینک می‌دید که شیرین آرام آرام از جوش و خروش افتاده و آن نفرت و شرری که در نگاهش خوانده می‌شد، جایش را به يك نگاه سرد، ملامت بار و سرزنش آمیز عوض کرده است. صافورا می‌پنداشت که دخترش ناز می‌کند، فکر می‌کرد که این فروبینی و بی‌اعتنایی و ناز و ادا و گریه و ندبه چیزی نیست به جز همان شگردها و ترفندهایی که هر زن آزرده و رنجیده از شوهر در آستین دارد. شاید صافورا مسأله را به همین ساده‌گی در نظر آورده بود که با لحن آمیخته به سرزنش و آشتی به مامور سبحان گفت:

- کجا بودی مامور صاحب؟ اینقدر وقت کجا بودی. نیم شب هم وقت آمدن است؟ همه ما را ترساندی. نزدیک بود که زهره زنت را بکفانی، آدم همین طور می‌آید و همین وقت می‌آید، خب و چپ؟ نگفتی که زن دارم اولاد دارم، خانه دارم، دمبت را سیخ کردی و رفتی. نه احوالی، نه پیغام. زن مریض و شکم دارت را برای من ماندی، گلاب را برای من ماندی، چه کنم آن چند روبیه ات را که نه سرچاه می‌شود و نه گل چاه.

اما مامور سبحان ایستاده بود و پلک نمی‌زد. او در آن هنگام به فکر سوراخ‌های بینیش بود، سوراخ‌های بینیش عجب حساس شده بودند، با تمام قدرت کار می‌کردند و بوهای بی‌شماری را که در اتاق نشیمن بود، يك به يك تشخیص می‌کردند. هم بوهای خوش را و هم بوهای بد را. ایستاده بود، همین بوها را استشمام می‌کرد و هنوز همان لبخند بی‌رمق و حزن انگیز بر لبانش دیده می‌شد که صافورا خم شد، پروین را از پهلویش شیرین گرفت به مامور سبحان داد و گفت:

- خیر است مامور صاحب هر چه که کردی، کردی. اما بگیر دخترکت را مبارک باشد نه ماهه شده، ببین که چقدر مقبول است، نام خدا مثل مهتاب شب چهارده است. مثل مادرش.

مامور سبحان که پروین را گرفته بود، در عجب مخمصبه‌پی گیر مانده بود، حیران مانده بود که او را چطور بگیرد. با يك دست یا با هر دو دست مثل يك شیء مثلاً تربوز یا خربوزه؟ یا مثل يك پاکت مملو از انار پی‌دانه یا سیب جورس در بغلش بفشرد. دیگر این که با او چه کند؟ با او چه بگوید؟ مامور سبحان تا آن لحظه به یاد نداشت که به چنین حادثه‌پی بر خورده باشد. اما آن مرد نیکوکار که پدرش خوانده می‌شد، همان روزی که او را از پله‌های زینه مسجد بر داشته بود، هم همین حالت را داشت؟ با يك دست گرفته بودش، یا با دو دست؟ اما این مسأله در حال حاضر مهم نبود، مهم آن بود که چیزی را که به او داده بودند، درست و محکم نگاه دارد. ولی عجب دنیایی است، نیم شب می‌آیی و با يك هزار مشکل و ترس و هول خود را به خانه ات می‌رسانی، کسی به تو سلام نمی‌دهد، خوش آمد نمی‌گوید، در عوض فحشت می‌دهند و موجود کوچکی را در بغلت می‌گذارند و می‌گویند این دخترت است. اما راستی این دختر از من است؟ چطور از من است؟ چگونه از من است؟ چطور می‌توان باور کرد؟ آیا هر کسی که طفلی را در بغل بگیرد پدر آن طفل است؟ ولی گلاب را که در بغلش دادند، احساس دیگری داشت، خوشحال بود، احساس غرور می‌کرد. يك نوع مهر و محبت با او داشت. مردم مبارک‌باد می‌گفتند، شادمانی می‌نمودند، زن‌ها دایره و دمبک می‌زدند، می‌رقصیدند، می‌خوردند و می‌نوشتند اما حالا چه کند؟ بچه که نیست تا صورتش را ببوسد، دختر است. دختر بیگانه ایست، اگر ببوسدش شاید شرم باشد. شاید ضرور نباشد، وانگهی آیا تا حال دیده‌ای که کسی به خاطر تولد يك دختر شادمان شده باشد؟

مامورسبحان در همین تردید و بلا تکلیفی بود. بین بوسیدن و نبوسیدن و شادمان شدن یا نشدن گیر مانده بود، مثل همیشه که بین رفتن یا نرفتن و کردن یا نکردن کاری گیر می‌ماند. حیران بود که چه کند که اتفاقاً پروین به رویش لبخند زده و بعد شادمانه خندیده بود و ننه صفورا به او نهیب زده بود:

- مامورصاحب خیریت است؟ چرا بل بل طرف دخترکت می‌بینی؟ ببین که حیوانک چطور طرفت خنده می‌کند و دستک و پایک می‌زند. مقبول نیست یا چطور که یکدفعه ماچش هم نمی‌کنی.

- گفتید دختر من است؟ نامش چیست؟ مادرش کیست؟

نامکش پروین است. اما مامورصاحب چرا خود را به در دیوانه‌گی زده ای؟ مادرش را نمی‌شناسی؟...

خدا می‌داند که اگر مامورسبحان پروین را نمی‌بوسید و به صفورا پس نمی‌داد، این نمایش دردناک مضحک به کجا می‌انجامید. ولی صفورا که غذای شب را آماده کرد و در برابر داماش گذاشت، دید که مامورسبحان در پهلوی شیرین نشسته با شیفته‌گی به سویش می‌نگرد و در اشتیاق یک لبخند یا یک حرف محبت آمیز می‌سوزد.

صفورا که غذا را گذاشت و رفت و در پشت دروازه گوش ایستاد، شنید که شیرین به شوهرش می‌گفت:

- برای چه آمدی در این نیم شب؟ آمده‌ای که باز مرا غرض بگیری؟ اما نی این آرزو را به گور می‌بری. اگر در جانم دست بزنی با این تیغ بینی کته ات را می‌برم که از غمش خلاص شوی... گفتمت که بسیار خود را پیش پیش نکن، نانت را بخور و برو برو به همان جایی که تا حالا

بودی... نی در جانم دست نزن، گفتم دست نزن، بدم می‌آیی، بسیار بدم می‌آیی. از تو می‌ترسم، می‌ترسم تو آدمکش هستی... ننه‌جان ننه‌جان اف اف خدایا...

ننه صفورا پشت دروازه ایستاده بود، از فرط سرما می‌لرزید ولی نمی‌خواست به بستر برود، دلش می‌خواست آنقدر آنجا بایستد که زن و شوهر آشتی کنند. دامادش که قهر نکرده بود تا آشتی کند. شیرین رنجیده بود، اما شیرین جوان و بی‌تجربه و جاهل بود. گپ‌هایی می‌زد که اگر کس دیگری عوض آن مامور بیچاره می‌بود، با مشت و لگد به جانش می‌افتاد.

شیرین او را می‌رنجانید، آزرده می‌ساخت و مردها اگر یک بار آزرده شدند به دست آوردن دل‌شان بسیار مشکل است. این حرف‌ها را صفورا از روی تجربه می‌دانست و در دل دعا می‌کرد شیرین بر سر عقل بیاید و شوهرش را در بستر خود راه دهد. دست به دعا بود صفورا که صدای مامور سبحان را شنید:

- خوب نیست، خوب نیست که این گپ‌ها را می‌زنی. خوب نیست که مرا آدمکش می‌گویی. خوب نیست؟

- چطور خوب نیست؟ عزیزه بیچاره را کی کشت؟ پولیس‌ها را کی کشت؟ برادر قمرگل بیوه را کی کشت؟ من خودم در آنشب دیدم که در اتاق ما آمدی و پت شدی و آن پولیس بیچاره را از دهلیز بردی و کشتی... نکشتی؟ مرا غرض نگرفتی به زور؟ آخر چرا؟

- من دشمنان اسلام را می‌کشم، کمونیست‌ها و روس‌ها و روس پرست‌ها را... با کسی دیگر غرض ندارم، تو را که غرض گرفتم به خاطر آن بود که خوشم آمده بودی، حالا هم خوشم می‌آیی. اما شیرین‌جان

تورا به این گپ‌ها چه غرض؟ اینه ببین که چه چیزهایی برایت آورده ام...

در دست مامورسبحان يك جوره کرهء طلا يك جوره گوشواره و يك انگشتر که نگین‌های یاقوت داشت برق می‌زد. جواهراتی که شیرین در تمام عمرش نظیر آنها را ندیده بود، نه در خواب و نه در بیداری. شیرین هاج و واج مانده بود. آنقدر مسحور جمال آنها شده بود که حرف‌هایی را که در ذهنش برای مقابله و دست رد گذاشتن به توقعات شوهرش، آماده ساخته بود، از ذهنش گریختند. به جواهرات دست می‌کشید با اشتیاق به آنها نگاه می‌کرد و اجازه می‌داد که مامورسبحان دستی به موهای سیاهش بکشد و با لحن متضرعانه‌پی بگوید: اگر خوشتر آمده، دفعه دیگر که آمدم طوقش را هم می‌خرم که يك سیت شوند. اما تورا به خدا خود را اینقدر دور نکن، نترس کسی از شوی خود می‌ترسد؟ ببین که چقدر دق شده ام پشتت؟

- راست می‌گویی؟

- بلی بسیار دق شده ام، بسیار خوشم می‌آیی.

- دق شدنت را نگفتم، طوق را گفتم، راست بگو که می‌آوری یا نه؟

- کدام طوق را؟ آه بلی می‌آورم، حتماً می‌آورم... بیا دیگر...

- اف اف چطور بوی می‌دهی، چقدر چتل هستی، دندان‌هایت چقدر زرد هستند، دهانت چه بلا بوی می‌دهد، دلم بیخی بد بد می‌شود. خی برو جانت را خو بشوی، دندان‌هایت را خو برس کو...

صدای آه بلند، خنده نامطبوع و صدای پاهای مامورسبحان که برخاسته بود، صفورا نیز همانطوری که از عقب دروازه به سرعت دور

می‌شد، نتوانست از لبخند رضایت‌آمیزی که بر گوشه‌ء دهنش در حال شگفتن بود، خود داری کند.

هنوز سپیده ندمیده بود که پروین بیدار شد و شروع به گریستن نمود. پروین اگر چه نمی‌دانست که گریه چیست و خنده کدام است. ولی انقباضاتی که در معده اش صورت می‌گرفت، خاطره لذت بخشی را در ذهن بسیار کوچکش تداعی می‌کرد: جوشیدن و مک زدن. گریه که می‌کرد یا چنین اصواتی از دهنش خارج می‌شد هم به آن شی نرم و گرم دست زده می‌توانست و هم هر قدر دلش می‌خواست آنرا می‌مکید. البته که پروین کوچکتر از آن بود که با کلمات در این باره بیندیشد، ولی ادراک او درباره مایعی به نام شیر و عملی به نام مکیدن با گذشت هر روز کاملتر می‌شد. چرا که به انقباضات معده اش پایان می‌بخشید، آرام و راحت می‌شد، به خواب می‌رفت و یا گاهی از فرط لذت و سعادت چیزی به نام خنده در گوشه‌ء لب‌های سرخ و کوچکش ظاهر می‌شد.

شیرین که بیدار شد و آن شی نرم و گرم را در دهن پروین گذاشت، مامورسبحان را در پهلویش نیافت. شوهرش همانطوری که مثل يك شبخ، يك سایه و يك دزد آمده بود، همانطور هم رفته بود. آرام و بی‌صدا و حتا بدون فین کردن آن بینی بزرگش.

مامورسبحان به شیرین نگفته بود که کجا می‌رود، چه می‌کند و چه وقت باز می‌گردد. این مسأله دیگر به هیچوجه ذهن شیرین را به خود مشغول نمی‌ساخت. گفته بود:، دشمنان اسلام را می‌کشد کمونیست‌ها و روس‌ها را. راست می‌گفت یا دروغ؟ اگر راست می‌گفت کشتن عزیزه آن نرس چیچکی خندان چه ربطی به اسلام داشت، یا کور شدن گلاب به وسیله بازیچه‌های اطفال که حکومت می‌گفت کار همین‌ها است، کار شوهرش و دوستانش یا راکت‌هایی که می‌زدند و هر

روز می‌زنند و پدر عزیزش را یکی از آنها قطعه قطعه کرد، یا شهناز بیچاره را. ولی با همه این حرف‌ها، هنگامی که شوهرش يك بندل پول کاغذ پیچ را در زیر بالشش گذاشته و اینهمه زیورات را در دامنش ریخته و گفته بود ترا به این گپ‌ها چه غرض؟ آیا حرف درستی نزنده بود؟ بلی به من چه که کجا می‌رود، چه می‌کند و چه کسی را می‌کشد؟ مهم اینست که با طوق طلا و یاقوت باز گردد. دیشب، هم بدون مورد او را سخت گفته بود، تمسخر کرده بود و حتا مجبورش ساخته بود که در این چله زمستان از چاه آب بکشد و سر و جانش را بشوید. راستی اربابش نه، شوهرش چقدر تغییر کرده بود، چقدر می‌شرمید، چقدر دستپاچه بود. چقدر احتیاط می‌کرد، چقدر می‌لرزید و چقدر چاپلوسی می‌کرد و شیرینک، شیرینک می‌گفت. آه که چقدر دلم برایش سوخت...

پروین که پستانش را رها کرد و بلافاصله به خواب رفت، شیرین یک بار دیگر به مردی که تا همین چند لحظه پیش بستر سردش را حرارت و گرما بخشیده بود، اندیشید. طاقباز افتاده بود و روزهایی را به یاد می‌آورد که به نجیبه گفته بود اگر آن مرد یک بار دیگر خیال هم آغوشی را با من داشته باشد، با تیغ سلمانی پدرم آنجایش را می‌برم، تیغ را همیشه زیر دوشکش می‌گذاشت، دیشب هم با همان تیغ تهدیدش کرده بود. ولی چه شد که چنان نکرد، چه شد که آن مرد که شکم کته بینی بزرگ و کله طاس را در بسترش جا داد... دوستش که نداشت، حتا از وی متنفر بود. آیا به خاطر همان بندل پول و زیوراتی نبود که در پایش ریخته بود؟ یا خودش هم نیازی داشت که باید کسی به آن پاسخ می‌داد؟

همین مسأله هنوز لاینحل بود که بانگ خروس برخاست و شیرین ناگهان به یاد داکتر اشرف افتاد، به یاد کسی که چه می‌خواست چه نمی‌خواست نام و چهره او چه در عالم خواب و رؤیا و چه در بیداری

همچون ورد مقدسی در ذهنش تکرار می‌شد و از جلو چشمانش رژه می‌رفت.

۲۲

سه چهار بهار و تابستان دیگر هم گذشته بود. پاییز آخرین زیبایی‌هایش را به نمایش گذاشته بود، باغچه كوچك مامور سبحان در رنگ‌های شاد این فصل غرق بود. پروین با گلاب بیرون رفته بودند. شیرین کالا می‌شست و صفورا تنور سرد و مرده را با شاخه‌های هیزم انباشته بود. آن روز صمد نانوا و نانواهای دیگر شهر کابل به خاطر کمبود آرد و سهمیه ناچیزی که سیلوی مرکز به نانوایی‌ها می‌داد، اعتصاب کرده و دست از کار کشیده بودند. شهر از تانک‌ها زره‌پوش‌ها، یونیفورم‌های سیاه، کلاه‌های شلامافون، پرچم‌های سرخ، کلاشینکوف‌ها و راکت‌ها لبریز بود، اعلامیه‌ها، شبنامه‌ها، ادبیات مخفی دست به دست می‌شد، واژه‌هایی چون قحطی و قیمتی از دهن به دهن راه می‌گشود، مردم شهر فرار سیدن زمستان را همچون قبیله ضعیفی که در انتظار نزدیک شدن دشمن قدرتمندی باشند، استقبال می‌کردند و بسیاری‌ها تمام این ستم‌کاری‌ها و جور و جفای روزگار را به دوش دولت و حکومت می‌انداختند. آن روز در تمام شهر يك نانوائی باز نبود. شایعاتی پخش شده بود که نانواها تا مدت نامعلومی تا هنگامی که به خواسته‌هایشان جواب گفته نشود، حتا يك قرص نان را هم پخته نخواهند کرد. این

خبر را گلاب آورده بود، گلاب يك چشم. معلوم نبود که راست است یا دروغ. ولی ننه صفورا از شنیدن این خبر هیچ گونه تشویشی به دل راه نداده بود، هم آرد داشتند و هم هیزم و هم تنور، گور پدر ناناها به او چه مربوط بود که مردم شهر چه می‌خورند و چه می‌کنند. هر چند که صمد نانا را سزاوار این لعن و سزا نمی‌دانست. چرا که به نظر او آن مرد آدم بزرگوار راست‌گو و مؤمنی بود. اگر نمی‌بود چطور با قمر، بیوه زن عروسی می‌کرد و دو دختر خردسالش را هم زیر سایه خود می‌گرفت و نان و آب می‌داد؟

هیزم‌های خشک را که آتش زد و به شعله‌های سرکش آن که نگرست، ناگهان چشمش به تگاره خمیر افتاد، خمیر آنقدر رسیده بود که با گذشت هر لحظه از کناره‌های تگاره سفالین سر می‌کشید و می‌لغزید. چیزی در درون خمیر خزیده بود که آنرا از عمق به سطح آورده بود، شگوفا ساخته و پندانیده بود، چیزی که صفورا به ماهیت آن پی نمی‌برد. ولی او با چنین حالتی با چنین تب و تابی که در خمیر دیده بود، آشنا بود. می‌دانست که اگر لحظه‌پی درنگ کند، خمیر بیخی ترش می‌کند، مانند سرکه می‌شود و خمیر ترش اول در تنور نمی‌چسبید و دوم آنکه اگر نچکد و پخته هم شود، کسی به آن لب نمی‌زند. صفورا چاره‌پی نداشت جز آنکه آب بیشتری به خمیر بیفزاید، مشت و مالش دهد تا هم ترشی آن زایل شود و هم پوکی آن. خوب می‌شد اگر اندکی آرد هم به آن می‌افزود، شاید يك بشقاب کفایت می‌کرد. اگر چه خمیر بسیار می‌شد ولی چه فرقی می‌کرد؟ شیرین همین دیشب گفته بود که دلش بولانی می‌شود، گندنه هم بود، اما کجا بود؟...

خمیر را که خوب مشت و مال کرد و خوب ورز داد، از جایش برخاست و رفت برای پیدا کردن گندنه. بعد یادش آمد که دیروز گندنه را در زیر تگری در کندوخانه گذاشته بود، از ترس مرغ‌ها. دروازه کندوخانه را که

باز کرد، بوی آرد و بوی موش به مشامش رسید. گندنه پژمرده شده بود، اما آبش که می‌زد، تازه می‌شد. گندنه را که گرفت به این فکر افتاد که به کندوی آرد هم دستی بزند. خمیر را شیرین آماده کرده بود و صفورا نمی‌دانست که چقدر آرد دارند. موری پُتک را که با احتیاط از موری کندوی گلین برداشت مثل همیشه بسم الله گفت، عادتش شده بود. آرد در سطح کندو بود، بسیار نبود که بیرون بریزد. همانقدر بود که يك دو تنور دیگر را کفایت کند، ولی صفورا از روی تجربه می‌دانست که باید مقداری هم در کنج‌های کندو و در فرو رفته‌گی پایه‌های آن ذخیره شده باشد، می‌خواست متیقن شود، اگر سه چهار تکراری آرد دیگر در کندو می‌بود، بد نمی‌شد. بد چه که موهبتی می‌شد برای روز مبادا. خدا می‌دانست نانوایی‌ها چه وقت باز می‌شدند. همین حالا هم قحطی بود. با همین آرزو آستینش را بالا زد و تا جایی که دستش می‌رسید کناره‌ها و کنج‌های کندو را سایید. حدسش درست بود، در کنج راست کندو آرد بیشتری بود اما در کنج چپ آن آرد نبود، عوض آرد دستش به بسته‌پی خورد بسته به اندازه يك قطی روغن سمرقند بود. آنقدر کوچک نبود که از موری کندو بیرونش کند. باید کسی آن را از دهان کندو به داخل انداخته باشد، چه کسی و چرا؟ اما چه چیزی در آن بسته بود؟ سعی کرد که با تماس دست محتویات بسته را حدس بزند. مثل این که یک پیپ حلبی بود. پیپ را در خریطه‌پی انداخته و سرش را بسته بودند. نه نمی‌شد همین حالا آن بسته را بیرون آورد، فرصت نداشت حالا باید باشتاب برمی‌گشت، اندکی تأخیر باعث آن می‌شد که خمیر بار دیگر ترش کند و تنور نیز سرد شود. شیرین کالا می‌شست و گفته بود همین که نان چاشت را خوردند با پروین و گلاب می‌روند به لیلایم. آن وقت سرپوش کندو را برمی‌داشت، بسته را بیرون می‌کرد و از آن راز سر به مهر آگاه می‌شد...

آفتاب درست در وسط آسمان رسیده بود. اگر ابرها و بادهای پاییز می‌گذاشتند و حسادت نمی‌کردند شاید گرمای مطبوعی به شیرین که اینک آخرین تکه‌های لباس‌های پروین را در میان تشت پلاستیکی سرخ رنگ می‌فشرد، ارزانی می‌کرد. ولی شیرین چندان هم به فکر آفتاب نبود، آب سیاهی که پس از فشردن از لباس‌های پروین بیرون می‌ریخت او را خوشحال می‌نمود. معلوم بود که لباس‌ها و رخت‌ها پاك شده اند و در يك دور دیگر صابون زدن و فشردن، تمیزتر و پاک‌تر می‌شوند. گرمای آب درون تشت نیز که دستانش را می‌سوزانید، لذت بخش بود، اما دست‌هایش را که از آب داغ بیرون می‌آورد، در هوای سرد آن روز یخ می‌کرد، بخار از پوست دست‌هایش بر می‌خاست، پوست دست‌هایش گللابی رنگ می‌شد، بر روی پوست انگشتان ظریفش رگه‌ها و خطوط ریز و بسیار کوچکی نقش می‌بست. مور مور آهسته‌ی در زیر ناخن‌ها، کف دست‌ها و انگشت‌هایش حس می‌کرد و واقعیت روزمره زندگی از میان پنجه‌های دستانش می‌گذشت می‌لغزید و او را دلگرم می‌ساخت...

شیرین که آخرین تکه‌های لباس را در سطل آب پاک فرو برد و شپلید و بر طناب آویخت، احساس کرد که درد شدیدی در دور کمر و شکمش پیدا شده است. اول توجه چندانی به آن درد نکرد. تصور نمود که آن درد ناشی از روی دوپا نشستن و مالیدن و شپلیدن است. اما هنگامی که تکان بسیار ضعیفی در کشمش احساس کرد، ناگهان به وحشت افتاد با خود گفت جن‌ها؟ ولی پس از لحظه‌ی اندیشید آیا حامله شده ام؟ سپس لبخند تلخی زد و سعی نمود که با شستن دست‌هایش توسط صابون این فکر را نیز از مغز خویش بشوید ولی همانطوری که به حباب‌های بی‌شماری که از کف صابون برخاسته بود، می‌نگریست به یادش آمد که از آخرین باری که شوهرش آمده بود دو ماه می‌گذرد، اما چطور شده بود که در فکر عقب افتاده‌گی قاعده گیش نیفتاده بود؟

خوب، دیگر هر چه بادا باد. آمده را که سر رفتن نیست، آه که از این بوی بولانی چقدر خوشم می‌آید. کاش گلاب پیدا می‌شد و یک کمی ترشی هم از دوکان مرجان می‌خرید، ولی این پروین و گلاب کجاگم و نیست شدند؟

شیرین اولین رسته دکان‌های لیلای را دید زده و بعضی چیزهایی خریده بود. یک جاکت لیمویی رنگ دگمه دار برای خودش و یک خرسک پشمی کلاه دار سرخ رنگ برای پروین که بیخی به اندازه جاننش بود. چیزهای دیگری هم باید می‌خرید برای گلاب، مادرش و برای خودش. اما حیف که روز بدی را انتخاب کرده بود در آن روز نه تنها نانوائی‌ها بسته بود بلکه اعتصاب فراگیر شده بود، نیم دکان‌های شهر بسته بودند و بازار لیلای هم رونق نداشت. اما چند رسته دیگر باقی مانده بود، باید دقت می‌کرد و حوصله به خرج می‌داد تا جنس خوب و ارزان به دست می‌آورد. از لحاظ وقت در مضیقه نبود، می‌شد که یکی دو ساعت تمام در این کوچه‌های تنگ و تاریک و دوکان‌های چوبی کوچک گشت بزنند، مهم آن بود که کلاه گشادی بر سرش نگذارند و فریبش ندهند. چانه زدن و بیع و بها کردن را از پدرش آموخته بود و دقت کردن را از مادرش. با مادرش غالباً به ستوه می‌آمد. یک پیراهن و یا جاکت راده بار از سر تا پا می‌دید، دست می‌کشید، پشت رو می‌کرد، درزها، داغ‌ها و لکه‌هایش را پیدا می‌کرد، آنرا دوباره به کوت بندش آویزان می‌کرد و به دکان دیگری بالا می‌شد و آخر الامر بدون آن که چیزی بخرد، لیلای را ترک می‌کرد. امروز هم که تنها آمده بود، به همین سبب بود. چندین بار به مادرش گفته بود که «لیلای، لیلای است نو فروشی نیست که جنس بی‌عیب و بی‌داغ را بفروشند.» اما مادرش قانع نمی‌شد و میگفت: «پیسه ما هم که از آب نیامده، پس چرا کالای کهنه و شاریده را بخریم...»

شیرین برای گلاب جمپر خوش می‌کرد که زن جوانی به او نزدیک شد. زن موهایش را با دستمال سبز رنگ نازکی پوشانیده و گوشه‌های آن را در زیر گلویش گره زده بود. صورتش لاغر، تکیده و رنگ پریده بود، ولی چشمانش خندان و نگاهش آشنا. شیرین نگاه گذرایی به او افکند، زن را نشناخت و مصروف دید زدن و دست کشیدن به جمپر شد. ولی آن زن که به شیرین رسید گفت:

- سلام شیرین جان در گور تاریکی، مثل این که مرا نشناختی؟

- نجیبه هستم...

- اوه نجیبه جان تو هستی؟ الله چقدر پشتت دق شده بودم.

پس از روبوسی و افشاندن اشک‌های شادمانی از یافتن یکدیگر شیرین گفت:

- نجیبه جان چقدر از دیدنت خوشحال هستم، کجا بودی؟ دو دفعه شفاخانه رفتم برای دیدنت، از هر کس پرسان کردم که چطور پیدایت کنم، اما هیچ کسی از تو خبر نداشت می‌گفتند که دیگر در آنجا کار نمی‌کنی خوب قصه کن دیگر ...

- باش که اول روی دخترکت را ماچ کنم، نام خدا چقدر مقبول است؟ چهار ساله شده نی؟ نامکش چیست؟ نامکت چیست؟ جان خاله؟

- پروین

- اوهو چه نامک مقبولی، چه صداگک مقبولی، نام خدا. خودکت هم مقبول هستی. خي يك ماچك خوبده...

- دو دوست تا هنگامی که از آن کوچه‌های تنگ و تاریک و مزدحم بیرون نشدند، فرصتی برای قصه کردن و درد دل نمودن نیافتند. همه‌ها مشتریان و بازاریان و سرو صدای فروشندگان چنان بلند بود که چنین مجالی به آنها نمی‌داد اما همین که به فضای باز و آزاد رسیدند، نجیبه گفت:

- نام خدا شیرین‌جان چقدر مقبول شده‌ای، قد چه می‌گوید، اندام چه می‌گوید و این سر و زلف و چشم و ابرو؟ چه کره‌های مقبول و چه گوشواره‌های قیمتی و قشنگی پوشیده‌ای؟ معلوم می‌شود که شکر زندگی ات خوب است. شکر که خوشبخت هستی...

- والله نجیبه جان چه بگویم؟ ناشکری کردن هم خوب نیست. اما خوشبخت هم نیستم، راست بگویم اگر پروینک نمی‌بود، خدا می‌دانست که گیم به کجا می‌رسید از دست او جانخور...

- چطور؟ او مردکه تا حالی هم بندی نشده، آزاد است؟ با تو زنده‌گی می‌کند...؟

- نی بابا، او مثل جن است، دیده نمی‌شود که کسی او را بندی کند. مثل دزد می‌آید و می‌رود. دوماه سه ماه بعد سرشب، پس شب، فکر می‌کنی که از قبر بیرون شده، چرک و چتل و بدبوی... گمشکو اما تو از خود قصه کن که در کجا بودی این همه وقت؟ چرا این قدر زرد و لاغر شده‌ای؟ این موهای مقبولت را چرا پت کرده‌ای؟ کو فیشنت... کو درشنت...، یادت هست که هر روز می‌گفتی فیشن کن. درشن کن که خوش داکترصاحب بیایی؟... اما خودت چرا...

- قصه می‌کنم، همه چیز را قصه می‌کنم. اما اول تو بگو که در شفاخانه برای دیدن من می‌رفتی یا دیدن داکترصاحب اشرف؟

- برای دیدن هر دوی تان. اما پس از آن که گفتند داکترصاحب را به عسکری برده اند، دیگر نرفتم. خوب دیگر قصه کن، گپ بزن...

- قصه مرا چه می‌کنی؟ بسیار دراز است باز اگر قصه کنم جگر خون می‌شوی چه فایده؟

- خیر است، قصه کن که دلت خالی شود. اما ترا به خدا گریه نکن... اگر یادت باشد در شفاخانه يك نفر تحویلدار بود که دلاور نام داشت یادت هست؟

- هان چطور نی؟ همان آدم قد بلند که يك سالدانهء کلان در رویش بود، همیشه سگرت می‌کشید و هر وقت به اتاق ما می‌آمد و پرسان ترا می‌کرد، همورا می‌گویی که یکی و یک‌بار غیب شد؟...

- بلی. همان آدم مرا به این حال و روز رسانید. خودت می‌دید که چطور پشتم را گرفته بود، چقدر چاپلوسی می‌کرد، چه باغ‌های سرخ و سبز را نشانم می‌داد، برایم تحفه می‌خرید، بسیار خرج می‌کرد و می‌گفت همراهت عروسی می‌کنم. همو آدم بی‌شرف مرا فریب داد. گول وعده‌هایش را خوردم، تسلیمش شدم.

- پیش از عروسی؟ اما چرا رنگت پرید؟ بیخی سفید شده... باش که يك بوتل شربت برایت بخرم. گلاب چه شدی؟ دست پروین را رها نکنی که گم نشوید...

شیرین دو بوتل فانتا خرید و از فروشنده خواست که آنها را به گیلان بریزد. فروشنده گفت اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید به دکان بالا شوید... در همان لحظه زن و مرد جوانی که دست یکدیگر را گرفته بودند به آنها نزدیک شدند، هر دو می‌خندیدند و شیرین و نجیبه را با دست به

همدیگر نشان می‌دادند. آنها سلما و مصطفی بودند. مصطفی عینک سیاهی به چشمانش گذاشته بود، موهای سرش انبوه بود و گوش‌هایش را پوشانیده بود. سلما کمی فربه شده، ولی مثل همیشه زیبا و جذاب بود.

زن‌ها با شادمانی همدیگر را بوسیدند. بعد گله و گزاری کردند و سرانجام معلوم شد که سلما و مصطفی با هم عروسی کرده‌اند. پس‌ری دارند و خوشبخت و راضی در کنار هم زندگی می‌کنند. آنها که خدا حافظی کردند و رفتند و شیرین و نجیبه که چند لحظه درباره فداکاری سلما گفتگو کردند و به عشقی که او را وادار ساخته بود تا با مرد یک چشم و یک گوش ازدواج کند، سلام فرستادند. نجیبه قصه‌اش را از سر گرفت:

- من خبر نداشتم که دل‌اور زن دارد. از این موضوع وقتی خبر شدم که کار از کار گذشته بود. یکماه بعد از کشته شدن عزیزه بود که یک روز در وقت رخصتی پیدا شد، با یک تکسی. اصرار کرد که برویم به رستوران متصل باغ بالا. هوا خوب بود، من هم بسیار دل‌تنگ بودم، دعوتش را قبول کردم، نان را که خوردیم، یک گیلان کویک به دستم داد که بنوشم. پس از آن یادم نیست که چه گپ شد. در کجا مرا برد و چه روزی به سرم آورد...

- عجب تو نفهمیدی که در گیلان چه بود؟ بوی نمی‌داد، تلخ نبود؟

- نی، فکر من نبود در آن لحظه... در فکر عروسی بودم...

- اینه سرویس آمد، اما قصه تو ماند... ناوقت هم شده، اگر دلت می‌خواهد بیا که برویم به خانه ما، امشب تا صبح قصه می‌کنیم...

- نی شیرین‌جان باشد برای یک وقت دیگر باز با این سر و وضع چطور بیایم، مادرت چه خواهد گفت؟

- پروا ندارد، هیچ‌گپ، نیست. مادرم ترا صد دفعه دیده است. اگر کسی پریشان نمی‌شود بیا که برویم.

- حالا که تو اینقدر اصرار داری چه بگویم؟

شیرین که با دخترش و گلاب رفته بودند به لیلای، ننه صفورا هم اریکین را روشن کرده بود و رفته بود به کندوخانه. وقت مناسبی بود، در منزل هیچکس نبود، دختر دومش زهرا هم نبود رفته بود به نزد زلیخا زن سلیمان تیکه‌دار برای جمع و جور کردن و جاروی خانه‌شان. کندوی گلی بسیار بلند نبود، هم قد صفورا بود، ولی برای خم شدن و به درون آن نگرستن و آن بسته‌های مرموز را از آنجا خارج نمودن، ضرور بود تا صفورا بالای یک چهارپایه چوبی یا چیز دیگری بالا شود. در گوشه‌های کندوخانه چشمش به صندلی افتاد. صندلی را که آورد و در مقابل کندو گذاشت به یاد لحافش افتاد، هوا سرد شده می‌رفت و باید در یکی از همین روزهای آفتابی، لحاف را بالای صدفه هموار می‌کرد، آفتاب می‌داد، درزه‌هایش را می‌دوخت، لکه‌هایش را پاک می‌کرد، سرلحافی صندلی را هم می‌شست، اطو می‌کرد و برای زمستان آماده‌گی می‌گرفت. شیرین بیچاره که در غم پروین بود و به این کارها رسیده نمی‌توانست. اما باش این دختر را امروز چه کرده بود که اینقدر ترشی می‌خورد؟ و از دیروز به اینطرف می‌گفت بولانی دلش شده؟ مثل اینکه باز شکم‌دار شده؟ چطور از من پت کرده؟ می‌شرد حیوانک از چه می‌شرد؟ زن شوی‌دار چرا بشر مد؟ اما نی مثل این که بیچاره حق دارد، هم شوی‌دار

است و هم نی. اگر مردم و کوچه‌گی‌ها خبر شوند چه خواهند گفت، نمی‌گویند که شویت سرگم و نیست شده، پس این شکمت را کی بالا آورده؟ روگل مظلوم را چقدر عذاب دادند. آخر بیچاره مجبور شد که از این کوچه بگریزد. زلیخا گفت که طفل خود را انداخته و رفته پشاور. می‌گفت این زن مانند مادرش سکینه کالا شوی، به پوست پاک نیست هنوز یکسال از مرگ شویش نگذشته بود که شکمش بالا آمد. مردم می‌گویند که سکینه آن طفلش را انداخت از ترس پسرش که ایران رفته بود. روگل آن وقت دو ساله بود، اما ملای مسجد در همان روزها صدای طفلی را از زینه مسجد شنیده بود. آن روز صغورا به یاد حرف‌های خلیفه افتاده بود، ولی بعد فراموش کرده بود. گفته بود به من چه؟ به شیرین چه؟

صغورا تقلای فراوانی کرد تا دستش به آن بسته رسید. نزدیک بود که سرنگون شود به درون کندو یا کندو بغلتد و دست و پایش را بشکند. اما هیچ حادثه اتفاق نیفتاد، دستش به گره آن بسته که رسید بسته را بالا کشید، بسته وزن بسیاری نداشت، اما چندان سبک هم نبود. ولی هر چه که بود صغورا حاضر نبود که از دستش بیفتد و دور باطل تقلاهایش را از سر گیرد. بسته را که بیرون کرد، آه رضائیت آمیزی کشید اما چنان عرق می‌ریخت و خسته شده بود که چند لحظه مجبور شد نفسی تازه کند، آردهایی را که به سر و صورت عرق آلود و موهای خیسش چسپیده بودند، پاک کند و بعد گره بسته را بگشاید. ولی در واقع آن چیزی را که صغورا یک پیپ حلبی روغن سمرقند می‌پنداشت پیپ نبود، کارتن کاغذی پی بود که در میانش اوراق فراوان چاپی را روبهم چیده بودند. در بسیاری ورق‌ها عکس مردی که دستار سیاه به سر گذاشته بود، صورت استخوانی و دراز ریش انبوه، چشمان کلان و نگاه نافذی داشت به چشم می‌خورد. به نظر صغورا می‌رسید که عین همین

عکس را يك روز شوهرش خلیفه غلام‌رسول خدا پیامرز به او نشان داده بود و گفته بود یکی از رهبران جهاد است. اما نامش را نگفته بود. اگر گفته هم بود اکنون به خاطرش نمانده بود، صفورا نمی‌دانست که در آن ورق‌ها چه نوشته اند، او همین قدر سواد داشت که آیه «بسم‌الله الرحمن الرحیم» را در پیشانی هر ورق خوانده بتواند و کلماتی چون جهاد و کافر و ملحد را به دشواری بسیار هیچگی کند. کاغذها را که به خاطر نوشته‌های عربی آن بوسیده می‌رفت و بالای یکدیگر می‌گذاشت، دیگر تردیدی نداشت که دامادش مامورسبحان دوماه قبل که آمده بود، این بسته را او در کندو انداخته و بعد به نزد شیرین رفته بود. اما چرا آن را در کندو انداخته بود، چرا؟ یا این ورق‌ها را که با خود آورده بود، چرا با خود پس نبرده بود؟ آیا ورق‌های ممنوع بودند؟ نباید کسی آنها را می‌دید؟ از بس که چرت زده بود و از خود سؤال کرده بود، ذهنش خسته شده بود. بیوه زن مارگزیده‌پی بود که از ریسمان سیاه و سپید می‌ترسید. از روزی که راکت‌های کور شوهرش را قطعه قطعه کرده بودند، راکت‌زن‌ها را نفرین می‌کرد، دشمن سر آنها شده بود و اگر آنها را می‌شناخت و یا به دستش می‌افتادند، حاضر بود که با ناخن‌های خود چشمان آنها را از حدقه بیرون بکشد. شامگاهی که دوست دامادش به او چشم دوخته بود، ولی بعد رفته بود به پشت بام و می‌گفت: کوتاه خورد و به چپ بزنی و به راست، یادش آمد. راستی آن آدم چشم‌چران چه شد؟ پس از آن که خلیفه را کشته بودند، چند بار در خوابش آمده بود. در همان روزهایی که تمایل بسیاری به ارضای غریزه جنسی اش داشت. اما در بیداری دیگر هرگز او را ندیده بود. مامورسبحان هم که می‌آمد نیم شب می‌بود تا از او بپرسد که همان دوستش در کجا است و چه می‌کند؟ همین افکار و اندیشه‌های در هم و برهم ذهن صفورا را چنان مشغول ساخته و به تحلیل برد که لرزه‌پی بر جان‌ش افتاد و فراموش کرد که آن کارتن را درست بپالد و تمام

محتویات آنرا به بیرون بریزد و انگهی از این یادآوردها به فکر خودارضایی افتاد. هنوز آنقدر نشده بود که جوانه‌های هوس در ذهنش نه رویند و شب‌ها عذابش ندهند. اما از این فکر شرمنده شد. مادرکلان شده بود و پروین به او می‌گفت بی‌بی‌جان.

برخاست که چلمش را تازه کند و دود غلیظی به ریه‌هایش بفرستد، تا چنین اندیشه‌های گناه‌آلودی را که عذابش می‌دادند، سرکوب کند. چلم را که تازه کرد و چندین بار به قلقل درآورد و دود تلخ تنباکو را به ریه‌هایش فرستاد، تازه به یاد آن کارتن افتاد مثل این که گره‌های میان سرش باز شده بودند و باردیگر شده بود همان بیوه زن پارسا. به کندوخانه که بازگشت دهانش بد مزه بود، مزه پوچی و بیهوده‌گی می‌داد. شوهرش را مفت و آسان کشته بودند، او را در بهترین سال‌های عمرش سال‌هایی که تازه مزه فشرده شدن تنش را در میان بازوان زورمند مردی دریافته بود، بیوه ساخته بودند و سرانجام اینهمه بلاهت و کشتار به خاطر همین چند ورقی که جایش در کندو است.

صافورا که کارتن کاغذی را در روی صندلی خالی کرد، ناگهان با شگفتی دید که یک چیزی به اندازه انار از کارتن بیرون شد از روی صندلی لول خورد و درست پیش پاهایش به زمین افتاد. صافورا آن شی را برداشت سبک و سنگین کرد هم وزنش از انار بیشتر بود و هم رنگش با انار فرق داشت. جسم سیاه رنگی بود که از بالا تا پایین و از راست به چپ روی آنرا خط کثی کرده و به مربعات کوچک خورد و بزرگ تقسیم کرده بودند، چیز زیبایی بود. تنها اگر کمان نمی‌داشت کمان بد ترکیبش ساخته بود. فلز کج و گولی بود. ولی می‌شد که آنرا نادیده گرفت و یا با انبوری که خلیفه غلام‌رسول دندان می‌کشید، آن کمان را کند و به دور انداخت. اما خوب‌تر که به آن شی نگریست وهمی در دلش پیدا شد و با خود گفت: بهتر است به هیچ چیز دست نزنند. شاید این شی عجیب

و غریب بسیار قیمتی باشد. اگر نمی‌بود چطور دامادش آن را پنهان می‌کرد. وانگهی پی بردن به راز آن کاغذهای چاپ شده و آن جسم فلزی سبز رنگ به او چه می‌داد؟ تشویش و هیجان بیشتر. مگر خلیفه خدا بیمارز در چنین مواقعی برایش نمی‌گفت که در کاری که به تو مربوط نیست غرض نگیر، شتر دیدی ندیدی. کاغذها را دوباره به کارتن ریخته بود که صدای کوبش دروازه کوچه برخاست. حتماً زهرا بود، زهرا عادت داشت تا هنگامی کوچه دروازه را بکوبد که در را به رویش باز کنند، صبر نمی‌کرد، پیهم می‌کوبید، هیچ موقع نمی‌داد و نمی‌گفت که دست مادرم بند است. به همین خاطر صفورا موقع نیافت که کارتن را بار دیگر به کندو بیندازد. کارتن را به گوشه تاریکی گذاشت و آن شی سیاه رنگ انار مانند را بالای کاغذها گذاشت و با شتاب به طرف کوچه دوید...

نماز شام را خوانده بود که شیرین و نجیبه هم آمدند. از دیدن نجیبه شگفت زده ولی خوشحال شد. نجیبه هم با او مهربان بود. به شیرین هم بسیار محبت کرده بود. مهمان عزیزی بود ولی ای کاش پی‌خبر نمی‌آمد، اگر خبر می‌داشت، هوسانه خوبی برایش می‌پخت. اما حالا هم بولانی داشتند، می‌شد که پلو هم پخته کند، هنوز وقت بود. پیراهن پشمی را که شیرین برایش خریده بود با دقت نگرست، نه هیچ عیبی نداشت، به اندازه‌اش جانس بود. شیرین را دعا کرد و به آشپزخانه رفت تا غذای شب را آماده کند. اکنون درباره آن بسته نمی‌اندیشید. تنها رویداد آن روز مانند یک خیال مثل حباب‌هایی که در گیلان بالا می‌آیند لحظه‌پی در ذهنش جوشید و بعد محو شد.

بعد از صرف غذا و چای همین که شیرین و نجیبه تنها شدند، نجیبه گفت:

- بسیار وقت می‌شود که سگرت می‌کشم، اگر يك دانه بکشم بدت نمی‌آید، از بوی آن؟

- نی نجیبه جان، نه خوشم می‌آید نه بدم. بکش، ننه ام هم چلم می‌کشد و شوهرم هم در این وقت‌ها سگرتی شده، اما قصه کن که آخر دلاور با تو عروسی کرد یا نه؟

- نی امروز و فردا می‌کرد تا این که حامله شدم، می‌خواستم این موضوع را به او بگویم که دلاور دیگر به شفاخانه نیامد. هرچه که پول در سیف بود گرفت و گم شد، معاش مامورین را هم همانروز از بانک کشیده بود...
بود...

- هان یادم. آه چه غالمغال‌هایی شد در شفاخانه. چه رسوایی‌هایی شد چقدر او را دو می‌زدند.

- بلی، همین طور بود. من از رسوایی می‌ترسیدم، مادرم پی برده بود که حامله هستم. يك روز برایم گفت که شکم‌دار هستی باید با پدر این طفل عروسی کنی. اگر حاضر به عروسی نمی‌شود، برو بالایش عرض کن یا کورتاژ کن. اما اولاد حرامی را به خانه من نیاور. تصادفاً دلاور را در همان روزها دیدم. با قیافه عوضی آمده بود، در ایستگاه سرویس منتظر بود او را که دیدم خوشحال شدم، به خاطر اینکه پدر طفل بود. فکر کردم که اگر از موضوع خبر شود، حتماً با من عروسی می‌کند. به همین خاطر در تکسی بالا شدم و هم‌رایش رفتم. در تکسی حرفی درباره طفل نزدم و فکر کردم که خوب نیست که راننده تکسی بشنود. در آنوقت روزها کوتاه بود، شام شده بود که هودخیل و رفتیم به طرف

يك قلعه قدیمی و داخل يك اتاق بزرگ شدیم. در آنجا دو نفر مرد نشسته بودند با يك زن جوان که بسیار آرایش کرده بود. من هنوز از موضوع حامله‌گی ام به دلاور چیزی نگفته بودم. آنجا هم جایش نبود. فکر کردم که آورده است مرا به مهمانی. ولی چند لحظه که گذشت فهمیدم که دلاور فریبم داده است. اما کار از کار گذشته بود...

صدای گریه پروین که برخاست و نجیبه هم فرصتی یافت که اشک‌هایش را پاک کند و سگرت دیگری برای خود آتش بزند. پروین آب می‌خواست آب را که نوشید آرام گرفت و بلا فاصله به خواب رفت.

شیرین پرسید:

- آنجا کجا بود که ترا برده بود؟

- آنجا يك روسپی خانه بود، زن‌ها و دخترها را می‌ربودند و در آنجا نگاه می‌کردند. مردان پولدار می‌آمدند، پول می‌دادند، شبی را خوش می‌گذرانیدند و می‌رفتند در آنجا سه زن جوان دیگر هم بود، که دو تای شانرا مانند من فریب داده و به آنجا برده بودند. خلاصه آن شب پس از آن که مرا به زور شراب دادند، يك پودر سفید را نیز به دماغم نزديك ساختند، دهنم را بسته کردند و گفتند کش کن... لحظه‌ی که گذشت احساس کردم سبک شده ام و بالای ابرها پرواز می‌کنم، مست شده بودم، می‌رقصیدم، مردان برایم کف می‌زدند. آن زن آرایش کرده که روگل نام داشت تشویقم می‌کرد.

- نجیبه، جان ترا به خدا گریه نکن، از بس که گریه کردی چشمک‌های مقبولت شارید. اینه این دستمال پاک را بگیر، اشک هایت را پاک کن... باش که يك پیاله جای برایت بیندازم. ترموز پر است... خوب گفתי نام

آن زن روگل بود در کوچه ما هم يك زن مقبول بود که روگل نام داشت، اما شکم دار که شد از ترس مردم گریخت. شاید همو باشد، نشانی‌هایش را گفته می‌توانی.

نجیبه گفت:

- او زن بلند بالا، خوش اندام و سپید چهره بود و از زندگی و معاشرت با مردان لذت می‌برد.

این‌ها را که گفت شیرین بی‌اختیار چیغ خفه و کوتاهی کشید و گفت:

- خودش است، روگل خود ماست. خوب قصبه کن که بعد چه شد؟

- دو هفته در همان قلعه بودم. شب‌ها مردم می‌آمدند و من و زنان دیگر دست به دست می‌گردیدیم، هر شب شراب را به حلق ما می‌ریختند و گرد سفید را نیز به شش‌های خود کش می‌کردیم. من زندگی خود را تباہ شده می‌پنداشتم، تصمیم گریختن از آن قلعه چندین بار به کله ام زد. اما در دهن دروازه يك مرد تفنگدار همیشه وجود داشت. باز اگر می‌گریختم به کجا می‌رفتم، به کجا شکایت می‌کردم؟ چرا که آنها به پولیس هم حق می‌دادند. دو هفته که گذشت مریض شدم. خون زیادی ضایع کردم، بی‌هوش شدم و وقتی که به هوش آمدم، روگل گفت نقصان کردی. انگشتش را نشانم داد و گفت به همین اندازه بود. بچه بود. سه ماه دیگر هم در همان قلعه بودم، اما يك روز که يك زن جوان از غفلت پهره دار استفاده کرده گریخت و صاحبان خانه از ترس گم و نیست شدند. روگل به نزدم آمد و گفت اگر با من به پشاور می‌روی راه و چاهش را بلد هستم، دوستی دارم که ما را به آنجا می‌رساند. در آنجا کار بسیار است، پولدار که شدی دلت که همانجا زندگی می‌کنی یا برمی‌گردی به کابل، حالا هم اگر به خانیت می‌روی دلت، هیچکس

نیست، چهار طرفت قبله. اما من جایی در کابل نداشتم که بروم زن رسوایی بودم که مادرم از دیدنم شرم داشت، تنها هم زندگی کرده نمی‌توانستم، پول هم نداشتم و به آن گرد لعنتی هم معتاد شده بودم. همان بود که پیشنهادش را قبول کردم و رفتیم به پشاور.

مدتی در یک هتل زندگی کردیم، بعد با يك زن پنجابی آشنا شدیم. آن زن ما را به يك خانه برد، بعد از مدتی روگل با يك مرد چاق که بینی کلانی داشت و موهای سرش کم بود، آشنا شد. مثل اینکه قبلاً هم یکدیگر را می‌شناختند. آن مرد عاشق روگل شده بود. شب و روز برایش پول خرج می‌کرد. کره‌ها، دستبندها و گوشواره‌های طلا برایش می‌خرید و آخر هم دستش را گرفت و از آن خانه بیرونش کرد.

- آن مرد افغان بود؟ نامش چه بود؟

بلی افغان بود، می‌گفتند که بسیار پولدار است. اما کسی نامش را نمی‌دانست من هم از روگل نپرسیدم.

- خوب؟ بعد چه شد؟

- هیچ، تنها شدم. يك سال در همان خانه بودم. بعد با يك مرد عرب آشنا شدم، مدتی با او زندگی کردم. آدم خوبی بود. اسلحه را قاچاق می‌کرد و به مجاهدین می‌فروخت. يك روز گیر افتاد، زندانی شد، خانه اش را ضبط کردند و مرا هم در کوچه رها کردند. جایی نداشتم که بروم. يك مشت پول و چند تکه زیور داشتم، يك شب مادرم را خواب دیدم، مادرم می‌گریست و می‌گفت برگرد. آغوشش را گشوده بود و به نظرم رسید که که مرا بخشوده است... اف سگرتم خلاص شده. چطور کنم، بی‌سگرتی را ..

- والله من هم نمی‌فهمم، چلم می‌کشی؟

- نی در عمرم نکشیده‌ام.

- پس چطور می‌کنی، تا صبح بدون سگرت... اما باش به خیالم که در پسخانه بالای اتاق يك قطی سگرت است. دو ماه پیش که پدر پروین آمده بود، آورده بود. یادش رفته پدر لعنت نسواری خو بود، حالا سگرتی هم شده، خودت برو و ببین که هست یا نه؟ من اگر بروم پروین بیدار می‌شود، ببین که چطور دستم را محکم گرفته.

نجیبه که به پسخانه رفت و سوچ برق را زد، اتاق کوچک غرق در روشنی شد. قطی سگرت که نیمی از آن را کشیده بودند، در همان جایی بود که شیرین گفته بود. سگرت را که برداشت نگاه گذرایی هم به اتاق افگند، چند دست رخت خواب و يك الماری و يك بکس فلزی و چند بسته و بقچه هست و بود آن اتاق کوچک بودند. می‌خواست چراغ را خاموش کند که ناگهان چشمش به عکسی افتاد که در قاب چوبی بدریختی در دیوار پسخانه آویزان بود. آن شخص را نجیبه می‌شناخت همان کسی بود که روگل را در پشاور دیده، پسندیده، عاشقش شده و سرانجام او را با خود برده بود. نجیبه که آن عکس را دید چهره اش را سایه يك غم مرموزی فراگرفت، درمانده شد. حالت صورتش بین دو احساس قوی ولی متعارض چین خورد. نمی‌توانست روگل را با تمام صفای قلبش و خوبی‌هایی که در حقش کرده بود، فدای يك دوستی قدیمی کند. از طرف دیگر شیرین را نیز دوست داشت و نمی‌خواست او را از رازی با خبر سازد که در این سن و سال چروکی بر صورتش بیندازد. اما پی بردن به این راز که مامورسیحان هم شوهر شیرین است و هم عاشق یا فاسق روگل، بهمی بود، آواری بود که بر سر ریخته بود، ضربه‌پی بود که روح و روانش را تکان داده بود. نی شرط انصاف و دوستی

نبود که شیرین از این راز خبر شود.

صدای شیرین برخاست و پرسید که «سگرت را یافتی»؟

نجیبه با قدرت شگرفی از ریزش اشک‌هایش خودداری نمود، و همان‌طوری که چراغ پسخانه را خاموش می‌کرد گفت: «بلی» یافتم اما این عکس که به دیوار آویزان است، عکس پدر پروین است؟»

- بلی همان آدم است، اما تو چرا نمی‌آیی؟ مثل این که آن پدر لعنت دلت را برده؟

نجیبه که آمد دیگر حرفی برای گفتن نداشت. سگرت دود می‌کرد و به چهره شیرین می‌نگریست. پرسش‌های فروان شیرین را بی‌جواب می‌گذاشت و صورت گرد اما تکیده اش را که در حالت معمولی نماد و الگوی خوشرویی بود، از ترس افشای آن راز جمع می‌شد و سرخ می‌گردید و نگاهش چه سخت بی‌روح و غریب و بیگانه شده بود و بقیه ماجرایش را هم در چند جمله کوتاه خلاصه کرده بود: هیروئین را ترك کرده بود، به نزد مادرش نرفته بود. در شیر خوارگاه وطن خدمت می‌کرد مریضی اش خوب شده بود و در به در دنبال دلوار بی‌غیرت می‌گشت...

سحر که شد، صفورا دیده گشود. با عجله برخاست، وضو گرفت و نماز گزارد. هنوز آفتاب سر زنده بود، همه خواب بودند. مدتی بالای سجاده نشست، تسبیح انداخت و دعا نمود. همه را دعا کرد، شوهرش را و شیرین و زهرا و پروین و گلاب را، حتا مامورسبحان را هم فراموش نکرد. دعا کرد که خداوند او را از بلایای زمینی و آفات سماوی دور نگهدارد و دشواری‌ها را از پیش پایش بردارد تا به نزد زن و اولاد خود

برگردد. دعایش که تمام شد به طرف آشپزخانه رفت تا چای صبح را تیار کند. آتش را که بر افروخت و چایجوش را بالای دیگدان گذاشت، ناگهان به فکر کاغذهای چاپی و آن شی فلزی سیاه رنگ که به اندازه مشتی یک مرد بود افتاد. کندوخانه غرق در تاریکی بود. برق رفته بود. دلش خواست اریکین را روشن کند ولی با خود گفت چه ضرور انداختن بسته در کندو که مشکلی ندارد. به طرف کارتن که رفت خواست آن شی فلزی را زیر کاغذها بگذارد، بعد کارتن را در لای خریطه فرو ببرد، دهنش را گره بزند، به صندلی بالا شود و کارتن را به آرامی به داخل کندو بگذارد. اما آن شی فلزی را که گرفت به کمانش که دست کشید و سوسه شد، چه می‌شد اگر آن را کش می‌کرد، کج و راست می‌کرد. اما هر چه که کرد کمان حرکت نکرد، ناگهان انگشتش به یک حلقه کوچک افتاد، حلقه فلزی کوچکی که دیروز آنرا ندیده بود انگشتش را کش کرد که از حلقه رها شود ولی حلقه کنده شد... بم دستی انفجار کرد و مرگ که از دیر باز کندوخانه را محاصره کرده بود، لبخند فاتحانه‌پی زد.

لختی بعد که شیرین و نجیبه سر رسیدند، صفورا قطعه قطعه شده بود، صفورا دیگر وجود نداشت ولی آسمان و زمین برجای خود بودند و جاودانه می‌چرخیدند.

۲۳

داکتر اشرف در آن قلعه بلند، مرارت‌های بسیاری کشید. دو سال تمام را در همان «پوسته تانک» گذرانید تا اسنادش ترتیب شد. قرار بود که بقیه خدمت نظام را در همان شفاخانه‌ای بگذراند که شیرین موقعی در آنجا بستر بود. اسناد هنوز نرسیده بودند ولی گلالی به وسیله شفیع سربازی که هنوز هم در کانتین لوای دوم سرحدی خدمت می‌کرد، اطمینان داده بود که اسنادش را از ریاست تشکیلات فرستاده اند به قوماندانی عمومی سرحدی. البته باید صبر می‌کرد تا کاغذهایش پس از طی سلسله مراتب به لوا می‌رسید و از لوا به کندک و بعد به تولی. گلالی باز هم برایش پول فرستاده بود و کالای گرم و سگرت و شراب و کتاب.

داکتر اشرف با شکیبایی تلخی منتظر بود. انتظار می‌کشید که چه وقت این دور باطل تکمیل می‌گردد و از این دایره بسته پا بیرون می‌نهد. او در این مدت یک سرباز حرفه‌پی کارکشته و آزموده شده بود و با هم‌سنگران‌ش حسین‌علی و جلیل هنوز هم در همان موضع ماشیندار ثقیل خدمت می‌کرد. ولی پیر مردی که خرس را گم کرده بود مدت‌ها می‌شد که ابریق رحمت را سرکشیده بود. پیر مرد فدای بی‌احتیاطی و کله شقی خودش شده بود، خری را در کمرکش تپه مقابل دیده بود خر

لاغر و نزاری بود خیال کرده بود که خر خودش است. خر را که دیده بود به طرفش دویده بود، چنان تند و سریع که آهو به گردش نرسیده بود. اما در نیمه راه گلوله‌های دشمن به او رسیده و بدنش را سوراخ سوراخ کرده و آرزوی دیدار با خرش را به گور برده بود.

در این مدت فرماندهی خط پیش‌ترین دفاعی لواء، در استقامت جنوب خوست قرار داشت، رتبه‌های نظامی را یکی پشت دیگر درو کرده بود، تورن شده بود و چندین مدال و نشان خدمت و شجاعت هم گرفته بود. به داکتر اشرف و حسین‌علی هم مدال داده بودند و به آنها گفته شده بود که اگر آرزو داشته باشند تا خردضابط شوند، در خواست بنویسند. حسین‌علی نوشته بود و منتظر فرمانش بود...

دو هفته می‌شد که دشمن حملات خود را شدت بخشیده بود. اکنون آنها از راکت‌های «سکر» زمین به زمین و موشک‌های زمین به هوای «ستنگر» استفاده می‌کردند. شهر و میدان هوایی خوست پیوسته به زیر فشار بود، هواپیماهای نظامی با مشکل و دشواری‌های زیاد به میدان هوایی می‌نشستند. برخی از آنها هدف راکت‌های ستنگر قرار می‌گرفتند، آتش می‌گرفتند، می‌سوختند و منفجر می‌شدند و جبهه با کمبود مهمات، مواد سوخت و اعاشه مواجه بود. بسیاری وقت‌ها این ضروریات را از هوا می‌انداختند که غالباً به دست دشمن می‌افتید.

حرکات نظامی دشمن، شب‌ها شدت می‌یافت، هزاران گلوله و مرمی توپ و تانک و راکت رد و بدل می‌گردید و طیاره‌های شکاری و بمب افکن‌های پیشرفته شوروی و افغان نیز صدها تن بم را بالای مواضع مخالفین خود می‌ریختند.

فرمانده جبهه خوست از اهمیت کلیدی ارتفاعاتی که داکتر اشرف و

همسنگران‌ش از آن دفاع می‌کردند، کاملاً آگاه بود و می‌کوشید که پوسته تانک را پیوسته تقویت کند.

داکتر اشرف که به عقب می‌نگریست، دریایی از تانک‌ها و توپ‌ها و سربازانی را می‌دید که برای حمایه آن خط دفاعی در تک و پو بودند و او در آن لحظات خویشتن را جزئی از این دریای آدم‌ها و توپ‌ها و تانک‌هایی که در تاریکی فرو رفته بودند، می‌پنداشت و اما اگر از یکطرف حقارت و کوچکی خود را حس می‌کرد؛ از طرف دیگر احساس اطمینان و اعتماد او بیشتر می‌شد و تصور می‌کرد در دشوارترین لحظات جنگ وی و هم‌زمانش می‌توانستند به آن نیروی بزرگ متکی باشند.

آن شب داکتر اشرف و جلیل پس از خوردن غذای شب با هم‌زمان شان به سنگر باز گشته بودند. داکتر اشرف ماشیندار ثقیل را امتحان کرده بود. ماشیندار به درستی کار می‌کرد. مهارت کافی بود. حسین علی سه صندوق مرمی را در شریدهای فلزی پر کرده و پهلو به پهلو هم چیده بود. آنها دیگر کاری نداشتند جز اینکه صبر کنند تا آب جوش شود، چای را دم کنند و مانند هر شب هنگام چای نوشیدن با هم گفتگو و درد دل کنند. داکتر اشرف سگرتش را روشن کرد و از دریچه ترصد به فضای وسیع مه آلود و تیره‌ای که در مقابلش گسترده بود، نگریست. در بیرون خاموشی حکمفرما بود. در پیش روی خط تا آنجا که چشم کار می‌کرد، چیزی دیده نمی‌شد، اما در دوردست‌ها طیف پیچیده‌ای از سایه‌ها بود. سایه‌هایی که گاهی ظاهر، گاهی محو می‌گردیدند. با دقت بیشتری به سایه‌ها نگاه کرد، بعد دورین را گرفت، چندین بار کوه‌ها و تپه‌های مقابل را از بالا تا پایین و برعکس نگاه کرد، اما حرکتی و جنبشی ندید در جبهه کاملاً آرامش بود، هیچ صدایی جز هیاهوی بادهای وحشی شنیده نمی‌شد. باد برگ‌ها را از شاخه‌های درختان جدا می‌کرد. برگ‌ها را به راست و چپ به حرکت درمی‌آورد،

برگ‌ها سوار بر باد خش خش کنان به طرفین رانده می‌شدند، بالا و پایین می‌شدند و سرانجام به زمین می‌ریختند. زمستان در راه بود و بادها سرود پیروزی را سر داده بودند.

جلیل اینک چای را دم کرده بود، گیل‌های رخدار روسی را آبکش کرده بود و منتظر بود که چای رنگ بکشد و به گیل‌ها بریزد. حسین‌علی تازه آمده بود. می‌گفت:

- مثل اینکه امشب هیچ گپ نیست، چای را که خوردیم خواب می‌شویم. دیشب که یک دقیقه هم وقت خوابیدن را برای ما ندادند این حرامزاده‌ها. چطور داکتر جان؟

- راست می‌گویی، ولی من از همین آرامی می‌ترسم. هر قدر فیر که باشد، بهتر است، خیال می‌کنم که جبهه زنده است و همه بیدار هستند. اما امشب باید به نوبت خواب کنیم. پهره اول از جلیل، بعد تو و بعد از، تو نوبت من. چه می‌گویی ترا که همین حالا خواب برده، پس این چایت چه شد؟

- اینه چای تیار است، خوب رنگ کشیده... اما من خواب نبودم به فکر آن بودم که شما در همین روزها بخیر کابل می‌روید و از این پهره و پهره‌داری خلاص می‌شوید. وا به جان من و حسین‌علی که در همین سنگر پیر خواهیم شد یا کشته و زخمی.

- حسین‌جان چه می‌گوید؟ می‌شنوی یادت هست که می‌گفت داوطلبانه عسکر شده و آمده که انتقام خون پدر و مامایش را بگیرد. اما ببین که چطور پشیمان شده...

- نی پشیمان نشده ام، اما این جنگ خلاصی ندارد. تا کی کشتن کشتن؟

تا چه وقت جنگ؟

- جلیل جان، دل نینداز خدا مهربان است. تا چشم را پت کنی و باز نمایی، یکسال تیر می‌شود، بخیر ترخیص می‌گیری. اما ترخیص که گرفتی چه پلان داری؟ تا حال برای من و داکتر صاحب چیزی نگفته‌ای که چه می‌کنی؟ مکتب را ادامه می‌دهی یا کدام جایی کار می‌کنی.

- نی مکتب نمی‌خوانم، دلم می‌شود که کارمند وزارت امنیت دولتی شوم در بخش مبارزه با باندهای دشمن. چرا که هنوز انتقام خون پدرم و... اما صبر کنید، يك صدا شنیدم يك دقیقه بیرون شوم که چه گپ است؟...

جلیل در طول این مدت به یک جنگجوی آتشین و با تجربه تبدیل شده بود. بی‌ترس و بی‌هراس در زیر باران مرعی و گلوله دشمن می‌دوید و می‌جنگید، مهمات می‌آورد و لین‌های قطع شده تلفون صحراپی را پیدا و وصل می‌کرد، زخمی‌های سنگر نشینان چپ و راست خود را به دوش می‌گرفت و به بلندآژ فرمانده تولی می‌رسانید. انقطاع‌های ماشیندارها را برطرف می‌ساخت، غذا می‌پخت، آب می‌رسانید و فرصت که می‌یافت، زمین را می‌کند، کلند می‌زد، با بیل خاک‌های موضع را بیرون ریخته و سعی می‌نمود که سنگر را مستحکم‌تر سازد و به موضع تسخیر ناپذیر مبدل کند، جلیل اکنون نمی‌لنگید، پاهایش خوب شده بودند. او بلند قدرتر، تکیده‌تر و رنگ پریده‌تر شده بود و در همان نخستین ماه نشانه‌های ایستاده‌گی در برابر غم از دست رفتن شیرین در چهره اش آشکار شده بود. جلیل در هنگام حملات دشمن نامرئی اش، جوشان و خروشان می‌شد، از سر غیظ می‌خندید، قهقهه می‌زد، هورا می‌گفت و دندان‌های مرتب و سفیدش را نشان می‌داد. اما برعلاوه این، کمالات جلیل از حس شنوایی حساسی بهره‌مند بود. به طوری که صدای به

هم خوردن بال‌های مگس‌ها و زنبورها و پشه‌های موذی را می‌شنید، رویش گیاه‌ها و صدای باز شدن گلبرگ‌های گل‌های کوهی را احساس می‌نمود و آواز خش‌خش برگ‌های درختان سرو و کاج و ارچه را استماع می‌کرد، خفیف‌ترین شرفه را گوش‌هایش می‌شنیدند و جلیل را به واکنش را می‌داشتند. این امتیاز هم یکی از آن امتیازاتی بود که جلیل را در میان سنگر نشینان آن پوسته برجسته ساخته بود و فرمانده ظاهر او را تحسین می‌کرد، تشویق می‌کرد و می‌گفت برای سربازانی که در واحدهای کشف خدمت می‌کنند چند خصیصه از اهمیت بزرگی برخوردار اند گوش و چشم و سرعت و ابتکار عمل...

جلیل که بیرون شد و خود را به دیوار خندق ارتباط چسپانید و فشرد، در لحظات اول صدایی نشنید، باد بود که زوزه می‌کشید و برگ‌ها و خس‌ها و خاشاک را در هوا می‌رقصانید. اما او از این هیاهوی باد فریب نخورد، نفسش را در سینه حبس کرد، گوش‌هایش را که تیز بودند، تیزتر کرد و تمام حس شنواییش را به کمک طلبید. بلی! صدایی بود، صدایی نظیر به هم خوردن سنگچل‌ها و فشرده شدن ریک‌ها در زیر پای آدمی یا جانوری و اندکی بعد صدای خفه برخورد قنداق تفنگی با تنه درختی. سرش را که بالا کرد و در درون تاریکی نگریست همان طیف و نوار خاکستری رنگ و انبوه سایه‌هایی را دید که داکتر اشرف چند لحظه قبل دیده و پنداشته بود که آن سایه‌ها نقش‌های در هم و آشفته خیال او هستند و فاقد هرگونه پیوسته‌گی با جنگ و درگیری و زد و خورد. در همین هنگام ناگهان از آخرین سنگر دست راست خط مدافعه، فشنگ سرخی به هوا پرتاب شده بود. سایه‌ها قد برافراشته بودند، اسلحه‌شان دهان گشوده بود و سنگر نشینان نیمه خواب و نیمه بیدار پوسته تانک را به رگبار بسته بودند. ولی حادثه چنان سریع، غیر منتظره و ناگهانی رخ داده بود که جلیل موقع نیافته بود به واژه‌های خیانت و یا فروختن

پوسته و حرف‌های دیگری از این قبیل فکر کند. ترس از کشته شدن یا به اسارت افتادن تهدیدش می‌کرد و زنجیره اندیشه از ذهنش گریخته بود. تنها همین که می‌توانست خود را به موضع برساند، کمال آرزویش بود. به موضع که رسید مشاهده کرد که ماشیندار داکتر اشرف می‌غرد و می‌خروشد. حسین‌علی هم ماشیندار «پیکا» را بر دوش گرفته و به سایه‌های آدم‌هایی که از چپ و راست و جلو به طرف موضع پیش می‌آمدند، انداخت می‌کرد، چیغ می‌زد و می‌گفت «حرامی‌ها پدر لعنت‌ها حالا نشان تان مودم...» ولی حرفش به آخر نرسید که ناگهان برق راکتی برخاست. راکت در یک چشم برهم‌زدن از دریچه ترصد گذشت به دیوار مقابل اصابت کرد منفجر شد و موضع ماشیندار ثقیل «دشکه» را به هوا بلند کرد. جلیل بی‌هوش شد، شانس آورده بود که هنوز به وسط موضع نرسیده بود، یا تقدیرش بود، آنچه استاد ازل برایش رقم زده بود. هر چه که بود به زودی به هوش آمد، مشاعرش را باز یافت. ماشیندار را گرفت و به سوی سایه‌های آدم‌هایی که اینک با گستاخی فراوانی به موضع ما شنیدار ثقیل نزدیک می‌شدند، با خشم جنون آسایی شلیک نمود. سایه‌ها را درو کرد، به طرف دوستان هم‌رزمش دوید، حسین‌علی را پارچه‌های راکت سوراخ سوراخ کرده بود، داکتر اشرف نیز به پشت افتاده بود و سروصدایی از او شنیده نمی‌شد. سنگر از بوی خون و بوی مرگ لبریز بود. اما جلیل آرزو نداشت که آنطور بمیرد. باید از آنجا دور می‌شد، باید از محاصره بوی مرگ فرار می‌کرد. باید تن خود را از این بو می‌تکانید.

همین افکار که تند و تیز در ذهنش هجوم آوردند، ناگهان به یاد باریک راهی افتاد که در ختم خندق ارتباط به سمت چپ می‌پیچید، بعد در میان دو تپه پنهان می‌شد. جلیل این راه را خوب می‌شناخت چندین بار از همین راه رفته بود به قرارگاه و از آنجا ذریعه موثر به شهر

خوست. بلی اگر خمیده خمیده می‌رفت و هیچ صدایی شرفه‌پی و یا خس خسی بلند نمی‌شد از این بو از بوی مرگ می‌توانست بگریزد. از طالع خوب و بخت بیدارش هم بود که مهاجمان در اطراف بلندآژ فرمانده ظاهر جمع شده بودند، تفنگ‌های خود را به هوا می‌انداختند، نعره تکبیر سر می‌دادند، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، فیرهای هوایی می‌کردند و از فرط غرور و شادمانی سر از پا نمی‌شناختند به طوری که کسی به فکر کسی نبود، نظم و ترتیبی نداشتند و فراموش کرده بودند که پس از تلاشی تمام موضع‌ها و خندق‌ها به فکر شادمانی افتند...

جلیل از بالای جسدی که چند لحظه قبل کشته بود، بدون احساس هیچگونه ندامتی گذشت. طول خندق ارتباط را طی کرد، اما در آخرین خم خندق صدای مردی را که به زبان عربی سخن می‌گفت، شنید. او با یکی از مهاجمان به تندی سخن می‌گفت، جلیل نمی‌دانست که او چه می‌گوید. اما از لحنش پی برد که از آن بی‌نظمی و بی‌انضباطی سخت خشمگین است. جلیل با دیدن آن دو ایستاد. سرش را دزدید، نفسش را در سینه حبس کرد و در دوراهی یک تصمیم گیر ماند. چه باید می‌کرد؟ برمی‌گشت یا آن دو را از سر راهش بر می‌داشت. در عقب هیچ چیزی نبود، نیستی بود، ننگ و بد نامی بود. اما در جلو چه بود زندگی و شاید هم غرور یا افتخار که از کشتن آن مرد بیگانه و مخاطبش به دست می‌آمد. جلیل که دست به ماشه اسلحه اش برد، مرد عرب او را دید، اما نتوانست دهن باز کند و جلیل را به همراهش نشان دهد، گوله‌ها دهنش را دوختند. چندان که حتا نتوانست فریاد خاموشی سر دهد. ضربه‌ه دیگر مردی را که مورد عتاب مرد عرب قرار گرفته بود، به زمین انداخت. مرد مغضوب، لحظه‌پی بخود پیچید. اما مرگ مجالش نداد. صدایش در گلو شکست و برای همیشه خاموش شد. اکنون جلیل می‌توانست بدود و بگریزد، ولی این کار را نکرد، موجی از خشم سوزان

او را فرا گرفته بود، مرد عرب را با لگد زد، بعد هم قنداق اسلحه اش را بر مغز او کوبید. آنگاه خم شد و جیب‌هایش را پالید و بدون آن که از این کار دل آزار دلگیر و مشمئز شود، محتویات آنرا گرفت و با شتاب گریخت به سوی همان باریکه راهی که در بین دو تپه گم می‌شد و به چشمه آب می‌رسید. جلیل می‌دوید. با تمام قدرت و نیرویی که در پاها داشت می‌دوید. می‌دانست که مهاجمین از کشته شدن آن مرد عرب و همراهش آگاه شده اند، می‌دانست که حتماً تعقیبش می‌کنند و اگر به دست شان بیفتد، بدون ذره‌ی ترحم تیربارانش می‌کنند.

اکنون بادهای وحشی آرام شده بودند، ابرها هم پراکنده شده بودند و زمین را نور نقره‌بین مهتاب روشن ساخته بود. به چشمه که رسید نفسش بند آمده بود، صورتش غرق در عرق بود، زانوهایش می‌لرزید و قلبش دیوانه وار صدا می‌کرد. چاره‌ی نبود، باید اندکی در لب چشمه می‌نشست، آبی به صورتش می‌زد و چند جرعه‌ی از آن آب زلال می‌نوشید...

از سرایشی تپه که پایین می‌شد به نظرش می‌رسید که بر فراز درخت‌ها و بوته‌هایی که در دامنه تپه قرار داشتند، در پرواز است. آب گوارا و شیرین، لحظه‌ی آسایش، احساس امنیت و بی‌خطری حالش را بهبود بخشیده بود. باور نمی‌کرد که به این سادگی و آسانی از آن مهلکه جان سالم بدر برد. به همین خاطر دیگر اضطرابی نداشت ولی احساس سرفرازی و غرور هم نمی‌کرد. در پشت سرش پوسته تانک می‌سوخت، همزمانش کشته و زخمی شده بودند. حسین‌علی دیگر هرگز خردضابط نمی‌شد. چقدر آرزو داشت که افسر شود، روزی به بهسود برگردد و لیس‌های زرین خردضابطی اش را به پدر و مادر پیرش نشان دهد. دکتر اشرف هم هرگز به کابل باز نخواهد گشت و در آن شفاخانه که پروین بستر بود، خدمت نخواهد کرد. چه انسان نازنینی بود،

حیفش حیف. تف به این زندگی...

سپیده دم بود که جلیل به قرارگاه کندک رسید. فرمانده کندک از آنچه در پوسته گذشته بود، معلومات اندکی داشت. تنها همین قدر می‌دانست که بیسیم پوسته تانک خاموش است. صدای فیرهای اسلحه ثقیل را هم شنیده بود و اکنون می‌خواست که قوای احتیاط را به طرف پوسته تانک سوق دهد.

فرمانده کندک بسیار پریشان بود. خط ترس از سرزنش و توبیخ و مجازات در پیشانی‌اش دیده می‌شد و درمانده‌گی و غصه و اندوه در نگاهش. اما با توضیحات جلیل که گفته بود دست‌هایی از درون در تسلیمی آن خط مدافعه به مخالفین نقش داشتند، چهره فرمانده اندکی روشن شده بود. هیچ که نبود جلیل شاهد زنده بود. خوشبختانه عضو حزب هم بود و بزرگان به حرف‌هایش باور می‌کردند. بلی این کار، کار خاینین بود و همین امر باعث می‌شد که فرمانده کندک را از يك موقعیت سرزنش آمیز به يك موقعیت توجیه پذیر و کمتر آسیب‌پذیر بکشاند. اما جلیل که تنها شد به یاد اسناد و اشیایی افتاد که از جیب‌های آن مرد عرب ربوده بود، يك پاسپورت سودانی به نام «ابو حریره» که عکس همان مردی در آن به چشم می‌خورد که جلیل او را کشته بود، يك نامه شخصی به زبان عربی برای کسی که «عزام» نام داشت. چند پرزه خط دیگر به همان زبان با ارقام فارسی با عملیه‌های جمع و ضرب و تفریق در حواشی پرزها تعدادی ریال عربی، کلدار پاکستانی و افغانی، يك تسبیح صدفی، چند کلید و یک بسته بسیار کوچک پلاستیکی حاوی پودر سفید رنگ و يك پرزه خط دیگر که به زبان فارسی با خط کج و معوج و درهم و برهمی چنین نوشته بودند: «پنجاه هزار کلدار رسید با همین مبلغ شب نامه‌ها و اعلامیه‌ها را چاپ کردیم. در تمام شهر پخش شد. تأثیراتش خوب است اعتصابات را هم

سازماندهی می‌کنیم. مطمئن باشید. فقط. میثاق. »

جلیل با خواندن این پرزه به فکر فرو رفت. نه به خاطر مطلبی که در آن نوشته شده و اطمینانی که داده شده بود از رسیدن پول‌ها بلکه به خاطر آن که بارقه‌پی در ذهنش درخشیده بود، مثل اینکه صاحب این خط را می‌شناخت کی بود؟ لحظه‌پی به فکر فرو رفت، ولی هنوز ذهنش خسته نشده بود که صاحب خط را شناخت. او این خط و کج و معوج را در کتابچه شیرین دیده بود، نه یکبار بلکه بارها. در هر صفحه‌پی که لغزش‌های املاپی شیرین را اربابش اصلاح می‌نمود. یادش آمد که يك روز از شیرین پرسیده بود این خط گه‌مرغی از کیست؟ شیرین گفته بود خط مامور صاحب است، از خط تو کرده بهتر است و بعد خندیده بودند. به خاطر همین ترکیب گه‌مرغی. بلی این خط از همان آدم بود، از همان آدمی که شیرین را از نزدش گرفته بود و مامایش را زخمی ساخته بود. پس از آنکه جلیل آن پرزه خط را قات کرد، در لای کف آستین جَمْپرش فرو برد و درز آنرا دوخت و پول‌های مرد عرب را که ابو حریره نام داشت و حق مسلم خود می‌دانست، در جیب‌هایش پنهان کرد به نزد فرمانده کندک بازگشت و اسنادی را که از مرد عرب به دست آورده بود، به او تسلیم نمود. سپس با سرکوب نوعی احساس انفعال از خود و وجدان خود به بادی موثر کامازی که در آنجا ایستاده بود، بالا شد دراز کشید و بلافاصله به خواب رفت.

جلیل که مرد عرب و همراهش را کشت و فرار کرد، مهاجمان به خود آمدند، آنها به سرعت به طرف صدا دویدند. جستجو آغاز شد. موضع به موضع و سنگر به سنگر. حتی موترهای پیکپ خود را به این طرف و آن طرف هم فرستادند، هزاران فیر هوایی هم کردند هم به آسمان و

هم به زمین و هم در کمرکش کوهساران و یا در میان درختان انبوه ارچه و کاج و سنجد کوهی و بوته‌های خودرو. اما هیچکس را در هیچ جا زنده نیافتند به جز داکتر اشرف را که چره راکت به شکمش خورده بود، ناله می‌کرد و آب می‌خواست. دیگران یا در همان تهاجم ناگهانی کشته شده بودند و یا تسلیم گردیده بودند. فرمانده ظاهر هم در میان تسلیم شده‌گان بود. مهاجمان که غنایم جنگی را جمع کردند و به موترها بار نمودند، اسرا و زخمی‌ها را نیز با خود گرفتند و رفتند به طرف مرکز شان. آنها که داکتر اشرف را به خیمه صحنی فرستادند، کسی از میان شان گفت که «حیف دارو درمان که بالای این کمونیست خرج شود»، دیگری: گفت «شاید آدم مهمی باشد و به درد بخورد، برای تحقیقات»، سومی گفت: اگر «به گفت من می‌کنید یک مرعی دیگر هم در هم در کله پوکش بزیند و بس و خلاص» ولی صدای دیگری گفت: «برادرها اونه داکتر صاحب آمد. وقت این گپ‌ها نیست برید زخمی‌ها را به خیمه».

داکتر اشرف اگر چه در حالت اغماء بود، ولی هنوز شعورش را از دست نداده بود، او تمام حرف‌ها را شنید و می‌فهمید. حتا هنگامی که او را بالای میز عملیات انداختند، گفتگوی زن و مردی را که به زبان فرانسوی حرف می‌زدند، می‌شنید. اما بعد که نرکوز را کش کرده بود، دیگر چیزی نفهمیده بود، تا ظهر فردا. بیدار که شده بود قبل از همه به شکمش دست زده بود، در فکر حفره‌بی بود که دیشب در آن پیدا شده بود، اما حالا از حفره خبری نبود، شکمش را باند پیچی کرده بودند ولی اکنون که شعورش را باز یافته بود و دردهای شدیدی را در حول و حوش شکمش حس می‌کرد، به این فکر افتاده بود که این دستگاه آفرینش هم عجب با بی‌خیالی و بی‌پروایی این شکم را درست کرده است. چنین مخزن بزرگی و اینطور بدون هیچ حفاظ و پوشش. از این فکرها که

خلاص شده بود، نگاهی به اطرافش افکنده بود خیمه بزرگ و جاداری را تشخیص داده بود و ده‌ها نفر زخمی را که پهلو به پهلو در زیر آن انداخته بودند، نشان صلیب سرخ را هم دیده بود در یخن چین سفید يك زن موطلاپی. بعد به یاد دیشب افتاده بود، به یاد همان سایه‌هایی که در پشت سنگ‌ها و بته‌ها و درختان ارچه و کاج می‌خزیدند و جا به جا می‌شدند. کاش دقت بیشتری می‌کرد، چای را نمی‌نوشید و گرم قصه و گفتگو با حسین‌علی و جلیل نمی‌شد. حسین‌علی را دیده بود که چگونه کشته شد و لی خدا می‌داند که آن جوان بیباک زنده ماند یا کشته شد؟ او در میان اسیران نبود. اما فرمانده ظاهر بود با گردن افراشته و چهره برافروخته. اما این زن موطلاپی هم چقدر پیر است، باید جوان می‌بود مثل روزالین... نی آنقدر پیر هم نیست هم سن و سال راشل است. لبخندش به او شبیه است، صدایش هم و چشمانش هم به رنگ آبهای بحیره مانس. اما با چه فارسی بدی حرف می‌زند. باش که طرف من آمد. چه خواهد گفت؟ اما چرا گریه می‌کند. نه ممکن نیست خدایا مگر امکان دارد؟ راشل کجا و اینجا کجا؟ داکتر اشرف حیرت زده شده بود و اینکه راشل بالای سرش خم شده و صورت اشک آلودش را به صورتش می‌مالید، حیرت و شگفتی با ژرفای ببشتری در ذهنش ریشه می‌دوانید و شاخ و برگ پیدا می‌کرد. راشل می‌گفت:

- اشرف، اشرف مرا می‌شناسی؟ این منم راشل. شکر خدا که زنده هستی خوب می‌شوی، حتماً خوب می‌شوی...

حرف می‌زد و می‌گریست، دست‌های داکتر اشرف را در دست گرفته بود، آنها را مالش می‌داد و صورتش را بیشتر از پیش به صورت دامادش می‌فشرد و با نگاه محبت‌آمیزی به چشمان بهت زده او می‌نگریست.

سه ماه گذشته بود تا زخم‌های شکم داکتر اشرف آرام آرام خوب شوند و التیام بیابند. در این مدت راشل ساعت‌ها در پهلوی بسترش می‌نشست، با او حرف می‌زد، تزییب‌های زخمش را عوض می‌کرد، دواهای مسکن و شربت‌های تقویه به او می‌خورانید، غذایش را خودش می‌آورد و با دقت و وسواس از او پرستاری می‌کرد، برایش مجله و اخبار می‌آورد و سعی می‌کرد گرد ملال را از چهره اش بزدايد. اما در این مدت حتا يك كلمه هم درباره روزالین صحبت نمی‌کرد. يك روز که داکتر اشرف از او پرسیده بود چه باعث شد که پرستار شود و به گروه‌های داکتران بدون مرز بپیوندد؟ جواب صریح و روشنی نداده بود، همین‌قدر گفته بود که:

- بعضی اوقات آدم بعد از واقعه می‌فهمد که وجدانش چیزی غیرمنتظره را حس کرده و از ژرفای ذهنش بیرون کشیده است. روز دیگر گفته بود:

- چرا اینقدر غصه می‌خوری من هم غصه می‌خوردم ولی می‌بینی که بر آن فایق آمده‌ام. حالا که دنیا پر از خشونت است و آدم‌ها به یکدیگر خیانت می‌کنند، غصه خوردن چه فایده دارد. بهترین واکنش برای من و تو در برابر آن اینست که چیزی را پیدا کنیم و به آن بخندیم. حالا هر چیزی که می‌خواهد باشد.

اما با وصف این حرف‌ها، راشل غصه می‌خورد. درمانده‌گی و تنهاییش کاملاً دیده می‌شد، چهره‌اش تکیده و لاغر شده بود. در سن و سالی هم بود که چروک‌های تازه صورتش را نمی‌توانست با ماساژی و یا مالیدن کریمی بیوشاند. غصه می‌خورد و در مسیری افتاده بود که پیری و مرگ، تنها محصولات آن محسوب می‌شدند. داکتر اشرف همه این حرف‌ها را می‌دانست، می‌فهمید که راشل تظاهر می‌کند، ولی زهری که بدنش را

می‌آزارد و روحش را می‌گزد، زهر کشنده‌ی بیست که سرانجام او را می‌کشد. داکتر اشرف می‌دید که لبخندهای راشل بی‌جان است و خنده‌هایش دردآلود و بی‌رمق. او می‌دانست که راشل پس از حادثه کشته شدن روزالین و وقوف بر خیانت او از يك عقده ساده گزند و آسیب رنج می‌برد و به همین خاطر بود که نمی‌خواست حرفی درباره پیدا کردن آن کتابچه کوچک یادداشت‌های روزالین به راشل بگوید. بهتر بود خود را بی‌خبر نشان دهد. چه فایده داشت، راشل زن خوبی بود، به تسلا و محبت نیاز داشت و ای چه بسا که مرور زمان به او کمک می‌کرد و آرامش از دست رفته اش را باز می‌یافت...

راشل که مصروف پرستاری مریض‌ها و زخمی‌های دیگر می‌شد، داکتر اشرف فرصت می‌یافت که روزنامه‌ها و مجله‌های فرانسوی را ورق بزند و اخبار مربوط به جنگ افغانستان را با دقت خاصی بخواند. هر چند که آن خبرها کهنه می‌بودند، ولی داکتر اشرف سرگرم می‌شد. خبرهای مربوط به افغانستان را که می‌خواند اکثراً خشمگین می‌شد و به راشل می‌گفت: غری‌ها چقدر از حقایقی که در افغانستان می‌گذرد بی‌خبراند. همین واقعه سقوط يك پوسته را در ارتفاعات «سینکی» با چه طول و تفصیل و چقدر مبالغه آمیز نوشته‌اند. در حالیکه مخالفین دولت آن پوسته را در جنگ به دست نیاورده‌اند. دو نفر خیانت کرده بودند و موضع خود را فروخته بودند یا وضع شهر کابل را چقدر غیرعینی بازتاب داده‌اند. در کجا دروازه مسجدها را بسته کرده‌اند؟ چه کسی به آنها گفته بود که مردم آماده يك قیام فراگیر اند، یا قحطی و قیمتی چنان است که آدم آدم را می‌خورد؟

این خبرها را که می‌خواند، عصبانی می‌شد و با راشل پرخاش می‌کرد بعد پشیمان می‌شد و با بی‌صبری انتظار روزی را می‌کشید که پسته داکتران بدون مرز برسد و راشل اخبار و مجله‌های تازه را در اختیارش قرار دهد.

روزنامه‌ها را که می‌خواند و قات می‌کرد به دالان باریکی که ردیف بستریهای زخم‌میان را از هم جدا می‌کرد، نظر می‌انداخت. دالان تنگ و طولانی بود که راشل و یک پرستار بلژیکی به زحمت از آن عبور می‌کردند و در بسیاری وقت‌ها به یکدیگر تنه می‌زدند. زن بلژیکی جوانتر از راشل بود، اما زیباتر نبود. فارسی را بهتر از راشل می‌دانست، ولی هنگامی که از مریضی می‌پرسید: «...موسیو می‌خواست چیزی؟ دغد (درد) داشت؟» دکتر اشرف می‌خندید و شکمش را درد می‌گرفت.

اگر چه پاییز آخرین روزهای خود را می‌گذرانید و آخرین برگ‌ها را به روی زمین می‌گسترانید، اما هنگامی که آفتاب می‌درخشید، هوای خیمه چنان گرم می‌شد که تنفس کردن را برای دکتر اشرف دشوار می‌ساخت و از راشل یا آن زن جوان بلژیکی می‌خواست که دامن خیمه را بالا بکشند. دکتر اشرف مدتی با تماشای چهره مردان زخمی، خود را مصروف می‌ساخت. زخمی‌ها آه و ناله می‌کردند، هر کدام چیزی می‌خواست و تقاضایی می‌نمود. جوانکی که جز پوست و استخوان در بدنش چیزی نمانده بود و یک پایش را از دست داده بود، مدت‌ها توجه دکتر اشرف را به خود جلب می‌کرد. چهره آن جوان به طور باور نکردنی شبیه جلیل بود. انگار سببی بود که از وسط به دو نیم کرده باشند، جوان پیوسته ناله می‌کرد، از درد به خود می‌پیچید و هنگامی که زن پرستار بلژیکی از او می‌پرسید: «موسیو می‌خواست چیزی؟ دغد نداشت؟» به او دشنام می‌داد و وی را از خود می‌راند اما جوان که به خواب می‌رفت، دکتر اشرف موقع می‌یافت که اندکی چرت بزند و به وضع موجود خوب بیندیشد.

دکتر اشرف می‌دانست که یک اسیر جنگی است، دیر یا زود از نزدش تحقیق می‌کنند و می‌پرسند که چرا در ارتش کمونیست‌ها خدمت می‌کرد؟ یا چرا هنگامی که همه تسلیم شده بودند، وی هنوز هم دسته

ماشیندار ثقیل را چسپیده بود و بی‌محابا به روی آنها آتش می‌کرد؟ یا چرا در طول این دو سال تلاش نکرده بود که به نیروهای مجاهدین ملحق شود؟ شاید اصول دین را هم از وی می‌پرسیدند و می‌گفتند بخوان دعای «قنوت» را و بسیاری حرف‌های دیگر. آن قاضی شداد که حکم تیر باران فرمانده ظاهر را داده بود - این خبر را اشرف از راشل شنیده بود. از کجا می‌دانست که او غیر حزبی است، کمونیست نیست و آدم غیر وابسته بیست. آدمی که نظیر او هم در این طرف خط و هم در آن طرف خط کم نیستند. آدم‌هایی که گیر مانده اند و ابزار جنگ شده اند، بدون آن که بخواهند... اما این سؤال‌ها و تشویش‌ها مانع آن نمی‌شدند که هنگامی که شب فرا می‌رسید به دامن خاطراتش نیاویزد. شب که می‌شد و نفیر خواب بیماران و زخمی‌ها برمی‌خاست و راشل که بوسه خدا حافظی را بر پیشانی‌اش می‌گذاشت، به نظر داکتر اشرف می‌رسید که در همین هنگام صریح تر، صادقانه تر، ساده‌تر و شفاف‌تر می‌تواند از میان لایه‌های کم عمق‌تر حافظه اش سیمای زنی را پیدا کند که نمی‌دانست حالا در کجا است و چه می‌کند و با اندیشیدن به او تمام دردهایی را که هنوز هم در همان محیط و محاط شکم بی‌حفاظش وجود داشت فراموش نماید.

شب که می‌شد خاطره آشنایی با شیرین در ذهنش راه می‌گشود، به یاد اولین روزی می‌افتاد که شیرین را دیده بود و تراش صورتش او را به یاد روزالین انداخته بود. بعد به یاد لحظات معاینه روزانه از مریضان اتاق شماره ۲۶ می‌افتاد. چق چق‌های معصومانه شیرین به یادش می‌آمد و روزهایی که می‌گریست و یا لبخند می‌زد. خدایا در آن لبخند چه کششی وجود داشت و چه جاذبه‌پی؟ لبخندهای گوناگونی در زنده‌گیش دیده بود. شیرین اگر می‌گریست و یا می‌خندید، گریه و خنده‌اش فاقد طنازی بود. حالت تحریک نداشت، تنها از درد می‌گریست یا از روی شادمانی

لبخند می‌زد. زن ساده‌پوی بود، روح عریان و برهنه‌پوی داشت و داکتر اشرف که تن عریان طبیعت را می‌پسندید و به هر چه که طبیعی بود، زیبا خطاب می‌کرد، نمی‌توانست آن گریه‌ها و لبخندهای شیرین را فراموش کند. داکتر اشرف هرگز در این شب‌ها و ان ایام و لیالی که در پوسته تانک گذرانیده بود، شیرین را در خیال برهنه نکرده بود، حضور جسمانی شیرین حتا در خیالش کمتر از آنچه برای یک مرد زن مرده واجد اهمیت بود، به حساب می‌آمد. آنچه او به آن اهمیت می‌داد، رد پای طلاپی و سحرآمیزی بود که شیرین در روح و روانش به جا گذاشته بود.

داکتر اشرف که تا نیمه‌های شب به دامان این خاطرات دلپذیر می‌آویخت لحظاتی را هم به یاد می‌آورد که شیرین چقدر از دیدنش خوشحال می‌شد. روزهایی که خویشتن را می‌آراست ولی می‌شرمید، می‌شرمید که آراستن خود را توجیه کند. ولی از برقی که از چشمان سیاهش می‌جهید و سرخی شرمی که به گونه‌های لطیفش می‌افتاد، داکتر اشرف پی می‌برد که چه نیاز و چه احساسی در ذهن و قلب او می‌گذرد...؟

داکتر اشرف که این خاطرات خود را سبک و سنگین می‌کرد هیچ تردیدی نداشت که شیرین او را دوست می‌داشت. بدون شك و تردید لحظاتی در خود فرو می‌رفت، اما ناگهان اعتماد به نفس و اطمینانش را از دست می‌داد و زخم‌های هولناکی درد ناکتر از آنچه راشل حس می‌کرد، روح و روانش را آزار می‌داد. او در این لحظه‌ها به واقعیت گریزناپذیری می‌اندیشید که نمی‌توانست آنرا با خیال و پندار و توهم در آمیزد. شیرین زن شوهرداری بود. شوهرش هر کس که بود، حتماً او را دوست می‌داشت و انگهی شیرین از او طفلی در شکم داشت، حالا آن طفل باید سه ساله باشد، دختر یا بچه چه فرقی می‌کرد. ولی از کجا معلوم که شیرین خوشبخت نباشد؟ داکتر اشرف هنگامی که به این نتیجه‌گیری‌ها

می‌رسید، سعی می‌کرد که دیگر به شیرین فکر نکند. اما با این همه نمی‌توانست بخوابد، فکر از دست دادن شیرین اندوه پایداری بود که لحظه‌ی او را رها نمی‌کرد. فکر شیرین با تمام شیرینی اش برزخی برای او آفریده بود که تا نیمه‌های شب حتا تا با او بود و اگر کسی مانند داکتر «پتی لویی» پروفیسور روانشناسی در دانشگاه سوربن از آن واقف می‌شد، بدون يك لحظه تردید حکم می‌کرد که این آشفته‌گی‌های ذهنی می‌تواند منشاء يك بیماری روانی باشد... اما با همه این حرف‌ها هنگامی که داکتر اشرف از خواب بیدار می‌شد و از میان فضای تنگ و تاریک و آکنده از بوی نفس‌ها و خون و عرق ترش پاها و الکل و تینچر به بیرون می‌نگریست و هوای تازه را که از لای پرده نیمه‌گشوده‌ی خیمه صبحی به ریه‌هایش فرو می‌برد، چنان احساس رفاه و خوشبختی به او دست می‌داد که فراموش می‌کرد یک اسیر جنگی است و دیر یا زود به نزد همان قاضی شداد فرا خوانده می‌شود که فقط با چند جمله کوتاه و مختصر حکم تیرباران فرمانده ظاهر را اعلام کرده بود. داکتر آن لحظات که هوای پاکیزه را به ریه‌هایش می‌فرستاد و به گرمای خورشید پاییزی که از لای پرده گشوده‌ی خیمه صبحی به درون آن راه می‌یافت، تن می‌سپرد و لذت می‌برد، باخود می‌گفت: تنها همین لحظات در عمر آدم حساب می‌شوند، لحظه‌ی که آدم بتواند درباره گرمای آفتاب بیندیشد و یا درباره رویش يك گل خود روی کوهی یا به پاکیزه‌گی هوا و عطری که از کوهساران برمی‌خیزد...

ماه چهارم که گذشته بود و داکتر اشرف را از خیمه صبحی داکتران بدون مرز به خیمه اسیران جنگی انداخته بودند، روزی او را به نزد فرمانده عمومی جبهه برده بودند. فرمانده که ریش کوتاه سیاهی داشت و چشمان کلان و نگاه نافذی، از وی پرسیده بود:

- نامت چیست؟

- محمد اشرف.

- چه کاره بودی؟

داکتر بودم، روانشناس..

- روانشناس؟ روانشناس چیست؟ چرا مثل آدم گپ نمی‌زنی؟...

- حزبی بودی یا نه؟

- نبودم.

- با این زن فرانسوی چه ارتباط داری؟

- خشویم است...

- بسیار خوب مجاهدین ترا می‌بخشند. این زن ضمانت و شفاعت‌تر را کرده بعد ازین در خدمت جهاد هستی. حالا بیا سوگند بخور و بعد به نزد داکتر امیل Amil جراح برو و ترجمانی کن. فهمیدی؟

۲۴

مامورسبحان نمی‌دانست که بار دیگر چراوی را به پشاور خواسته اند. هنوز چند ماه از بازگشتش نمی‌گذشت. آخرین باری که رفته بود هوا بسیار گرم بود لباس آدم به تنش می‌چسپید. عرق از سر و صورت هرکس مانند سیل جاری می‌شد. عرق که به صورت سرازیر می‌گردید باذرات دیزل سوخته و باگرد و غبار مخلوط می‌شد و قشر ضخیمی از چربی و کثافت بر سر و صورت و بدن انسان به جا می‌گذاشت. مامورسبحان را قبل از همه بینیش به ستوه می‌آورد. از دستمال‌های ابریشمینش که کاری ساخته نمی‌شد، انگشتانش را به حفره‌های بینی فرو می‌برد. لوله لوله چرک و کثافت بیرون می‌کشید، بعد عطسه می‌زد، عطسه‌ها می‌زد تا منفذی برای تنفس پیدا می‌شد. نسوار بینی را که در داخل آن تونل‌ها می‌چپانید می‌افتاد به جان صورت و گردن و سینه و شکم... با انگشتانش و با کف دستانش نواله درست می‌کرد و دور می‌انداخت. گرمی نبود، آتش بود، دوزخ بود. زمین و زمان می‌جوشید و ماهی بدون کراپی بریان می‌شد. چقدر آب می‌ریخت به سر و صورت و تن و بدنش، روز ده بار، از ده بار بیشتر هم می‌شد. خدمتگار پاکستانی را به ستوه آورده بود از فرط آب از چاه کشیدن. طاووس به او

می‌خندید. استاد موسا کنایه می‌گفت ولی مامورسبحان حال و هوای خندیدن و گفتگو با آنها را نداشت. حال و بی‌رمق در کنج اتاقی می‌لمید و در آروزی يك سطل آب یا نسیم خنك می‌سوخت. مامور سبحان، همه این مرارت‌ها را به خاطر آن تحمل می‌کرد که امیر حزب دستور داده بود، دستور داده بود به پشاور بیايد تا رد پایش گم شود. حکمت دیگری نیز در این دستور نهفته بود. اسلحه نو آمده بود از امریکا. مامورسبحان باید با آنها آشنا می‌شد، با آنها انداخت می‌کرد. در انداخت زیر نظر افسران پاکستانی شیوه‌های بم گذاری در سرویس‌ها، سینماها و محل‌های مزدم را نیز باید فرا می‌گرفت. آنچه که مدت‌ها قبل از «ضرغام» آموخته بود، بسیار نا کافی بود، در پشاور هم آدم‌هایی بودند که باید کشته می‌شدند و در کوئته نیز. هر چند که مامورسبحان نمی‌دانست که آنها چه گناهی کرده اند، ولی حزب که فیصله می‌کرد و طاووس یا کاووس که دستور می‌داد، می‌کشت. نمی‌پرسید که چرا؟ عادت کرده بود که چرا نگوید و علت را نپرسد از او چه می‌رفت، ماشه را کش می‌کرد، ضربه می‌کرد و می‌گریخت به خاطر نجات اسلام.

اما در آن سفر به مامورسبحان چندان بدهم نگذشته بود. درست بود که شیرین را دوست می‌داشت و دلش برای او می‌تپید و از دست گرمای لعنتی پشاور هم نزدیک بود که دیوانه شود، ولی چه چاره بود؟ آسمان دور و زمین سخت، مگر نه؟ ولی باید کاری می‌کرد، از فکر خود ارضایی غریزه جنسی اش می‌شرمید. اما تا چه وقت جوانه‌های هوس را در وجودش می‌کشت و یا سرکوب می‌کرد. دلش می‌خواست که مثل موسای بز شب‌ها گم می‌شد، سحرگاهان بازمی‌گشت و تمام روز را می‌خوابید و آن گرمای جهنمی را حس نمی‌کرد. اما می‌شرمید که از این آرزوی دل حرفی با دوستش در میان گذارد. همین طوری هم موسا شیرین را تحقیر می‌کرد، از او بدش می‌آمد. حالا اگر می‌گفت

که چه قصدی دارد و دلش چه می‌خواهد، خدا می‌داند که تبر موسای بز چه دسته پیدا می‌کرد؟ همین طور هم شد. يك روز که به او گفته بود «استاد ساعتت خوب تیر است که هر شب بیرون می‌روی» دوستش خندیده و با لحن تشویق‌آمیزی به مامورسبحان گفته بود: بلی چرا نی؟ آدم چند روز زنده است؟ اما تو چرت زده، چرت زده بیخی فیلسوف شدی، در کنج خانه افتیده افتیده بیخی پوده شدی. او دختر دلاک لیاقت اینقدر چرت زدن و فکر کردن را دارد؟ اینقدر ارزش دارد که نزدیک بود از خاطر او و مادرش دوستی سی ساله ما را خراب کنی؟ چند دفعه برایت گفتم که اگر دلت می‌خواهد جایی بیرمت که در خواب هم ندیده باشی.

- کجا برای چه؟

- يك جایی که غمت گل شود، در يك خانه پیش چند دختر که شیرین‌جانت یادت برود از بس که مقبول هستند، او دختر دلاک را مزدور هم نمی‌گیرند.

- اما من نمی‌خواهم که شیرین یادم برود. نمی‌توانم زنم است شیرین.

- شیرین، شیرین گفته دیوانه ام ساختی... حالا می‌روی یا نمی‌روی؟

- در این گرمی؟ نی نمی‌توانم.

ولی تشویق‌های دوستش از یکطرف و دور بودن پیوسته اش از شیرین، وسوسه‌های شیطانی را در ذهن او برمی‌انگیختند و روز تا روز مقاومتش را در هم می‌شکستند و انگهی مامورسبحان که به شیرین می‌اندیشید احساس می‌کرد که هیچ‌گونه روابط متعارف بین زن و مرد در میان آنها وجود ندارد. شیرین اگر تسلیمش می‌شد به خاطر آن بود که زنش بود،

مادر طفلش بود و به او احتیاج داشت. آن شب هم که او را پذیرفته و در بسترش راه داده بود، به خاطر آن زیورات بود، به خاطر کره‌های طلا و گوشواره‌های یاقوت و شب‌های بعد هم همینطور به همین خاطر. اما هیچوقت او را با اشتیاق نپذیرفته بود. برعکس همیشه نگاهش پر از نفرت و رفتارش سرد می‌بود. مثل يك مرده، سرد و بی‌روح می‌شد. رنگ از صورتش می‌پرید. لرزه بر اندامش می‌افتاد. اگر چه زیبایی شیرین مجذوبش می‌ساخت، ولی کالبد بی‌روحش او را می‌ترسانید، حتا منزجرش می‌ساخت به حدی که گاهی کام دل ناگرفته بسترش را ترک می‌گفت و در تاریکی شب گم می‌شد...

مامورسبحان در آن سال‌ها پول فراوانی به دست می‌آورد. هم معاش فراوان می‌گرفت و هم بخشش‌هایی که بعد از هر عمل تروریستی برایش می‌دادند. دلش می‌خواست که در پشاور هم يك خانه داشته باشد، زن داشته باشد و مدتی را که در آن شهر می‌گذراند، در آسایش و رفاه زندگی کند. اما هر قدر که این آرزو را در ذهنش می‌پروراند به جایی نمی‌رسید. کرایه کردن يك خانه کار مشکلی نبود. اما یافتن يك زن خوب و دلربا در آن دوزخ پشاور، از نظر مامورسبحان محال بود. مامورسبحان که به این موضوع می‌اندیشید، خسته می‌شد و لختی نمی‌گذشت که آنرا فراموش می‌کرد و به یاد شیرین می‌افتاد. اگر شیرین خبر می‌شد که او در فکر گرفتن زن دیگر است. چه می‌کرد؟ آیا برای همیشه شیرین را از دست نمی‌داد؟ با اینهمه شب‌ها در عالم رؤیا سبکی و جلفی شاد عشق جسمانی را تجربه می‌کرد و بیدار که می‌شد با خود می‌گفت چیزهایی وجود دارد که فقط باید با خشونت انجام گیرد. عشق جسمانی بدون خشونت برایش تصور ناپذیر معلوم می‌شد. او از زن‌های رام و مطیع و سرد و بی‌روح بیشتر از پیش بدش می‌آمد...

در یکی از روزها که برای خرید به بازار رفته بود، زنی را دیده بود که

شباهت زیادی به روگل داشت. همان قد و اندام و همان چشم و ابرو و خط و خال. آن زن به مغازه‌پی بالا شده بود و مامور سبحان جرأت زیادی به خود داده بود که او را تعقیب کند. در مغازه فرصت بیشتری یافته بود که به او نگاه کند. زن نیز به او نگریسته بود. بعد خندیده و نزدیکش آمده بود و گفته بود:

- مامور صاحب سلام چه حال دارید؟ مرا شناختید؟ روگل هستم.

- بلی یک روز شما را دیده بودم نزدیک دکان مرجان بقال... همین عطر را زده بودید...

- اما شما که به طرف زمین می دیدید، چطور مرا شناختید؟

- خلیفه غلام رسول که کشته شد، شما را هم دیدم به خانه ما آمده بودید...

روگل بار دیگر خندید و گفت:

- بسیار خوب پس زن‌ها را که از بوی عطرشان می شناسید، آفرین تان. اما نگفتید که در اینجا چه می کنید؟ چطور آمده اید؟

- همین طوری برای هوا خوری.

روگل برای بار سوم خندید و این بار آنقدر بلند که چند تن از مشتریان به سویش نگریستند. اما روگل همچنان که می خندید گفت:

- برای هوا خوری؟ درین دوزخ؟ جای دیگری نبود؟

مامور سبحان جوابی نداد، ولی خودش هم خندید. بعد به روگل گفت هر چه دلش می خواهد از مغازه بخرد. آنجا مغازه بزرگی بود که لوازم

آرایش می‌فروختند. روگل خوشحال شد و آنچه دلش می‌خواست، انتخاب کرد و مامورسبحان پولش را پرداخت. از مغازه که پایین شدند، فرصت بیشتری برای حرف زدن پیدا کردند. شانه به شانه هم می‌رفتند و قصه می‌کردند. روگل گفته بود که با دوستش نجیبه در خانه‌ی زندگی می‌کنند، اما نگفته بود که چه کار بود. مامور سبحان هم نپرسیده بود. بعد وعده گذاشته بودند برای فردا در همان خانه. و چندین بار که مامورسبحان به آن خانه رفته بود، پابند روگل شده بود. روگل زن زیبایی نبود، اما جذاب و دل‌فریب بود. انگار می‌دانست که وظیفه اصلی زن نه زیبا بودن، بلکه دل‌ریا بودن، از زنان دیگر است. می‌فهمید که زن باید چنان خود را آرایش کند و چنان گرم و زنده و سرحال و بشاش باشد که هر مردی را شیفته خود سازد. او آنقدر هوش و مهارت و تجربه داشت تا بفهمد که مامورسبحان از وی چه می‌خواهد. روگل زن خجالتی نبود، مؤقر و آرام و مطیع هم نبود. شوخ و شنگ و زنده و با روح بود. اما رفتار ناهنجاری هم نداشت. او در همان چند روز اول آشنایی با مامورسبحان پی برده بود که مشتری اش نه تعارف می‌داند و نه ظرافت. نه حرف‌های شیرین و دلنشین گفته می‌تواند و نه از زن ستایی چیزی می‌فهمد. آدم تنها، گوشه‌گیر و ساکتی است که پول دارد و می‌خواهد با مصرف آن، شب‌های خوشی داشته باشد و در ازای انس و گرمای شب‌ها و آغوش او از تنهایی اش بکاهد و از خیال جنگ و مرگ بگریزد. به همین خاطر روگل سعی می‌کرد که زن مطبوع خاطر مامورسبحان گردد. او چنان خوش می‌خرامید و خوش می‌چرخید و بوسه می‌داد و بوسه می‌ریود و تنش را به تن او می‌فشرد که شبی مامورسبحان به او پیشنهاد ازدواج کرد. اما روگل نپذیرفت و گفت «من زن بدکاره‌ی هستم، به این زندگی عادت کرده‌ام. اما تو هر وقت مرا بخواهی در اختیارت هستم.» ولی روگل که دید مامورسبحان سخت آزرده شده و اشک از چشمانش سرازیر گردیده است، احساس کرد که او نیز به این

مرد خجول آرام و مهربان دل بسته است. روابط آنها مدت‌ها همینطور ادامه داشت. زن و شوهر نبودند اما گویی قرارداد نامه‌پی بین شان امضاء شده بود...

پس از مدتی مامورسبحان خانه‌پی کرایه کرده بود و روگل را راضی ساخته بود که با هم زندگی کنند، ولی دریغا که او مانند «ادیپ» نمی‌دانست که با چه کسی همبستر می‌شود.

اما اکنون که پس از مدتی طولانی به پشاور می‌رفت، اگر از یکطرف در فکر گرمای دوزخی آنجا بود و رنج‌هایی که باید می‌کشید و عرق‌هایی که باید می‌ریخت، از طرف دیگر در فکر گرمای تن روگل نیز بود. امید بزرگی را در خیال می‌پرورانید و تصور می‌کرد که روگل در همان شهر و در همان خانه‌پی که برایش گرفته بود، منتظرش است. پول زیادی به روگل داده بود و روگل قول داده بود که منتظرش باشد. با همین خیال و افکار گوارا و شیرین از راه‌های دشوار گذار و کوه‌ها و کتل‌ها گذشته و تن خسته‌اش را به خانه‌پی که تصور می‌کرد روگل هنوز هم در آنجا است، رسانیده بود. ولی هنگامی که از مستأجر تازه شنیده بود که روگل آنجا را ترك کرده و بی‌آن که نشانی از خود به جا گذارد، رفته است، درمانده سرگشته و بیچاره شده بود، در کنار نهر کثیفی نشست و گریه کرده بود.

مامورسبحان در تمام زنده‌گیش بسیار کم‌گریسته بود. يك بار هنگامی گریسته بود که از راز تولدش آگاه شده بود و احساس بی‌هویتی و بی‌ریشه‌گی کرده بود. مادرش هم که مرده بود اشک‌هایش جاری شده بود. اما شیرین را که جن گرفته بود و ماه‌ها در بستر مریضی افتاده بود حتا نم‌اشکی هم در چشمانش دیده نشده بود. این روگل بود که تاکنون دو بار او را به گریستن مجبور ساخته بود و اینک از خود سؤال می‌کرد که چرا؟ آیا تفاوت بین تن و پیکر شیرین و روگل بود یا بین روح آنها که

اینقدر شیفته روگل شده بود. اما هرچه که بود، احساس می‌کرد که با روگل خوشبخت‌تر و آسوده‌تر بود تا با شیرین.

مامورسبحان همان طوری که در کنار نهر نشسته بود و به آب کثیف آن می‌نگریست، ناگهان تصور کرد که آب شفاف شده و چهره او را نشان می‌دهد، غافلگیر و دست پاچه شده بود. چهره‌ی را می‌دید که به جنون و جنایت عادت کرده بود، چهره زشتی بود، کله بزرگی داشت چشمانش خونین بود و از بینی بزرگش مانند هیولای قصه‌های تخیلی آتش فواره می‌زد، لب‌های کلفتش می‌جنبید و به مامورسبحان می‌گفت «تویک آدم کش هستی، یک آدم کش و جنایت کار، در مرداب و لجنزار فریب و خیانت و تجاوز غرق شده‌ای دیگر کار از کار گذشته، تو نه عاطفه داری و نه وجدان. پس چرا گریه می‌کنی؟ برو آدم بکش، بسوزان و نابود کن برو برو!»

شاید از همان لحظات بود که همه چیز در دور و برش عوض شده بود. از آفتابی که بوسه خدا حافظی بر بام‌ها و بامبته‌های شهر می‌انداخت، تا آدم‌هایی که لب‌هایشان می‌جنبیدند و با دستان پر یا خالی به سوی خانه‌هایشان بر می‌گشتند. آری او اینک در شطی از خون و خیانت فرو رفته بود، هم به اعتقادات مذهبی‌اش خیانت کرده بود. هم به زنش شیرین و هم به معشوقه‌اش روگل که برایش وعده داده بود، زود برمی‌گردد ولی پس از ماه‌ها بر نگشته بود.

مامورسبحان را خواسته بودند که «استنجر» را از نزدیک ببیند و طرز استعمال و کار برد آن را فرا گیرد. در آن دوره آموزشی کوتاه مدت، طاووس هم با وی بود. چند عرب داوطلب هم بودند و از تنظیم‌ها و

حزب‌های دیگر هم عده‌یی را فرستاده بودند. آموزگاران از ارتش پاکستان بودند. آموزگاران می‌گفتند که این سلاح سلاح مرگباری است. قیمتی است تا کنون وارد کارزار جنگ افغانستان نشده ولی هنگامی که شما خوب آنرا فرا گیرید، خواهید دید که چقدر چهره جنگ تغییر می‌خورد و چه تأثیر بزرگی به نفع مجاهدین از خود به جا می‌گذارد. آموزگاران این را هم می‌گفتند و تأکید می‌کردند که باید تا پای جان سعی کنید که این سلاح به دست دشمن نیفتد و دشمن نباید از اسرار آن با خبر شود. اسلحه دیگری هم تازه رسیده بود. دستگاه‌های پرتاب راکت‌های سکر، راکت اندازهای ضد تانک، بم‌ها و ماین‌های گوناگون که آموختن، شیوه کار برد آنها مستلزم وقت و زمان فراوان بود.

مامور سبحان در آن روزها اگر از يك طرف سخت مصروف بود و از بام تا شام عرق می‌ریخت ولی از طرف دیگر شب‌ها فرصت فراوانی داشت که به زهر حزن‌آور و تلخی که بدنش را پس از گم کردن روگل پر کرده و روحش را می‌آزرد، فکر کند. او در چنین حالاتی مثل يك قاضی به داوری می‌نشست، گذشته اش را مانند ناظر بی‌طرفی مورد بررسی قرار می‌داد و اشتباه‌ها، کمی‌ها و کاستی‌هایش را به باد انتقاد می‌گرفت و با خود می‌گفت آه چه احمقی بودی تو مامور سبحان که به طوطی سخنگوی کاووس و موسای بز تبدیل شدی، به دستور آنها آدم کشتی، سوختاندی و نابود کردی. تو چه هستی؟ کی هستی؟ لعبتی، بازیچه‌یی یا گدی گگی در دست آنها؟ ببین که از خود هیچ اراده‌یی نداری و نه اصولی. اگر تو اصولی می‌داشتی مغزت آن را در خود نگاه داشت و مطابق آن رفتار می‌کردی. اما حالا چه؟ تو يك آدم بی‌اصولی هستی، مغزت همانقدر اصول را در خود نگاه می‌دارد که غربالی آب را. و گر نه باید به این کاووس می‌گفتی که اصول من حکم می‌کند تا در زندگی شخصی ام کسی دخالت نکند. بگذارید که با خود باشم اذیت نشوم.

راحت و آسوده باشم، هر جا که دلم خواست بروم، هر وقت که دلم خواست سفر کنم، با هر کس که آرزو داشته باشم، نرد عشق ببازم و بدون دلیل و موجبی آدم نکشم...»

در همین روزهایی که مامورسبحان، روگل را گم کرده بود و نومیدانه به کشتن رمه‌های مگس‌هایی که از سر و رویش بالا می‌رفتند، ادامه می‌داد. شبی استاد موسا از راه رسیده و قصه کرد که ننه صفورا چگونه و چطور کشته شده بود. استاد موسا با آب و تاب فراوانی قصه کرده بود که چگونه بم دستی بدن صفورا را قطعه قطعه کرده بود، ولی نگفته بود که از چه کسی آن قصه را شنیده بود، اما برای مامورسبحان مهم نبود که موسا جریان حادثه را از کدام شاگردش شنیده بود یا در کدام روزنامه خوانده بود، مهم این بود که آن زن بینوا قربانی عمل احمقانه او شده بود.

مامورسبحان صفورا را دوست داشت، از صراحت لهجه اش خوشش می‌آمد، کدبانویی و مهارتش را در گردانیدن چرخ زندگی منزلش تحسین می‌کرد، صداقتش را می‌ستود. این که توانسته بود گلاب را در طیف هزار رنگ نوازش‌های مادرانه اش گرفتار کند و از او پسر آرام و با تربیتی بسازد، راضی بود. به نقشی که بین او و شیرین بازی کرده و باعث آشتی شان گردیده بود، بهای بسیاری می‌داد.

گذشته از آن، زن نماز خوان و پاکدامنی بود و مامور سبحان، همه این‌ها را به یاد داشت. هر چند که استاد موسا به او می‌گفت گنس و گیج و فراموشکار هستی، ولی اینطور نبود. اگر يك بار توجه اش به چیزی جلب می‌شد، حافظه اش شگفت‌آور می‌شد و حالا که موسا با نیشخند مشهود از کشته شدن آن زن کامله قصه می‌کرد، یادش آمده بود که چطور همان شبی که راکت‌ها آمدند و شوهر صفورا را قطعه

قطعه کردند، همین موسای بز دست صفورا را کش کرده بود و با چه نگاه شهوانی پی به طرف او نگریسته بود. البته مامور سبحان می‌دانست که موسا توانایی آنرا ندارد که اشتهايش را نسبت به زنان مهار کند، او آدمی بود که برای زندگی در کنار يك زن آفریده نشده بود و تنها به صورت يك مرد مجرد می‌توانست خوش باشد و احساس اندوه ننماید. ولی صفورا خشویش بود، زن پارسا و عفیف بود و معلوم نبود که موسا چرا از کشته شدن او شادمان است؟

حرف‌های موسا که تمام شد، ناگهان فکری به ذهن مامور سبحان رسید. فکر کرد که اگر همین حالا این مرد را بکشد، چه چیزی مانعش می‌شود. وجدان، عقیده مذهب و خدا؟ یا دوستی و آشنایی سی ساله؟ اما صدایی را شنید که می‌گفت: همین آدم نبود که در آن شب پاس دوستی سی ساله را نشناخت و به صفورا دست درازی کرد. وانگهی خیرالله سرکاتب را که کشتی وجدانت کجا بود؟ یا به شیرین که تجاوز کردی، چرا خدا را فراموش کرده بودی؟ دیو درونش بود که فریاد می‌زد، همین حرف‌ها را می‌گفت، تحریکش می‌کرد و می‌گفت: «بکش این نامرد را بکش که همین آدم هم باعث کشته شدن خسرت گردیده و هم سبب کشته شدن خشویت. اگر آن شب پس از پخش اعلامیه‌ها، اوراق باقیمانده و بمب دستی را به تو نمی‌داد و بهانه نمی‌کرد که خانه اش زیر تعقیب است و تو مجبور نمی‌شدی که آنها را در کندو بیندازی، حال صفورا زنده نمی‌بود؟... از چه می‌ترسی چرا عرق کرده ای؟ همین آدم نبود که ترا به این راه کشانید؟ همین دیروز پریروز نبود که خودش را احمق می‌خواند و لعبتی در دست دیگران؟ شکوه داشتی از بی‌اراده‌گی، حالا موقعش است ماشه را کش کن و حداقل يك بار در زندگیت نشان بده که آدم مستقلى هستی. بکش این پست فطرت را، انتقام بگیر انتقام بگیر و فرار کن...»

چشمان مامورسبحان خونین بود، از حفره‌های بینیش دود و آتش و زهر تنفر و انزجار فواره می‌زد، در پیشانی‌اش چین‌های ترسناکی دیده شد. نگاهش هولناک بود و چهره‌اش چنان از خشونت عریان لبریز که استاد موسا را به لرزه درآورد و تصور کرد که دوستش حیوان درنده‌ییبست و همین حالا با دندان‌هایش، با پنجال‌ها و ناخن‌هایش تنش را می‌درد و خونش را می‌نوشد.

اگر موسا بی‌تاب نمی‌شد و بر سبیل عادت خیز نمی‌زد و نمی‌گریخت، شاید مامورسبحان در برزخ میان کشتن و نکشتن او گیر می‌ماند. در آن لحظه اگر چه مامورسبحان صدای آن هیولا را شنیده بود، ولی از ژرفای قلبش که هنوز دستخوش تنفر و انزجار نشده بود، بارقه‌پی به ذهنش راه یافته بود، صدایی بود که می‌گفت: نکش، رحم کن. بافت‌های مغزش مدت‌ها می‌شد که این واژه‌ها را نشنیده بودند «نکش» را نشنیده بودند و اگر موسا اندکی درنگ می‌کرد که آن بافت‌های منجمد شده آب گردند و آن گره‌ها باز شوند، شاید مامورسبحان به عقبش نمی‌دوید. او را در خم کوچه خلوتی گیر نمی‌کرد و با چند فیر پی در پی مغرش را پریشان نمی‌ساخت.

مامورسبحان که دوست و رفیق راهش را کشت، مدتی همان جا ایستاد. فراموش کرده بود که بگریزد یا به خانه برگردد. او در آن لحظه هیچ تأسف و ندامتی احساس نمی‌کرد، ایستاده بود و خیره خیره به جسد دوستش می‌نگریست و می‌اندیشید که در مرگ دوستش دنیا مقصر است، دیگران مقصر استند نه او. بعد چهره‌اش را سایه یک غم صمیمی فرا گرفت، بالای جسد دوستش خم شد، بوسه‌پی به چهره خون آلودش گذاشت. می‌خواست چیزی به او بگوید اما نتوانست، صدایش لرزید، در گلو شکست، اشک امانش نداد و بر گونه‌های پریده رنگش سرازیر شد. آنگاه شکم فربه خود را به جلو انداخت و راه اتاقتش

را در پیش گرفت.

به اتاقش که رسید ناگهان حالت تهوع به او دست داد. تصور کرد که با استفراغ کردن حالش بهتر می‌شود. ولی چنین نشد، نتوانست که واقعیت را استفراغ کند و از آن بگریزد. دوست سی ساله اش را کشته بود. صدها خاطره با او داشت. خوشی‌ها و غم‌های مشترک. اما چرا او را کشت؟ پاسخ روشنی برای این سؤال نداشت. ذهنش آشفته شده بود، بدنش هم خسته بود، باید می‌خوابید و هنگامی که به خواب رفت و استاد موسا را در عالم رؤیا دید که همین پرسش را از وی مینماید به او گفت: مرا جزو دیوانه‌ها تصور کن اما دیوانه‌یی که گاهگاهی عقل سلیم به سراغش می‌آید.

جلیل که پس از ترخیص به آرزویش رسیده و به اداره مبارزه با باندیتیزم خدمت می‌کرد، اکنون هیچ آرزوی دیگری، جز دستگیری مامور سبحان و همان مردی که بر رخسار چپش خال سیاه درشتی داشت و پدرش را کشته بود، نداشت. پوزه خطی را که تصور می‌کرد نویسنده اش مامور سبحان است، هنوز با خود داشت. ولی آن پوزه خط هیچ چیزی را ثابت نمی‌کرد، هیچ گرهی را نمی‌گشود. جز این که صاحب خط به یکی از تنظیم‌های مجاهدین وابسته است و به نفع آن تنظیم اعلامیه پخش می‌کند و مردم را تحریک می‌کند به اعتصاب. اما آنچه در آن سند اهمیت داشت و جلیل را واداشته بود که آنرا حفظ کند، اسم مستعار «میثاق» بود. به نظر جلیل این اسم می‌توانست سر نخ باشد برای رد یابی مامور سبحان. اما چطور و چگونه و از کجا باید کارش را آغاز می‌کرد؟ در کابل ده‌ها نفر به نام میثاق وجود داشت. آدم‌هایی هم بودند که میثاق تخلص می‌کردند و بسیاری‌های آنها با خشونت و با

جنگ هیچ‌گونه ارتباطی نداشتند. از طرف دیگر چه کسی را اولتر از همه تعقیب می‌کرد؟ نه این ممکن نبود، آن سند تنها به درد روزی می‌خورد که مامورسبحان گرفتار شود و حاضر نگردد به اعتراف گناهانش. جنرال ناصر دوست مامایش به او مشوره داده بود که تعقیب را از همان کوچه نوآباد دهمزنگ آغاز کند.

باشی افضل هم که از شوروی برگشته بود، به همین فکر بود. باشی افضل را دو سه روز قبل دیده بود. بینی نداشت، پارچه‌های بم دستی چشمانش را هم کور کرده بودند. عوض چشم دو حفره خاکستری تیره در زیر پیشانی‌اش دیده می‌شد. پوست صورتش را داغ زخم‌های خرد و کلان پوشانیده بود، دهنش کج شده بود و حرف که می‌زد، دندان‌هایش نمایان می‌شدند و به نظر می‌رسید که می‌خندد او یک پایش را هم از دست داده بود. سال‌ها می‌شد که از شوروی برگشته بود، شغل و مقامی نداشت دوستانش ترکش کرده بودند و میترا را فراموش کرده بود. هر چند که خاطره اش مانند یک زخم کهنه که به خارش می‌افتد، گاه‌گاهی به یادش می‌آمد و آرزوی محال بوسیدن و در بر کشیدنش، جسم و جانش را به لرزه می‌انداخت و به آتش می‌کشید. باشی افضل هم مانند جلیل آرزو داشت که روزی مامورسبحان به چنگ عدالت افتد و خبرش را بشنود. لابد به همین خاطر زنده بود، ورنه خودش هم می‌دانست که مردن بهتر از آن زندگی بود که او می‌گذرانید.

جلیل با همین مشوره‌ها آغاز به پیگرد مامورسبحان نمود. همان خانه‌پی را کرایه کرد که روزگاری با مادرش قمر و مامایش در آن زندگی می‌کرد. هر چند می‌دانست که منزل مامورسبحان از مدت‌ها به اینطرف تحت نظارت دستگاه امنیتی قرار دارد ولی احساس می‌کرد که اگر خودش را به این کار بگمارند، حتماً مامورسبحان را دستگیر می‌کند. جنرال ناصر کمکش کرد و مدیر شعبه اش را راضی ساخت که عملیات تعقیب و

پیگرد مامورسبحان را به عهده جلیل بگذارم.

از آن روز به بعد جلیل آرام و قرار نداشت او هیچ شکی نداشت که شوهر شیرین دست کم ماه يك بار و یا دو ماه بعد به منزل سر می‌زند. اما نمی‌دانست که چه وقت و در کدام ساعات روز و یا شب؟ در وقت قیود شب‌گردی که امکان نداشت. روز روشن هم که اگر دل شیر را به دل مامورسبحان می‌بستند، در آن کوچه ظاهر شده نمی‌توانست. مگر آن که چادری ببوشد. در غیر آن چه کسی بود که آن مرد فربه و بینی بزرگ را که حق و ناحق عطسه می‌زد و به نوک بوت‌های خاکپرش می‌نگریست، نمی‌شناخت. حتی اگر تغییر قیافه هم می‌داد. اما آنچه مسلم بود، واقعیتی بود که نمی‌شد از آن انکار کرد: شیرین که همین دیروز به حمام رفت، کره‌های طلا در دستش برق می‌زد. چه لباس‌های فاخری پوشیده بود و چه سر و وضع آراسته‌ی داشت. گلاب يك چشم هم که در عقب ننه صفورا روان بود و پاکت‌های میوه و ترکاری و گوشت گوسفند را حمل می‌نمود چه جمپر نو و خوشدوختی پوشیده بود و ننه صفورا هم چه پیراهنی خوب. دیگر اینهمه پول از کجا می‌شد؟ و این مکننت چطور به دست آمده بود؟ در حالی که نه شیرین کار می‌کرد و نه ننه صفورا دیگر به رختشویی و خانه تکانی و لحاف دوزی می‌رفت؟ بدون شک مامورسبحان بود که پول این مخارج را می‌پرداخت. پس مامورسبحان درآمد فراوانی داشت که طلا می‌خرید و مثل ریگ پول خرج می‌کرد و به پای شیرین می‌ریخت. حتماً امکانات زیادی هم داشت که وقت و ناوقت به نزد شیرین می‌آمد و برایش پول می‌داد. در يك بازنگری دیگر به این گمانش که مامورسبحان به منزل می‌آید و به خانواده اش پول می‌دهد، این فرض را هم در نظر گرفت که شاید او شخصاً به منزل نیاید و پول را ذریعه آدم‌های دیگر، شاید به وسیله زن‌های ناشناسی بفرستد. ولی هر قدر که خودش پاس داد و

کارمندان مؤظف را متوجه ساخت، به نتیجه نرسید. دو سه بار مکی دختر معلم عبدالله به آن خانه رفته بود و یکی دو بار زلیخا زن سلیمان تیکه‌دار. آری واقعیت همین بود، مامورسبحان به منزل می‌آمد. شب تا صبح یا صبح تا شام شیرین را در آغوش می‌گرفت و به ریش او و همه کارمندان امنیتی می‌خندید. جلیل که به این نتیجه‌گیری‌ها می‌رسید، از خود می‌پرسید که آیا شیرین شوهرش را دوست دارد؟ مدتی به فکر فرو می‌رفت. دلش می‌خواست که پاسخ منفی باشد. ولی نمی‌توانست خود را فریب دهد. شیرین شوهرش را دوست داشت، اگر نمی‌داشت او را در بستر خود راه نمی‌داد، پولیس را خبر می‌کرد یا چیغ می‌زد و همسایه‌ها را به کمک می‌طلبید. در چنین حالاتی بود که جلیل نه تنها به انتقام گرفتن از مامورسبحان می‌اندیشید، بلکه زهر حسادت نیز خونسش را مسموم می‌ساخت، بر خود می‌پچید، لبریز از خشم می‌شد و سوگند می‌خورد که پس از گرفتاری مامورسبحان، با آن دختر دلاک که به عشق و احساس خیانت کرده بود، ازدواج کند. ولی چنان جزایش دهد که مانند ماهی در کرای بریان شود.

جلیل پس از ماه‌ها مراقبت و نظارت بر منزل مامورسبحان دیگر مأیوس شده بود. مامورسبحان به دام نمی‌افتید. ولی به نظر می‌رسید که همچنان به خانه اش می‌آید و می‌رود. روزی این فکر در ذهنش رسید که شاید او صبح‌ها وقت به ملاقات شیرین برود. در آن لحظات معمولاً پهره داران و پاسداران احساس بی‌مسئولیتی می‌کردند. وظیفه شان را انجام شده پنداشتند و هر کس به دلخواه خود به سوپی می‌رفت و هر چه می‌خواست انجام می‌داد. شهر و از جمله کوچه نوآباد دهمزنگ «شغالی» می‌شد و دشمن هر پلانی که داشت می‌توانست در همین وقت با آسوده‌گی خیال انجام دهد. از آن به بعد جلیل صبح‌ها وقت نیز دروازه مامورسبحان را زیر نظر می‌گرفت و با شکیبایی خاصی

منتظر می‌شد که او بیاید و دستگیرش کند. ولی در یکی از همان صبح‌های زود که هنوز آفتاب نه دمیده بود، صدای انفجار مهیبی او را تکان داد، منزل مامور سبحان در میان گرد و غبار و شعله‌های آتش فرو رفت و لختی بعد صدای چیغ‌ها و فریادهای دردناکی از آن خانه بلند شد.

با شنیدن آن فریادها و دیدن دود و غبار، جلیل از دیوار خانه بالا شد و خود را به کندوخانه رسانید. شیرین را دید که چیغ می‌زند و به سر و روی خود می‌کوبد. یک زن دیگر که جلیل او را نمی‌شناخت و حیران ماند که چه وقت به آن خانه آمده بود، نیز گریه می‌کرد، گلاب و زهرا هم به شدت می‌گریستند، خون کف آشپزخانه را پوشیده بود، قطعات گوشت بدن ننه صفورا به در و دیوار چسپیده بود، ورق‌های اعلامیه می‌سوختند، آتش به لحاف و صندلی سرایت کرده بود و شعله‌های آن تا به سقف کندوخانه بالا شده بود. جلیل می‌دانست که اگر دیر بچنبد آتش به همه جا سرایت می‌کند و همه چیز را در کام خود فرو می‌کشد به همین خاطر دویده و آنچه آب در آشپزخانه یافت، آورد و بالای آتش افکند. گلاب و زهرا و آن زنی که نمی‌دانست کیست نیز به او پیوستند و لختی نگذشت که آتش مرد و خاموش شد. بعد به طرف کوچه دوید. دروازه را باز کرد و از مردمی که جمع شده بودند، تقاضا کرد که بیایند و به آن خانواده مصیبت دیده کمک کنند. در همان هنگام شنید که شیرین گریه کنان می‌گوید: ننه جان قربانت شوم، صدقه ات، شوم چرا ما را تنها گذاشتی و رفتی. ننه جان قاتل دیوانه ات را می‌شناسم می‌کشمش می‌کشمش...

شیرین زار می‌زد، خود را بالای جسد متلاشی شده مادرش انداخته بود و به هیچکس اجازه نمی‌داد که به جسد نزدیک شود و قطعات بدنش را که از گوشه و کنار کندوخانه جمع کرده بودند در پهلوی جسد

بگذارند. سرانجام زن‌های همسایه پیدا شدند و توانستند که شیرین را از آنجا دور کنند و مردان هم به فکر تکفین و تدفین جنازه شدند و صوفی نجم‌الدین سماوارچی هم هرکسی را فرستاد به هر طرفی برای انجام دادن خدمتی.

مدت‌ها پس از انجام مراسم تکفین و تدفین ننه صفورا و پس از آن که معلوم شد صفورا به وسیله بم دستی کشته شده است، روزی جلیل به نزد شیرین رفت و از او پرسید

- شما آن روز می‌گفتید که قاتل مادرتان را می‌شناسید. می‌گفتید او دیوانه است. او را خوب می‌شناسید و می‌خواهید او را بکشید، آیا به من می‌گویید که او کیست؟

شیرین با لحن افسرده و محزونی در حالیکه اشک می‌ریخت گفت:

- برادر جان، جلیل جان چه بگویم؟ من چه می‌دانم که او کیست؟ اگر آن روز این گپ‌ها را زده باشم، همین طوری گفته‌ام. اما این وظیفه شماست که قاتل را پیدا کنید مردم می‌گویند که شما در خاد کار می‌کنید.

- بلی درست است این وظیفه ما است. اما اگر شما او را می‌شناسید، باید به ما کمک کنید.

- من چه کرده می‌توانم؟

- اگر او را دیدید، فوراً ما را خبر کنید.

- کی را؟

- شوهرتان، مامور سبحان را. ما می‌دانیم که اعلامیه‌ها و بم دستی را

شوهرتان به خانه آورده و در کندوخانه گذاشته و بعد فراموش کرده و رفته است. سند داریم... و این را هم می‌دانیم که گاه‌گاهی به نزدتان می‌آید. او يك قاتل و جنایتکار خطرناك است. باید دستگیر شود.

- اما جلیل جان او شوهرم است، چطور او را به گیر شما بدهم؟ کدام زن این کار را می‌کند؟ نی خودتان می‌دانید و کارتان.

جلیل نمی‌دانست که شیرین چرا ناگهان تغییر عقیده داده و نمی‌خواهد که گفته‌های آن روزش را بیاد بیاورد و بگوید که مامور سبحان باعث شده تا مادرش کشته شود. شاید شیرین خودش می‌خواست که شوهرش را به دست خود بکشد، شاید نمی‌خواست کشته شود و یا به زندان افتد. چرا که تنها می‌ماند و کسی نمی‌بود که مصارف زندگی او را تأمین کند یا شاید شوهرش را دوست می‌داشت. ولی هر چه که بود جلیل دانست که شیرین تمام خاطرات گذشته اش با او را به یاد فراموشی سپرده است.

ماه‌ها می‌گذشت جلیل همچنان مراقب آن خانه بود، ولی مامور سبحان به دام نمی‌افتاد. جلیل تقریباً ناامید شده بود، دیده بود که گلاب يك چشم مثل همیشه به قصابی و میوه فروشی نمی‌رود و پاکت‌های مملو از میوه و گوشت و ترکاری، دیگر در دستان او دیده نمی‌شوند. يك روز که شیرین را تعقیب کرده بود، دیده بود که انگشت‌هایش را به نزد زنگری برد و فروخت. از لباس‌هایش هم معلوم می‌شد که مامور سبحان از او خبری نگرفته و پولی برایش نفرستاده است. آلوده به زهر کنجکاوای شده بود، ولی پاسخی به هیچ يك از سؤال‌هایش نمی‌یافت که روزی ناگهان مامور سبحان را در منطقه پل محمود خان دید و او را شناخت.

هر چند که ریش انبوهی گذاشته بود و عینک سیاهی به چشم گذاشته بود. جلیل او را از طرز خرامش و عطسه‌ی که زده بود و اندام فربه اش شناخته بود. او را تعقیب کرده و دیده بود که به مینی بوسی بالا شد که مقصدش جلال آباد بود. اتفاقاً جلیل آن روز تفنگچه نداشت. تفنگچه اش را قصداً نیاورده بود، به جلسه فعالین حزبی می‌رفت. جایی که حمل اسلحه مجاز نبود. اما جلیل می‌دانست که مامورسبحان مسلح است. می‌دانست که اگر او را ببیند، می‌شناسد و بالایش فیر می‌کند. مینی بوس در حال حرکت بود، شکار از دست می‌رفت و وقت تنگ بود. باید کاری می‌کرد، کمکی می‌خواست و استمدادی می‌جست به چپ و راست که نگریست دواخانه‌ی را دید. یادش آمد که از همانجا روزی به مامایش تلفون کرده بود.

دواخانه باز بود و جلیل توانست با آمر شعبه اش صحبت کند و جریان را به اختصار بازگو کند. بعد دویده و تکسی گرفت. تمام امیدش این بود که تا رسیدن مینی بوس به پوسته کنترولی پل چرخی، آمر اداره اش سریازان پوسته امنیتی را در جریان گذاشته باشد.

اما مامورسبحان جلال آباد نمی‌رفت، رهبر حزب آمده بود به سروبی. فرماندهان اطراف و سرگروپ‌های چریکی کابل را خواسته بود برای یک جلسه فوری. معلوم نبود که او چه می‌خواهد و چه می‌گوید. ولی در میان حلقه‌های حزب آوازه بود که دستور کودتا را صادر می‌کند. گفته می‌شد که کودتا به همکاری بخشی از ناراضی‌های حزب وطن صورت می‌گیرد. آوازه بود، ولی برای مامورسبحان مهم نبود که به چه منظوری او را خواسته اند. کاووس یا طاووس آمرش بود، هر چه که او می‌گفت، برایش اهمیت داشت. او گفته بود توسط سرویس می‌رویم و با قیافه عوضی و با نام مستعار. چندین بار به یادش داده بود که اسم مستعارش میثاق است و از خودش «فیصل» و مامورسبحان هر دو اسم را تکرار

کرده بود. طاووس گفته بود که در پوسته کنترولی کسی مزاحم سرنشینان موترها نمی‌شود، تول بکس‌ها را می‌پالند و دیگر هیچ. دیگر هیچ که گفته بود مامور سبحان به یاد شفر، «چهارباغ و دیگر هیچ» افتاده بود. اما حالا آن مشکل را نداشت. تنها باید نامش فراموشش نمی‌شد، باقی حرف‌ها به او مربوط نبود. مامور سبحان پس از کشتن استاد موسا، مدت‌ها در پشاور زندگی کرده بود. آن روز صبح که از خواب بیدار شده بود، ناله کرده بود، خوابی که دیده بود به یادش آمده بود. به موسا گفته بود مرا جزو دیوانه‌ها تصور کن، اما آیا واقعیت را نگفته بود؟ موسا چه کرده و چه گفته بود که مغزش را پریشان کرده بود؟ او در کشته شدن صفورا چه گناهی داشت و همین‌طور در کشته شدن خلیفه غلام رسول؟ آنها در نتیجهء يك تصادف مرده بودند، جنگ بود و حادثه در کمین هر کس نشسته بود. از آن روز به بعد ناراحتی غم‌انگیز آن خواب در چهره اش خوانده می‌شد و ساعت‌ها عذاب می‌کشید. يك بار دلش خواست خود را بکشد. ولی همان روز طاووس سر رسید و گفت به فلان کوچه برو، کمین بگیر و این آدم که از خانه برون شد، بکش. عکسی را به او نشان داده بود و آدرس را گفته بود و مامور سبحان که آن شخص را کشته بود، فراموش کرده بود که همین چند ساعت پیش می‌خواست خود را بکشد.

يك روز به این فکر افتاده بود که آیا می‌تواند طبیعتش را آگاهانه تغییر دهد، آیا می‌تواند زندگی گذشته اش را تصحیح نماید؟ از این به بعد در برابر بدجنسی‌ها بی‌اعتناء و در دنیای بی‌پیرایه خود زندگی کند و به رستگاری برسد، اما همان شیطان درون به او جواب می‌گفت: «کار تو از کار گذشته، به دست‌های نگاه کن، ببین که تا بازو غرق در خون است. تو با رستگاری، فاصله بسیاری داری و هرگز به آن نمی‌رسی. پس تا زنده هستی بزن و بکش و آتش برافروز...»

اما اکنون که مامورسبحان در پهلوی طاووس نشسته بود، به موضوع خاصی نمی‌اندیشید. هوای سرد آخرین روزهای ماه جدی را از طریق بینش به ریه‌هایش می‌فرستاد و پی در پی عطسه می‌زد و در همان حال می‌اندیشید که اگر بینش تاب این افشاندن‌ها و فین کردن‌ها و کش کردن‌ها را نمی‌آورد و روز یک ملی متر درازتر می‌شد، چند سالی باید صبر می‌کرد که به بزرگی خرطوم فیل شود. مامورسبحان هنوز وقت نیافته بود که به شیرین بیندیشد و از خود پرسید که بعد از کشته شدن صغورا او در چه حال و چه وضعی است. آیا او را طعن و لعن می‌گویند و فهمیده است که در آن حادثه وی مقصر بوده است؟

مامورسبحان تازه فرصت یافته بود که اندیشیدن به خرطوم فیل را کنار بگذارد و به فکر شیرین و روگل افتد که ناگهان قبل از آن که مینی بوس به پوسته امنیتی برسد، موتر را متوقف ساختند و سربازان مسلح آن را محاصره کردند. مامورسبحان غافلگیر شد. طاووس هم حیرت کرد. هر دو فهمیدند که به دام افتاده‌اند و چاره‌پی جز تسلیمی ندارند.

اگر جلیل به موتر بالا نمی‌شد و مامورسبحان او را نمی‌شناخت شاید مامورسبحان واکنش نشان نمی‌داد. هر چند که دستش مانند همیشه قبضه تفنگچه اش را می‌فشرد. اما جلیل را که دید و شناخت، ناگهان در ذهنش غوغایی برپا شد، باشی افضل به یادش آمد، ملا حسام‌الدین جن‌گیر و روزی که همین جوان سرخه و گستاخ پولیس‌ها را آورده بود و دست بسته برده و انداخته بودش در کنج زندان. گذشته از آن، یادش آمد که چندین بار او را در نزدیک منزلش دیده بود و گفت: «شور نخور دست‌هایت را بالا بگیر.» آه، پس همین جوان بود که این دام را در برابرش گسترده؟ پس از این مکاشفه ذهنی که به سرعت برق انجام گرفت، مامورسبحان دیگر به زندگی نمی‌اندیشید، در فکر رستگاری نیز نبود، تنها می‌خواست و با حرارت و ولع می‌خواست همانطور بمیرد که

دلش می‌خواست، در مصاف روبرو با يك کمونست.

مامورسبحان با خشم و نفرت به سوی جلیل آتش گشود. قلبش را نشانه گرفته بود و می‌دانست که خطا نمی‌کند. فیر دومش درست در وسط پیشانی آن جوان گستاخ نشست. اما برای فیر سوم موقع نیافت هدف مرمی تفنگچه کارمندی که در عقب جلیل به موتر بالا شده بود، قرار گرفت، مرمی بازویش را شکافت دستش شل شد، تفنگچه از دستش افتاد و آسمان و زمین دور سرش چرخیدند.

جلیل آخرین نفس‌هایش را می‌کشید که چشمش به طاووس افتاد. به صورت مردی که خال سیاه و درشتی به رخساره داشت. طاووس را دستبند زده و کشان کشان می‌بردند. جلیل در واپسین دم در دست راستش کاغذی را می‌فشرد، کاغذ با خون تنش آغشته بود، خوانده نمی‌شد، قابل استفاده نبود. اما در آن واپسین دم همه دیده بودند که چه لبخند رضائیت‌آمیزی در گوشه لبانش نقش بسته است.

زخم بازوی مامورسبحان اگر چه عمیق بود ولی مانع آن نشده بود که پس از گذشت مدت کوتاهی به سؤال‌های مستنطقین پاسخ ندهد. او آرام و خونسرد نشسته بود. با لاقیدی و بی‌تفاوتی و حتا با بی‌اعتنایی به سؤال‌های هیئت تحقیق جواب می‌گفت. بسیاری وقت‌ها آن‌ها را مسخره می‌کرد. گاهی خود را میثاق می‌خواند و گاهی سبحان. کاووس را که با او روبرو کردند گفت که نامش فیصل است، دیگر هیچ. اما چند روز که گذشت و طاووس اعتراف کرد که رهبری شبکه تروریستی را در شهر کابل به عهده داشت و مامورسبحان یکی از اعضای برجسته آن شبکه بود و بعد که او را با مامورسبحان مقابل کردند مامورسبحان اول تف غلیظی به صورت طاووس افکند. ولی بعد اقرار کرد که آدم‌های زیادی را به قتل رسانیده است. او حتا در باره گریه‌بی که کشته بود و

جسدش را به چنگکی آویخته بود، قصه کرد. بعد گفت که چگونه به مزدورش تجاوز کرده بود و استاد موسا را به چه خاطر کشته بود.

مامورسبحان را پس از آن اعتراف‌های روشن و صادقانه در سلول انفرادی انداختند. مامورسبحان می‌دانست که دیر یا زود محکمه می‌شود و جزایش اعدام است. او در کنج سلول بی‌حرکت می‌نشست. ساعت‌های متوالی خواب به چشمش راه نمی‌یافت. ظاهر آرام و خاموشش، چشم‌های بسته اش بارها پهره داران سلولش را به این فکر انداخت که زندانی شان دیگر در قید حیات نیست. ولی نزدیکی‌های سحر که می‌شد، خواب سبک به سراغش می‌آمد که بیشتر به علت خسته‌گی ذهنی اش بود تا خسته‌گی و افسرده‌گی جسمانی. ساعتی می‌خوابید و بیدار که می‌شد و برمی‌خاست از پشت میله‌های پنجره سلولش به کوه‌های پر برف پغمان نگاه می‌کرد، آنگاه نگاهش به تپه تلویزیون دوخته می‌شد. شیرین را به یاد می‌آورد و گلاب را هم. به پروین کمتر می‌اندیشید، هیچوقت نتوانسته بود صورت زیبای پروین را در نظرش مجسم کند. احساس و عاطفه پدری در برابر پروین را حس نمی‌کرد، انگار پروین دختر او نیست و تنها به شیرین تعلق دارد. خبر نداشت که شیرین حامله است. از بسیاری چیزهای دیگر نیز واقف نبود. نمی‌دانست که آنها چه می‌خورند و چه می‌پوشند. شش ماه می‌شد که به خانه اش نرفته بود، اما وجدانش هم به لرزه نیفتاده بود، احساس گناه هم نکرده بود. مامورسبحان در آن روزهایی که منتظر، محکمه خود بود و دقیقه‌ها را شمرد، دلش می‌خواست هر چه زودتر حکم قاضی دادگاه را بشنود، از مرگ نمی‌ترسید و آغوش گشوده‌بی برای مردن داشت...

در جلسه دادگاه نیز همانطور بی‌تفاوت، آرام و خونسرد نشسته بود. حکم اعدامش را که شنید، هیچ اعتراضی نکرد. لابد همان اندیشه‌های

قدیمی به ذهنش بازگشته بودند، که اگر آدم کشتی بد است، پس چرا شما حکم اعدام صادر می‌کنید؟ شاید هم به این نتیجه رسیده بود که این معما به این ساده‌گی‌ها حل نمی‌شود، و شاید به همین خاطر که اعتراض سودی ندارد، تن به فنا سپرده بود.

مامورسبحان را در همان روزهایی اعدام کردند که بهار نورسیده در نور آفتاب موج می‌زد و برف به جا مانده از آخرین روزهای زمستان در بلندی‌های کوه آسمایی و شیردروازه ذوب می‌شد... در روز اعدام مامورسبحان با گام‌های استوار به طرف چوبه دار رفت به نوك بوت‌هایش نمی‌نگریست، سر را بلند گرفته بود و از صورت و نگاهش هیچ چیزی خوانده نمی‌شد. تنها هنگامی که طناب دار را برگردنش آویختند برای آخرین بار به کوه آسمایی نگریست. ناگهان لبخند خفیف و گیرایی در کنج لبانش نقش بست، اما این لبخند به طور باورنکردنی شاد بود...

جلاد که پس از به دار آویختن مامورسبحان جیب‌هایش را پالید هیچ چیز دیگری پیدا نکرد. جز مَشتی پول، دستمال ابریشمی هراتی، بوتل کوچک نسوار بینی و يك تکه از روزنامه فرسوده‌پی که در آن این برش‌پاره «ماخ اولا»ی نیما یوشیج چاپ شده بود:

ماخ اولا - نیما یوشیج

«من دلم سخت گرفته است

ازین مهمانخانهء مهمانکش

روزش تاریک

که به جان هم نشناخته انداخته است

چند تن خواب آلود،

چند تن ناهموار،
چند تن ناهشیار!»

۲۵

اگر برف می‌بارید و لاینقطع و پیوسته می‌بارید و سر ایستادن نداشت
 خاطرات گوناگون شیرین را نیز پایانی نبود. شب به نیمه رسیده بود.
 صندلی سرد و سردتر شده می‌رفت، باد سرد و گزنده از درز پنجره ولای
 دروازه به اتاق می‌خزید و تن شیرین را که تمام روز راه پیموده و خسته
 و کوفته شده بود، می‌گزید و نمی‌گذاشت تا لحظه‌ای به خواب برود و
 آهی دیگر از پس آهی نکشد. در آن لحظات که برف می‌بارید و بر خانه
 و کوچه پوششی از سکوت گسترانیده بود، شیرین به بسا چیزها
 اندیشید به کره‌های طلایش که گلاب آنها را ربوده بود، به برف‌هایی که
 انگار بالای دلش می‌ریختند و صبح باید پاك می‌کرد. به مرجان بقال که
 شصت سال از عمرش می‌گذشت و تا هنوز هم بلهوس و چشم چران
 بود و صبح اگر می‌آمد، باید عذرش را می‌خواست، به لباس‌هایی که باید
 می‌شست، به حلوابی که باید می‌پخت و درودهایی که به ارواح پدر و
 مادر می‌فرستاد و به لعنتی که باید مثل هر روز نثار روح مامورسبحان
 می‌کرد. يك مسأله دیگر هم بود که در آن لحظه‌ها از پیچ و خم ذهنش
 قد برافراشته بود. ده سال تنهایی. ده سال بدون مرد زیستن، پس از
 اعدام مامورسبحان دست هیچ مردی به تنش نخورده بود.

مامورسبحان که زنده هم بود، هرگز نتوانسته بود به شیرین لذت يك هم آغوشی دیر پا و دلپذیر را ببخشد.

شیرین هرگز در بین بازوان او گرما و حرارتی را که محتاجش بود، احساس نکرده بود، هیچگاه نیازش بر آورده نشده بود و بسترش حتا هنگامی که او زنده بود، صدف خالی يك تنهایی بود...

هنوز تا سپیده دم، وقت فراوانی باقی بود ولی جام خاطرات شیرین هم لبریز از صدها خاطره تلخ و شیرین بود. سرما بیداد می کرد و شیرین هیچ چاره‌پایی نداشت جز آنکه برخیزد، آتش از نو بیفروزد و در گرما و حرارت آن، آنقدر به دامن خاطراتش بیاویزد که به دنیای شیرین و مه آلود خواب شنا کند، ولی حتا پس از افروختن زغال‌های تازه هم شیرین نتوانست بخوابد. خاطره‌ها اول درهم و برهم به یادش می آمدند، صحنه‌ها دسته دسته قدر می افراختند و تسلسل افکارش را برهم می زدند. ولی شیرین سعی می کرد تا به آنها نظم و ترتیبی ببخشد و ده سال تنهایی را تکه تکه به یاد بیاورد.

پس از اعدام مامورسبحان، خانه اش را نیز دولت ضبط کرده بود. مامورین امنیتی آمده بودند خانه را ریگ شوی کرده بودند. هرچه کتاب و کاغذ بود گرفته و هر چه زر و زیور یافته بودند، تاراج کرده بودند و برای شیرین تنها همان يك جوره کره طلایی را که به دستانش بود، باقی گذاشته بودند. فرش و ظرف قیمتی خانه را هم بالای لاری بار کرده و برده بودند و گفته بودند تا دو هفته دیگر خانه را تخلیه کند. شیرین هر قدر داد زده بود، فایده‌ی نبخشیده بود. اگر لطیف شاگرد صوفی نجم‌الدین سماوارچی که خوستگار زهرا بود، کمکش نمی کرد و اگر زلیخا شوهرش سلیمان تیکه‌دار را راضی نمی ساخت که خانه مخروبه پدرش صوفی غلام‌رسول را ترمیم کند، شیرین هیچ سقفی نداشت که به زیر

آن پناه ببرد و شب را به صبح برساند. دستک و خشت خام را تیکه‌دار کمک کرده بود و لطیف دست و آستین بر زده بود و با کمک یکی از دوستانش توانسته بود که تا موعد مقرر اطاقی را برای زندگی کردن شیرین و خانواده اش ترمیم و آماده سازد. اگر چه هنوز آنجا بیغوله‌ی بیش نبود ولی هیچ که نبود اطاقی داشت و می‌توانست آنها را از باد و باران محفوظ نگهدارد. لطیف گفته بود که اگر زهرا را به او بدهند، سعی خواهد کرد تا آن ویرانه را به هیئت یک خانه درآورد. لطیف پس از مرگ صوفی نجم‌الدین با پس اندازی که داشت توانسته بود با پسر صوفی شریک شود و نگذارد که کس دیگری آن چایخانه را تصاحب کند. بعد وضعی پیش آمده بود که عاشق زهرا شده بود. هر چند که زهرا به زیبای شیرین نبود. لطیف که عروسی کرده بود، دست زنش را گرفته و رفته بود به لوگر از کاکایش که وارثی نداشت، خانه‌ی و قطعه زمینی برایش به ارث رسیده بود. تا هنگامی که زهرا بود، نان و آبی در آن خانه پیدا می‌شد. زیرا کار می‌کرد و لطیف هم دست پیشی می‌نمود. اما آنها که رفته بودند، شیرین حیران مانده بود که چگونه چرخ زنده‌گیش را بچرخاند. تنها گلاب یک چشم به اندازه یک آدم بزرگ نان می‌خورد، صفرایش با یک نان نمی‌شکست، مثل پدرش پرخور و شکمو بود. ولی شیرین نمی‌توانست او را از آن خانه براند و به کوچه رها کند، خدا را خوش نمی‌آمد. مردم چه می‌گفتند؟ دل خودش هم برای او می‌سوخت. اگر چه هنوز هم کینه مرموزی نسبت به وی در قلبش می‌جوشید و می‌دانست که گلاب هم همین احساس را نسبت به او دارد. به همین خاطر هر وقت که این نان‌خور اضافی را می‌دید، نفرینی به شوهرش می‌فرستاد و پس از آن که نفیسه تولد شد و نان خور دیگری به آن خانواده اضافه گردید، شیرین احساس می‌کرد که مامور سبحان ستم دیگری به او روا داشته و سزاوار لعن و طعن بیشتر است. البته از یاد نمی‌برد که همان آدم بینی بزرگ که بینش مانند همین آدم امروزی

پیشاپیش حرکت می‌کرد و مثل خرطوم فیل بود، چطور روزگارش را سیاه کرده بود: تجاوز، سنگسار شدن، قمچین خوردن، باردار شدن، از دست رفتن پدر و مادر، بی‌خانه و بی‌خانمان شدن و سرانجام عمری را بدون شوهر گذراندن، همه و همه ستم‌هایی بودند که از دست او دیده و کشیده بود و هنوز هم می‌دید و می‌کشید...

شیرین از دیرگاهی بدینسو خواسته بود تا این واهمه‌ها را در تاریک‌خانه ذهنش مدفون سازد، اما مگر امکان داشت؟ این واهمه‌های زمینی چونان همزادی بودند که به این زودی‌ها نمی‌خواستند دست از سر شیرین بردارند.

نفیسه که تولد شد و دوران زجه گیش که به سرآمده بود، در جستجوی کار شده بود. از هیچ کاری روگردان نبود. هرچه به او می‌گفتند و هر چه از او می‌خواستند، انجام می‌داد. از جارو کردن و رختشویی و ظرف شستن گرفته تا تنور کردن و نان پختن و لحاف دوختن و نگهداری بچه‌های مردم. در همان سال‌ها بود که نجیبه یک بار دیگر به دیدنش آمده بود، آدرسش را از کوچه‌گی‌ها پرسیده بود. نجیبه که آمده بود، به شیرین گفته بود:

- یک کسی برایت پیسه روان کرده، حدس بزن که چه کسی؟

شیرین خندیده بود، به خیالش آمده بود که نجیبه همایش مزاح می‌کند به همین خاطر گفته بود:

- نجیبه جان آزارم نده. کی را دارم که برایم پیسه روان کند؟ هیچکس را نی غیر از خدا. خدا هم که مرا فراموش کرده...

- نی فراموش نکرده، از یاد خدا هیچ کس نمی‌رود. داکتر صاحب اشرف

برایت پیسه روان کرده، ده هزار افغانی اینه بگیر و دیگ کفر نگو..

- داکتر اشرف؟

- بلی داکتر صاحب را من خبر کردم، برایش نامه نوشتم که تو به چه حال و روزی افتاده‌ای. آدرسش را از نزد خواهرش گلالی گرفتم، از جریان کشته شدن مادرت برایش نوشتم و از جریان اعدام شوهرت. خبرش را از روگل شنیدم.

- داکتر اشرف، روگل چه گپ‌هایی می‌زنی؟ من شنیده بودم که داکتر صاحب کشته شده، این خبر را از زبان جلیل شنیده بودم. او گفت که در یک سنگر بودیم و به چشم خود دیدم که راکت در شکمش خورد و جا به جا کشته شد. باز این روگل را در کجا دیدی و او از کجا خبر شد که پدر پروین را اعدام کرده اند؟

- قصه روگل را یک وقت برایت کرده بودم، یادت رفته؟ اما رنگ تو چرا سفید شده چرا می‌لرزی؟ او خدایا باش که یک گیلان آب برایت بیاورم...

- شیرین که آب را نوشید، نجیبه گفت:

- نی فضل خدا، داکتر اشرف کشته نشده بود. زخمی شده بود. بعد اسپر شده بود و خشویش که راشل نام دارد، تصادفاً در همان خیمه‌هایی پرستار بود که داکتر صاحب را برای عملیات جراحی به آنجا برده بودند و داکتر صاحب صحت یافت. همو بود که شفاعتش را کرد، تضمین داد و بعد از مدتی با خود بردش به فرانسه.

- راست می‌گویی نجیبه جان؟ او خدایا چقدر خوشحالم پس او زنده ست و ما را فراموش نکرده؟

شیرین مدتی گریسته و بعد خندیده بود، خوشحال بود که آدمی مانند داکتر اشرف همان مردی که برای نخستین بار او را با واژه عشق آشنا ساخته بود، زنده است، به او فکر می‌کند و برایش پول می‌فرستد. او چنان به وجد آمده بود و چنان از سر تا پا لبالب از شور و شعف شده بود که روگل را فراموش کرده بود و نپرسیده بود که روگل شوهرش را از کجا می‌شناخت و چه دلچسپی به سرنوشت او داشت... اما در همان روز که شیرین غرق در شادمانی از خبر زنده بودن داکتر اشرف بود، نجیبه به او گفته بود:

- خوب شیرین جان با این پول چه می‌کنی؟ ببین که مبلغ کمی نیست. اگر بخواهی می‌توانیم با آن يك آرایشگاه باز کنیم. قیچی کردن و کوتاه کردن و شانه زدن موها را تو انجام بده و آرایش کردن روی شان را من. ده هزار افغانی هم من دارم. شریک می‌شویم. نان خود را پیدا می‌کنیم چه می‌گویی؟

- نجیبه جان چه فکرها به سرت زده؟ آرایشگاه باز کردن که آسان نیست. سامان می‌خواهد و دکان...

- دکان را کرایه می‌گیریم در کارته چهار، يك دکان را دیده ام که خالی شده. صاحب دکان مرا می‌شناسد، پدر سلما است. یادت می‌آید؟ به نزدش که رفتم، گفت از تو سرقفلی هم نمی‌گیرم، ماه پنجصد افغانی کرایه می‌گیرد و بس...

- پس کل فکر هایت را کرده و به اینجا آمده ای؟ بسیار خوب هرچه که تو بگویی...

آرایشگاه را که باز کرده بودند بر لوحه آن نوشته بودند آرایشگاه شیرین. آرایشگاه به زودی معروف شده بود. زنان و دختران و عروسان زیادی

می‌آمدند. صد قلم آرایش می‌شدند، عفریته، فرشته می‌شد و عجوزه دوشیزه و البته دختران و زنانی هم فراوان بودند مانند برگ‌گل، لطیف و زیبا که به هیچ آرایش نیاز نداشتند ولی می‌آمدند و به درآمد آنها می‌افزودند...

تا هنگامی که دولت نجیب استقرار داشت، وضع مالی شیرین بهتر بود. آرایشگاه رونق یافته بود، شیرین در کارش ماهرتر شده بود و به نظرش می‌رسید که غم نان دیگر آزارش نخواهد داد. هر چند که غم عشق آرام و قرارش را ربوده بود، پر پرواز نداشت که به پاریس برود. ولی دلی داشت و امیدی و پرنیان خیالی. با همین پرنیان تا بیکران عالم پندار می‌رفت «تا دشت پر ستاره اندیشه‌های گرم» گرم می‌شد، داغ می‌شد، لب بر لب معشوق می‌نهاد و با تمامیت احساسش او را در آغوش می‌گرفت و بر سینه فشار می‌داد. تا آن هنگام که سپیده دم شعله‌ء چراغ اتاقش را بیرنگ می‌ساخت... اما دریغا که این وضع دیر پا نبود. هنوز یکی دو سالی نگذشته بود که مجاهدین آمده بودند. از کوه‌ها و دشت‌ها و بیابان‌ها ریخته بودند به شهر کابل، سرود ظفر و نصرت بر لب.

مجاهدین که آمده بودند، آرایشگاه شیرین بی‌رونق شده بود. زنان و دخترانی که به آنجا سر می‌زدند و سر و موی خود را می‌آراستند، ناگهان غیب شده بودند. آمد و شد در آرایشگاه کمتر شدند. تنها عروسان و دوشیزه‌گانی که نامزد می‌شدند و یا به خانه بخت می‌رفتند به آرایشگاه می‌آمدند. اما پس از مدت کوتاهی که فاتحین به جان هم افتاده و مردم شهر را مثل مگس می‌کشتند، چه کسی جرأت پا گذاشتن در آن آرایشگاه را داشت؟

شیرین از يك پهلوی به پهلوی دیگر غلتید، به آرزوی يك خواب عمیق بود. اما فکرها و خیال‌ها کجا رهایش می‌کردند؟ جرعه‌ی آب خورد. آب

سرد که از گلویش پایین رفت به سرفه افتاد. خس خس از سینه اش برخاست ولی اهمیتی نداد و دوباره به دامن خاطراتش آویخت.

آرایشگاه را که بسته بودند، شیرین يك بار دیگر در غم نان مانده بود. آتش گشودن‌ها ادامه داشت، تابستان داغ کابل بود. آتش راکت‌ها، و انفجار گلوله‌های تانک‌ها و توپ‌ها و طیاره‌ها خانه‌ها، آشیانه‌ها و سر پناه‌های مردم شهر را می‌لرزانید، به هوا بلند می‌کرد، آتش می‌زد و خاکستر می‌ساخت. آدم‌ها تك تك یا گروه گروه کشته می‌شدند. جوی‌های خون و خونابه در سرك‌ها و پیاده روها جاری می‌شدند. کابل می‌سوخت و دودش به هوا بلند می‌شد و بر تراکم واهمه‌های ذهنی شیرین هر روز بیشتر از روز پیش افزوده می‌شد.

شیشهء شب درز برداشته بود. سبیده می‌دمید و گل روشنایی می‌شگفت. در چشمان شیرین دیگر اشکی باقی نمانده بود، چشمانش گرم می‌شدند و گوش‌هایش آخرین واگویه‌های ذهنش را می‌شنیدند: مجاهدین که آمده بودند و آرایشگاه را که بسته بودند، گلاب را فرستاده بود به نزد عبدال رنگمال. شیرین شنیده بود که شاگرد رنگمال در همان نخستین آتش باری‌ها قطعه قطعه شده بود و گلاب اگرچه يك چشم داشت می‌توانست با گرفتن مزد کمتری جای خالی او را پر کند. هم باید کار می‌کرد، يك جای می‌رفت و مزدوری می‌کرد. هر چه که می‌کرد، حد اقل لقمه نانی به او می‌دادند. خودش هم اینجا و آنجا کار می‌کرد و هر چه از دستش پوره بود، انجام می‌داد تا مرگ نتواند چهار جنازهء دیگر را از آن ماتم‌سرای ویران تا قبرستانی که دفن آنها بهای گزافی می‌طلبید، حمل کند.

اما طالبان که آمده بودند و مجاهدان که گریخته بودند، دیگر شیرین هر روز به آرزوی مرگ بود. اگر چه مرگ از در و دیوار می‌بارید و سیاهی

و تاریکی گور بر همه جا سایه افکنده بود. هم در کلبه خودش، هم در کوچه و هم در شهری که عزیزش می‌داشت. چه روزهایی بود که در شهر حتا يك چراغ روشن نبود، چراغداران کجا بودند؟ کجا هستند؟ این عمامه داران سیاه پوش و سیاه‌دل را چرا گذاشته اند که بر سنگ‌فرش‌های شهر گام بردارند؟ آه چه بوی بدی از آنها بر می‌خیزد، چه تعفن، چه نکبتی. به من می‌گویند پایت را از خانه بیرون نگذار، بدون محرم شرعی. محرم ندارم، محرمم اعدام شد. محرم از کجا کنم؟ بی‌شرف‌ها! پس چه بخورم، چه بپوشم و به این سه تن که به دست و دامنم آویخته اند، چه بدهم؟ چه بگویم؟ نامسلمان‌ها، همین مسلمانی هست که نمی‌گذارید حتا پروین پا را از لخت دروازه بیرون گذارد. می‌گویید بالغ شده بدون محرم شرعی بیرون رفته نمی‌تواند. بی‌شرف‌ها مگر نمی‌بینید که هنوز دوازده ساله نشده؟... آه اگر نجیبه نمی‌بود چه می‌کردم؟ دو بار آنچه داشت، با من تقسیم کرد. يك بار هم نزد گلالی، رفت. صدقه و خیرات گرفت و به حلق ما فرو ریخت، کارهای دیگری هم برایم پیدا کرد. در ناوایی زنانه ملل متحد، در شفاخانهء جمهوریت، در صلیب سرخ. اما شما نامسلمان‌ها، مگر گذاشتید که دستم به آن کارها بند شود؟ آه که چه روز و روزگار سیاهی است چه می‌کشیم ما زن‌ها و چه می‌بینیم؟ زمین و زمان دشمن زن شده، همین يك ماه پیش بود که می‌خواستم کره‌هایم را بفروشم یا بروم به آن خانگی که زن‌های مانند من از روی ناچاری می‌روند، بروم تنم را بفروشم و آب و دانه‌ی بی‌پیدا کنم. اما نجیبه که آمد مانع شد. رفتیم به نزد این مرد بینی بزرگ... مرد بینی بزرگ... چه آدم خوبی است... خدایا حالا کجاست؟... در این برف‌ها چه رنجی خواهد کشید... بالای بینیش چقدر برف... آه خدایا چه وقت این سیاه پوشان را... این کافر‌ها را... جزا می‌دهی؟ بیزارم ساخته اند. بیزارم ساخته اند از مسلمانی...

رشته نور طلایی رنگ آفتاب از پشت شیشه‌های کوچک برف گرفته دزدانه به داخل اتاق خزیده بود و با پاهای نازک و نامرئیش به سوی بستر شیرین کشیده می‌شد، تا بر زلال شانه‌هایش بوسه زند. شانه‌هایش را که بوسید، شیرین غلغلی زد، صورتش نمایان شد و آفتاب با اشتیاق فراوانی آن صورت قشنگ را نیز بوسه باران کرد. بوسه‌های خورشید چنان لذت بخش و دلپذیر بود که شیرین نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نکند و بگذارد که آفتاب بدون شنیدن سلامی و یا دیدن لبخندی بسترش را ترک کند. هر چند که شب تا سحر بیدار بود، سرما خورده بود و گونه‌هایش از شدت تب می‌سوختند. به آفتاب که سلام داد، نیم خیز شد به روی بسترش نشست، دستش را دراز کرد که گیلایس آب را بگیرد و جرعه‌هایی بنوشد. گیلایس آب را نیافت، کجا بود؟ چشم‌هایش را مالید، کره‌های طلایش را دید با یک مشت پول مچاله شده، بالای صندلی عطرنان گرم خاصه هم از کنج اتاق برمی‌خاست. اما هیچ اشتهاپی را در روی بر نمی‌انگیخت. صدای بر خورد راشبیل‌ها را که با سطح به یخ نشسته بام اتاق شنید، چیزی از اعماق قلبش به سطح آمد. شیرین نمی‌دانست که چیست؟ ولی احساس می‌کرد که از گلاب خشنود است و راضی است که برگشته، حتا اگر کره‌ها را هم نمی‌آورد. پس این گلاب است که برف‌ها را می‌روبد و این پروین و نفیسه استند که او را کمک می‌کنند. آه چه خوب است که سایه مردی بالای زنی باشد، هر کس که باشد و حتا گلاب. مهم آن است که تنها رهایت نکنند... باش، بروم ببینم که چه می‌کنند و چه می‌گویند؟

آخ نمی‌توانم سرم از شدت درد می‌ترکد، می‌لرزم تب دارم. اما چقدر دلم می‌خواست آتش برافروزم و برای گلاب و دخترها حلوا پخته کنم. دیشب که آمدم نفیسه گفت: صبح برایم حلوا پخته کن. طفلک چقدر

حلوا را خوش دارد.

در همان روزهایی که شهر کابل در زیر بمباران سنگین هوا پیمای‌های ۵۲ - امریکایی به سختی نفس می‌کشید، شیرین هنوز هم در بستر بیماری افتاده بود. او به شدت سرما خورده و سینه بغل شده بود. سرفه می‌کرد سرفه‌های خشک و سینه سوز می‌کرد، تب داشت، عرق می‌ریخت، هذیان می‌گفت و در این روزهای اخیر غالباً به حالت اغما بسر می‌برد. هرچند که گلاب برایش داکتر آورده و دوا خریده بود، ولی فایده‌پی نکرده بود. در یکی از همین روزها نجیبه به دیدنش آمده. آمده بود تا برایش خوش خبری بدهد که طالبان گریختند و گلالی گفت که داکتر اشرف تا بهار بر می‌گردد. اما شیرین یا حرف‌های او را نمی‌شنید یا در حالتی نبود که معنای حرف‌های او را دریابد. او در آن لحظه بر گسترهء دشتی پر از برف ایستاده بود و از سرما می‌لرزید.

پایان

هالند

یازده، اکتوبر ۲۰۰۲م

یادآوری

انتشارات راه پرچم آثاری زیرین زنده یاد رفیق نبی عظیمی را به شکل دیجیتال تدوین و همگانی ساخته و از بخش کتاب سایت راه‌پرچم از لینک‌های زیرین قابل دانلود است:

۱. کتاب «اردو و سیاست در سه دههء اخیر افغانستان»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۱/۰۳/%D۸%AV%D۸%B۱%D۸%AF%D۹%۸۸-%D۹%۸۸-%D۸%B۳%DB%۸C%D۸%AV%D۸%B۳%D۸%AA-%D۸%AF%D۸%B۱-%D۸%B۳%D۹%۸۷-%D۸%AF%D۹%۸۷-%D۸%A۱-%D۸%AV%D۸%AE%DB%۸C%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C-%D۸%B۱%D۸%AV%D۹%۸۷-%D۹%BE%D۸%B۱%DA%۸۶%D۹%۸۵.pdf>

۲. کتاب «من و آن مرد مؤقر»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۱/۱۲/%D۹%۸۵%D۹%۸۶-%D۹%۸۸-%D۸%A۲%D۹%۸۶-%D۹%۸۵%D۸%B۱%D۸%AF-%D۹%۸۵%D۸%A۴%D۹%۸۲%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C-%D۹%۸۵%D۸%B۱%D۸%AV%D۹%۸۷-%D۹%BE%D۸%B۱%DA%۸۶%D۹%۸۵.pdf>

۳. کتاب «مثلث بی عیب یا کنزالمهمات والاکاذیب»
<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/2021/05/%D9%A7%D9%A2%D8%AF%DB%AC-%D8%A8%D8%B1%DA%A9%D8%AA%D8%AV%D8%A8-%D9%A0%D8%AB%D9%A4%D8%AB-%D8%A8%DB%AC-%D8%B9%DB%AC%D8%A8-%DB%AC%D8%AV-%DA%A9%D9%A7%D8%B2%D8%AV%D9%A4%D9%A0%D9%A7%D9%A0%D9%A4%D8%AV%DA%AA-%D9%A8%D8%AV%D9%A4%D8%AV%DA%A9%D8%AV%D8%B0%DB%AC%D8%A8-%D9%A0-%D9%A7%D8%A8%DB%AC-%D8%B9%D8%BA%DB%AC%D9%A0%DB%AC.pdf>

۴. کتاب «روزهای دشوار»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/2023/01/%D8%B1%D9%A8%D8%B2%D9%A7%D8%AV%DB%AC-%D8%AF%D8%B4%D9%A8%D8%AV%D8%B1-%D9%A0-%D9%A0%D8%AD%D9%A0%D8%AF-%D9%A7%D8%A8%DB%AC-%D8%B9%D8%BA%DB%AC%D9%A0%DB%AC1.pdf>

۵. کتاب «فرار»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۲/۱۲/%D۹%۸۱%D۸%B۱%D۸%AV%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C۱.pdf>

۶. کتاب «یادمانده‌های جنگ جلال آباد»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۳/۰۳/%DB%۸C%D۸%AV%D۸%AF%D۹%۸۵%D۸%AV%D۹%۸۶%D۸%AF%D۹%۸۷%D۹%۸۷%D۸%AV%DB%۸C-%D۸%AV%D۸%B۲-%D۸%AC%D۹%۸۶%DA%AF-%D۸%AC%D۹%۸۴%D۸%AV%D۹%۸۴%D۸%A۲%D۸%A۸%D۸%AV%D۸%AF-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C.pdf>

۷. کتاب «سایه های هول»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۰/۰۹/%D۸%B۳%D۸%AV%DB%۸C%D۹%۸۷-%D۹%۸۷%D۸%AV%DB%۸C-%D۹%۸۷%D۹%۸۸%D۹%۸۴.pdf>

۸. «طامات تا به چند و خرافات تا به کی»

<https://rahparcham1.org/%d8%b7%d8%a7%d9%85%d8%a7%d8%aa-%d8%aa%d8%a7-%d8%a8%d9%87-%da%86%d9%86%d8%af-%d9%88-%d8%ae%d8%b1%d8%a7%d9%81%d8%a7%d8%aa-%d8%aa%d8%a7-%d8%a8%d9%87-%da%a9%db%ac-%d9%86%d9%88%db%ac%d8%b3%d9%86%d8%af/>
L

انتشارات راه پرچم تلاش می‌نماید تا سایر آثار و نوشته‌های زنده‌یاد رفیق نبی عظیمی را به شکل دیجیتال تدوین و همگانی سازد.



«از اینجا»

در افق‌های دور دست و خونین مشرق

ساده‌های فراوانی

در آسمان شسته و آبی سرزمین مقدسی

به چشم می‌خوانند

آنجای زلکا که من است... سرزمین خونین!

جایی که بر لاس حق تولد

در خوشی‌های اندک و نوح‌های سیکران و پیلان ناپدید...

فراوشم نمی‌کردد.

سرزمین محبوب من، عشق من،

ماد من!

قصه‌های درد غم و اندوه «مان» را

به تو تقدیم می‌کنم.

نبی غفیبی



راه‌پرچم ناشر اندیشه‌های دموکراتیک

www.rahparcham1.org